رضاقلیخان هدایت

مجمع الفصحا

مظاهر مصفا

95

S.No. 2709

17/10

11/6/02

L2737

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر

مجمع الفصحا

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مجمع الفصحا

تألیف

رضاقلیخان هدایت

بکوشش

مظاهر مصفّا

زمستان ۱۳۳۹

فهرست بخش اول از مجلد دوم مجمع الفصحاء

نام شاعران	شمارهٔ صفحه

نام شاعران	شمارهٔ صفحه

نام شاعران	شمارهٔ صفحه

نام شاعران	شمارهٔ صفحه

نام شاعران	شمارهٔ صفحه

نام شاعران	شمارهٔ صفحه
ثبات هندی	۲۰۴
ثابت هندوستانی	۲۰۴
جذبهٔ کاشی	۲۰۴
جوهری کردستانی	۲۰۴
جناب اصفهانی	۲۰۴
چماقلو	۲۰۵
چاکر اشرافی	۲۰۵
چشمهٔ ایروانی	۲۰۵
جواد اصفهانی	۲۰۵
میرزا جانی فسائی	۲۰۶
جعفر خشتی	۲۰۶
جلالی یزدی	۲۰۶
حاجت شیرازی	۲۰۷
حسن نهاوندی	۲۰۷
حسرت اصفهانی	۲۰۸
حسرت همدانی	۲۰۸
حریف جندقی	۲۰۹
حیران یزدی	۲۰۹
حزین لاهیجی	۲۱۰
حکیم نوری	۲۱۰
حسینی قزوینی	۲۱۳
حاوی سنندجی	۲۱۸

نام شاعران	شمارهٔ صفحه
رونق کردستانی	۳۳۸
زرگر اصفهانی	۳٤۰
سلطان کرمانشاهانی	۳٤۲
سپهر کاشانی	۳٥۰
سالك یزدی	٤۰۰
ساغر شیرازی	٤۰۰
سلطانی مازندرانی	٤۰۱
سخای اصفهانی	٤۰۱
سلیم کردستانی	٤۰۱
سایل فارسی	٤۰۱
سامی هزار جریبی	٤۰۲
سرهنگ تبریزی	٤۰٤
سروش اصفهانی	٤۰٦
ساقی خراسانی	٤۲۹
سامانی شیرازی	٤٤۳
سحاب اصفهانی	٤٥۲
سالك اصفهانی	٤٦۰
سرور خوانساری	٤٦۱
شمس ادباء میرزا سید محمد	٤٦۲
شباهنگ رازی	٤۷۰
شهاب اصفهانی	٤۷٦

بسم الله الرحمن الرحیم

آهی ترشیزی از شعرای صافی اندیشه عاشق پیشه بوده بواسطهٔ عشقبازی باصاحبان جمال خاصه بسلطان حسین میرزا درخدمت او اعتباری یافته آخرالامر در تبریز درگذشت ازوست:

دوچشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا بهرجا پانهی خواهم که باشم خاك راه آنجا
چه خوش بزمی است رنگین محفل جانانچه سودا ما که نتوان شد سفید ازشومی بخت سیاه آنجا

وله

آرزودارد که بیند کشته آن بد خو مرا وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا
برفلك هردم رسانم برق آه خویش را تابسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
یارب زکه پرسم من بی دل خبر ازتو چون هر که بکوی تو رود بی‌خبر آید
جفاو جور تو کم شدمگر شدی آگه که من بجور وجفا نیز خوشدلم از تو

ابن یمین فریومدی خراسانی نامش امیرمحمود پسر یمین‌الدین طغرائی دراخلاق پسندیده و صفات حمیده وترك ملازمت معروف بوده و از رهگذار زراعت معاش میفرموده مشرب حکیمانه داشته و بنظم قطعات ناصحانه و واعظانه خاطرمی گماشته دیوانش درسنهٔ ۷۶۳ درفتنهٔ سربداران ازمیان رفته ودرشاعری مداح طغا تیمورخان بوده ودوهزار بیت ازوی مانده است واین ابیات ازوست:

در جواب قطعه حکیم انوری گفته

الاای دلا گرخواهی تماشاگاه علوی را بسان قدسیان برشو بیام گنبد مینا
نظربگشای تابینی جهانی جان همه شادان ولیکن این کسی داند که دارد دیدهٔ بینا
دراین بیدای بی‌پایان که‌شد عقل اندروحیران دلیلت عشق می‌باید نه علم بوعلی سینا
بکوش‌ای دل که‌سالك را نشاید یکدم آسودن زهی دولت اگر باشی زجمع جاهد وافینا
توباری جهدخودمیکن چه‌دانی‌حال‌ماچون‌شد کسی واقف نخواهد شد براسرار ولوشئنا

وله ایضاً نورالله مرقده

رزق مقسوم و وقت معلوم است ساعتی پیش ولحظه‌ای پس نیست
هر یکی رامقدر است که چیست چه توان کرد گرترا بس نیست
آنکه جفت مراد خود باشد زیر طاق سپهر اطلس نیست
لذتی کز شراب خورسندیست در شفا خانهٔ مسدس نیست
بقدم کوش تا بکام رسی مرد وامانده کاروان‌رس نیست
هم زخود جوی هرچه میجوئی که بغیر تودر جهان کس نیست

درصفت سیر و سلوك و بینش خود گفته

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود از جمادی به نباتی سفری کردم ورفت
پس از آنم کشش نفس بحیوانی برد چون رسیدم بوی‌از آن گذری کردم ورفت
بعد از آن در صدف سینهٔ انسان بصفا قطرهٔ هستی خود را گهری کردم ورفت
با ملایك پس از آن صومعهٔ قدسی را گرد بر گشتم ونیکو نظری کردم ورفت
بعداز آن ره سوی اوبردم چون‌ابن‌یمین همه لا گشتم و ترك دگری کردم ورفت

وله

آشنائی خلق درد سر است منقطع باش تا ندانندت
بر در کس مرو ز بهر طمع تا زدر همچو سگ نرانندت
گرشوی گوشه گیر چون ابرو بر سر دیده‌ها نشانندت
اینهمه جدوجهد حاجت نیست هر چه روزیست میرسانندت

فی المدح

هر یکی از شهان بگاه شکار صید دیگر کند بقوت بخت
شاه یحیی چو عزم صید کند شهریاران رباید از سر تخت
باد پاینده تا جهان گیرد بمساعی بخت و بازوی سخت

وله

ای‌دوست گرزمانه بصدغم نشاندت بنشین‌وصبر کن که صبوری‌دوای‌اوست
بازنده پل پشه چو پهلو همی‌زند گرجان بباد بر دهد الحق‌سزای‌اوست
گر کار عاقلی نرود برره صواب ازوی مبین که آن نه‌زفکرخطای‌اوست
ورجاهلی بمنصب ومالی‌رسدمکوی کان‌مال‌و منصب‌ازمددعقل ورای‌اوست
عاقل‌ز نیك‌وزشت نشد شاد یادژم داند که‌هرچه‌هست‌بحکم‌خدای‌اوست

وله ایضاً

اقبال را بقا نبود دل بر آن منه عمری که درغرور گذاری هبا بود
ور نیست باورت‌زمن‌ابن نکته گوش کن اقبال را چو قلب کنی لابقا بود

آنچه اندر سفر بدست آید مرد اندر حضر کجا یابد
آنکه در بحر غوطه می‌نخورد سلك در و گهر کجا یابد

باز گر آشیان برون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد
گر هنرمند گوشه‌ای گیرد کام دل زان هنر کجا یابد

دیورا طبع تو مزدوری بیمزد کند گرزیادت طلبی آنچه تمامت باشد
زهد راهی بود وشیوه رندی راهی زین‌دوبنگر که‌به‌دل‌میل کدامت‌باشد

وله ایضاً

از کدورات شیطنت رستن با صفای سروش باید بود
سوی شرسست رای باید خاست خیر را سخت کوش باید بود
سرفکنده‌چو نرگس اندرپیش همچو سوسن خموش باید بود
سینه گر گنج درهمی خواهی چون‌صدف جمله گوش بایدبود

وله ایضاً

مرد باید که‌در جهان خود را همچو شطرنج باز انگارد
کانچه یابد ازان خصم برد و آنچه دارد نگاه میدارد

وله ایضاً

اهل گیتی سه فرقه بیش نیند چون‌طعامندوهمچو داروی‌وددرد
فرقه‌ای چون طعام درخوردند که ازآنان گزیر نتوان کرد
باز جمعی چو داروی کارند گه‌بدان‌که که است‌حاجت‌مرد
جمع دیگر چو درد با ضررند تا توانی بگرد درد مگرد

در مذمت زن گرفتن

شادی هر که کدخدای شود چند روزی چو عهد گل باشد
زآن سپس آن عزیز آزاده بنده‌وش در مضیق ذل باشد
نتواند بهیچ روی گریخت گر چه دانندهٔ سبل باشد
زآنکه برپای و گردنش دایم از زر مهر بند و غل باشد

وله

بر آنگروه بخندد خرد که بربدنی که روح دامن ازودر کشید میگریند
همه مسافر وآنکه زجهل خویش مقیم بر آنکه پیش بمنزل رسید میگریند

اول نظرم کآمد بردنبه لرزانش گفتم که ازوهر گز یکموی کجا روید
چون‌پشم‌دمیدازوی گفتم که‌چه‌شد گفتا هر جا که رود آبی ناچار گیا روید

وله فی‌الرمد

مرا دو یار جهاندیده و دو همزادند که یك زمان‌نتوانم گریز ازایشان کرد
دوطفل کزپی ایشان بلطف دایهٔ طبع دومهد کرد زجزع و بنازشان پرورد
دوتوأمند که هرگز بیکدگر نرسند بخانه‌کرده وطن هریکی مجرد وفرد
دونرگسند ترو تازه وقت صحت نفس شوند گاه‌مرض‌هردوچون شکفته‌دوورد

ز خانه پای برون نانهاده میپویند — بگرد جملهٔ آفاق بی‌مشقت و درد
معرف ار نشوند ایندو باز نشناسم — سیاه را زسفید و کبود راز زرد

وله فی الاخلاق

غلام مستی آنم که در خمار سحر — ز باد معصیت خود چو بید میلرزد
بگوی زاهد مغروررا که مدت‌عمر — برسم اهل ریا طاعتی همی ورزد
که‌بیش‌رنجه مدارومرنج‌بهرجهان — که‌دیده‌ای‌که دگر پی زخاك سر برزد
بخاکپای قناعت که نزد بنده تو — جهان برنجش آزاده‌ای نمی‌ارزد

وله ایضاً

دودوست‌باهم اگر یکدلنددرهمه‌کار — هزار طعنهٔ دشمن به‌نیم‌جو نخرند
ور اتفاق نمایند وعزم جزم کنند — سزد که حلقهٔ افلاك را زهم بدرند
مثال آن بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد — یکان‌یکان بسوی خانه‌راه‌می‌نبرند
ولی‌دومهره‌چوهم‌پشت‌یکدگر گردند — دگرطپانچهٔ شش‌را بهیچ‌رو نخورند

وله

ملامتم مکنید ار نبید می نوشم — که‌رستگاری آزادگان بود زنبید
کسیکه‌بخل‌نورزید رستگاری‌یافت — بحکم‌ایزد و کس‌مست‌را بخیل ندید
بزرگ‌زاده اگرچند کودکش‌بینی — گرش‌جفا کنی ازکارهای هرزه بود
ندانی‌اینقدر آخر که شیر بچهٔ‌خورد — بزرگ گرددو اونیزشیر شرزه بود

حبذا روزگار بی خردان — کز خرابی عقل آبادند
عقل و غم را بهم گذاشته‌اند — در حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی نیست — عقل و غم هردو توأمان زادند

وله ایضاً فی الاستغنا

بتجرید در شهر من شهره‌ام — چو گفتم‌خودازمن بود شهره‌شهر
چوعیسی‌نخواهم زن‌ارفی‌المثل — نخواهد زمن نیم خرمهره مهر
گرم زهره بوسی به منت دهد — مرا آید از آن لب زهره زهر
نجویم بکس التجا جز بحق — ورم خون‌بریزد بصد دهره دهر

فی تشبیه الدنیا

چهار رکن‌جهان رابساط نردشمر — خلایقش حو حریفان مشتغل بقمار
شمارخانه که درچار سوی اونکری — درو دوازده ساعات لیل‌دان و نهار
شمار مهرهٔ‌اوسی‌عدد نشان مه‌است — که‌سی عدد شد ایام ماه گاه شمار
روان بطاس درون کعبتین غلطانش — چواختران که برافلاك‌میکنندمدار
بیا ززیر وزبرنقش کعبتین به بین — که‌هست‌صورت‌این‌هفت کوکب‌سیار
باحتیاط رواکنونکه‌دست‌خونست‌این — که‌روح در گرواست وحریف‌بس‌طرار
چو باحریف درافتاده‌ای بهربازی — خصال نیك بدست آر در مبادی کار

براستی پس از آن درزمانه قادرباش   که تا زیاده کنی داورتبت و مقدار
اگر فره بهنر زین سه تا موالیدی   ز ده هزارحریف شگرف باك مدار
بکوی صبردرون خانه گیروششد رکن   امل طویل مدار وره طمع مسپار
بگفت ابن یمین کار اگر کنی نبود   ترا گشادن منصوبهٔ فلك دشوار

در مدح طغاتیمرخان گوید

شاه جهان طغای تمرخان تاج بخش   کزقدر وجاه برسر گردون نهدسریر
ازلطف کردگار و بتأئید بخت یافت   چیزی که گنج داشت درامکان بجز نظیر
بیرون کشد ز عرصهٔ عالم عدوش را   احداث دهر بر صفت موئی از خمیر
پیکان آب دادهٔ او روز رزم خصم   بیرون جهدزخفتان چونانکه ازحریر
از عکس سبز تیغش شد کورد شمنش   افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر

وله

زین پس من ویاری که قدراست چوتیرم   از بار غمش گشت چو ابروش مقوس
منشور لطافت رخ آن کبك خرامست   طغرای وی ازغالیه خطی است مطوس
سوگند بدان صانع قادر که به حکمت   کرد است شفا خانهٔ زنبور مسدس
کز نیك وبدجمله جهان فارغ و فردم   امید ندارم بکس و بیم ز ناکس

وله فی السلامة

زاقتضای دور گردون گر بدید آمدترا   چندروزی درجهان برقول وفعلی دسترس
بشنو ازابن یمین پندی بغایت سودمند   باسلامت عمرا گرداری بسر بردن هوس
بدمگوی وبدمکن باهیچکس درهیچ حال   تا نه بدگوید کست نه باشدت بیمی ز کس

وله ایضاً

پنج روزی که درین بوتهٔ خاکت وطنست   بتف آتش سودا چه پزی دیك هوس
طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد   بهرشکر مکنش بسته درین تیره قفس
چون که رحلت ازاین دارفنادر پیش است   جهد کن تاهمه نیکی تو گویند زپس
گرترا هست هنر عیب کسان بازمجوی   کالمدرین ملك چوطاووس بکاراست مگس

وله ایضاً

هرنکته که ازگفتن آن بیم گزنداست   ازدشمن واز دوست نگهدار چوجانش
هرگاه که خواهی بتوان گفت وچو گفتی   هرچند که خواهی نتوان کرد نهانش

وله ایضاً

گر ترا سیم و گنج زر باید   منت گویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیشه گیر و قانع باش   تا به بینی که چیست تأثیرش
از یکی هفتصد شود حاصل   بنگر اینك باصل و توفیرش

فی النصیحة

درمجلسی که همدم آزادگان شوی   صافی و دلکشای بکردار باده باش

مانند خوشه گرهوس سر کشیت‌هست چون دانه ازطریق تواضع فتاده باش
خواهی که شاه رقعهٔ آزادگی شوی زاسب مراد خویش برغبت پیاده باش
ور بایدت چو ابن‌یمین گنج عافیت زنهار دور از طلب نا نهاده باش

فی الحکمة والنصیحة

ای بسا فیلسوف کار آگاه که بمردی ببرد کار از پیش
چو رسیدش زمان آنکه خورد نوش دولت زدش‌نحوست نیش
وی بسا غافل زمانه که یافت حظ وافر زبخت بیش‌از پیش
نیست نکبت ز غفلت مردم نیست دولت زفکر دوراندیش
چون چنین است عاقلان دانند که کسیرانه‌خواست‌است‌بخویش
تیرها را عرض بود قربان تاکه را راست میرود از کیش
نرهد کس بعقل ازین دریا بند کشتی نزد کسی به‌سریش

در مدح امام ثامن ضامن

به‌بنده‌ابن یمین گفت دوستی که توئی که‌شعرتست که برآسمان‌رسیده‌سرش
چرا مدیح سرای رضا همی نشوی که درجهان نبود کس بپاکی گهرش
بگفتمش که نیارم ستود امامی را که جبرئیل امین بود مادح پدرش

وله

شراب در تن آن کوشرابخواره بود چوروغنست که‌ریزند درمغاك چراغ
اگرچه زنده زروغن بود چراغ ولی فزون ز قدر شود موجب هلاك چراغ

قطعه درذم بخل وکبر

ازبخل و زکبر بر حذر باش کاین هردو کنندجمع وتفریق
زین هردو بجز فساد ناید دل را نکنی بدین دو تعلیق
در بخشش ودر تواضع افزای ، شاید که دهد خدای توفیق

*

مردثابت قدم آنست که از جانرود ورچه‌سر گشته‌بود گردزمین‌همچوفلك
بهره‌ای‌ازملکت هست ونصیبی از دیو ترك دیوی کن وبگذر بفضیلت زملك
نقد امروز مده نسیهٔ فردا مستان که یقین‌راندهد مردم فرزانه بشك
پیروی خردت روی ظفر بنماید که خرد بر سپه هستی توهست یزك
رو هنر جمع کن ازتفرقهٔ مال منال مرتضی راچه تفاوت که عمربرد فدك
علم دادندبادریس وبقارون زر وسیم شدیکی فوق سماو دگری تحت سمك

وله ایضاً

هیچ اگر زامدن ورفتن خود باخبری جهد کن تاندهی عمر بباد از سرجهل
وقت‌رادارغنیمت که گذشت آنچه گذشت نخورد انده نــاآمده خود مردم اهل
صعب گردد بتو هرکار گرش داری صعب بگذرد سهل گرش نیز فراداری سهل
نفس امارهٔ تو صیادیست دام گسترده بهر حیله مدام

طمع خام دام او باشد حبة القلب کرده دانهٔ دام
هر که در دام او اسیر شود بر نیارد دمی ز حلق بکام
گر بچشم خرد نظاره کنی کز چه زاید حوادث ایام
خود بدانی که جزطمع نبود مایهٔ فتنهٔ خواص و عوام
من برآنم که واضع اسما چون براشیاهی کشید ارقام
هرچه آنرا زجنس فتنه‌شمرد جمع کردش طمع نهادش نام

در صفت استغنا وقناعت خود گفته

منم ابن یمین کالماس فکرمن نکوداندز هرنوعی سخن گفتن
زشوق‌وذوق‌خواهد طوطی‌قدسی غبار از گوهر نطقم به‌پر رفتن
مهارت درسخن دارم ولی‌نتوان ز تاب آتش فکرت جگر تفتن
بمدح‌آنکه باشد حاصل‌عمرش بسان گاوخوردن یاچوخرخفتن

وله

پدری با پسر بشفقت گفت که پسندیده دار عادت وخوی
راحت نفس اگر همی خواهی بیشتر از نصیب خویش مجوی
تا نپرسند دم مزن بسخن وانچه گوئی جزازصواب مگوی
گررسیدن بمقصدت‌هوس است راه کان مستقیم نیست مپوی

وله ایضاً

ای‌خردمند گر همی خواهی که شوی شهره در نکوکاری
جهد کن تاغلام و خدمت‌کار بیش ازابنای جنس خودداری
زانکه روزی یك بیك ایزد میدهد درکمی و بسیاری
نان‌زدیوان‌غیرشان مجری‌است وز تو مشهور آدمی ساری
میدهندت بنان و جامهٔ خویش در مهمات نیك و بد یاری

وله ایضاً

بامن پدر که بادپراز نور مرقدش گفتاشنیده‌ای که‌چه گفت‌است‌عاقلی
هر گه که‌ازحوادث گردون‌دون‌نواز پیش آیدت زنیك و بدکار مشکلی
یادر پناه دولت صاحبدلی گریز یا التجا نمای باقبال مقبلی

ای دل‌نصیحتی کنم ارزانکه‌بشنوی نابرده آب کشت سعادات بدروی
زنهار در نهان نکنی آن معاملت کانگه که آشکارشود زان‌خجل‌شوی

فی الحکمة والنصیحة

لاف عرفان حق چگونه زنی تو که از خویشتن نه آگاهی
همه او باش تا توانی گفت لیس فی‌جبتی سوالـلهی

خواهیکه خداکارنکو باتو کند ارواح ملایك همه روباتو کند
یاهرچه‌رضای‌اودرآن نیست‌مکن یاراضی شوبهرچه اوباتو کند

آن کز پی‌وصل او بجان میپویم او بامن‌ومن جمله‌جهان‌میجویم

نی‌نی که من اویم ومن‌واورامن از تنگ مجالی سخن میگویم

ابوالوفای خوارزمی از کبار مشایخ خوارزم بوده‌و بفرشتهٔ روی زمین شهرت نموده مرید شیخ ابوالفتوح خوارزمیست و مولانا حسین بن‌حسن کاشی صاحب‌شرح مثنوی‌معنوی مریداوست وی‌رادر تحقیقات رسایل‌است ازجمله کنزالجواهر از تصنیفات اوست وفات آنجناب درسنه ۸۳۵ اتفاق افتاده ازوی قصیده‌و غزلی بدست‌نیفتاده ولی‌بچند رباعی محققانه یادش کنیم ازاوست :

رباعیات

درسینه کسی که درد پنهانش نیست چون‌زنده نماید او ولی جانش‌نیست
رو درد طلب که علت بی‌دردی دردیست که هیچگونه درمانش نیست

در مذهب آنکه عقل او هست تمام هستیها را جز بعدم نیست قیام
تا نیست نگردی نشوی هست از آنک هستی است که نیستی نهادندش نام

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه زیرا که درین هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوت و فعل لاحول ولا قوة الا بالله

آذری طوسی وهوشیخ‌نورالدین حمزة‌بن عبدالملك‌البیهقی الطوسی‌ارادت بشیخ محیی‌الدین طوسی ورزیده‌وبصحبت‌جناب شاه نورالدین نعمة‌الله کرمانی قدس سره رسیده سالها سیاحت کرده وسی‌سال معتکف بوده هشتادو دوسال‌عمر داشته و در سنهٔ ۸۶۶ عالم فانی را گذاشته جواهرالاسرار و عجایب‌الدنیا ازودیده شده طغرای همایون وسعی‌الصفا نیزازتصانیف اوست مزارش دراسفراین استو ازاشعار اولختی .درین تذکره نگارش میباید.

درمدح حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام

چنانکه هست فلك‌را دوازده تمثال که‌آفتاب بر آن‌دورمیکند مه‌وسال
بر آسمان ولایت دوازده برج اند چوآفتاب نبوت همه باوج کمال
شهان بی‌سپه‌و خسروان بی‌شمشیر ملوك بی‌حشم و اغنیای بی‌اموال
ازین‌دوازده برج دوازده خورشید علی‌است‌مهر سپهر کمال‌و مطلع آل
علیست آنکه‌بکنه حقیقتش نرسد بغیر ذات خداوند ایزد متعال
حدیث معرفت او بمردم نا اهل همان حکایت آبست وقصهٔ غربال
چنان‌منورم ازپرتو رضا که اگر رگم زنند همه نورریزد از قیفال

وله ایضاً

منت خدایرا که مطیع پیمبرم فرمان بر قضای خداوند اکبرم
توحید‌بحروا‌ین تن‌من‌همچو کشتی‌است جان ناخدای کشتی و عقلست لنگرم
تا از سواد وجه شدم سرخ روی فقر روشن شداست معنی گوگرد احمرم
معنی حل طلق حلول قناعت است این نکته یادگیر که من کیمیا گرم
دنیا چوجیفه طالب آن‌سگ شمرده‌اند لیکن من اینگروه بسگ نیز نشمرم
من ترك هند و جیفهٔ چیپال کرده‌ام بساد و بروت جونه بیکجو نمی‌خرم

از آفتاب همت من مهر ذره‌ایست گر ذره‌ایش دانم از ذره کمترم
ازخسروی روی زمین ننگ آیدم تامن گدای حضرت ساقی کوثرم

من غزلیاته

چومستولی‌شود دردجدائی تن بمردن ده دوای این مرض راهیچکس جزمن نمیداند
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم که جرم مابجوانان پارسا بخشند
زهول روز جزا آذری چه‌می‌ترسی تو کیستی که‌درآنروز درشمار آئی
ز حکمت بیاموزمت نکته‌ای که در هر دو عالم شوی سر فراز
لباس طریقت چو در بر کنی بذلت مرنج و بعزت مناز
من گریهٔ آتشین نمیدانستم من سوز دل حزین نمی‌دانستم
نه‌نام بمن گذاشت عشقت نه‌نشان من عشق ترا چنین نمیدانستم

ابوالقاسم فندرسکی نام شریفش میرزا ابوالقاسم و فندرسك از اعمال استراباد است و آنحضرت درهمه علوم کامل‌و استاد درمعقول ومنقول وحید زمانه ودرتجرید وتفرید یگانه‌باشاه عباس صفوی معاصر بوده‌ومدتی سیاحت هندوستان فرموده از تعریف معرا و از توصیف مبراست از اشعار آنجناب تیمناً در این کتاب نوشته شد.

من قصایده قدس سره

چرخ بااین اختران نغزوخوش وزیباستی صورتی در زیر دارد هرچه بربالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت بررود بالا همان بااصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری گر ابونصرستی وگر بوعلی سیناستی
جان اگرنه عارضستی‌زیراین چرخ کهن این بدنها نیز دایم زنده و برپاستی
هرچه عارض‌باشدآنراجوهری‌بایدنخست عقل براین دعوی ما شاهدی گویاستی
میتوانی گرزخورشیداین‌صفتها کسب کرد روشنست و برهمه تابان وخود تنهاستی
صورت عقلی که بی‌پایان وجاویدان بود باهمه هم بی‌همه مجموع وهم یکتاستی
جان عالم خوانمش گرربط جان‌داری‌بتن در دل هر ذره هم پنهان وهم پیداستی
هفت‌ره برآسمان‌از فوق ما فرمود حق هفت دراز سوی دنیا جانب عقباستی
میتوانی از ره آسان شدن بر آسمان راست باش وراست رو کانجا نباشدکاستی
هر که فانی شد باو یابد حیات جاودان ور بخود افتاد کارش بیشك از موتاستی
این گهر در رمز دانایان پیشین سفته‌اند پی برد در رمزها هرکس که اودا ناستی
زین‌سخن‌بگذر که اومهجوراهل‌عالم‌است راستی پیدا کن واین راه روگرراستی
هرچه بیرونست ازذاتش نیاید سودمند خویش‌را اوساز اگرامروز وگرفرداستی
نیست حدی ونشانی کردگار پاك را نی برون ازما ونی بی‌ما ونی‌با ماستی
قول زیبا نیست بی‌کردار نیکو سودمند قول با کردار زیبا دلکش و زیباستی
گفتن نیکو به‌نیکوئی نه چون کردن بود نام حلوا برزبان بردن نه‌چون حلواستی
این‌جهان وآنجهان وبی‌جهان و باجهان هم توان گفتن مراو را هم ازآن بالاستی
عقل کشتی آرزوگرادب و دانش بادبان حقتعالی ساحل و عالم همه دریاستی

نفس‌را چون بندها بگسست یابد نام‌عقل / چون به بی‌بندی‌رسی بندد گر برجاستی
گفت دانا نفسهارا بعدما حشراست ونشر / هرعمل کامروز کـرد اورا جزا فرداستی
نفس‌را نتوان‌ستود آنرا ستودن مشکلست / نفس بنده عاشق و معشوق آن مولاستی
گفت دانا نفس مارا بعد ما باشد وجود / درجـزای و درعمل آزاد و بی‌همتاستی
گفت دانـا نفس را آغاز و انجامی بود / گفت دانا نفس بی‌انجام و بی‌مبداستی
گفت دانا نفس هم بی‌جا وهم باجا بـود / گفت دانا نفس نی بی‌جا ونی باجاستی
گفت دانا نفس را وصفی نیـارم گفت هیچ / نه بشرط شیء بـاشد نـه بشرط لاستی
این‌سخنها گفت دانا و کسی ازفهم خویش / درنیابد این‌سخنها کاین سخن معماستی
هریکی بردیگری دارد دلیل از گفته‌ای / درمیان بحث ونزاع و شورش و غوغاستی
بیتکی از بـومعین آرم دراستشهاد این / گرچه آن‌در بـاب دیگر لایق اینجاستی
هریکی‌چیزی همیگوید به‌تیره‌رای خویش / تاگمان افتـد که او قسطای بن لوقاستی
کاش دانایان پیشین می بکفتندی تمام / تا خلاف ناتمامان از میـان برخاستی
خواهشی‌اندرجهان‌هرخواهشی‌رادرپی‌است / خواستی باید که بعدازآن‌نباشد خواستی

ایضاً وله قدس سره

شرب مدام شد چو میسر مدام به / چون می حرام گشته بماه‌حرام به
یك‌بوسه ازرخت‌ده ویك بوسه‌ازلبت / تاهردو را چشیده بگویم کدام به

کافر شده‌ام بدست پیغمبر عشق / جنت چکنم جان من وآذر عشق
شرمندهٔ عشق و روزگارم که شدم / درد دل روزگـار و دردسر عشق

اشراق اصفهانی میرمحمد باقر پسر میرشمس‌الدین داماد شیخ‌علی عبدالعال عاملی است از حکمای فرزانه و علمای یگانه صاحب صراط المستقیم و قبسات وافق‌المبین ومثنوی مشرق‌الانوار است درسنهٔ ۹۲۹ رحلت‌یافته و درنجف‌اشرف مدفونست ازوست .

رباعیات

چشمی دارم چـو لعل شیرین همه آب / بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چـو جان مجنون همه درد / جانی دارم چو زلف لیلی همـه تاب

نتـوان زغم تو دل بتـدبیر بریـد / کودك نتوان بجهد از شیر برید
بـرمن نتـوان بست بـزنجیر دلت / وزتـو نتوان دلم بـه شمشیر بریـد

امیدی طهرانی از شاگردان مـولانا جلال‌الدین محمد علامه دوانی کازرونی بوده و مراتب علوم را در خدمت او اکتساب نموده معاصر شاه اسماعیل صفوی و نـامش ارجاسب بتحریك شاه قوام‌الدین نوربخشی برسر قسمت آب مزرعه‌ای که درری داشته منازعه کرده درمیان‌جنك وجدال‌شهادت‌یافته قصایدوغزلیات داشته غالب قصائدش در مدایح صفویه و وزرای آنها میباشد .

در مدح نجم‌ثانی وزیر شاه اسماعیل ماضی گوید

زهی طلعتت بـرفراز رکائب / فروزان‌چو برآسمان نجم‌ثاقب
حریم ترا حوریان در حـوالی / جناب ترا قدسیان در جوانب

بیزم تو جمعند خورشیدرویان چو در خانهٔ مه قران کواکب
فغان مرا ساکنان جنابت اگر نشنوند از علو مراتب
عجب نیست خیل سلیمان چه داند که موری شود پایمال مراکب

وله

کنون کز سر سرو وپای صنوبر کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
حریفان همه کف زنان پای کوبان مرا پابگل مانده ودست برسر
ز آلودگیهاست طبعم منزه ورت نیست اینِدعوی‌ازبنده باور
گواهی دهد زادهٔ فکر بکرم چو عیسی مریم بپاکی مادر
رواق مدرسه گرسر نگون شود سهل است قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور
بنای مدرسه از جنس عالی وسافل خراب گشت وخرابات همچنان معمور

وله ایضاً

دووقت وقت نشاط است جام می بر گیر دووقت وقت شرابست وقت را خوش‌دار
نماز شام که مه برفلك زند خرگاه سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
بحضرت تو که هنگامهٔ سخن سنجیست نشسته اهل هنر صف صف ازیمین ویسار
من این قصیده که آورده‌ام بدان‌ماند که برده زیره بکرمان ودربدریا بار
بیزم عیش تو از بوستان خاطر من که هست پرده سرای عرایس ابکار
مخدرات سخن دیر دیر ازآن آیند که خارخار خسان کرده پایشان افکار
تبارك الله از آن آسمان برق عنان تبارك الله از آن برق آسمان رفتار
بگاه پویه سپهر و ستاره دید که او زخاره گرد برانگیخت وز بحار بخار
سپهر گفت که برق است درمیان سحاب ستاره گفت که بادست در درون غبار

وله ایضاً

تو ترك نیم مستی من مرغ نیم بسمل کارتو ازمن آسان کام من ازتو مشکل
تو پانهی بمیدان من دست شویم ازجان تو خون چکانی ازرخ من خون فشانم ازدل
دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل
کو بخت آنکه گیرم مستش زخانهٔ زین وانساعد بلورین در گردنم حمایل
خنجر کشی و ساغر اهل وفا سراسر خون‌خورده دربرابر جان‌داده درمقابل
مداحیم چو شد طی بشنو حکایت ری ویرانه‌ایست دروی دیوانه‌ایست عامل
دیوانه‌ای که تدبیر دروی نکرده‌تأثیر دیوانه‌ای که زنجیراورا نکرده عاقل
دیوانه‌ایست پرفن دیرینه دشمن من از وی مباش ایمن وزمن مباش غافل
برداور سخندان این نکته نیست پنهان کاندیشهٔ پریشان نبود بنظم مایل
طبعم زهر که بودی گوی سخن ربودی اما اگر نبودی در خانه‌ام محصل

در مدح نجم بیك ثانی اصفهانی

از کجا میرسی ای هدهد فرخنده قدم ای تو تاج سرو سرحلقهٔ مرغان حرم
بال افشانی تو در نظر منتظران خوشتر از جلوهٔ طاووس به بستان ارم

مژده‌ها آوری از غیب بکاشانهٔ ما همچو جبریل که آیات درآرد بحرم
نجم ثانی که نباشد بدو کونش ثانی گردگر جا بـود الله تعالی اعلم
ای کریمی که بهرجشن تو برمی‌چینند آنقدر ریزهٔ نان مورچه از زیر قدم
که مهیا شودش مایـدهٔ مهمانی گر سلیمان برسد باسپه وخیل وحشم

وله ایضاً

مرا زنان جو خویش چهره کاهی به که از شراب حریفان سفله گلناری
اگر بکرگ‌دهی همچو یوسفم‌زان به که نا کسی کندم در جهان خریداری
اگر کنی ز برای یهود کناسی وگر کنی زبرای مجوس گلکاری
دراین دو کار کریه آنقدر کراهت نه دراین‌دو شغل خسیس آن مثابه‌دشواری
که در سلام فرومایگان صدر نشین بروی سینه نهی دست و سر فرود آری
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست که تر کنی سرانکشت وصفحه بشماری

ازغزلیات اوست

خوش‌آنکه چاك گریبان بناز باز کنی نظر برآن تن نازك‌کنی و نازکنی
تو پاك‌دامن و من رند پیرهن چاکم عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
ترنج غبغب اورا بود نهال بلند تو دست کوته امیدی چرا دراز کنی

ساقی نامه

بیا ساقی آن‌تلخ شیرین گوار که‌شیرین کند‌تلخی‌روزگار
بمن ده که تلخست ایام من ز ایام من تلخ ترکام من
بیا تا قدحهای پر می کشیم لبالب کنیم و پیاپی کشیم
دریغا که‌درصحن‌این کهنه‌باغ چه آوای بلبل‌چه‌فریاد زاغ

قطعه

پسران حسن یوسفی دارند دختـران طلعت زلیخـائی
بزر و سیم سر فرود آرند نه بافسون و شعر و ملائی

بهائی عاملی قدس سره وهو شیخ بهاءالدین محمدالعاملی از اعاظم علما و عرفا بوده و دراصفهان سکونت نموده مولانا محمدتقی مجلسی از مریدان و شاگردان وی و صاحب مرتبهٔ اعلی گردیده است مفتاح‌الفلاح و اربعین و تشریح الافلاك و خلاصه حساب و رساله اسطرلاب و حاشیهٔ قاضی و مشرق الشمسین و کشکول از کتب آنجناب است درسنهٔ۱۰۳۰ فوت وبامرشاه‌عباس صفوی جسدش را به‌مشهد مقدس رضوی نقل کردند از اشعار او بعضی دراین کتاب ثبت میشود :

از مثنوی موسوم بشیر و شکر

ای مرکز دایرهٔ امکان وی زبدهٔ عالم کون ومکان
تو شاه جواهر ناسوتی خـورشید مظاهر لاهوتی
تا چند بتربیت بـدنی قانع بخزف ز در عدنی
صد ملك زبهر تو چشم‌براه ای یوسف مصر برآی ازچاه

تا والی مصر وجود شوی
سلطان سریر شهود شوی
در روز الست . بلی گفتی
و امروز به بستر لاخفتی
نه اشك روان نه رخ زردی
الله الله تو چه بی‌دردی
شدعمر به‌شصت وهمان پستی
وز بادهٔ لهو و لعب مستی
گفتم که‌مگر چو به‌سی برسی
یابی خود را دانی چه کسی
درسی درسی ز کلام خدا
رهبر نشدت بطریق هدی
ازسی بچهل چوشدی واصل
جزجهل نشد زچهل حاصل
وا کنون که‌بشصت‌رسیدت‌سال
خالی نشدی یکدم ز وبال
در راه خدا قدمی نزدی
برلوح و فارقمی نزدی
درعلم رسوم چه دل بستی
براوجت اگر که برد پستی
راهی ننمود اشاراتش
دل شاد نشد زبشاراتش
تا کی زشفاش شفا طلبی
از کاسهٔ زهر دوا طلبی
در راه طریقت او روکن
با نان شریعت او خوکن
کانراه نه‌ریب‌درو نه‌شك‌است
وان‌نان نه‌شور ونه بی‌نمك‌است
علمی بطلب که کتابی نیست
یعنی ذوقی است خطابی نیست
علم رسمی همه خسرانست
درعشق آویز که علم آنست

از مثنوی موسوم بسوانح الحجاز مشهور بنان حلوا

مرحبا ای عندلیب خوش نوا
فارغم کردی ز قید ماسوی
ای نواهای تو نار موصده
زو بهر بندم هزار آتشکده
باز گو ازنجد و از یاران نجد
تا در و دیوار را آری بوجد
آنکه ازما بی‌سبب افشاند دست
عهدرا ببرید وپیمانرا شکست
از زبان آن نگار تند خو
ازپی تسکین دل حرفی بگو
شب که‌بودم با هزاران کوه درد
سر بزانوی غم و بنشسته فرد
آن قیامت قامت پیمان شکن
آفت دوران بلای مرد و زن
از درم ناگه درآمد بی‌حجاب
لب‌گران ازرخ برافکنده نقاب
طرهٔ مشکین بدوش انداخته
وز نگاهی کار عالم ساخته
یکدمك بنشست بربالین من
رفت وبا خود برد عقل ودین‌من
گفتمش کی بینمت ای‌خوشخرام
گفت نصف‌اللیل لیکن‌فی‌المنام
علم‌رسمی‌سر بسرقیل‌است وقال
نه ازآن کیفیتی حاصل نه حال

وله ایضاً

علم نبود غیر علم عاشقی
مابقی تلبیس ابلیس شقی
ایها القوم الذی فی‌المدرسه
کلما حصلتموه وسوسه
فاغسلوایا قوم عن لوح الفؤاد
کل علم لیس ینجی فی‌المعاد
گوی دولت‌آن سعادتمند برد
کو بپای دلبر خود جان سپرد

هر کرا توفیق حق آمد دلیل / عزلتی بگزید ورست ازقال‌وقیل
عزلت بی‌عین‌علم آن ذلت‌است / ور بود بی‌رای زهد آن علت است
زهد چبود از همه پرداختن / جمله را در داو اول باختن
علم چبود آنکه ره بنمایدت / زنگ گمراهی زدل بزدایدت
سهل باشد در ره فقر و فنا / گر رسد تن‌را تعب جانرا عنا
رنج‌راحت‌دان چوشدمطلب‌بزرگ / گرد گله توتیای چشم گرگ
کی بود درراه عشق آسودگی / سربسردردست وخون پالودگی
غیرناکامی درین ره کام نیست / راه‌عشق است‌این‌ره‌حمام نیست
ای‌خوش‌آنکورفت‌درحصن‌سکوت / بست دل در ذکر حی‌لایموت
خامشی باشد مقال اهل حال / گر بجنبانند لب گردند لال
نزد اهل دل بود دل کاستن / از عبادت مزدازحق خواستن
چشم‌بر اجرعمل از کوریست / طاعت ازبهر طمع مزدوریست
اندرین ویرانهٔ پر وسوسه / دل گرفت ازخانقاه و مدرسه
نه‌ز خلوت کام جستم نه زسیر / نه‌ز مسجد طرف بستم نه‌زدیر
عالمی خواهم ازین عالم بدر / تا بکام دل کنم خاکی بسر

من غزلیاته رحمة‌الله علیه

زمن مرنج بسی گر نظر کنم سویت / گرسنه چشمم وسیری ندارم از رویت
بگذر زعلم رسمی که تمام‌قیل‌وقالست / توودرس‌عشق‌ای‌دل که‌تمام‌وجدوحالست
ز مراحم الهی نتوان برید امید / مشنوحدیث واعظ که شنیدنش‌وبالست

وله

بعالم هردلی کاو هوشمند است / بزنجیر جنون عشق بند است
بکف دارند خلقی نقد جانها / سرت گردم‌مگر بوسی‌بچنداست
بهائی گرچه می‌آید ز کعبه / همان دردی‌کش زنار بنداست

وله

دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسئله / وامروز اهل میکده رندی زمن‌آموختند
یارب چه‌فرخ‌طالعند‌آنانکه دربازارعشق / دردی خریدند وغمی دنیاودین‌بفروختند
چونرشته‌ایمان‌من‌بگسسته‌دیدنداهل کفر / یکرشته از زنار خود برخرقهٔ من دوختند
در گوش‌اهل‌مدرسه‌یارب بهائی‌شب‌چگفت / کامروز آن‌بیچارگان اوراق‌خودراسوختند

وله ایضاً

زجام‌عشق‌اومستم دگرپندم مده‌ناصح / نصیحت گوش کردن‌رادلی‌هشیارمیباید
مراامیدبهبودی‌نمانداست‌ایخوشاروزی / که میگفتم علاج ایندل بیمار میباید
بهائی‌بارها ورزید عشق‌اما جنونش را / نمی‌بایست زنجیری ولی‌این‌بار میباید

با آنکه در ره عشق در منزل نخستم / چندان گریستم‌خون کزدیده‌دست‌شستم
که خرقهٔ‌ریائی پوشم که شیخ وقتم / که زیرخرقه زناربندم که بت‌پرستم

میکشد غیرت‌مراغیری اگرآهی کشد / زآنکه میترسم که ازعشق‌توباشدآه‌او

وله

دین ودل بیك دیدن باختیم وخرسندیم — در قمار عشق ایدل کی بود پشیمانی
زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می‌دیدم — گفتمش مبارک باد ارمنی مسلمانی
زلف وکاکل او را چون بیاد می‌آرم — می‌نهم پریشانی بر سر پریشانی

وله ایضاً

شراب عشق میسازد تراز از سرکار آگه — نه تدقیقات مشائی نه تحقیقات اشراقی
بهائی خرقهٔ خودرا مگر آتش زدی کامشب — جهان پرشد زدود کفر سالوسی وزراقی

من رباعیاته

در میکده دوش زاهدی دیدم مست — تسبیح بگردن و صراحی در دست
گفتم زچه در میکده جاداری گفت — ازمیکده هم بسوی حق راهی هست

*

هرتازه گلی که زیب این گلزاراست — گر بینی گل وگر بچینی خار است
از دور نظر کن ومرو پیش که شمع — هرچند که نور مینماید ناراست
دیدی که بهائی چوغم ازسروا کرد — ار مدرسه رفت ودیررا مأوی کرد
مجموع کتابهای علم رسمی — از هم بدرید و کاغذ حلوا کرد

تانیست نگردی ره هستت ندهند — این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی — سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند

تا ازره و رسم عقل بیرون نشوی — یکذره ازآنچه هستی افزون نشوی
یك لمعه زروی لیلیت بنمایم — عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی

بسحق شیرازی نامش شیخ ابواسحق معروف باطعمه است مردی کامل وفاضل بوده ومعاصر جناب شاه نعمةالله کرمانی است و ارادت بسید داشته وگاهی مصارع غزلیات شاه نعمةالله وغالباً مصارع خواجه حافظ را درتعریف اطعمه تضمین میفرموده است چنانکه وقتی شاه نعمةالله گفته بود نظم :

گوهر بحر بیکران مائیم — گاه موجیم و گاه دریائیم
ما بدان آمدیم در دنیا — که خدا را بخلق بنمائیم

وی گفته‌است:

رشتهٔ لاك معرفت مائیم — گه خمیریم و گاه بغرائیم
ما ازآن آمدیم درمطبخ — که بماهیچه قلیه بنمائیم

سیدقبل ازملاقات چون جمعیرا بدید که‌وی نیز درآن میان بودروی بوی کرده گفت رشتهٔ لاك معرفت شمائید بواسحق گفت چون ما نمی‌توانیم ازالله گفت ازنعمةالله میگوئیم علی الجمله ازاشعار شیخ ابواسحق این چند بیت نوشته شد .

غزلیات

مگر که‌شمع مزعفر درآمد ازدرما — که‌برفروخت ازآن سفرهٔ محقرما
هریسه گفت بروغن که میرسیم بکام — کنونکه سایهٔ نان اوفتاد برسرما

و له

به‌پیشم چون‌خراسانی گرآری صحن بغرارا بیوی قلیه‌اش بخشم سمرقند و بخارا را
برنج زرد صابونی اگر داری غنیمت دان کنار آب رکناباد و گلگشت مصلارا
چه آرائی بمشك وزعفران رخسار پالوده برنگ‌وبوی‌وخال‌وخط چه‌حاجت روی‌زیبارا
جمال برهٔ بریان و حسن دنبهٔ کشکك چنان‌بردندصبرازدل که ترکان‌خوان یغمارا
بگو بسحق وصف خوشه انگور مثقالی که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریارا

ایضاً

مشتوای‌جان که بجزدنبه‌مرایاری‌هست یا بجز مالش چنگال‌مرا کاری هست
خواستم پردهٔ نان‌از سر تتماج کشم تا همه خلق بدانند که زناری هست
چه‌عجب کنگرا گر همنفس بریان‌شد همه دانند که درصحبت گل‌خاری هست
هوس رشته قطایف دل من دارد و بس که‌بهر حلقهٔ آندام گرفتاری هست
شرح‌نان‌تنك آن‌نیست که‌پنهان‌ماند داستانیست که بر هرسر بازاری هست
بادبوئی سحر آورد ز کیپای و ببرد آب‌هر طیب که درطبلهٔ عطاری هست
آنکه منعم‌کند از عشق تریدپاچه تا بخوردش ندهم‌برمنش انکاری هست

وله‌ایضاً

کیپاپزان سحر که سر کله‌وا کنند آیابود که گوشهٔ چشمی بما کنند
چون‌ازدرون‌خربزه آگه‌نشد کسی هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

وله

مطبخی بازپیاز ازجهة قلیه خرید تادگر آب‌زچشم که‌روان‌خواهدبود
حلقهٔسفرهٔ نانم‌زازل در گوش‌است ماهمانیم که بودیم‌وهمان‌خواهدبود

وله

رشته‌آن دنبه‌ندارد که‌بر آن‌رشك‌برند یازبهر قتق او غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند بکاچی و عدس الحق‌انصاف‌توان‌داد که‌صاحب‌نظرند
زنده آنست که در خانقهش آش دهند مرده آنست که حلواش ببالین نبرند

وله

بمطبخ من از آن بره میزنند بسیخ کـه از لب و دهنش بوی شیر میآید
چوبوی کله بر آمد صباح عقلم گفت که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید

وله ایضاً

آنکه دارد هوس کله وکیپا خوردن صبح‌خیزی چونسیم سحرش باید کرد
پختگی دنبه‌کشکك سبب‌راحت‌ماست چون‌چنین‌است یقین‌پخته‌ترش‌باید کرد

وله ایضاً

طلعت قرص پنیر ماه ندارد — هیأت نان چتر پادشاه ندارد
ازحبشی داغ نیست برمن تنها — کیست که‌اوداغ این سیاه ندارد

وله

چون میوه‌و شربت‌نبود نعمت‌و کامی — چون‌قندو مزعفر نبود هیچ طعامی
آنخوان پرازنان برخ دنبهٔ بریان — خوش‌بود دریغاکه نکردند دوامی
شامی که‌مرا شمع‌مزعفر ندهدنور — با قلیهٔ زنگی بنشینم به‌ظلامی

جلال‌الدین دوانی

وهو جلال‌الدین محمدبن سعد الدین اسعد الدوانی الکازرونی جنابش بعلامهٔ دوانی مشهور است سالهادر شیراز تحصیل کرده ومسلم عهدشده بروزگار دولت سلاطین آق‌قوینلو قضاوت فارس باا‌وبوده تصانیفش‌بسیار است مدت هشتاد سال عمر کرده ونهصدو هشت وفات یافته گاهی بنظمی می‌پرداخته این‌رباعی ازوست :

درمدح‌شاه ولایت

ای مصحف آیات الهی رویت — وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت — محراب نماز عارفان ابرویت

جامی جامی

وهو نورالدین عبدالرحمن بن‌نظام الدین احمدبن شمس الدین محمدالدشتی الاصفهانی پدرش ازاصفهان بجام رفته وی‌در آنجا نشوو نماکرد اوایل دشتی وپس‌ازآن جامی‌تخلص گزید و گفته:

مولدم جام ور شحهٔ قلمم — جرعهٔ‌جام شیخ اسلامی‌است
لاجرم در میان اهل سخن — بدومعنی‌تخلصم جامی است

وی مردی فاضل بوده‌و بخواجه عبیدالله احرارنقشبندی‌ارادت داشته رسالات و تألیفات وی بسیاراست دیوان شعر و کتب سبعه‌اش مکرر دیده شده یوسف زلیخایش مرغوب ولوایحش معروف فاضلی‌بلندهمت وعارفی‌باعلم وحکمت‌بوده درسنه ۸۹۸ رحلت نموده اگرچه‌اشعارش بی‌شمار است بچند بیت ازغزلیات و رباعیاتش پرداخت ازوست :

زیزم زمژه کوکب بیماه رخت شبها — تاریك شبی دارم باأینهمه کوکبها

وله

رحمی‌بده خدایا آن سنگدل جوانرا — یا طاقتی و صبری این پیر ناتوانرا
گرزردشد گیاهی درخشکسال‌هجران — پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

غزلیات

برمن ازجورتوهر چند که بیداد رود — چون رخ خوب توبینم همه از یاد رود
دل‌بدان غمزه خونریز کشد جامی‌را — صیدرا چون اجل آید سوی صیاد رود

وله

کسی کش نیست طاقت گر قبا پیراهنت بیند کجا تاب آورد کز پیرهن نازك تنت بیند
جفای توهمه برخویش خواهد عاشق بیدل نمیخواهد که دست هیچکس بردامنت بیند

وله

ای که برزاری دل میکنی انکار بیا گوش برسینهٔ من نه بشنو زاری دل
بنمای ساعد ز آستین آندم که خواهی بسملم خونم چه خواهی ریختن باری بدست آوردلم
سر بزانوی غمم مانده و مردم بگمان که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم
لاف قوت مزن ای پشه لاغر که شکست زیر این بار گران پشت همه پیل تنان
خوش آنکه وارهاند مارا زما زمانی روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی

رباعیات

ای آنکه بقبلهٔ وفا روست ترا برمغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا یکدل داری بس است یکدوست ترا
همسایه وهمنشین وهمره همه اوست دردلق گدای واطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست
یك خط بهتر یکی به عیب اندر کش وانگه تتق ازجمال غیب اندر کش
چون جلوهٔ آنجمال بیرون ز تو نیست پادر داماان و سر بجیب اندر کش
با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان
زدخنده که من بعکس خوبان جهان در پرده عیان باشم وبرپرده نهان
گر دردل تو گل گذرد گل باشی ور بلبل بیقرار بلبل باشی
توجزوی وحق کل است و گر روزی چند اندیشه کل پیشه کنی کل باشی
عالم بود ارنه ای زعبرت عاری نهری جاری بطور هـای طاری
واندر همه طور های نهر جاری سریست حقیقة الحقایق ساری

حافظ شیرازی وهو فخرالمتکلمین خواجه شمس الدین محمد اصل آنجناب را ازرود آورتوی وسرکان نوشته‌اند والدش بشیراز آمده الحاصل وی در خدمت مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی تلمذ کرده ودرمدرس وی تدریس داشته ظهورش بروز کاردولت آل مظفر بوده وامیرتیمور گورکانرا درشیراز ملاقات نموده چون حافظ قرآن مجید میبود حافظ تخلص نمود گویند تفسیری نیز بر کلام الله نوشته ودربعضی غزلیات خوداشاره بحسن صوت وقرائت وتفسیر خود کرده باجماعتی ازفضلا ومشایخ آنعهد معاصر بوده مانند شاه نورالدین نعمة الله ولی الماهانی وسید محمود ملقب بشاه داعی الله و سید ابوالوفای شیرازی وشیخ علی کلاوشیخ زین الدین خوافی وعماد فقیه کرمانی و کمال خجندی بهرصورت مشربش عالی ودرولایت تحقیق والی غزلیات شیرینش درمذاق هرفرقه‌ای

دلنشین و گفتارش شورانگیز ونمکین وقتی تایزد مسافرت کرده وبوطن باز گشته مادام عمرمعتکف بوده‌ودرسنه ۷۹۱ بروضه رضوان شتافته درخارج‌شهر شیرازمد فنش زیارتگاه ارباب نیازاستو بتدریج سلاطین درعمارت آن‌تکیه افزوده‌اند چون دیوان حقایق بنیان وی‌بعد ازوجمع شده اشعار دیگران‌را نیز سهواً درآن‌نگاشته‌اند وبعضی‌ازآن‌غزلیات‌از سلمان ساوجی استوبعضی‌ازجماعتی دیگر ودرنظر مردمتتبع سخن‌شناس اشعار او خود مانندآفتاب درمیان انجم‌ممیز است وممتاز دیوانش بسیارومشهور عالم‌است انتخاب آن نیزخطاست ولی تیمناً بیتی چند نوشته شد:

غزلیات

درکوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
هنگام تنگدستی درعیش کوش‌و مستی — کاین کیمیای‌هستی‌قارون کند گدارا
ترسم که صرفه‌ای‌نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
چندان بود کرشمه وناز سهی قدان — کاید بجلوه سر وصنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه‌دلش زنده‌شدبعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

وله

هرسر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجائیم ملامتگر بیکار کجاست
باده و مطرب وگل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
یارب این‌با که توان گفت که آن سنگین‌دل — کشت ما را ودم عیسی مریم با اوست
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت
هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس‌را وقوف نیست که انجام کار چیست
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می‌ناب و سفینهٔ غزل است
بیمزد بود و منت هر خدمتی که کردیم — یارب مباد کس را مخدوم بیعنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
ای نازنین پسر توچه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال ترازشیر مادر است
مصلحت نیست که‌از پرده برون‌افتد راز — ورنه درمجلس‌رندان خبری نیست که‌نیست
بنال بلبل اگر بامنت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس‌خود دید گمان کرد که مشکین خالی‌است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وآن‌می که درآنهاست حقیقت نه‌مجازاست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
مباش درپی آزار وهرچه خواهی کن — که در طریقت مابیش ازین گناهی نیست
درطریقت هرچه پیش‌سالك آید خیراوست — برصراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست
این‌چه‌استغناست‌یارب‌وین‌چه‌قادرحکمت‌است — کاینهمه زخم نهان هست و مجال آه نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است جانا مگر اینقاعده در شهر شما نیست

*

معشوقه عیان میگذرد برتو و لیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

*

طبیب عشق مسیحادم‌ست و مشفق لیك چو درد در تونبیند که را دوا بکند

*

گویند راز عشق مگوئید و مشنوید مشکل حکایتی‌است که‌تقریر می کنند
صد ملك دل به‌نیم نظر میتوان خرید خوبان درین معامله تقصیر میکنند

*

آتش آن‌نیست که‌برشعلهٔ‌آنخندد‌شمع آتش آنست که درخرمن پروانه‌زدند
مابصد خرمن پندار زره چون نرویم چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

*

دل بسی‌خون بکف آوردولی‌دیده بریخت الله‌الله که‌تلف کردو که‌اندوخته بود
گرچه‌میگفت که‌زارت بکشم میدیدم که نهانش نظری بامن دلسوخته بود

*

آنزمان وقت می‌صبح فروغست که‌شب گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
روزدر کسب‌هنر کوش که‌می‌خوردن‌روز دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

*

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر تاخرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می‌جمله‌چو گفتی‌هنرش نیز بگوی نفی‌حکمت مکن ازبهر دل عامی‌چند
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن جائی و هرنکته مکانی دارد
باهیچکس نشانی زان بی‌نشان ندیدم یا کس خبر ندارد یااو نشان ندارد

*

رشتهٔ تسبیح گربگسست معذورم بدار دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق‌بود
درشب‌قدرارصبوحی کرده‌ام‌عیبم مکن سرخوش‌آمد یاروجامی‌در کنارطاق‌بود
سایهٔ معشوق اگرافتادبرعاشق چه‌شد ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق‌بود

*

نقد هارا بود آیا که عیاری گیرند تاهمه صومعه داران پی‌کاری گیرند
مصلحت‌دیدمن‌آنست که‌یاران‌همه‌کار بگذارند و خم طره یاری گیرند

*

حسن عالم‌سوز او چندانکه عاشق میکشد فرقه دیگر بعشق از خاك سر برمی کنند
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد

*

درخم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن آه کز چاه برون آمد وددردام افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات بادرد کشان هر که در افتاد برافتاد

*

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه گاه براو دست اهرمن باشد

*

از مروت نبود دور گرش پرسد حال پادشائی که بهمسایه گدائی دارد
خبر بلبل این باغ مپرسید که من ناله‌ای میشنوم کز قفسی می‌آید

*

برسر تربت ماچون گذری همت خواه که زیازتگه رندان جهان خواهد بود
بروای زاهد خودبین که زچشم من و تو راز این پرده نهانست ونهان خواهدبود

*

گر بود عمرو بمیخانه رسم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

*

بهر یکجرعه که آزار کسش در پی نیست زحمتی میکشم ازمردم نادان که مپرس

*

دلبرم شاهدو طفلست و ببازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

*

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن سه‌ماه می‌خور و نه ماه پارسامیباش

*

اگرشراب خوری جرعه‌ای فشان برخاك ازآن گناه که نفعی رسد بغیرچه باك

*

سخن درست بگویم نمیتوانم دید که می‌خورند حریفان ومن نظاره کنم

*

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم من لاف عقل میزنم اینکار کی کنم

*

چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانی‌است روم بروضه جنت که مرغ آن چمنم

وله ایضاً

پدرم روضه‌رضوان بدو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

*

شهریست پر کرشمه وخوبان زشش‌جهة چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

*

لبت‌شکر بمستان‌داده‌چشمت‌می بمیخواران منهم کزغایت حرمان نه‌باآنم‌نه‌بااینم

*

روز عیداست ومن امروز درین تدبیرم که‌دهم حاصل سی‌روزه و ساغر گیرم

*

یارب امان ده تا باز بیند چشم محبان روی حبیبان
آن گل که‌هردم دردست خاریست گوشرم بادت از عندلیبان

*

ای نورچشم‌من‌سخنی‌هست گوش کن تاساغرت پراست‌بنوشان و نوش کن

*

دیدی دلا که‌آخر پیری وزهد وعلم بامن‌چه کرددیدهٔ معشوقه باز من

*

بوسیدن لب‌یاراول ز دست مگذار کاخر ملول گردی‌ازدست‌و لب گزیدن
فرصت‌شمارصحبت کزاین‌دوروزه‌منزل چون‌بگذریم‌دیگر نتوان بهم‌رسیدن

*

بمی‌پرستی‌از آن نقش‌خودبر آب‌زدم که‌تاخراب کند نقش‌خود پرستیدن

*

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن بپای که معلوم نیست نیت او

*

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو

*

برو ایندام بر مرغی دگرنه که عنقا را بلند است آشیانه
وجود ما معمائیست حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه

*

یارب بکه‌شاید گفت‌این‌نکته که‌درعالم رخساره بکس ننمود آنشاهد هرجائی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند | در یاب ضعیفانـرا در وقت توانائـی

*

این خرقه که من دارم دررهن شراب اولی | وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | درکنج خراباتی افتاده خراب اولی

*

بامدعی مگوئید اسرار عشق و مستی | تابیخبر بمیرد در درد خود پرستی
باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

*

آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پراز باده کنی

*

بروز واقعه تابوت ما زسرو کنید | که میرویم بداغ بلند بالائی

وله ایضاً

دویارزیرك واز باده کهن دومنی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه درپیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | بزهد همچو توئی یابفسق همچومنی

*

جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد | ما راچگونه زیبد دعوی بیگناهی

*

ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی

*

درهمه دیرمغان نیست چومن شیدائی | خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
جویها بسته‌ام ازدیده بدامان که مگر | درکنارم بنشانند سهی بالائی
اینحدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت | بردرمیکده‌ای بادف ونی ترسائی
گرمسلمانی ازین است که حافظ دارد | آه اگر از پی امروز بود فردائی

وله ایضاً

فساد چرخ نه‌بینیم و نشنویم همی | که چشمها همه کوراست و گوشها همه کر
بساکسا که مه و مهر باشدش بالین | که عاقبت ز گل وخشت باشدش بستر
چه فایده ز زره بـا گشاد تیر قضا | چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر

بلذت و خوشی عیش خویش غره مشو
که ظلمت ازپی نوراست وزهر باشکر
براحت اندر چاه است سرنهاده متاز
بجامت اندرزهراست ناچشیده مخور
دری که بر تو گشاید در هوا مکشا
رهی کـه برتو نماید ره هوس مسپر
دم تودوست نخواهد کشید سخت‌مدم
زر تو دشمن خواهد ببرد رنج مبر

فی الاخلاق

هرکـه بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هرکه سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هرکه سر بردت گهر بخشش

و له

نبود مهتری چو دست دهد
روز وشب را شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ بس خوردن
یا بالوان لباس پوشیدن
یا برآنها که زیر دست تواند
هر زمان بی‌گنه خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود
گر تو خواهی زمن نیوشیدن
مملکت را زغم رهانیدن
بمراعات خلق کوشیدن

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار
فریب جهان قصه‌ای روشن است
ببین تاچه زاید شب آبستن است
چه‌خوش گفت جمشیدباتاج و گنج
که یك جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانك رود
بگوی و بخوان خسروانی سرود
به مستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته دوردی فرست
شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند
چو غم لشکر آرد برآرا صفی
بچنگ و رباب و بنای ودفی
به‌نی دور کن دردلت گرغمی‌است
دمی درنئی دم که عالم دمیست
مغنی کجائی بزن بربطی
بیا ساقی از باده پرکن بطی
که با هم نشینیم وعیشی کنیم
دمی خوش بر آریم و طیشی کنیم
چه خواهد شدن عالم از ماتهی
گدائی بسی به ز شاهنشهی

من رباعیاته

ای‌باد حدیث من‌نهانش میگوی
سوزدل من بصد زبانش میگوی
میگونه چنان گو که‌ملالش گیرد
میگوسخنی ودر میانش میگوی

حسن متکلم نیشابوری معاصر و مداح ملك معزالدین کرت وملك غیاث‌الدین کرت وازفحول فضلا وشعرا بوده امادرتذکره‌ها شرح حالش دیده نکردیده‌است وازدیوان اونیکو باخبرنیستم الاکه‌درمجموعه‌ای‌این‌قصیده بنام‌وی‌ملاحظه شد وخوب گفته درضمن این‌مدایح خود درابیات گوید که‌نژادم بآل‌سامان میرسد شاگرد مظفرهروی بوده والله‌اعلم

قصیده

سلام علی دارام‌الکواعب بتان سیه حشم عنبر ذوائب
رسوم الطلل والدیار الدوارس چوبرصدر منشور توقیع صاحب
فتاده به‌نسرین براوراق سنبل چوبرروی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن در چمن بربساتین چو عنقای زرین جناح ومخالب
مقام غوانی گرفته نوایح بساط عنا دل سپرده عناکب
سمن زارگشته دیار سلاجف چمن زارگشته وجار ثعالب
چوحی کواعب بدینگونه دیدم براندم نجیب از مقام مصائب
شب تیره ومار غضبان فدفد همی‌آمد آواز غول از جوانب
زده چتر ناهید اندر مشارق گرفته زحل راه سوی مغارب
ثریا چو درتاج مرجان صافی زبانا چو در دیر قندیل راهب
زمین‌تیره‌چون چاه‌تاریك بیژن چو روی منیژه نجوم ثواقب
چوشنگرف گون‌شدزخورشیدعالم سماك وسهیل وسها گشت غارب
شه شرق بر که کشیده سرادق دمیده شباهنگ از صبح کاذب
چو آواز رعد از سحاب بهاری فتاده بره در غطیط نجایب
همه راه و بی‌راه خار مغیلان عقابان وادی بسان عقارب
فتادآنگهی چشم من بر قوافل جفون‌غرقه‌درخون‌والدمع‌ساکب
زده خیمها دیدم اندر صحاری درخشان چوددیرمصباح ثاقب
زخیمه برون آمده خوبرویان گرازان چوطاوس گرد مشارب
لب‌لعل ضاحك خم جعد ساحر رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوایب معقد عقایص مسلسل غدایر محنجل ترایب
همه دل سیاهی همه رخ الهی همه بربدایع همه تن عجایب
خرامان بت من میان حواری چو حور بهشتی میان کواعب
ز ارواح صافی‌تراندر لطایف زخورشید روشن‌تراندر کواکب
مراگفت‌مهمان‌ناخوانده‌خواهی قمر چهرگانی مقوس حواجب
وگر زانکه داری سر میزبانی زمابه نه‌بینی انیس و صواحب

چو بیجاده برداشت اوازلاآلی | زمرحل برآمد بمه برمراحب
فکندم رحال و زمام نجیبم | والهمت بالنحر والنحر واجب
چومرکب فدای بت دلستان شد | مرا گفت دلبر که طال المعاتب
شدم ازصحاری من اندر عماری | وقد صرت حقاً سعیدالعواقب
ازآن پس که بدمرکب من نجیبی | سماك وثریا مرا شد مراکب
نگه کردم اندر جهان لطایف | بتخت عمید فریدون مراتب
کمال دول بو رضا کافرینش | بود درخطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط سکندر محافل | محمد معالی حیدر مناقب
که حزم ثابت گه عزم عاجل | گه بزم معطی گه رزم غالب
ببخشش کریم وبکوشش قوی دل | بهمت جواد و بکینه مغاضب
شهابست گاه وغا وستیزه | سحابست گاه سخا و مواهب
ببزم اندرون چون عطارد مساعد | برزم اندرون چون غضنفر محارب
ایاآنکه گرجاه وقدرت نبودی | نبودی خطاب و نبودی مخاطب
بجز مرترا مدح باشد مساوی | بجز مرترا حمد باشد مثالب
سریرترا آفتاب است خادم | مقام ترا جبرئیل است طالب
درآنوقت کز آبها گرد خیزد | وضاقت میادین جمع الکتائب
جهداسب برسینه والرمح طاعن | شود گرد دردیده والسیف ضارب
زمین گشته دریای و گردان هیجا | چومرغابی اندرخوی وخون ملاعب
توچون جبرئیل اندرائی زبالا | کنی حمله برخصم من کل جانب
منم مرسخن را بیان ومعانی | منم جان فضل وهنر را قوالب
منم از نژاد بزرگان سامان | که بودند شایان چتر ومواکب

حسینی هروی وهو میرحسین بن میرعالم بن حسین ازسادات جلیل القدر وازملك زادگان منشرح الصدر بوده امارت وحکومت راترك کرده روی بریاضت آورده بمقامات بلند و مدارج ارجمند وصول یافت وبشیخ بهاءالدین زکریای مولتانی ارادت داشت رسالهای نیکو ومثنویات دلجو درعالم بیادگار گذاشت نزهةالارواح وصراط المستقیم و طرب المجالس وزادالمسافرین و کنزالرموز منسوب بآنجنابست وسؤالات گلشن رازنیزازوست که شیخ محمود شبستری جواب منظوم کرده وآن هفده سؤال بوده وفاتش درسنه ۷۲۳ اتفاق افتاده واین چند بیت ازرسالهٔ زادالمسافرین وی نقل افتاد.

از زادالمسافرین اوست

آنجاکه حریم بی‌نیازیست | اندیشهٔ ما خیال بازیست
قومی که زجمله بیش دیدند | درآینه عکس خویش دیدند
در آینه دیده‌ای هوا را | گوئی که شناختم خدا را

زنهار بـه حجت قیاسی غره نشوی بحق شناسی
تحقیق توچیست بی‌تو بودن زین بیش نمیتوان سرودن
در راه توای غریب دل‌تنگ بیرون‌ز تو نیست‌هیچ‌فرسنگ
بیگانه زآشنائی ماست پیوستن او جدائی ماست
کس‌را بحقیقتش گذر نیست وزرفتن و آمدن خبر نیست
عمری سر وپا برهنه رفتی اما قدمی بره نرفتی
چندین‌تك‌وپوی‌تودوگامست بردار قدم‌که ره تمامست
اول زتو رفتن است ودیدن آخر همه بردن ورسیدن
فانی شوا گرلقات باید بگذرزخود ارخدات باید

ازقلندرنامه اوست

آسوده ز خیر وشر عالم آزاد ز جنت و جهنم
ازمرگ چه دردناك باشیم چون زنده بنور پاك باشیم
درعالم عشق‌خیروشر نیست شادی وغمی ونفع وضرنیست
مارا چو مراد نامرادیست هرغم‌که بما رسید شادیست
مائیم وبغیر ماکسی نیست وزمابر دوست ره‌بسی نیست
بـا اهل کمال هم‌نشینیم درصحبت قطب راست بینیم
ما جوهر معدن کمالیم پروانهٔ شمع لایزالیم
هم خرقهٔ صوفیان عرشیم هم‌کسوت ساکنان فرشیم
سلطان سرای افتخاریم درویش در سرای یاریم
مظلوم و شکسته وفقیریم درچشم جهانیان حقیریم
هرگاه که نور او شود عین بینیم مغیبات کونین
لوح دل‌ماست لوح محفوظ اسرار خدا ازوست ملحوظ
شه رند محلهٔ صفائیم دیوانهٔ عالم خدائیم
شاهد بازیم و می پرستیم خوش‌طایفه‌ایم هرچه هستیم

رباعی

ای سایه تومردصحبت نورنه‌ای روماتم خود گیرکزین سورنه‌ای
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد می‌ساز بدین قدرکزودورنه‌ای

خواجوی کرمانی وهوابوالعطامحمودبن علی بن‌محمود ازمریدان شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی‌است واز شعرا وارباب سلوك وفضلاءآن عهد ممتاز بوده دیوان‌کامل تمامی دارد مشتمل برقصاید عربی وعجمی و مثنویات وغزلیات و اقسام اشعار چندی قبل ازین مفصل دیده شده بود و اکنون حاضر نیست مداح سلطان

ابوسعیدخان چنگیزی بوده وسالهااورا مداحی‌مینموده مثنوی روضة الانواروهمای‌همایون ازوست‌درسنه ۷۵۳ وفات یافته درتنگ الله اکبر شیراز مدفونست وازوست.

درتوحید باری عزاسمه

ای غرهٔ ماه از اثر صنع تو غرا — وی طرهٔ صبح ازدم لطف تو مطرا
طشت زرشمعی‌خوراز‌اطلس چرخی — در تافته از امر توبر قرطهٔ خارا
نوك قلم صنع تو در مبدء فطرت — انگیخته بر صفحه کن صورت اشیا
ازپیه‌بصرصنع‌توبر کرده‌دوسرشمع — در خلوت این مردمك هندوی لالا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع — وز حکم توسلطان قضا یافته امضا
تقدیر تو برچارحدهفت حظیره — افراخته نه‌قبه شش‌کوشه خضرا
مأمور تواز برگ سمن تابسمندر — مصنوع تو از تحت ثری تا بثریا
توحیدتوخواندبسحرمرغ‌سحرخوان — تسبیح توکوید بچمن بلبل شیدا
درروضهٔ فردوس نهی مسند ادریس — وزچشمهٔ خورشیددهی‌شربت‌عیسی
برمشعلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر — پرمشغلهٔ برق‌کنی عرصهٔ صحرا
برقلهٔ کهسار زنی بیرق خورشید — برپیکر زنگار کشی پیکر جوزا
جزماشطهٔ صنع‌تو‌کس حلقه نسازد — برجبههٔ مه جعد سیاه شب یلدا
از رایحهٔ لطف تو سایدکل سوری — در صحن چمن لخلخهٔ عنبر سارا

وله‌ایضاً

چورخ نمود برایوان این حدیقه مینا — ز زیر پرده کحلی عروس کله خضرا
چنان‌نمود که خاتون‌حجله‌خانه‌مشرق — بزیر مقنعه بنهفت طره شب یلدا
جهان‌مفرح‌یاقوت کرداز آنکه‌بحکمت — برون برد ز دماغ زمانه علت سودا
قضا بشعبده بازی براین بساط معلق — نمود مهرهٔ مهر از درون حقه مینا
بدید شد دگرازز‌یر چتر آینه منظر — کلاه‌کوشهٔ سلطان چرخ آینه سیما
توکوئی ازپی نزهتکه بتان سمن رخ — زسبزه زار فلك بردمید لالهٔ حمرا
نهاده مه زافق روی در منازل غربی — چو زورقی‌که بساحل فتد زلجه دریا
درآمد از درم‌آن ماه آفتاب شمایل — مهی‌که مشتری مهر اوست زهرهٔ زهرا
زرنگ‌وبوی‌خط‌سبزوزلف‌غالیه‌رنگش — نسیم غالیه سای و زمانـه غالیه آسا
نهاده برمه‌تابان‌زمشک سوده‌سلاسل — کشیده برگل سوری رقم زعنبر سارا
چه‌گفت گفت‌که‌عیدست‌وروزجشن‌همایون — زبهر تهنیت خسروی قصیده بیارا

درصفت کتاب ومدح سلطان ابوسعیدخان

زین سفینه دم زند من‌عنده ام‌الکتاب — کاب‌حیوان‌پیش بحراوزخجلت گشته‌آب
بحر او بحر محیط وبیت اوبیت‌الحرام — باب‌اوباب‌الجنان وفصل اوفصل‌الخطاب

زآسمان آمد کلام ومن بدین عالی کلام بگذراندم زآسمانش چون دعای مستجاب
گرفلك پیشش نماز آرد نباشد عیب از آنك بیت معمور است هر بیتش زروی انتساب
غمگسار عاشقان و مونس دل خستگان دستگیر خاص وعام ودلپذیر شیخ وشاب
روضهٔ پر حورعین وچشمهٔ پرآب خضر طبلهٔ پرعود خام ونافهٔ پرمشك ناب
شخص دانش راروان ومغزمعنی راخرد مشرب دلرا زلال وساغرجان را شراب
معنی الفاظ او کردم سؤال ازعقل گفت روشنست این آفتابست آفتابست آفتاب
گوهرشهوار بحرش هیچ میدانی که چیست مدح سلطان جهان دارای اسکندرجناب
سایهٔ یزدان علاءالدین ودنیا بوسعید دررأفت راصدف باران رحمترا سحاب
باغ جنت را بساط مجلسش قایم مقام شمع گردون را فروغ خاطرش نایب مناب
آن شهنشاهی که در ایام عدل شاملش نیست جز درحلقهٔ مرغول خوبان اضطراب

درصفت کاملان واولیاءالله گوید

آن محرمان مخزن اسرار کردگار آن مالکان تخت که ملك افتقار
پیران نوجوان و جوانان پیر طبع دیوانگان عاقل ومستان هوشیار
پابسته همچو کوه وجهان گردچون فلك بخشنده همچونخل وتهی دست چون چنار
هم ناظران روضه وهم روضه رانظیر هم زایران کعبه وهم کعبه را مزار
از ورطهٔ مضایق تقلیدشان عبور در سایهٔ سرادق تحقیقشان قرار

دد حکمة ونصیحت وموعظه

نوشته‌اند مقیمان قبهٔ زنگار به لاژورد براین نه کتابهٔ زرکار
که ای نمونهٔ نقش نگارخانهٔ کن مکن صحیفهٔ دل‌راسوادنقش ونگار
توئی یگانهٔ شش منظروسه روح ودوکون مشوفسانهٔ این هفت گوی و نه مضمار
زهفت منظرزنگار خورد آینه گون مهل که آینه دل بگیردت زنگار
مپیچ برخودودرخط مشوبهروجهی که برسرتوقلم رفته‌است چون طومار
چودرمششدراین کعبتین شش سوئی بزیر مهره وآزاد شو زپنج وچهار
مجاوران زوایای عالم ملکوت ندا دهند ترا بالعشی والا بکار
که تابرون نروی زین مضیق جسمانی چگونه بار دهندت بصدر صفه بار
چوآفتاب گرت میل ارتفاع بود برای برشرف بام این کبود حصار
گذشت کوکبهٔ عمر همچو سیاره تونیز بگذرزین هفت کوکب سیار
گرت بمهره فریبد زمانه چون افعی بدین فسون مشوایمن زمهره بازی مار
ترا چو سرو بآزادگی برآید نام چونرگس ارنتهی چشم برزرودینار
خیال گنج زراهت چنان برون برداست که نیستت خبرازاژدهای عالم خوار

ازآن شمارزرت کس نمیتواند کرد
که شمار نداری حساب روزشمار
مکن بحشم حقارت نظر بمردم از آنك
زخوار کردن مردم شوندمردم‌خوار

درجواب قصيدهٔ حكيم الهی سنائی غزنوی

همه را گل بدست ومارا خار
همه را گنج بهر و مارا مار
همه در نوش غرق ما در نیش
همه جا گل ببار وما در بار
یار در پیش و ما اسیر فراق
باده درجام و ما اسیر خمار
بار ما شیشه و کریوه بلند
خر ما لنگک وراه ناهموار
چند خوانیم روزنامهٔ دهر
از سواد و بیاض لیل ونهار
تا بکی بر دریچهای فلك
مژه پرچین کنیم چون‌مسمار
روزآن شد که تارتار کنیم
کسوت شب روانهٔ شب تار
خیز تا صبحدم برافرازیم
علم از بام این کبود حصار
شاه سیاره را براندازیم
بیرق از بام گنبد دوار
تاکی از گردش شهوروسنین
تاکی ازجنبش خزان وبهار
ترك‌این کعبتین شش سوکن
خیز وآزاد شو ز پنج و چهار
تا تو چون نقطه درمیان باشی
نتوانی برون شد از پرگار
کام دل درکنار خود ننهی
تا نگیری ازین میانه کنار
ملك دینار کی خرد بجوی
هرکه دم زد ز مالك دینار
سوسن و سرو اگرچه آزادند
بغلامیت میکنند اقرار
مالکان ممالك ملکوت
خازنان خزاین اسرار
به یسار تو میخورند یمین
به یمین تو میدهند یسار
ظاهراست‌این‌سخن که‌ملك‌وجود
بوجود تو دارد استظهار
گر ندانی بهای گوهر خویش
برو از مشتری کن استفسار
نوش کن در مجالس ارواح
گوش‌کن در سرادق انوار
قدحی بی وسیلت ساقی
سخنی بیقرینهٔ گفتار
چون کنی عزم خوابگاه رحیل
آنکه ازخواب‌خوش شوی بیدار
می‌پرستی که مستیش ازلیست
تا ابدکس نه بیندش هشیار
راه ادریس کی رود ابلیس
بوی گلزار کی دهد گل زار
در مستان عشق زن که زدند
حلقهٔ کعبه بر در خمار
غوطه خور در محیط استغنا
خیمه زن در جهان استغفار
تا نهنگی شوی محیط آشام
تا پلنگی شوی جهان اوبار

در طریقت حجاب راه تو اند اسب رهوار و گوهر شهوار
دل بدنیا مده که نتوان داشت چشم بیمار پرسی از بیمار
قاف تا قاف را قلم در کش کاف‌ونون را چو صفر هیچ شمار
رو بدیوار عشق کن که خرد آفتابیست بر سر دیوار
بی پر و بال در حدیقهٔ عشق جعفر وقتی ار شوی طیار
ناخدائی که با خدا باشد بود ایمن زبار و دریا بار
برو ای یار وگر خرد داری یار آن شو که آن ندارد یار
تو کم از بلبلی که شب تا روز سبق عشق میکند تکرار
صبح خیزان بمیل مهر کشند سرمه در دیدهٔ اولوالابصار
نوعروسان حجله خانهٔ قدس می‌گشایند برقع از رخسار
یار دیدار مینماید لیك دیده‌ای نیست در خور دیدار
گر تو در دیر عابد صمدی راهب دیر گو صنم پندار
آنزمان دیر کعبهٔ تو شود که نه بینی بجز خدا دیار
با تو زنار میکند تسبیح وز تو تسبیح میشود زنار
هرچه بینی ز دیدهٔ خود بین گرت اندك نماید ار بسیار
کی بنقش و نگار غره شوی گر تصور کنی ز نقش و نگار
توشهٔ مستی از جهان برگیر پردهٔ هستی از جهان بردار
غم دنیا مخور که خوار شوی زانکه غمخوار گردد ازغم‌خوار
حیف باشد سفینه در غرقاب ناخدا بی زر و خدا بیزار
همه رنجیده و تو رنجه شده همه آزرده و تو در آزار
برخی بیدلان صاحبدل شادی مفلسان دولت یار
فقر مرغی است در نشیمن غیب دو جهانرا گرفته در منقار
عشق ملکی‌است در جهان قدم سپهش عقل و جان سپه سالار
عشق مهراست و عقل سایهٔ عشق ننهد مهر سایه را مقدار
تا نباشد ظهور پرتو مهر نتوان کرد سایه را اظهار
مژه گر خار دیدهٔ تو شود دیده پرکن زخار ودیده مخار
هرکرا هست برگ گل چیدن چاره‌ای نیست جز تحمل خار
ما و من را مجال هیچ مده لا و لن را بیاو هیچ انکار
حرف را تا نیاوری در فعل نتوان شد ز اسم بر خوردار
بگذر ازاسم وفعل وحرف مگو نفی کن جمله را و اسم برآر
کوس‌وحدت بزن که درره عشق تخت منصور میزنند از دار

ایضاً وله

اگرچه بیخبر افتاده‌ام زیار و دیار
دلم مقیم دیار است و جان ملازم یار
چه‌غم زبعدمسافت چوقرب جانی‌هست
نظر بیار بود نی بقرب و بعد دیار
بدان‌امید که همچون تو گوهری یابد
شداست مردم چشمم مقیم دریا بار
میان یار و کنارم زهی خیال که نیست
دراین میان که من افتاده‌ام امید کنار
بدانخدای که مشاطگان قدرت او
کنند سلسله مرغول طره شب تار
بدان کریم که بخشد بنای موسیجه
نوای نغمهٔ داود و لحن موسیقار
بکحل معرفت سرمدی که حی حکیم
بدان برد رمد از دیده او لوالابصار
بساز پردهٔ دل در مجالس ارواح
بسوز مجمر جان در سرادق انوار
بمرکزی که بدان میکند ستاره مسیر
بنقطه‌ای که برآن میکند زمانه مدار
بحشرونشر وبوعد ووعید وخوف ورجا
بصبح و شام وبنور وظلام ولیل و نهار
بهفت منظره وشش جهات وپنج حواس
بچارطبع وسه‌روح ودو کون ویکدادار

وله ایضاً

سطریست هردو کون زاوراق دفترم
حرفیست‌کاف‌ونون زحروف محررم
چون در سرادقات معانی کنم نزول
طاوس سدره مروحه سازد زشهپرم
ناهید کیست مطربی از بزم فکرتم
خورشیدچیست پرتوی ازرای‌انورم
تیر دبیر منشی دیوان حکمتم
بدر منیر شمسهٔ ایوان منظرم
باشد بگرد مرکز مهرش مدارمن
زانرو مدار مرکز چرخ مدورم
دربوته‌ام مسوز که اکسیر اعظمم
درآتشم مدار که گوگرد احمرم
بادم ولی زخاك طریقت مرکبم
خاکم ولی بآب حقیقت مخمرم
بر باد کی روم که سپهر مکو کبم
در خاك کی شوم که محیط مقعرم
کی بربساط خاك زنم خیمهٔ وقوف
زینسان که دل بعالم جانست رهبرم

خطاب بزلف محبوب وتخلص بمدح ممدوح

الا ای‌جعد چین‌برچین‌مشکین کمندافکن
گرفته آفتابت جیب وماه ومشتری دامن
توآنجادوی کشمیری که‌ازبادش‌بودمرکب
توآن‌هندوی‌خونخواری که‌برآتش کندمسکن
مگربرقلب‌جانبازان شبیخون‌میبری‌امشب
وگرنه درشب تاری چرا پوشیده‌ای‌جوشن
مگرنعل سم شبرنگ دارائی که میزیبد
کمینه خادمش بهرام و کمتر بنده‌اش‌بهمن

ایضاً فی البهاریه

خط زنگاری‌نگر ازسبزه بر گردسمن
کاسهٔ یاقوت بین از لاله برصحن چمن
یوسف‌گل تا عزیز مصرشد یعقوب وار
چشم روشن‌میشود نرگس ببوی‌پیرهن
نوعروس باغ را مشاطهٔ باد صبا
هرنفس‌می‌افکند درسنبل مشکین‌شکن

طاس زرین مینهد نرگس چمن را برطبق | خط ریحان میکشد سنبل براوراق سمن
سرو را بین درسماع بلبلان صبح خیز | همچوسرمستان به بستان پای کوب ودست زن
زندشد خیری ومؤبد بادصبح وویس گل | باغ شد گوراب ورامین بلبل وگل نسترن
گوئیا نرگس بشاهد بازی آمدسوی باغ | زانکه دایم سیم دارد در کف وزردردهن
ایکه گوئی جزبدن سروروانرا هیچ نیست | آبرا در سایهٔ او بین روانی بی بدن
غنچه گوئی شاهد گلروی سوسن بوی ماست | کز لطافت دردهان او نمی گنجد سخن
نوبت نوروز چون درباغ پیروزی زدند | نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزن

فی النصیحة و الموعظه

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی | که جانرا انس ممکن نیست با این جنس انسانی
در آن مجلس چومستانرا ازساغر سر گران بینی | سبك رطلی گران خواه ازسبك روحان روحانی
چرا باید که وامانی ز ملبوسی و مأکولی | اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی
برون از جهل بوجهلی نه بینم هیچ درذاتت | ازین پس پیش گیر آخر مسلمانی مسلمانی
رود هم عاقبت بر باد شادروان اقبالت | اگر زیر نگین داری همه ملك سلیمانی
چو میدانی که این منزل اقامترا نمیشاید | علم بر ملك باقی زن ازین بیغولهٔ فانی

من رباعیاته و غزلیاته

روزیکه روم ازین جهان با دل تنگ | گردون زندم شیشهٔ هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام | در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

پیش صاحبنظران ملك سلیمان باداست | بلکه آنست سلیمان که زملك آزاداست
کس نیست که دردل غم عشق تو ندارد | کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن | گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد | عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی

داعی شیرازی قدس سره وهو سید نظام الدین محمود الواعظ الملقب بداعی الی الله نسبش بنوزده واسطه بزیدبن علی علیه السلام می‌پیوندد وخود ازافاضل علما و حکمای زمان خود بوده است معاصر جناب شاه نعمت‌الله کرمانی واظهار ارادت بخدمتش میکرده و بشیخ ابواسحق بهرامی و سیداحمد کبیر نبز رسیده وحدیث ازشیخ بن حجر فراگرفته پنجاه هزار بیت دیوان وی‌را دیدم که مشتمل برسالات و اشعار بود شش مثنوی موسوم بسته منظوم فرموده که اسامی آنهاچنین است: مثنوی چهل صباح، مثنوی گنج روان، مثنوی چهارچمن، مثنوی چشمهٔ زندگانی، مثنوی مشاهد، مثنوی عشق نامه. شرحی بر گلشن راز نوشته نسایم گلشن نام کرده شرحی هم بر مثنوی مولوی نگاشته از رسالات وی که هریك اسمی دارد در ریاض العارفین نام بعضی ضبط شده

است درسنه ۸٦۹ وفات یافته زیاده از پنجاه‌وهفت سال عمر کرده مرقدش درخارج شیراز زیارتگاه اهل راز است از اوست :

قصایده

بپای‌دل سفر کن گرسراقلیم جان‌داری — نداری‌درقدم یك گام لیکن‌صدزبان‌داری
ترامشرب بسی‌تنگست‌وچشم‌دل‌بسی‌تیره — و گرنه سوی‌هرذره‌جهانی‌درجهان‌داری
تواین‌هستی‌خودراهرزمان‌بندبلائی‌دان — بکوی نیستی گر پانهی دارالامان‌داری

وله

خدا را عاشقــان کعبه بر بندید محملها — که‌گرشوق درون‌باشد شودنزدیك منزلها
سر شد و راه خرابات بپـایان نرسید — آری این راه ره بیسر و بی‌پایانست
عشق دردیست بنزدیك طبیبان لیکن — دردمندان همه دانند کـه آن درمانست
مسلم است کسیرا طرب ز بـادهٔ عشق — کـه مست میرد ودرحشر مست برخیزد
بی‌عشق هر که گفت کـه اینراه ممکنست — بر مـا نه لازم است شنیدن مقـال او
ایکه دل‌برهجر بنهادی وسستت گشت پای — در حریم وصل یار خویش مشکل میرسی

ازمثنوی شاهد اوست

بلبل اگر ناله بر آرد رواست — خاصه که‌ازطرف گلستان‌جداست
سبزه بتلخی نفسی میزند — وان نفس از هجر کسی میزند
ابر نگرید مگر از شوق او — باغ نخندد مگر از ذوق او
کودل یك‌قطره که‌بی‌ذوق‌اوست — گردن یك‌ذره که بی‌طوق‌اوست
آه که هر ذره رقیب منست — در طلب مهر حبیب منست
چند طلب باشد ومطلوب نه — جور رقیب ورخ محبوب نه
ازطلب خویش کس آگاه نیست — ورنه که جویندهٔ آن راه نیست
در طلب هرچه بسر میبری — آن طلب اوست اگر بنگری
هرکس‌از آن‌پرده که‌جنبیده‌است — چهرهٔ مقصود درآن دیده است
مرد شود هر که بمردی رسید — ای‌خنك‌آن‌دل که بدردی رسید
هر که ندارد دل او این مذاق — گرهمه جانست که هذافراق
ذوق‌نداری مکن این‌جرعه‌نوش — شوق‌نداری‌مکن این‌نکته‌گوش
داغ من از دست نگار منست — نالهٔ من از غم یار من است

ازمثنوی چهل‌صباح

مستند ز بادهٔ الٰهی — مست وهشیار هر که خواهی
گرسبحه وگرصلیب دارند — از حضرت او نصیب دارند

آنرا که خیال خورد و خواب است　　زین ره بخیال در حجاب است
تا کی زخیال پیچ در پیچ　　کاخر چو نظر کنی بود هیچ
صوفی و حکیم را رها کن　　روی دل خویش زی خدا کن
تاچند تو در میانه باشی　　آن به که تو در میان نباشی
معنی فنا بگویمت من　　از هستی و نیستی گذشتن
من گفتن و من نبودن آنجا　　جز نقش بدن نبودن آنجا

رکن‌الدین صاین اصفهانی از معاصرین شاهرخ بن امیر تیمور و بانواع فضایل مشهور صاحب تصنیفات عالیه است و تألیفات فایقه دارد اشعارش کم دیده شده الا این دوبیت که ازاوست.

اگرچه طاعت این شیخکان سالوس است　　که جوش وولوله در جان انس وجان انداخت
ولی بکعبه که گر جبرئیل طاعتشان　　به منجنیق تواند برآسمان انداخت

سلمان ساوجی نامش جمال‌الدین وخلف علاءالدین ساوجی است معاصر و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس جلایر و مهدعلیا دلشاد خاتون بوده است شیخ علاءالدولهٔ سمنانی گفته است که مانند شعر سلمان و انار سمنان درهمهٔ عالم ندیده‌ام باری ازمتوسطین شعرائیست که درمجمع‌الفصحا مرقوم شده‌اند دیوانش مکرر دیده شده است اشعار خوب دارد در سنه ششصد وشصت و نه وفات یافته و بغرفات جنان شتافته ازوست.

من قصایده

سقی‌الله لیلا کصدغ الکواعب　　شبی عنبرین موی ومشکین ذوائب
فلك را بگوهر مرصع حواشی　　هوا را بعنبر مستر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را　　روان درر کاب از کواکب مواکب
درین حال من بافلك در شکایت　　زرنج حوادث ز جور نوایب
زفقد مراد و جفای زمانه　　ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزور　　ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلك را همی گفتم از دور دورت　　چرا اختر طالعم گشته غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف　　چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم　　ببغداد اندر بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان　　گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای فرارم ز جور اعادی　　نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلك چون شنید این عتاب وشکایت　　مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت　　ولی هست شکرانه‌ات نیز واجب

که داری چو درگاه صاحب پناهی — مقر مقاصد محل مآرب
فلک بامن اندر شکایت که ناگه — برآمد ز کُه رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون — کشیدند رخ در نقاب مغارب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن — بینداختی پنجه شیر محارب
سموم غمومش وزان در صحاری — حمیم جحیمش روان در مشارب
گهی برفرازی که نعل مه نو — همی سود در دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال قارون — همی برگذشت از رکاب رکایب

وله ایضاً

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل — در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت — چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
چون سد آهنین حسامش کشیده دید — چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
بنای روزگار که این خشت زرنگار — بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید — برکند مهر را و بر این آستان نهاد
هر بره‌ای که گرگ بعهد تو باز یافت — دردم گرفت و برد به پیش شبان نهاد
در دور دولت تو که بادور آسمان — هر وضع را که گفت چنین نه چنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است — جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد

وله ایضاً

کجائی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر — بیا که باغ بشمع شکوفه گشته منور
هوا ز عکس شقایق صحیفه ایست ملون — زمین ز رنگ حدایق کتابه ایست مصور
دهان غنچه چو لعلت گشاده گشت لبالب — خط بنفشه چو زلفت معنبر است سراسر
درخت شد دم طاوس و غنچه شد دم طوطی — ز حلق بلبله باید گشود خون کبوتر
نموده صورت بادام در نقاب شکوفه — چنانکه دیدهٔ خوبان ز طرف شقه چادر
برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه — مگر نکرده چو سوسن بذکر شاه زبان تر

وله ایضاً

طراوتیست جهانرا ز فر فروردین — که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین
سریر سبز چمن شد شکوفه را بستر — کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
درخت میوه که چون شاخ ثور بی برگشت — چو برج ثور برآورده زهره و پروین
چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار — که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
از آنگذشته که در روزگار احسانت — برای رزق کسی خون خورد بغیر جنین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود — شکسته پر مگسی را هوای علیین
همیشه تا متولد شود اناث و ذکور — مدام تا مترادف بود شهور و سنین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

ساقی نامه

جوانی و پیری بهار است و دی
نه آن دی که باشد بهارش زپی
از آن جرعه‌ای ماند و آن نیز درد
همه صاف عمر من ایام برد
کجا آن جوانان نو خاسته
کجا آن عروسان آراسته
سرا پرده بردند در زیر خاك
صبا کرد چون پردهٔ خاك چاك
شکوفه چو نازك تنی سیم بر
ز صندوق چوبین برون کرد سر
زبان دارد اما ز راز کهن
اجازت ندارد که گوید سخن
بر آن گلرخان نوحه گر شد سحاب
بر ایشان همیریزد از دیده آب
کجا آن رخ ناز پروردشان
بیا این زمان بین رخ زردشان
اجل بر سمن خاکشان بیخته
چو گل نازك اندامشان ریخته
شبی وقت گل بودم اندر چمن
گل و شمع بودند شب یار من
شنیدم که پروانه با بلبلی
همیکرد از عشق گل غلغلی
همیگفت کاین بانك و فریاد چیست
ز بیداد معشوق این داد چیست
ز من عاشقی باید آموختن
که هرگز نمینالم از سوختن
چو بلبل شنید این بنالید زار
که من تیره روزم توئی بختیار
ترا بخت یارست و دولت رهی
که در پای معشوقه جان میدهی
بروز من و حال من کس مباد
که یارم رود پیش چشمم بباد
بباید بر آن زنده بگریستن
که بی یار خود بایدش زیستن

رباعیات

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست
ای خار درون غنچه خونکردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست
ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من
بزمیکه در آن بزم تو و مانی و من
من بر سر بسترت بخوابانم و تو
دو نرگس مست را بخوابانی و من

از بسکه شکست و باز بستم توبه
فریاد همیکند ز دستم توبه
دیروز بتوبه‌ای شکستم ساغر
وامروز بساغری شکستم توبه

سرمد کاشانی اسمش سعید و از ملت موسوی بکیش محمدی درآمد واز میر ابوالقاسم فندرسکی حکمت فرا گرفت و در خدمت مشایخ تصفیه کرد آخرالامر مجذوب شد و بهندوستان افتاد و در عهد داراشکوه شهادت یافت تفصیل حالاتش را صاحب دبستان نقل کرده و من بنده نیز در تذکرهٔ ریاض العارفین مفصلا نگارش داده ازوست.

وله

عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد — من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

همچو دورافتاده‌ای کاخر بیارخودرسد — دست تادر گردن‌من کردتیغش‌خونگریست

در کعبه‌وبتخانه‌سنگک اوشدو گنک‌اوشد — یکجا حجرالاسود یکجا بت هندو شد

رباعیات

سرمد که زجام‌عشق‌مستش کردند — کردند سرافرازش وپستش کردند

میخواست خدا پرستی و هشیاری — مستش کردند و بت پرستش کردند

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند — سوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید بکنار — ایندولت سرمد همه کس راندهند

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی زکشتن مگریز — مردار شودهر آنکه او را نکشند

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد — ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشید لباس هر کرا عیبی دید — بی عیبانرا لباس عریانی داد

سحری طهرانی از معاصرین صفویه بوده بزبان طهرانی اشعار بسیار داشته این چند بیت ازوست :

کی‌بو که‌همچودسته گل گل‌دیم‌من‌زدردرا — هم‌شو غم بپابشو هم روزبد بسردرا

طفلی‌خورده خون‌ما که اگرلوودهانشا — ماچ کنی هزار جا شیر بجه شکردرا

چپ میاراست مشو گنده مگردرمزنه — اگه من‌جق مزنم مسته وخنجر مزنه

کافر وکور ومسلمان همه را بزمایمه — راستش‌اینه که‌ترازوی همه‌شان‌سرمزنه

بکوچه‌شان چه مشم دل نمیدهدورشم — همی مخوم که ازین سربیام‌و آنسرشم

خداکنه که درافته بچال میدان ورك — موهم وهینه کنم در میانشان ورشم

ز فلته واکن اگر دل مبری — مغر تنا شو نو ینه‌جا نمی شو

سحابی استرآبادی قدس سره مولدش شوشتر واصلش ازجرجان وموطنش نجف‌اشرف وظهورش بروزگار شاه عباس صفوی بوده و چهل سال در نجف سکونت نموده‌درسنه ۱۷۰۱ وفات یافت علاوه برغزلیات ششهزار رباعی دارد :

رباعیات

آداب جمال داد گلزار ترا | او آتش قهرزد خس و خارترا
ای آمده درشور که‌او کواو کو | این کیست که گرم کرده‌بازارترا

هر قرعه که زد حکیم در بارهٔ ما | دیدیم نبود غیر آن چارهٔ ما
بیحکمت نیست هرچه از ماسر زد | مأمورهٔ اوست نفس امارهٔ ما

عالم بخروش لا اله الا هوست | غافل بگمان که‌دشمنست‌این‌یادوست
دریا بوجود خویش موجی دارد | خس‌پندارد که‌این کشاکش‌بااوست

دانی غافل کی از خدا یادکند | آندم که جلال صیحه بنیاد کند
ازخواب چوخفته‌را کند کس‌بیدار | آهسته چو برنخاست فریاد کند

بس ساده دلا کزین ره آگاه افتد | بس‌اهل خرد که‌در تك چاه افتد
اینکار جوالتی نه علم و عملیست | چون گنج که تاکرا بدان‌راه‌افتد

نی‌با هر کس نکوست میباید بود | بدراهم مغز و پوست میباید بود
کاری سهلست‌دوست بودن‌بادوست | با دشمن نیز دوست میباید بود

از هردو جهان زیاده‌ای میخواهم | از پرده برون فتاده‌ای میخواهم
صوفی توبکار خویش روکاین ره را | پا بر سرخود نهاده‌ای میخواهم

باید بهمه خلق‌چو خویشان بودن | یابی همه همچو فرد کیشان بودن
بی‌انصافی وکوری و مرده دلیست | رد کردن خلق‌وهمچو ایشان‌بودن

ای دعوی عشق کرده آیین تو کو | قطع نظر از عقل دل‌و دین تو کو
ای دم زده از داغ صفالاله صفت | پیراهن چاك چاك خونین تو کو

آنم که نـدارم بدو عـالم کامی | نا یافته جز بیك وجود آرامی
گرخلق‌جهان جمله‌چومن بودندی | لازم نشدی رسولی و پیغامی

کم‌گردم اگر تو جستجویم نکنی | آیینه صفت روی برویم نکنی

درحق‌خود ازلطف تو گفتم بسیار   یارب یارب دروغ گویم نکنی

شاه‌سنجان خافی اسمش زین‌الدین‌محمودمریدخواجه مودودچشتی‌بودچون‌سنجان ازتوابع خراسانست ازمرشد خود شاه سنجان لقب یافته وبدان لقب مشهورشده‌مردی صاحب حال وبا کمال بوده درسنه ۵۹۹ رحلت نموده درقریه بایج ازتوابع تربت‌حیدریه مدفونست ازوست :

من رباعیاته قدس‌سره

مردان خدامیل بهستی نکنند   خودبینی‌وخویشتن‌پرستی‌نکنند
آنجا که‌مجردان حق‌باده کشند   خمخانه‌تهی کنندومستی‌نکنند

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد   مپسند که بر کس زتوآزاررسد
ازمرگ‌میندیش وغم‌رزق مخور   کان‌هردوبوقت خویش‌ناچاررسد

تا مرد به‌تیغ عشق‌بی‌سر نشود   درحضرت معشوق مطهر نشود
هم‌دوست‌طلب کنی‌وهم‌جان‌خواهی   آری خواهی ولی میسر نشود

علمی که حقیقی‌است درسی‌نبود   درسینه‌بود هرآنچه درسی نبود
صدخانه‌پراز کتاب کاری ناید   باید که کتابخانه در سینه بود

مردان می‌معرفت‌باقبال کشند   نه‌چون‌دگران‌دردی‌اشکال‌کشند
علمی‌که بدرس‌وبحث‌حاصل گردد   آبیست که ازچاه بغربال‌کشند

جمعی بتشککند وقومی بیقین   یکقوم دگر فتاده اندر پی‌دین
ناگاه منادئیی برآید زکمین   کای‌بیخبران راه‌نه‌آنست‌ونه‌این

شفائی اصفهانی نامش حکیم شرف‌الدین حسن ومردی فاضل بوده چه گفته‌اند که‌فضل‌حکیم‌راطبابت‌وطبابت‌اوراشاعری‌محجوب‌داشته‌میرمحمد باقر داماد اورا تمجید کرده‌در اصفهان سالها باظهار کمال و معالجهٔ ارباب امراض اشتغال داشته وی را دیوان اشعاریست در غزلیات ابیات شیرین دارد و مثنوی موسوم به‌نمکدان حقیقت بروزن حدیقه حکیم سنائی منظوم نموده وبدان سیاقت رفته‌است و بعضی آنرابحکیم سنائی غزنوی نسبت کرده‌اند ولی ازاو نیست شعرهای متین‌داردلهذا بعضی‌از آنرادراین تذکره‌نقل وضبط مینماید مات‌فی‌سنه ۱۰۳۷

من غزلیاته

درین گلشن‌بودخاکم‌نه‌آنمرغ‌هوسناکم   که‌هرساعت‌بگلزاری کشاندآشیانش‌را

بدوستی تو خصمند عالمی با من هزار دشمن و یکدوست مشکل افتاداست
زگرد بادیه این همرهی نمی‌آید غبار کیست که دنبال محمل افتاداست

بحشرم وعدهٔ دیدار اگردادی نمیرنجم وصال چون توئی راصبر اینمقدارمیباید

مرغی چو همای دلها گشته اسیرت شکرانهٔ این صید تهی کن قفسی چند

دیدیکه خون نا حق پروانه شمع را چندان امان نداد که شبرا سحر کند
اینجور دیگر است که آزار عاشقان چندان نمیکنی که به‌بیداد خو کنند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری مگر آهم ازین پهلو بدان پهلو بگرداند
بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته‌اند

غم عالم پریشانم نمی کرد سر زلف پریشان آفریدند
نمی‌ترسید از دوزخ شفائی غم جانسوز هجران آفریدند

مادر دل نکشائیم بروی همه کس آندل تست که دروی همه کس میگنجد
آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت مست است بحدیکه ره خانه نداند
گفتی که چه‌شد قاعدهٔ مهر و محبت رسم کهنی بود و بعهد تو برافتاد
میراندم از ناز چو مرغیکه ببازی پایش بگشایند و پریدن نگذارند
نمیدانم چه گرمی کرده‌ای بادل نهان ازمن که تاغافل شوم ازوی دوان سوی تومیآید
شفائی راتمام عمر در راه تو می‌بینم بکویت میرود یااز سر کوی تومی آید
غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی ازرشك نخواهد که بمجنون نگرد کس
خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود چشم لطف ازتو باندازهٔ حسرت دارم

رباعی

گر سام نریمانی وگر رستم گرد جلاب مرا بمفت نتوانی برد
یا قیمت آنچه خورده‌ای باید داد یادرعوض آنچه ریده‌ای باید خورد

ازمثنوی نمکدان حقیقت اوست

ای حجاب رخت نقاب ظهور پردهٔ هستیت تجلی نور
ما و من را بحضرتت ره نه هیچکس از تو جز تو آگه نه
قدم ازخویش چون نهادی پیش جلوه کردی به‌پیش دیدهٔ خویش
ای تو در جلوه گاه یکتائی هم تماشای و هم تماشائی
عقل اول چوطفل چوب بمشت بر سر حرف اولش انگشت

هرکرا سر بجیب عرفانست
از تو بر تو هزار برهانست
معرفت کی ز قال میزاید
رهبر کور کور کی شاید
برگ اینراه را ز اهل کمال
دیده بستان نه پای استدلال
بجنابش رسید نتوانی
قدم دل مگر بجنبانی
ای بمغز خرد زده اورنگ
خویش‌را کنج داده دردل تنگ
در دو عالمت نیست گنجائی
جز دل عاشقان شیدائی
مغز را عقل و دیده را نوری
در نقاب ظهور مستوری
نیستی را بجز تو هست که کرد
شب وروز وبلندو پست که کرد
هر کسی در خیال داور خویش
صورتی‌راست کرده‌درخورخویش
چون‌شود مغزمعرفت بی‌پوست
همه دانند کان قفاست نه‌روست
هرچه گفتند وهرچه میگویند
همه راه خیال میپویند
ای درون و برون زتو لبریز
عشقت ازخاك شوره وجد انگیز
در نقاب ظهور مستوری
بسکه نزدیك گشته‌ای دوری
شوق تو چون فزون کند دردم
گرد هر موی خویشتن گردم
هست توحید مردم بیدرد
حصر نوع وجود در یك فرد
لیك غیراز خدای جل جلال
نیست موجود نزد اهل کمال
هر که داند بجز خدا موجود
هست مشرك بکیش اهل شهود
وحدت خاصهٔ شهود اینست
معنی وحدت وجود اینست
گر بچشم شهود بنشینی
هرچه بینی نخست او بینی
آنزمان بر رخ طلب خندی
کش به‌بینی و چشم بربندی

در نعت خاتم الانبیا ومدح امیرالمومنین علیه‌السلام

نه که نادیده دیده بگشائی
کـه بنا محرمانش بنمائی
برجبین دارم از خرد نسبی
داغ طوق محمد عربی
نقش‌هستیم‌چون‌بر آمدراست
احمداحمدز بندبندم خاست
هیچکس‌راچواوندارم‌دوست
که‌سزاوار دوستداری‌اوست
زده در پیشگاه آگاهی
کوس تفریدلی مع اللهی
بود بزم یگانگی را شمع
شدازآنش مقام جمع‌الجمع
هرچه گفت‌ازشهودمطلق گفت
من رآنی فقد رأالحق گفت
بر سر خلق بود ظل‌الله
سایه را سایه کی بودهمراه

درمدح امیرالمؤمنین

بعدحمدمحمدآنکه‌ولی‌است
ثالث خالق ورسول علیست

عقل وبرهان‌ونفس‌وامر گواست — کاندوراغیر این سیوم نه‌رواست
چون گروهی یگانه اش‌دیدند — بخدائیش می‌پرستیدند
حبذا پایهٔ بلند کمال — که شود مشتبه بحق متعال
دید معبود را بدیدهٔ جان — نپرستید تا ندید عیان
ساختی با خدا چوبزم حضور — جامهٔ تن زخود فکندی دور
پر بسودای تن نکوشیدی — گاه کندی و گاه پوشیدی
در نماز آنچنان زجا رفتی — که دعا وار بر سما رفتی
بود غفلت زسلخ پیکانش — که بتن بود آن نه برجانش
چون هوای شکست عزی کرد — مصطفی کتف‌خویش کرسی کرد
آنکه مهر نبوتش خوانی — جای پای علی است تادانی
بی مدیحش نمی زنم نفسی — لیك نتوان شناخت قدر کسی
که نهفتند حالتش امت — نیمی از بیم و نیمی از خست
بد سر مصطفاش بر زانوی — سجده نا کرده مهر رفت فروی
دعوتش را خدا اجابت کرد — رد خورشید یك دو نوبت کرد

هم در خطاب بانسان که اشرف مخلوقاتست

ای تو آئینهٔ تجلی ذات — نسخهٔ جامع جمیع صفات
درنمود تو ذات مستوراست — ذات مخفی‌صفات‌مذکوراست
جزتو کس‌قابل‌امانت نیست — وین‌امانت بجزخلافت‌نیست
بتو از ملك ماه تا ماهی — نامزد شد خلیفةاللهی
هرچه درآسمان گردان هست — در توچیزی‌مقابل‌آن هست
خویش‌را گرزخود فروبیزی — بدو چنگال درخود آویزی
آنکه‌جوئیش آشکار ونهفت — خویشتن را بپردهٔتو نهفت
اندرین پرده بایدش نگری — که‌خوش‌آینده نیست‌پرده‌دری
تو که آئینه جمال ویی — بچه محروم از کمال ویی
ازتو تا آنکه طالب آنی — یکدو گامست وتو نمیدانی
هم متاعی و هم خریداری — با خودت هست طرفه بازاری

شهیدی قمی معاصر سلطان یعقوب وسلطان حسین بایقرا بوده است آخرالامر بهندوستان‌رفته‌وبعدازصدسال‌عمروفات یافته ازوست.

سر کوئی که‌گرید همچومن‌خونین‌دلی آنجا — کجا آید بکف بیخون دل مشت گلی آنجا
بدرمانهاش ندهم حاصل عمر درازست این — بجان کندن تمام عمر دردی کرده‌ام پیدا
زمام ازدست لیلی در ربای ای ناقه‌کاری کن — سرخود گیروبرمجنون سرگردان گذاری کن

به بیدردان نشینی کم فتد برما نگاه از تو — نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو
نتابی برهمه یکسان چوخورشیدی که میگردد — سرای غیر روشن خانهٔ عاشق سیاه از تو

شرف قزوینی اسمش قاضی شرف جهان از شاگردان میر غیاث الدین منصور دشتکی وازعلمای عهد شاه طهماسب صفوی بوده ازوست :

امشب این خواری که دیدم از تو باید کشتنم — برسر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
نبودی بیش ازین هرگز خبر از عشق اغیارش — زبس بردم گمانهای غلط کردم خبردارش
زرشك غیر ترسم بیخودیها سرزند ازمن — زبزم او همان بهتر که امشب زود برخیزم
پی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم — اگر منهم درین مجلس نخواهم بود برخیزم
زحمت چه میکشی پی درمان ما طبیب — ما بـه نمیشویم تـو بد نام می شوی

شاپور طهرانی از اولاد امیدی طهرانی بوده درعهد سلطان سلیم بهندوستان رفته بماند ودر آنجا فوت شدشاعری غزل سرابوده ازاوست:

نمیگوئیم کز زندان هجر آزاد کن مارا — اگر جائی گرفتاری به بینی یاد کن مارا
نمیدانم تو خواهی بود یا گردون همیدانم — گردامن گیر گردد خون من نامهربانی را
اگر دلدار بیمهر است منهم غیرتی دارم — که اورفت از نظر من نیز خواهم رفت ازیادش

شاهی سبزواری ازاولاد سربداران بوده ملازمت بایسنقرمیرزا ترك نموده منزوی شد صاحب دیوان غزلیاتست ازاوست :

از ما سخنی بشنووباماسخنی گوی — کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها
هرکرا چشم بر حبیب منست — گربـود چشم من رقیـب منست
بشرطی شد قتیل عشق شاهی — که فردا دامن قاتل نگیرد

صایب تبریزی اسمش میرزا محمد علی واصلش از تبریز بوده اجداد اوبحکم شاه عباس ماضی از تبریز کوچیده بعباس آباد اصفهان ساکن شده اند غرض او بهندوستان رفته وباز آمده ودر اصفهان در خدمت شاه عباس ثانی و شاه سلیمان محترم میزیسته از اهل حال محسوب میشده وخوش اخلاق بوده باری درطریق شاعری طرزی غریب داشته که اکنون پسندیده نیست با آنکه صد هزاربیت دیوان دارد ناچار بدین چندبیت اکتفا رفت :

*

می بده می بستان دست بزن پای بکوب — در خرابات نه ازبهر نماز آمده‌ای
چون صبح فیض صحبت صاحبدلان دمیست — اما دمی که باعث احیای عالمی است
مرا بروزقیامت غمی که هست اینست — که روی مردم عالم دوباره باید دید
درهیچ پرده نیست که نبود نوای تو — عالم پراست از تو و خالیست جای تو
دلربایانه دگر برسر ناز آمده‌ای — ازدل من چه بجامانده که باز آمده‌ای

بحوالی دوچشمش حشم بلا نشسته چوقبیله گردلیلی همه جا بجا نشسته

طرزی افشار مردی ظریف خوش طبع عاشق پیشه صافی‌اندیشه وازشعرای‌زمان صفویه بوده‌است اختراعی ازطرز سخنگوئی کرده این شیوه هم طرزی است از اوست.

دردیدهٔ . من ایکه بهی ازثقلینا پر کرده‌ام ازمهر توجیب بغلبینا
بادام‌وعسل‌قیمت‌از آنیافت که‌هستند چشمان تو بادام و لبانت عسلینا
گردست تو در گردن اغیار بطوقد داریم ز رجلین تو نعم البدلینا
شب باتو کشم بادهٔ گلرنك ونخوفم از محتسب و قاضی ودزد ودغلینا

وله

آنزلف که هست چون کمندا ایکاش بحلقم افکنندا
این مغبچگان بعشوه ترسم از کعبه بدیرم آورندا
دیدم بقلمرو سرینش کوهی که‌بموی‌می کشندا
طرزی بجنون از مجانین آهو چشمان نمی‌رمندا

وله ایضاً

لب شیرین یار ماچیدم گره‌از کار بسته آچیدم
ازوطن تابغربت افتادم نه پلا ویدم و نه کاچیدم

مبادا که از ما ملولیده باشی حدیث حسودان قبولیده باشی
چودرس محبت‌نخواندی چه‌سودار فروعیده باشی اصولیده باشی
برو طرز یا زلف خوبان بچنگت زمانی بیفتد که پولیده باشی

عرفی شیرازی اسمش سید محمد مدتی‌بسفرهندوستان رفته وباز گشته‌ازوحکایات نقل کنند که درجائی دیده نشده باری‌دیوانش مکرربنظررسیده سیاق اشعارش پسندیدهٔ اهالی این عهدنیست ازوست:

ازمثنوی خسروشیرین اوست:

صباحی‌دلگشا چون خندهٔ حور که‌شادی مست بود اندوه مخمور
تتق می بست ابر نو بهاران چمن مشتاق شیرین بود و یاران
بمهد ناز شیرین در شکر خواب گلش‌را خوی شبنم کرده شاداب
بدل گفتی که هنگام صبوحست نسیم باغ و می معجون ر وحست
اگربی سرمه ماندچشم غم‌نیست تماشای چمن از سرمه کم نیست
فراموش کرد عمدا شستن روی که درگلزار شوید برلب جوی
زجام و شیشه سامان طرب کرد نقاب افکند ومرکب راطلب کرد
چنان چابك بر آن بنشست‌وبشتافت که‌دستش راعنان در نیمره یافت
پرستاران خواب آلود مخمور پریشان زوکهی نزدیك وگه دور
چنین رفتند تا نزدیك باغی هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نشاند آنجا کنیزان قصب پوش ترش رو کرده چندین چشمهٔ نوش

بکفت اینجا حرمگاه است نی باغ — نه اینجا بارطاوس است ونی زاغ
اگرخودآیداین‌دروازه بسته است — بگوئیدش کلید در شکسته است
گر آید نامه آور مرغی از شاه — نیاید تا غضب برخیزد از راه
وگر از بیستون پیغامی آید — نشیند تا اجابت در کشاید
چولعلش سیر شد از درفشانی — روانشد همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سروروان را — که از رشک زمین کشت آسمانرا
صنم میرفت و گلهای بهاری — ز مرغان چمن در شرمساری
فضولی از کنیزان غلط ساز — گشاد آندر که محکم تر کندباز
بناگه فیلسوفی نامه در دست — زطراران شاه از در درون جست
کنیزان سیه بخت اندرین کار — همه حیرت زده چون نقش دیوار
نفسها سرد و برلبها سرانگشت — جبینها زرد و بر دیوارها پشت
هم آخر شد یکی زانان خرامان — بدستی جان بدستی طرف دامان
بدید از دور شمشاد گل اندام — که میآید کنیزی نابهنگام
بلعلش‌خنده گفت ازآمدن پرس — دلش گفتا من آگاهم زمن پرس
ضمیرش درصد اندیشه می سفت — بیك تن سرهمی جنباند ومیگفت
بشاه این‌شوخ‌چشمانراسری‌هست — وگر باشاه نه با دیگری هست

در جواب نامهٔ خسرو نگاشته

وگرنه‌هرکرا دل باشد و هوش — نگردد آن سفارش ها فراموش
مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد — که‌دارم از صفاهان و شکر یاد
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم — وگر گوئیکه رفتم رفته باشم
نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو — خدا داند که بست این‌تهمت‌ازنو
ولی شاهان دل طناز دارند — که با معشوقه میل ناز دارند
چو رسم شه بود جوریکه دیدیم — کشیدن عیب کس نبود کشیدیم

غزلیات

گرنخل وفا برندهد چشم تری‌هست — تاریشه در آب است امید ثمری هست
جونابهٔ حسرت چکدم ازمژه هرجای — بینم که خداوند یکی بنده نواز است
چمنی‌دیدو هوائی‌خوش وپروازی کرد — کبك‌مسکین‌چه خبر داشت که‌شهبازی‌هست
فریاد که غمهای تو در سینهٔ تنگم — اندك نبود لایق و بسیار نگنجد
بناله بزم نسازم دلت از آن ترسم — که نالهٔ دگری در دل تو کار کند
نازك دلی مباد که رحم آیدت بمن — زودم بکش نگاه باین چشم ترمکن
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای اگر بشکوه شود آشنالبم

شدمدتی که گفت وشنوباتوروندداد ای بی‌نصیب گوشم وای بینوالبم

رباعی

ای مرگ مرا زیار شرمنده مکن نومیدم از آن گوهر ارزنده مکن
یار آید و جان رود خدایا نفسی مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

عرفی دم نزعست وهمان مستی تو آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که‌دوست نقدفردوس بکف جویای متاعست و تهیدستی تو

غزالی مشهدی از مشاهیر شعرای زمان شاه طهماسب صفوی بوده کلیاتش هفتاد هزار بیت‌است مثنویات متعدده دارد ازجمله رشادالحیوة واسرار المکتوم ونقش بدیع وبمسافرت هندوستان رفته باشیخ فیضی‌د کنی صحبت داشته ودرسنهٔ ۹۰۷ لوای عزیمت بآخرت برافراشته ازمثنوی نقش بدیع او که ابدع اشعار اوست‌این ابیات منتخب شد.

نقش بدیع

خاك دل آنروز که می‌بیختند شبنمی از عشق بر آن ریختند
دل که بدان رشحه غم‌اندودشد بود کبابی که نمك سود شد
دیدهٔ عاشق که دهد خون ناب هست‌همان‌خونکه‌چکدزانکباب
بی‌اثر مهرچه آب و چه گل بی‌نمك عشق چه‌سنگ و چه‌دل
دل که‌زعشق آتش‌سودا دراوست قطرهٔ خونیست که دریادراوست
به که نه مشغول بدین دل شوی کش ببرد گربه چو غافل شوی
آهن‌وسنگی که‌شراری دراوست بهتراز آندل که‌نه‌یاری‌دراوست
نیست‌دل‌آندل که دروداغ‌نیست لالهٔ بیداغ درین باغ نیست
دامن از اندیشهٔ باطل بکش دست ز آسودگی دل بکش
قدر دل آنانکه قوی یافتند از قدم پاك روی یافتند
عشق بلند آمد و دلبر غیور در ادب آویز ورها کن غرور
چرخ درین سلسله پادرگلست عقل درین مرحله لایعقلست
روی‌بتان گرچه‌سراسرخوش‌است کشته‌آنیم که‌عاشق کش است
هربت رعنا که جفا کیش‌تر میل دل ما سوی او بیشتر
سوزش وتلخیست‌غرض ازشراب ورنه بشیرینی ازآن خوشترآب
یا منگر سوی بتان تیز تیز یا قدم دل بکش از رستخیز
حسن‌چه دل بود که دادش‌نداد عشق چه تقوی‌که بیادش نداد

من غزلیاته

بسترشده در کوی تو خاکسترم امشب | یا سوخته از آتش دل بسترم امشب
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران | یعنی که زشبهای دگر بهترم امشب

چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است | زنهار کسیرا نکنی عیب که عیب است

وله

کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود | آنهم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود
من بویرانهٔ غم‌مرده و طفلان هرسوی | سنگ بردست که دیوانه نیاید بیرون

رباعیات اوست

در کعبه اگر دل سوی غیراست ترا | طاعت گنه است و کعبه دیرست ترا
وردل بحق است وساکن بتکده‌ای | خوشباش که عاقبت بخیراست ترا

تاکی گوئی که کوی اقبال که برد | تاکی گوئیکه ساغر عیش که خورد
اینها چه فسانه است میباید رفت | اینها چه بهانه است میباید مرد

فیض کاشانی قدس سره وهو فخر المحققین والمجتهدین وزین العارفین مولانا مرتضی المدعو بمحمد حسن آنجناب از کملین عهد خود بوده و مراتب حکمت رادر نزد صدرالحکماء الالهیین مولانا صدرالدین شیرازی اقتباس نموده وافضل حکمای عهد گردیده بمصاهرت صدرالدین نیز اختصاص جسته وخود نیز همشیره زادهٔ مولانا نورای کاشی است که باشاه عباس ثانی معاصر بوده است و جناب مولانا محسن درهمهٔ کمالات و تمام علوم صوری ومعنوی اکمل و افضل علمای متأخرین ومتقدمین بوده تصانیف آنجناب بسیار است و دفاتر ورسالات نفیسه دارد ازجمله تفسیر صافی واصفی ومفاتیح ووافی وبهجة البیضای وی معروف است و رسالهٔ اسرار الصلوة وکلمات مکنونهٔ او مشهور است ودرعلوم عقلیه و نقلیه نظیر نداشته و بریاضات شاقه همت گماشته بمقامات عالیه رسیده دیوان اشعاری نیز دارند که قریب به شش هفت هزار بیت است و باشعار بلند وتحقیقات ارجمند مشحون است ودرسنه ۱۰۰۰ رحلت یافته وبجنات اعلی شتافته مزارش زیارتگاه ارباب صفاست واین اشعار منسوب بآنجناب است .

خوش آنکه مدعای من ازوی شود روا | لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
دردی کشان زهم چو بپاشد وجود من | در گردن شما که زخاکم سبو کنید

من رباعیاته قدس سره

ازآن زصحبت یاران کشیده دامانم | که صحبت دگری میکشد گریبانم

من رباعیاته

درپس پردهٔ اسرار بسر می بردیم — خفته بودیمو زهیهای توبیدارشدیم
شربت لعل لبت بود شفای دل ما — بعبث ما ز پی نسخهٔ عطار شدیم

درعهد صبی کرده جهالت پستت — ایام شباب کرده غفلت مستت
چون پیرشدی رفت نشاطازدستت — کی‌صید کند ماهی دولت شستت

ای آنکه گمان بری که‌داری همه‌چیز — اینك‌روی ازجهان گذاری همه‌چیز
یابی باقی اگر زفانی گذری — داری همه‌چیز اگر نداری همه‌چیز

با من بودی منت نمیدانستم — یا من بودی منت نمیدانستم
چون‌من شدم از میان ترا دانستم — تامن بودی منت نمیدانستم

فیض‌دکنی هندی نامش ابوالفیض پسر شیخ مبارك وازمشاهیر مشایخ وبرادربزرگ شیخ ابوالفضل دکنی است واز اولاد شیخ حمیدالدین ناگوری بوده‌اند وشیخ ابوالفضل دردولت اکبرشاه گورکانی صدرالصدور بوده تاریخی‌هم مرقوم داشته که وقتی بنظر رسیده الحاصل شیخ فیضی را تألیفات است مسموع افتاده که نیمهٔ قرآن‌مجیدرا بی‌نقطه‌تفسیر کرده کلفتی بیحاصل کشیده‌درسنه‌ ۱۰۴۰ درلاهور بسرای‌سرور رفته بعضی‌از اشعارو مثنویاتش درین کتاب تحریر میباید.

*

ای هم نفسان محفل ما — رفتید ولی نه از دل ما
توای کبوتر بام حرم چه میدانی — طپیدن دل مرغان رشته بر پا را
ایکه از بادیهٔ عشق خبر می‌پرسی — پای‌بردار که کونین‌دو گامست‌اینجا
دردل من‌هوس وصل کسی‌افتاداست — که‌ازودردل‌هر کس‌هوسی‌افتاداست
چشم گهر شناس نداری چگویمت — کاین نه صدف چگونه زیکدانه پر شدست
مپرس ره که زسرهای رهروان‌حرم — نشانهاست که‌منزل بمنزل افتاداست
درزلف‌بتان طعن اسیران نپسندند — گرخلق‌بدانند که‌این‌رشته کدرشته‌است
پای بیالا منه که پایه بلند است — دم زتقرب مزن که شاه غیور است
دل‌من‌در کف‌طفلی‌است که‌ازبیخبری — بلبلش مرده بکنج‌قفسی افتاداست
هر که‌بنشست براهت‌زسر دل برخاست — وانکه‌افتاددرین‌بادیه‌مشکل برخاست
خوش آنکسیکه‌زعالم‌بآرزوی‌تورفت — بجستجوی‌تو آمد بگفتگوی تورفت

بناله‌شهرهٔ شهراست عندلیب ارنه — نفس گداخته‌مرغان‌درین چمن‌هستند

گویند رهروان طریقت که ای رفیق — آگاه شو که غافله ناگاه میزنند
غافل نیم زراه ولی آه چاره چیست — زین رهزنان که بردل آگاه میزنند

گردیر دیر مینگرم بررخت مرنج — خودرا بدوری تو بدآموز میکنم

درزیر آندوزلف زنخدان ساده بین — یك گوی درمیان دوچوگان فتاده بین

تاخود کدام نقش ازین پرده رودهد — مائیم و عشق بادر و دیوار باختن

خوش آنزمانکه یکی بودخانه من وتو — نبود راه جدائی میانهٔ من و تو

خوی عتاب آمیز را بامهر پیوندی بده — هم عشوه رامنعی بکن هم غمزه را پندی بده
تا کی زبادام ترت عمرم بتلخی بگذرد — آن پستهٔ لب بسته را راه شکرخندی بده

بیکدل اینهمه سوداست درسرم ای وای — چه کردمی گر ازین دل هزارداشتمی
زاهدسخن زمشرب توحید میکنی — تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی

برماچه زیان اگر صف اعدا زد — مشتی خاشاك لطمه بر دریا زد
ماتیغ برهنه ایم در دست قضا — شد کشته هرآنکه خویش رابرمازد

من رباعیاته رحمه الله

باید بره عشق تکاپو کردن — پیوسته بخورشید ازل رو کردن
زینسان که بودظهورحق ازهمه سو — بایدزچه روی روی یکسو کردن

آنروز که کردند شمار من وتو — بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دوجهان — پیش ازمن وتوساخته کارمن و تو

یارب قدمی براه توحیدم نه — شوقی بنهانخانهٔ تجریدم ده
دل بستگئی بسر تحقیقم بخش — آزادگئی ز قید تقلیدم ده

ازمثنویات اوست:

پیش که هنگامهٔ عالم نبود — غلغل بازیچهٔ آدم نبود
پردگی غیب منزه زطنز — بود نهان در تتق کنت کنز
چهرهٔ وحدت خط کثرت نداشت — طرهٔ معنی ره صورت نداشت
عین عدم بود وجود شئون — داشت ظهور همه سردر بطون
پاك زنقش صور فوق وتحت — آیینهٔ ساذج و هستی بحت

سلسلهٔ انفس و آفاق نه | هیچ بجز جلوهٔ اطلاق نه
بلکه در اطلاق زمان شهود | نسبت اطلاق براو قید بود
داشت بیکدانه جهانی فراغ | نه چمن وهفت گل وچار باغ
درپی این کشمکش کن مکن | بود جهان منتظر امرکن
حسن ازل عاشق مرآت شد | نور ابد پرده کش ذات شد
پرده نشینان شبستان غیب | باز کشیدند برون سرزجیب
خواب گرانان حریم قدم | چشم گشادند ز خواب عدم
نغمهٔ ایجاد دمیدن گرفت | رایحهٔ فیض وزیدن گرفت
بحرازل نیم نمی بیش نیست | ملك ابدنیم دمی بیش نیست
دهرچوبااینهمه کس بیکس است | همنفس من نفس من بس است
منچه و این هستی موهوم من | خندهٔ بعلم من و معلوم من
فکر و خرد سایل بیرونیش | چون و چرا عاجز بیچونیش
وای براین دانش اندیشه پیچ | سینه پراز علم وز معلوم هیچ

فیاض لاهیجانی نام شریفش مولانا عبدالرزاق تلمیذ خاص مولانا صدرالدین ابراهیم شیرازی بوده وجمع کرده درمیانهٔ علوم عقلیه ونقلیه گوهرمراد از تصانیف اوست وبرخصوص شیخ محی الدین العربی شرحی فارسی نگاشته ودرفن حکمت مرتبه‌ای بلند داشته قریب بچهار پنجهزار بیت‌وقتی ازودیوانی دیدم که اکنون حاضر نیست از آنجناب است :

گفتهٔ بیدار باید عاشق دیدار ما | پاس اینحرف‌تودارد دیدهٔ بیدار ما
توبهر کوچه خرامان‌ومن‌ازرشك‌هلاك | که نبسته است کسی‌چشم‌تماشائی را

نه‌غم بیگانگان دارم نه‌فکر دوستان | تاتودر یادمنی عالم مرا از یاد رفت
قسمت مازین‌چمن بارتعلق بود وبس | سرورا نازم که آزاد آمد و آزادرفت
در ودیوار بمحرومی من می خندد | من باین‌خوش که برویم‌در گلشن‌بازاست

حیف‌است که‌در گردن‌حورافکندش‌کس | دستی که‌بیاد تو در آغوش توان کرد

وقت است که ترك پیر و استاد دهیم | آموخته ها را همه از یاد دهیم
باجام می دو ساله در میکده ها | ناموس هزار ساله بر باد دهیم

فدائی لاهیجی خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز شیخ محمود شبستری است وبنابراین اورا شیخ زاده میخواندنداز جانب شاه اسمعیل صفوی برسالت نزد محمدخان شیبانی‌رفته آخرالامرعزلت گزیده درشیرازفوت شد از اشعار اوست :

غزلیات

وه کزتو غم خویش نهفتن نتوانم / وز بیم رقیبان‌بتو گفتن نتوانم
طالع نگرای‌شوخ که چون‌درسخن‌آئی / بیخود شوم‌ازشوق‌وشنفتن‌نتوانم
شوخی‌دل ودین‌برده‌بغارت زفدائی / اینطرفه که‌میدانم‌وگفتن‌نتوانم

رباعیات

از دار بقا فتاده در دار عذاب / آدم زپی گندم و من‌بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر / اوازپی دانه‌رفت و من ازپی آب

گرچشم گشایم‌بجمال توخوش‌است / ور دیده ببندم‌بخیال توخوش‌است
هیچ ازتوبجزفراق توناخوش‌نیست / آن نیز بامید وصال توخوش است

خواهم که‌چو پیراهن گل فرسایت / درجامهٔ جان کشم قد رعنایت
گه بوسه‌زنم چو آستین بردستت / گه سربنهم چو دامن اندر پایت

خلقم اگرآشنای خود میخواهند / یکسر سپر بلای خود میخواهند
خود را ز برای ما نمیخواهد کس / ما را همه‌از برای خود میخواهند

عاشق من ودیوانه من و شیدامن / شهره من و افسانه من و رسوامن
کافر من و بت پرست من‌ترسامن / اینها من و صد بار بترزینها من

باز آی که باسوز وگدازم بینی / بیداری شبهای درازم بینی
نی‌نی غلطم که خود فراق تو مرا / کی‌زنده گذارد که توبازم بینی

قاسم‌الانوارتبریزی وهوسید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافت و تخلص کرد و مرید شیخ صدرالدین موسی ولد شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلی قدس سره بوده و بصحبت شیخ بزرگوار سید نعمة الله شاه نورالدین کرمانی رسیده چهار بار پیاده سفر حجاز کرده ریاضات شاقه کشیده تا چهرهٔ شاهد

مقصود در آینهٔ وجود دیده مدتی درهرات سکونت جسته از کثرت اصحاب شاهرخ میرزای گورکانی توهم نموده اورا عذرخواسته وی بسمرقند رفته ازمیرزا الغ بیك تلطفات بزرگ دیده درخرجرد جام متوقف وفوت شده و ولادتش در سنه ۷۵۷ و وفاتش در سنه ۸۳۷ واقع شده نود سال عمر داشته دیوانش را مکرر دیده‌ام از اشعار آنجناب است:

غزلیات

زبحر عشق توهرقطره‌ای چودریائیست — بکوی وصل توهر پشه‌ای چوعنقائیست
نمیتوان خبری داداز حقیقت دوست — ولی زروی حقیقت حقیقت همه اوست
مرید جملهٔ ذرات کاینات شود — دلی که جلوهٔ خورشید را طلبکاراست
بندهٔ آن چشم مخمورم که ازهستی وناز — درمیان شهر درهر گوشه‌ای غوغای اوست
در ملك عاشقی که دوعالم طفیل اوست — آنکس قدم نهاد که اول زسر گذشت
گرشیرنه‌ای بکنداز ین بیشهٔ شیران — کاغشته بخونند درین بیشه دلیران
طریق عاشقی وانکه سلامت — معاذالله ز فکر باطل من
از مسجد ومیخانه وز کعبه وبتخانه — مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه

رباعی

از هر طرفی چهره گشائی که منم — در هرصفتی جلوه گرائی که منم
با اینهمه که گاه غلط می افتم — نادان کس وبله روستائی که منم

از مثنوی انیس العارفین اوست

هر کرا قصد حریم کبریاست — دشمنش درراه دین کبرو ریاست
عالمیرا کاین صفت سر برزند — آتش اندر دین پیغمبر زند
مخزن اسرار ربانی دلست — محرم انوار روحانی دلست
دردلت گر درد جانانست وبس — خوش نگهدارش که جان آنست وبس
هر که را با خویشتن کاری بود — نیست عاشق خویشتن داری بود
هر که از هستی خود بیزار نیست — از وصال دوست بر خوردار نیست
تا تو بر خود عاشقی بیحاصلی — چون فنا دریار گشتی واصلی
خود بخود برخویش عاشق گشت دوست — بلکه عشق وعاشق و معشوق اوست

قطعه

قضا دستی است پنج انگشت دارد — چو خواهد کز کسی کامی برآرد

دو بر چشمش نهد و نیز بر گوش یکش بر لب نهد گوید که خاموش

کلیم کاشانی

اسمش ابوطالب بوده در عهد صفویه بهندوستان رفته در خدمت شاه جهان بابری معزز بوده ملک‌الشعرای آنعهد گردیده در کشمیر بمرد از غزلیات او این ابیات نگاشته شد.

نشأه از باده ندیدیم وطرب ازمستی خاك محنت زده‌ای بود گل ساغرما
عریان تنی خوش است ولی زیب دیگر است جیب دریده دامن درخون کشیده‌را
ای مست ناز گر همه باید بخاك ریخت یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت
ای گلبن تازه خار جورت اول در پای باغبان رفت
کس واقف حیرانی من نیست درین بزم کانجا که توئی دیده بغیری نگران نیست
طبعی بهمرسان که بسازی بعالمی یا همتی که ازسر عالم توان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش آنهم کلیم باتوبگویم چه‌سان گذشت
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت
تو بیزبانی ما را حریف حرف نه‌ای بداد ما برس ای شوخ تازبانی هست
چرا ننالد بلبل که بیوفائی دهر امان نداد که گل خنده‌را تمام کند
مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم مارا که بر نداشت چسان برزمین زند
سبك پی قاصدی خواهم که چون غمنامهٔ مارا دهد بردست او کاغذ هنوز از گریه تر باشد
هر که که سنك حادثه از آسمان رسد اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
آخر همه کدورت گلچین و باغبان گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد
هواداران گروه دیگر ند و عاشقان دیگر نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
زرشك طالع تردامنان داغم در ین گلشن که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد
چه خواری کز وفا داری ندیدم کنم صد شکر کز عالم برافتاد
کلیم از دست بیداد که نالم بکشت من گذار لشکر افتاد
جائی ننشستیم کز آنجا نرمیدیم جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد
ما طفل بوده‌ایم وشب جمعه دیده ایم هرگز بصبح شنبهٔ مستان نمیرسد
باین دو دیده زحسنت چه میتوان دیدن هزار دیده نداریم صد هزار افسوس
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست گریه برخویش کنم یا بگرفتاری دل
شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو بی انتظار وعده بهر رهگذر کشم
این همسفران پشت بمقصود روانند شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم

ای گوشهٔ عزلت زتو آب رخم افزود نشناسم اگر قدر ترا در بدرافتم
قمری ریخته بالم به پناه که روم تا بکی سر کشی ای سروخرامان ازمن
بناله ام دل صد مرغ میکشید اینجا مرا برای چه از دام خود رها کردی
زگوش این نکتهٔ پیرمغان بیرون نخواهدشد که مستی خاکساری آورد پرهیزمغروری
چنان لطف خاصیش باهر تن است که هر بنده گوید خدای منست
خدا کار هر کس چنان ساخته که گوئی بغیری نپرداخته

کاتبی ترشیزی نامش محمد بن عبدالله واز شعرای زمان امیر تیمور وازمریدان سید نسیمی شیرازی مشهور مثنوی ذوبحرین و ذوقافیتین موسوم بمجمع البحرین ومثنوی محب و محبوب ازاوست و در زمان خودباخلاق حمیده معروف وبصفت عزلت وانزوا موصوف درمناقب اشعار وقصاید بسیاردارد ودر سنهٔ ۸۳۸ دراسترا باد درگذشته از قصاید وغزلیات ومثنویاتش قدری نوشته شد.

*

ما کاروانشیم و جهان کاروانسرا در کاروانسرا نکند کاروان سرا

ای راست رو قضا بکمان توچون خدنگ برابرش تو چتر مرصع دم پلنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو هریك بروز معرکه صیاد صد نهنگ

هیچکس یکسرمو ازدهنت آگه نیست دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست
چوخیروشر نه بدست منست یکسر مو اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

دلا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید شود معلوم کار هر کسی چونوقت کار آید
ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد که آب خضر درین جویبار میگذرد

پی درد تو مهمانخانه ای ساخت چو بر هم زد قضا آب وگل من

پس از هلاك چو هر ذره ام فتد جائی بود بمهر تو هر ذره را تماشائی
جانم فدای آنکه شدجانش فدای چون توئی گرجان فدا سازد کسی باری برای چون توئی

مثنوی

ای شده از قدرت تو ماء و طین لوحهٔ دیباچهٔ دنیا و دین
قهر تو بی برگی ساز جهان پیش تو پیدا همه راز جهان
مسکن عشاق تو شهر بلاست شربت مشتاق تو زهر فناست

طالب این گلشن دنیا مباش خار ره اندر ره عقبی مباش
در گذر از لالهٔ باغ امل سوزش گل بنگر و داغ اجل
بادهٔ این مصطبه قهر است و بس شربت این مشربه زهر است و بس

کمال خجندی وهو شیخ کمال‌الدین مسعود اصلش از خجند بوده و از سفر مکه مراجعت کرده به تبریز ساکن شد سلطان حسین‌بن اویس جلایر بجهت او خانه وبستانی درشهر تبریز معین ومهیا نمود وقتی میرانشاه بن امیرتیمور بدیدن او رفته ازباغچهٔ او میوه‌ای تناول فرموده ده هزار دینار قرض شیخ‌را ادا نموده الحاصل باخواجه حافظ معاصر بوده بزرگی گفته که صحبت شیخ ازحافظ وغزل حافظ ازشعر شیخ کمال خوشتر بوده درسنهٔ ۷۹۳ رحلت یافته دیوان مجزای قدیمی ازوی دیده شد واین اشعارش گزیده ازوست :

غزلیات

حلال باد می و خلد و حور زاهد را که واگذاشت برندان شراب‌وشاهدرا
زذکر وفکروریاضت دماغ را خللست بگیر جـام و بمان فکرهای فاسدرا
عجب که شحنه نگشت ازامام ما واقف کـه خرج کرد بمی وقفهای مسجدرا

وله

منع کمال ازعاشقی جان‌برادر تا یکی پند پدر مانع نشد رسوای مادرزادرا

گر یار مرا برمن مسکین نظری نیست مارا گنه‌ازبخت‌خوداست‌ازدگری نیست
گفتی پس هر تیرگئی روشنئی هست چونست که‌هرگز شبمارا سحری نیست

وله

هر که‌وصلت‌طلبد ترك سرش باید کرد ورنه اندیشهٔ کار دگرش باید کرد
یارب ایندردل‌ریش‌چه‌مشکل‌دردیست که مداوای بخون جگرش باید کرد
هرگزاورا خبر از حالت مستان نبود بیکی جرعهٔ می بیخبرش باید کرد
زلف آشفتهٔ تو موجب جمعیت ماست گرچنین‌است پس‌آشفته‌ترش باید کرد

وله ایضاً

در خانهٔ درویش چه اسباب نشاط است کز دولت غمهـای تو آماده نباشد
جانب دلها نگاهدار کـه سلطان ملك نگیرد اگر نگاه ندارد
عاشق خود گر کشی بجرم محبت بیشتر از من یکسی گناه ندارد •

زحمت سر چون برد کمال بدین در | زانکه جز این آستان پناه ندارد
ما خانه خراب گشتگان را | در دل غم خانمان نگنجد
یا دوست گزین کمال یا جان | یك خانه دو میهمان نگنجد

لطف‌الله نیشابوری وهو مولانا لطف‌الله سالکی است آگاه از معاصرین امیرتیمور و ازمخلصان شاه نعمت‌الله کرمانی وشیخ آذری‌را نیز ملاقات نموده درقدمگاه مشهد درسنهٔ ۷۸۶ وفات یافته ازوست :

درمدح امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام

حجاب ره آمد جهان و مدارش | الا تا نیفتی ز ره بر مدارش
بباد دی و تاب تیرش نیرزد | نعیم خزان و نسیم بهارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش | نه با نوش خرمای او نیش خارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان | مکن منتظر دیده در انتظارش
که هست‌وبود روزوشب کشته گشته | بهر گوشه همچون‌تو عاشق هزارش
چه‌بینی یکی گنده پیری‌جوان‌طبع | اگر در کشی چادرش از عذارش
همه غنج و رنجست فن و فریبش | همه رنگ‌وبوی است نقش‌ونگارش
که دل بردن و بیوفائیست خویش | جگرخوردن و جانگدازیست کارش
نماند ز دستان این زال ایمن | تنی گر بود زور اسفندیارش
کنار از میان تو آنروز گیرد | که خواهی بگیری میان در کنارش
کسی را که او معتبر کرد روزی | بروز دگر کرد بی اعتبارش
چو میجویدت رنج راحت مجویش | چو میداردت خوار عزت مدارش
بدنیای دون مرد بیدین کند فخر | دل مرد دین را ز دنیاست عارش
بکار خداوند مشکل تواند | توجه نمودن خداوند کارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد | بیکجرعهٔ زهر ناخوشگوارش
مراوراست تمکین وتشریف وعزت | که نوشیدوپاشید ومیداشت‌خوارش
خنك آنکه شادان و غمکین ندارد | دل از بود و نا بود نا پایدارش
بپرهیزد او از متاعی کـه نبود | قبول خردمند پرهیزکارش
قبول خرد گر بدی رد نکردی | شه اولیا صاحب ذوالفقارش

مغربی تبریزی اسمش ملا محمد شیرین و از صوفیه با تمکین راهروی پرشور و موحدی مشهور معاصر شاهرخ بن تیمور و کمال‌خجندی و مرید شیخ اسمعیل سمنانی مولدش قریهٔ نائین مرقدش اصطهبانات فارس وفاتش در سنهٔ ۸۰۹ دیوانش مکرر دیده شده مذهبش وحدت وجوداست ومشربش لذت شهود وبجز یك معنی درهمه گفتارش نتوان یافت ترجیعات‌وغزلیاتش همه مشحون بحقایق‌توحیداست از آنجمله نوشته شد :

غزلیات

اگرچه سایهٔ عنقای مغربست‌جهان — ولیك سایه حجاب آمده‌است عنقارا
گدا سلطان‌شود گر زانکه سلطان — نشاند بر سریر خود گدا را

ای از دو جهان نهان عیان کیست — وی عین عیان پس این نهان کیست
گفتی که همیشه من خموشم — گویا شده پس بهر زبان کیست
گفتی که نهانم از دو عالم — پیدا شده در یکان یکان کیست
گفتی که زجسم و جان برونم — پوشیده لباس جسم و جان کیست
گفتی که نه اینم و نه آنم — پس‌اینکه هم این بود هم‌آن کیست

وله

اگراو دیده‌ای دادت که دیدارش باو بینی — طلب کن دیدهٔ دیگر که دیدار دگر دارد
اگر هرساعتی صدبار رخسارش بهر دیده — همی بینی مشو قانع که رخسار دگر دارد

وله

آنکس که نهان بود زما آمد و ما شد — وانکس که نه ما بود و شما ما وشما شد
هرگز که‌شنیداست چنین‌طرفه که‌یك کس — هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد
آن گوهر پاکیزه و آن در یگانه — چون جوش برآورد زمین‌گشت وسما شد

چون‌تواند دم زآزادی زدن‌آنکس که یار — هر زمانش میکشد در بند گیسوی دگر
من بیك‌رو چون‌شوم قانع که حسن روی‌او — مینماید هر دم از هر سو مرا روی دگر

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش — نه ازیکسوی میبینم که میبینم زهرسویش
منم‌چون محو درذاتش صفاتش‌را کجادانم — صفاتش‌را کسی یابد که نبود محو درذاتش

که‌ازروی تو مجموعم که‌اززلفت پریشانم — ازین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم

وله

هیچکسی بخویشتن ره نبرد بسوی او بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او
تا که ازو نبد طلب طالب او کسی نشد اینهمه جستجوی ما هست ز جستجوی او

اینجا چه جای وصف حلولست و اتحاد کاین یك حقیقت است بدیدار آمده

ساقی‌وباده چون نیست الا یکی پس‌ازچه در هر طرف فتاده مستی است از شرابی

رباعیات

مردان همه درسماع و نی پیدا نیست مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر در اینره رفتند اینطرفه که هیچگونه پی پیدا نیست

نابرده بصبح در طلب شامی چند ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
درکسوت خاص آمده‌اند عامی چند بد نام کنندهٔ نکو نامی چند

محمود شبستری تبریزی ازمشاهیر فضلا ومشایخ زمان خود بوده درعهد دولت اولجایتو و ابوسعید خان مرجع خواص و عوام و شهر تبریزش مقام بوده میرحسینی سادات هروی که در آن عهود بخراسان مشهورتر از مهر خاوری بود هفده بیت مشتمل برهفده سؤال بدست یکی از دوستان به بلاد ایران فرستاده متمنی جواب آنها شد چون بشیخ محمود شبستری رسید باشارت شیخ خویش هربیتی‌را بیتی پاسخ نگاشت وانفاد داشت چون چندی برآمد باستدعای مریدین برآن ابیات ومطالب اشعار بیفزود و آن را بسطی داده گلشن راز نام برنهاد فضلا برآن شروح نگاشتند که غالب آنها را دیده‌ام کاملترین شرحی مفاتیح الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی‌است که مرقدش درشیراز معروف‌است واسیری تخلص همیکردی دیوان‌مختصری داردگلشن راز مثنوئی شورانگیزاست واشعار خوب دارد لهذا لختی ازآن باید نگاشت که این تذکره ازمشرب اهل شوق و ذوق نیز خالی نباشد کتاب حق‌الیقین نیز ازوست وفاتش درسنهٔ ۷۲۰ اتفاق افتاده ازآنجناب میباشد :

منتخب مثنوی گلشن‌راز

بنام آنکه جانرا فکرت آموخت چراغ دل بنور جان بر افروخت
ز فضلش هردو عالم گشت روشن ز فیضش خاك آدم گشت گلشن
توانائی که دریك طرفة‌العین زکاف و نون بدید آورد کونین

چوقاف قدرتش دم برقلم زد   هزاران نقش بر لوح عدم زد
ازآندم گشت پیدا هردو عالم   از آن دم شد هویدا جان آدم
درآدم شد بدید اینعقل و تمییز   که تادانست ازآن اصل همه چیز
چو خود را دید یك شخص معین   تفکر کرد تا خود چیستم من
زجزوی سوی کلی یك سفر کرد   وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهانرا دید امر اعتباری   چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امراز یك نفس شد   که هم آندم که آمد باز پس شد
بلی آنجایگه آمد شدن نیست   شدن چون بنگری جز آمدن نیست
تعالی‌الله قدیمی کوبیك دم   کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد   یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست اینصورت غیر   که‌نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا بآخر   برو خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند   دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار   هم او اول هم اوآخر درین کار
احد درمیم احمد گشت ساير   در ایندور آمد اول عین آخر
زاحمد تااحد یك میم فرق است   جهانی اندران یك میم غرق است
براو ختم آمده پایان این راه   بدو منزل شده ادعوالی‌الله
مقام دلگشایش جمع جمع است   جمال جانفزایش شمع جمع است
شده اوپیش و دلها جمله در پی   گرفته دست جانها دامن وی
در اینره اولیا بازاز پس وپیش   نشانی میدهند از منزل خویش
یکی‌درجزووکل‌گفت‌این سخن‌باز   یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی‌از زلف وخال‌و خط بیان کرد   شراب وشمع و شاهد را عیان کرد
یکی ازهستی خود گفت و پندار   یکی مستغرق بت گشت و زنار
سخنها چون بوفق منزل افتاد   در افهام خلایق مشکل افتاد
عروض و قافیه معنی نسنجد   بهر لفظی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید   که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چوما از حرف خود در تنگنائیم   چرا حرف دگر بر آن فزائیم
مرا از شاعری خود عار ناید   که در صد قرن چون عطار ناید

در مراتب تفکرو تحقیق مراتب انسانی

مرا گفتی بگو چبود تفکر کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق بجزو اندر بدیدن حق مطلق
ره دور و دراز است آن رها کن چو موسی یکزمان ترك عصا کن
درا در وادی ایمن که ناگاه درختی گـویدت انـی‌اناالله
محقق را که از وحدت شهود است نخستین نظره برنور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید ز هرچیزیکه دید اول خدا دید
جهان جمله فروغ نور حق دان حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
سوادالوجه فی‌الدارین درویش سواد اعظم آمد بی‌کم و بیش
چه‌میگویم که‌هست‌این نکته‌باریك شب روشن میان روز تاریك
جهانرا سر بسر آینیه‌ای دان بهر یکذره در صد مهر تابان
اگر یکقطره را دل برشکافی برون آید از آن صد بحر صافی
بدین خردی که آمد حبهٔ دل خداوند دو عالم راست منزل
بزیر پرده‌ای هر ذره پنهان جمال جانفرای روی جانان
چه کردی فهم ازین دین العجایز که‌بر خود جهل میداری تو جایز
اگر مردی برون آی و سفر کن زهرچ آید به‌پیشت زان گذر کن
تو بودی عکس معبود ملایك ازآن گشتی تو مسجود مـلایك
تو مغز عالمی ز انـدر میانـی بدان خودرا که توجان جهانی
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست زمین و آسمان پیرایهٔ تست
من و تو عارض ذات وجودیم مشبکهای مرآت شهودیم
همه یك نوردان اشباح و ارواح گه از آینیه تابان گه ز مصباح
همه حکم شریعت بر من و تست که آن بربستهٔ جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه چه کعبه چه کنشت و دیر خانه
نبی چون آفتاب آمد ولی ماه مقابل گردد اندر لی‌مع‌الله

فی‌الحقایق والمعارف

بود نور نبی خورشید اعظم گه‌از موسی بدید و گه زآدم
توئی تو نسخهٔ صنع الهی بجوازخویش‌هرچیزی که‌خواهی
ملاحت از جهان بیمثالی در آمد همچو رند لاابالی

بشهرستان نیکوئی علم زد   همه ترتیب عالم را بهم زد
درون حسن روی نیکوان چیست   نه آن حسنست تنها گوی آن چیست
جز از حق می‌نیاید دلربائی   که شرکت نیست درملك خدائی
کجا شهوت دل مردم رباید   که حق گه گه زباطل مینماید
همه ذرات عالم همچو منصور   توخواهی مست گیرو خواه مخمور
جناب حضرت حق را دوئی نیست   در آنحضرت من وماو توئی نیست
حلول و اتحاد اینجا محالست   که دروحدت دوئی عین ضلالست
وصال حق ز خلقیت جدائیست   زخود بیگانه گشتن آشنائیست
چوممکن گرد امکان برفشاند   بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود اندر کمال خویش ساریست   تعینها امور اختیاریست
زمن بشنو حدیث بیکم و بیش   زنزدیکی تودور افتادی ازخویش
تعینهای عالم بر تو طاریست   ازآن گوئی چو شیطان همچو من کیست
کدامین اختیار ای مرد عاقل   کسی کاورا بود بالذات باطل
بما افعال را نسبت مجازیست   نسب خود درحقیقت لهوو بازیست
مقدر گشته پیش ازجان واز تن   برای هر کسی کاری معین
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل   که این یك شد محمد وان ابوجهل
جناب کبریائی لا ابالی است   منزه از قیاسات خیالیست
کسی کاو باخدا چون وچرا گفت   چومشرك حضرتش را ناسزا گفت
خداوندی همه در کبریائیست   نه علت لایق کار خدائیست
کرامت زادمی ازاضطرار است   نه زان کورا نصیبی زاختیاراست
برو جان پدر تن در قضا ده   بتقدیرات یزدانی رضا ده
بعادت حالها با خوی گردد   بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد
چو عریان گردی از پیراهن تن   شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بیکدورت   که بنماید درو چون آب صورت
تعین مرتفع گردد ز هستی   نماند در نظر بالا و پستی
کند هم نور حق بر تو تجلی   به بینی بی‌جهت حق را تعالی
دو عالم را همه برهم زنی تو   ندانم تا چه مستیها کنی تو
زهی شربت زهی لذت زهی شوق   زهی دولت زهی حیرت زهی ذوق

خوشا آندم که ما بیخویش باشیم غنی مطلق و درویش باشیم
نه‌دین نه‌عقل نه تقوی نه ادراك فتاده مست وحیران برسر خاك
چورویت‌دیدم وخوردم از آن‌می ندانم تاچه خواهدشد پس‌ازوی
پس از هر مستئی باشد خماری درین‌اندیشه‌دل‌خون گشته باری

در تأویلات و رموزات.

هر آن چیزی که در عالم عیانست چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان‌چون زلف وخال‌وچشم‌وابروست که هرچیزی بجای‌خویش‌نیکوست
تجلی که جمال وگه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثالست
نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها را نقل کردند
نظر کن در معانی سوی غایت لوازم را یکا یك کن رعایت
زچشمش خواست بیماری و مستی ز لعلش نیستی در تحت هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور زلعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگر خوار لب لعلش شفای جان بیمار
به چشمش گرچه عالم در نیاید لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد دمی بیچارگان را چاره سازد
ازو هر غمزه دام و دانه‌ای شد وزو هرگوشه‌ای میخانه‌ای شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل میرباید ببوسه لعل او جان میفزاید
چو از چشم و لبش گیرم کناری گر این گوید که نه‌آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد ببوسه هر زمان جانی نوازد
ازو یك غمزه و جان دادن از ما ازو یك بوسه و استادن از ما
چو از چشم و لبش اندیشه کردند جهانی می پرستی پیشه کردند
بچشمش در نیاید جمله هستی درو کی آید آخر خواب و مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب چه نسبت خاکرا با رب ارباب

در تحقیق کثرت و وحدت وقهر ولطف

حدیث زلف جانان بس دراز است   چه شاید گفت از آن کانجای راز است
مپرس از من حدیث زلف پر چین   مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش   سر زلفش مرا گفتا که خاموش
کجی بر راستی زان گشت غالب   در او در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل   همه جانها ازو گشته مغلغل
معلق صد هزاران دل ز هر سو   نشد یکدل برون از چنبر او
اگر زلفین خود را بر فشاند   بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن   نماند در جهان یك نفس مؤمن
چو دام فتنه میشد چنبر او   بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود   که گر شب کم شد اندر روز بفزود
چو او بر کاروان عقل ره زد   بدست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یك لحظه آرام   کهی بام آورد گاهی کند شام
زروی وزلف خود صدروزوشب کرد   بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
گل آدم در آندم شد مخمر   که دادش بوی آن زلف معنبر
دل ما دارد از زلفش نشانی   که خود ساکن نمیگردد زمانی
ازو هر لحظه کار از سر گرفتم   زجان خویشتن دل بر گرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش   که از رویش دلی دارد در آتش
رخش خطی کشید اندر نکوئی   که از ما نیست بیرون خوب روئی
ز تاریکی زلفش روز شب کن   ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی نشانی   بجو در خطش آب زندگانی
از آنحال دل پر خون تباه است   که عکس نقطهٔ خال سیاه است
زخالش حال دل جز خون شدن نیست   کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت   که نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست   و یا دل عکس روی خال زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا   و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل   بمن پوشیده شد این راز مشکل

اگرهست ایندل ما عکس آن خال — چرا میباشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست — گهی چون زلف او دراضطرابست
گهی روشن چو آن روی چوماه است — گهی تاریك چون خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است — گهی دوزخ شود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفت افلاك — گهی افتد بزیر تودهٔ خاك
پس از زهد و ورع گردد دگر بار — شراب و شمع و شاهد را طلبکار

ایضاً فی الحقایق

شراب و شمع و شاهد عین معنیست — که درهر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع ذوق نور عرفان — ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح — بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد — شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب وشمع وجان آن نوراسری است — ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع وشاهد جمله حاضر — مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی — مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا زخویشت وارهاند — وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یاراست — پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام — شراب باده خوار ساقی آشام
شرابی خور ز وجه جام باقی — سقیهم ربهم اوراست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی — ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وا رهان خود را زسردی — چو بد مستی به است از نیك مردی
کسی کاو افتد از درگاه حق دور — حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را زظلمت صد مدد شد — ز نور ابلیس مردود ابد شد
اگر آئینهٔ دل را زدود است — چوخودرا بیند اندروی چه‌سوداست
زرویش پرتوی چون در می‌افتاد — بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان وجان بر او شکل حبابست — حبابش اولیائی را قبا بست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش — فتاده نفس کل را حلقه درگوش

همه عالم چو یك خمخانهٔ اوست / دل هر ذره‌ای پیمانهٔ اوست
خردمست وملایك‌مست وجان‌مست / هوا مست وزمین‌مست آسمان‌مست
فلك سرگشته از وی درْ تکاپوی / هوا در دل بامید یکی بوی
ملایك خورده صاف ازکوزه پاك / بجرعه ریخته دردی براین خاك
عناصر گشته زان یکجرعه‌سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای کافتاده برخاك / بر آمد آدمی تا شد برافلاك
زعکس او تن پژمرده جان‌گشت / زتابش جسم افسرده روان‌گشت
جهانی خلق ازو سرگشته دایم / زخان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یك صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیك بار / می و خمخانه و ساقی و می‌خوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریا دل رند سرافراز
در آشامیده هستی را بیکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ززهد خشك و طامات / گرفته دامن رند خرابات
خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفراست‌اگرخودپارسائیست

در تحقیق خرابات

نشانی داده‌اندت از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بیمثالی است / مقام عاشقان لاابالی است
خراباتی خراب اندرخراب‌است / که‌درصحرای‌او عالم‌سراب‌است
خرابات است بیحد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی میشتابی / نه خودرا و نه کس را باز یابی
گروهی اندراو بی‌پا و بی‌سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته / بترك جمله خیر و شر گرفته
شرابی‌خورده هریك بی‌لب وکام / فراغت یافته از ننگ و از نام
میان آب وگل افتان و خیزان / بجای‌اشك خون ازدیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن‌افراز
گهی از رو سیاهی رو بدیوار / گهی ازسرخ روئی برسر دار

بهر نغمه که از مطرب شنیده بدو وجدی از آن عالم رسیده
زسر بیرون کشیده دلق ده توی مجرد گشته ازهر رنگ وهر بوی
فرو شسته بدان صاف مروق همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
بجان خاك مزابل پاك رفته زهرچ آن‌دیده ازصد یك نگفته
گرفته دامن رندان خمار زشیخی و مریدی گشته بیزار
چه‌شیخی‌ومریدی‌این‌چه‌قیداست چه‌جای‌زهدوتقوی این‌چه‌شیداست
اگر روی تو باشد درکه و مه بت و زنار و ترسائی تو را به
بت‌اینجا مظهرعشقست‌ووحدت بود زنار بستن عقد خدمت

درتبیین مظاهر و مصادر

چو کفر و دین بود قایم به هستی بود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر از آنجمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه‌کن ای مرد عاقل که بت از روی معنی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست زنیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود آنجاکه باشد محض‌خیراست اگر شریست دروی آن زغیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست یقین کردی که دین‌دربت پرستیست
وگر مشرك ز بت آگاه بودی کجا در دین خود گمراه بودی
ندید او از بت الا خلق ظاهر بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم زوگر نه بینی حق پنهان بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار که را کفر حقیقی شد بدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است وان من شئی گفت اینجاچه‌وقتست
چه میگویم که دور افتادم از راه فذرهم بعدما جائت قل الله
بدین خوبی رخ بت را که آراست که گشتی بت‌پرست‌ارحق نمیخواست
هم اوکرد وهم اوگفت و هم او بود نکوکرد ونکوگفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان باین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نظر کردم بدیدم اصل هر کار نشان خدمت آمد عقد زنار
رهاکن طرهات و شطح و طامات جمال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستی است جزاین کبروریا وعجب ومستی‌است
کرامات تو گر در خودنمائی است تو فرعونی و ایندعوی خدائیست
کسی کاوراست با حق آشنائی نیـاید هرگز از وی خود نمائی
چو با عـامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ یکسر فسخ گردی
هرآنکس کو مجرد چون ملك شد چو روح‌الله بر چـارم فلك شد
عناصر مر ترا چون ام سفلی است تو فرزند و پدر آبای علویست
تو هم جـان پدر سوی پدر شو بدر رفتند همراهـان بدر شو
ببحرنیستی هر کو فرو شد فلا انساب نقد وقت او شد
اگر شهوت نبودی در میانه نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد یکی مادر شد آندیگر پدر شد
نمیگویم کـه مادر یا پدر کیست که باایشان بحرمت بایدت زیست
عدوی خویش را فرزند خوانی ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو کاین‌خال‌وعم چیست ازیشان‌حاصلت جزدردوغم چیست
همه افسانه و افسون و بند است بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را ز مردان ولیکن حق کس ضایع مکردان
ز روزن نیست الا مایهٔ غم بجا بگذار چون عیسی مریم
ترا تا در نظر اغیـار و غیر است اگر درمسجدی آن عین دیر است
نمیدانم بهر حـالی کـه هستی خلاف نفس ظاهر کن کـه رستی
بباطن نفس ما چون هست کافر مشو راضی باین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

میر مختوم نیشابوری جدش از سادات مدینهٔ طیبه بوده بزیارت مشهد مقدس رضوی علیه‌السلام آمده بعدار مراجعت درنیشابور متوطن و متأهل و سید میرمختوم متولد و بعد از تحصیل و تکمیل بخدمت سید معین‌الدین علی قاسم‌الانوار تبریزی رسید درخدمتش بمقامات عالیه وصول یافت پس‌ازاخراج سید قاسم‌الانوار بسبب تشیع ازهرات سیدامیرمختوم‌را نیز متهم نمودند که بامیرغیاث‌الدین علی‌ترخان عشقبازی کرده و رسالهٔ محبت نامه برای وی درقلم آورده روغن گداخته برسرش ریختند وبعداز آزاربسیار ازشهر نیشابور اخراج کردند ولیست باول قارورة کسرت‌فی‌الاسلام علی‌الجمله درسنه۶۰۳رحلت نمود شاه قاسم‌الانوار مر اورا مرثیه گفته احوال واشعار اورا در ریاض-

العارفین خود لختی نگاشته‌ام درین تذکره نیز چند بیت ازآن سیدمظلوم تحریرمییابد و از آنجناب است :

از غزلیات اوست

آنراکه دراین راه شعوری و شروعیست | درهر نفس ایدوست عروجی و رجوعیست

تا نداند هیچ مفلس سر قلاشان عشق | مفتی معنی سوادالوجه را روپوش کرد
دروه مردان حق نفی‌است کفراثبات شرك | دم‌مزن اینجا که‌حیرت‌عقل‌را مدهوش کرد

آندل که شد از هر دوجهان فارغ و آزاد | بشنید مگر از شکن زلف تو بوئی

قطعه و رباعیات

ممتنع چیست هستی ناقص | واجب الذات کامل مطلق
جمع حقست و تفرقه باطل | جمع از تفرقه است با رونق
ور بعین‌الیقین نظاره کنی | جمع یابی همیشه باطل و حق

در دایرهٔ وجود موجود یکیست | از کعبه‌واز کنشت مقصودیکیست
برصفحهٔ‌کاینات خطی است مبین | کای‌سالك‌ره عابد ومعبودیکیست

آنکس که‌جزاو نیست بعالم‌موجود | قیوم وجوداست وهم او اصل‌وجود
درهراسمی‌اگرچه‌خودرا بنمود | از اسم کجا شود مسمی موجود

مراد قزوینی ازمردمان باحال بوده و تحصیل اخلاق میکرده ازوست :

عمری بدر صومعهٔ شیخ نشستیم | جزغیبت‌رندان نشنیدیم کرامت

مظفر هروی ازمعاصرین ملك معزالدین کرت واز ارباب سلوك وتجرید بوده درزمان خود بشاعری شهرت تمام کرده وازاشعارش جزاین تغزل ندیده‌ام که بنام دیگران نیز نوشته‌اند :

ای برسمن از مشك بعمدا زده خالی | مسکین دل من گشته زخال تو بحالی
قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم | هر یك ز یکی حرف پذیرفته مثالی
از سیم الفی دیدم و از بسد میمی | از مشك سیه جیمی و از غالیه دالی
گفتم که توخورشیدی واین بود حقیقت | گفتی که توچون‌ماهی‌واین‌بود محالی
مه بدر نماید چو زخورشید شود دور | من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی
ای از بر من دور همانا خبرت نیست | کزمویه چوموئی‌شدم ازناله چو نالی

یکروز بسالی نکنی یاد کسی را کاندر غم هجران تو روزیش بسالی
روزی بود آخر که دل و جان بفروزم زآنروی کـه شهری بفروزد بجمالی
از غصهٔ هجر تو شود رسته دل من وز روضهٔ وصل تو شود رسته نهالی

مصاحب نائینی اصلش ازقصبهٔ نائین ودر اصفهان میزیسته دربعضی علوم خاصه علم رمالی متبحر بوده طبعش بمطایبه رغبتی کامل داشته باآنکه زیاده ازهفتاد عمر داشته بهزلیات میپرداخته بمضمون الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام این مطایبه ازو نگاشته میشود :

فی المطایبه

بکوچه‌ای گذرم بود چون نسیم سحر فتاد در ره من عکس ماهی از منظر
زاضطراب سراسیمه هر طرف دیدم چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
بگوشه‌ای بنشستم دو چشم خون پالا گهی ستون زنخ دست وگه بزانو سر
به پیر زالی از این قصه ماجرا گفتم که دخترانرا گه دایه بود وگه مادر
نهانش کافر کیش وعیانش طاعت دوست بنانش سجه شمار و زبانش افسونگر
روانشد از پی تاراج آن گلستان زود چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چوهاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور
بصد هزار فسون وعده‌ای ازو بگرفت کـه بامداد دهد کلبهٔ مرا زیور
بشادی آنشب تا وقت صبح نغنودم گهم بدست صراحی وگه بلب ساغر
رسید زال سحر چون کلاغ ودر پی او دوهفته ماه چو طاوس مست در چادر
دوزلف کرده پریشان بعارض چون ماه کشاده از سر هر مو شمامهٔ عنبر
بخانه بردمش القصه چون گل سیراب نشاندمش بسر بستر و به بستم در
چو یکدو جام لبالب کشید از پی هم ز طرف چـاك گریبان گشاد تکمهٔ زر
چه گفت گفت که ازبوسه شو زمن قانع خدایرا ز سر کوچهٔ حیا مگذر
قسم بخورد که با من نکرده کس کاری بجان مادر و روح نیا و مرگ پدر
برای لذت خود عرض من بباد مده بعیش یکدمه ناموس یك قبیله مبر
وگرچه پیر شدی کام دل ز پیری جوی ترا چه کار بما دختران سیمین بر
جواب دادم کی وصل تو چو آب حیات کرم بکام شوی من جوان شوم از سر
مرا بکام رسان ای بهانه جو تا چند تورخ بباده کنی لعل ومن بخون جگر

زبسکه کردم زاری و لابه شد خاموش
فغان من بدل آن نگار کرد اثر

بخفت و کرد ستون دستها بزیر زنخ
بگشت و سوی من آورد جفتهٔ مرمر

چولعل رنگ حریر ازسرین‌اوشد دور
مثال خرمن نسرین در آمدم بنظر

بپاسبانی گنجینه گشت او مشغول
بمن سپرد در کان گزو بر آرم زر

چو گرم آمدوشد گشتم اندران مستی
درست بر رگ مخصوص او زدم نشتر

چوشاخ‌گل قدخم‌گشته راست‌کرد وبخشم
گهی طپانچه برخ برزد و گهی برسر

بگریه گفت که ای روسیاه بد طینت
بناله گفت که ای تیره بخت بد گوهر

شد از شآمت تو روی یك قبیله سیاه
شدازنحوست تو خون این‌ضعیفه هدر

چه چاره سازم پیش برادران غیور
چه عذر گویم گاه زفاف با شوهر

زبسکه ناخن وسیلی بچهره زد آنماه
گهی چولاله شدش‌روی و گه چونیلوفر

چو دیدمش بچنین حال گفتمش حاشا
درین معامله از من نزد گناهی سر

ببرد دست بسوی گل شکفته بخون
بلعل ناب بیالود گوهرین معجر

نمود فعل بد من برابر چشمم
چو عاصیئی که در آید بعرصهٔ محشر

طپانچه زد بسرخویش زال ومن حیران
بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر

مرا چودید بدانحال رحم برمن کرد
دلش بسوخت بحیرانی من مضطر

دوید وعارض‌اورا زاشك گلگون شست
رسید وجامهٔ خونینش بر کشید از بر

سرش بدامن خود برنهاد و بوسیدش
بگفت‌کای مه و مهرت غلام و فرمانبر

بریسمان فریب و بسوزن حیله
رفو گری کنم این پرده را بدست هنر

خموش باش مصاحب که در دیار هوس
ازاین مطایبه شدکام مردوزن چوشکر

حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد
اگر کند بسمرقند آن قصیده گذر

محتشم کاشانی ازمشاهیرشعرا ومداح ومعاصر شاه طهماسب ماضی‌صفوی طاب‌ثراه بوده درایام شباب باشاطرجلال عشقبازیها کرده وغزلها گفته‌وآنرا جلالیه نامیده و نثری بر آن نگاشته و نقل عشاق خوانده دیوانش بنظر رسیده صبابیه و شبابیه دارد بهرصورت این‌اشعار منتخب و بهترین اشعار اوست که نگاشته میشود :

شوم هلاك چوغیری خورد خدنگ ترا
که دانم آشتیئی درقفاست جنگ ترا

شوق درون بسوی دری میکشد مرا
من خود نمیروم دگری میکشد مرا

هزار نالهٔ جانسوز کرده‌ام امشب
عجب شبی بغمت روز کرده‌ام امشب

شب مرا تو سیه کرده‌ای و من تا روز دعای بد بید آموز کرده‌ام امشب
کدام سرو زسنبل نهاده بند بپایت که برده دل زتوای‌دلبران‌شهرفدایت
متاز کم زنکویان سمند ناز که هستی تو ازبرای یکی زار وصد هزار برایت

وله

کمند مهر چنان پاره کن کـه گـر روزی شوی ز کـرده پشیمـان بهم توانی بست
چو غافل ازاجل صیدی سوی صیاد میآید نخستین رفتن خویشم بسویش یاد میآید
رفتن ناقه‌گهی بر سر مجنون نیکوست که بتحریك نشینندہ محمل برود
دلی‌دارم که ازتنگی درو جزغم نمیگنجد غمی دارم زدل‌تنگی که درعالم نمیگنجد
خنك‌آن‌نسیم بشارتی که‌زغایب‌ازنظری‌رسد پس‌ازانتظاری‌ومدتی خبری‌به‌بیخبری‌رسد
شب‌محتشم‌شده بیسحرمگر آفتاب‌جهان‌سپر بدرآیدازطرف‌دگر که‌شب‌مراسحری‌رسد
روی ناشسته چو ماهش نگرید چشم بی سرمه سیاهش نگرید
عذر خواهی کندم بعد از قتل عذر بدتر ز گناهش نگرید

وله

مهی برونشد ازین‌شهر وشورشهر دگرشد که‌ازطلوع وغروبش دوشهر زیروزبر شد
ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی کاری به بلبلان کهن آشیـان مدار
زبسکه مهر تو با این و آن یقین دارم بدوستی تو با کاینات کین دارم
تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب توپاس خرمن ومن پاس خوشه‌چین دارم

وله

بصلح یار درهر انجمن خوانند اغیارم که افتد برزبانها کز نظر افتادۂ یارم
چواو میدید سوی‌من بسوی‌غیرمیدیدم تغافل‌را چنین خاطرنشان یار میکردم

وله

کسی کزبیم‌من درصحبت‌او لال‌بودا کنون زبان کرداست پیدادارد آهنگ نصیحت‌هم
تو کشیده تیغ‌ومراهوس که‌زقیدتن‌برهانیم بمراد دل برسی اگر بمراد دل برسانیم
اگر خواهی دعای من کنی برمدعای من بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
اگرعمرم نمانداست ای‌پسر بادافدای‌تو وگرمانداست برعمرتو افزاید خدای من
مدعی در محفلم جـا میدهد پهلوی تو تا شود آگه اگر ناگه به بینم روی تو

از خطابی که‌گهم بنواز در پهلوی خویش تا بتقریب سخن چشم افکنم بر روی تو

دلا از وی بریدی خاطرت آسود پنداری دگر باوی سروکارت نخواهد بود پنداری
گذری بناز و گوئی زچه باز سرگرانی زچه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی
هرگل که بباغ آید میبویم و میگویم در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی به بین برای که ای بیوفا کرا کشتی
چو من هلاك شوم از طبیب شهر بپرس که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی

از مراثی اوست رحمه‌الله

بازاین چه‌شورش‌است که درخلق‌عالم‌است بازاین چه نوحه و چه عزا وچه ماتم‌است
بازاین چه رستخیز عظیم است کز زمین بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب کاشوب در تمامی ذرات عالم‌است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

وله ایضاً

جن وملك‌بر آدمیان نوحه میکنند گویا عزای اشرف اولاد آدمست
خورشیدآسمان وزمین نورمشرقین پروردهٔ کنار رسول خدا حسین
کشتی‌شکست خوردهٔ طوفان کربلا درخاك وخون‌فتاده بمیدان کربلا
گرچشم‌روز گاربدوفاش‌میگریست خون میگذشت ازسرایوان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان خوش داشتندحرمت مهمان کربلا
بودنددیو ودد همه سیراب می‌مکید خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه‌ازدمی که لشکراعدانکرده شرم کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا
آندم فلك بر آتش غیرت سپند شد کزخوف‌خصم‌درحرم‌افغان‌بلندشد

وله

کاش‌آنزمان‌سرادق گردون‌نگون‌شدی وین‌خیمهٔ بلندستون بیستون شدی
کاش‌آنزمان که‌پیکراوشدبزیرخاك جان جهانیان همه‌ازتن برون‌شدی
کاش‌آنزمانکه کشتی آل‌نبی شکست عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر بااین عمل معاملهٔ دهرچون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند ارکان عرش رابه تزلزل درآورند

و له

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا به سلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها
افروختند و بر حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملك محرمش نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند

از تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان
بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید
بر حلق تشنهٔ پسر مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشاده موی
فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاد بزانو سر حجاب
تاریك شد زدیدن او چشم آفتاب

و له

چون خون حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بآسمان زغبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلك هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون به نیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلك زغلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

و له

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره بر جریده رحمت قلم زنند

ترسم کز این گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خون چکان زخاك
آل علی چو شعله آتش علم زنند

فریاد از آن زمانکه جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

وله

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه ابری ببارش آمد و بگریست زارزار
گفتی تمام زلزله شد خاك مطمئن گفتی فتاد ازحرکت چرخ بیمدار
عرش آنچنان بلرزه در آمد که چرخ پیر افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
باآنکه سرزد این عمل ازامت نبی روح الامین زروی نبی گشت شرمسار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل گشتند بیعماری ومحمل شترسوار
آنکه ز کوفه خیل الم روبشام کرد نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

وله

برحربگاه چون ره آن کاروان فتاد شورنشوروا همه را در گمان فتاد
هم بانك نوحه غلغله درشش جهة فکند هم گریه برملایك هفت آسمان فتاد
هرجا که بود آهوئی ازدشت پا کشید هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
چندانکه برتن شهدا چشم کار کرد برزخمهای کاری تیر وسنان فتاد
ناگاه چشم دخترزهرا در آن میان برپیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعرهٔ هذا حسین ازو سرزدچنانکه آتش ازودرجهان فتاد
پس بازبان پر گله آن بضعة البتول رو درمدینه کرد که یاایها الرسول

وله

این کشتهٔ فتاده بهامون حسین تست این صیددست وپازده درخون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی دوداززمین رسانده بگردون حسین تست
اینماهی فتاده بدریای خون که هست زخم ازستاره برتنش افزون حسین تست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت ازموج خون اوشده گلگون حسین تست
این خشك لب فتادهٔ ممنوع ازفرات کزخون اوزمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که باخیل اشك و آه خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

وله

کای مونس شکسته دلان حال ما به بین ماراغریب وبیکس وبی آشنا به بین
تنهای کشتگان همه درخاك وخون نگر سرهای سروران همه بر نیزه ها به بین

آنسر که بود برسر دوش نبی مدام / یك نیزه‌اش زدوش مخالف جدا به‌بین
وان تن که بود پرورشش در کنارتو / غلطان بخاك معرکهٔ کربلا به‌بین
درخلد برحجاب‌دو کون آستین‌فشان / وندر جهان مصایب مابرملا به‌بین
نی‌نی دراچو ابر خروشان بکربلا / طغیان سیل فتنه و موج بلا به‌بین
یا بضعةالبتول زابن زیاد داد / کوخاك اهل بیت رسالت بباد داد

وله

ای‌چرخ‌غافلی که‌چه‌بیداد کرده‌ای / وز کین‌چها درین ستم‌آباد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین / بنگر که را بقتل که‌دلشاد کرده‌ای
بهرخسی که باردرخت شقاوت‌است / درباغ‌دین‌چه‌باگل‌وشمشاد کرده‌ای
بادشمنان دین نتوان کرد آنچه تو / با مصطفی وحیدر واولاد کرده‌ای
درطعنت‌این بس‌است که‌باعزت‌رسول / بیداد کرده خصم‌وتوامداد کرده‌ای
ای زادهٔ زیاد نکرد است هیچ گه / نمرود‌این‌عمل که توشداد کرده‌ای
ترسم ترادمی که بمحشردر آورند / ازآتش تو دود ز محشر بر آورند

مهری عرب اسمش سید علی اصلش جبل عاملی دراواخر صفویه باصفهان بوده واندك زبان‌فارسی آموخت بعربی وفارسی تعریب طرح شاعری‌ریخت وشعرش پسندیده‌افتادوجمعی بدو اقتفا کردند بدین سیاقت نظمها و بحرطویلها پرداختند علی‌الجمله سوق کلام وی بدینگونه است که گفته:

*

الایا ایهاالساقی ادرکاساً وناولها / خمارا لباده الدوشینه کشتی اهل محفلها
همه‌فی‌الشرت‌والخمیازه‌مثل‌الکوکنار‌یون / دهن‌وازی‌وششمان‌برهمی‌بالموت‌مایلها
بزورالگریه مارفتی‌الی‌عندالنگار آخر / رقیب‌الخرس‌ماندی عاقبت‌کالخرفی گلها
شه‌خوبی‌لوعلی‌زعم‌الرقیبان‌میشوی‌عمشو / علی گردن شمادستین ماهردوحمایلها
گفتمش یاساقی‌امشب‌می‌شماسرخوش‌نیست / گفت‌لالاصاف‌صاف‌وشیزدیگربوش‌نیست
گفتمش‌جان‌میدهی‌باقیمت‌یکبوسه‌گفت / کت‌جهنم‌پخ‌یمه‌مابوسه‌رابفروش‌نیست

وله ایضاً

گفتی بیار خویش که یاایهاالفلان / مامن قبیلهٔ عربی انت ترکمان
لاتوزبان ماست بفهمد ولامن‌است / لولا المحبتست بمن کان ترجمان

مستانی من لبان شما بوسه سیداست | لوکالستاره تو برود عند آسمان
فی اللیل شه خوردی تومع الغیر شرابست | شدروی تو آتیش ودل ماست کبابست
یکفول بژیب و بغل ماست نمانداست | فی العشق تووالله شدی خانه خرابست
فی الوصل شماوعده خلافست الی کی | آخر تو بده گر نه ثوابست جوابست
آنخرس فرخرس که باماست رقیب است | لو گردنش اورا بزنی خوب ثوابست
می واشوی البته من الغم دل سید | می وا کنی از شهره اگر بند نقابست

وله

یارمیخواهدشماما تنگ در برمیکشد | لو کشد صد بارمیخواهد که دیگر میکشد
بارنازتو دگرلامیکشد مافی الشمن | میرود مع کل علی یاد توساغر میکشد

محمد صوفی مازندرانی صاحب آتشکده رااز حالش استحضاری کامل حاصل نگشته لقبش را تخلص دانسته واورا اصفهانی خوانده وخالوی ملاجامی شمرده تحقیق اینست که باسم تخلص میکرده مردی حکیم مجرد موحد وتذکره‌ای جمع نموده در اصل مازندری بوده با ابوحیان طبیب وملاحسنعلی یزدی بهندوستان رفته در کشمیر توطن گزیده بخواهش جهانگیر پادشاه بدهلی رفته درسنه ۱۰۰۸ درسرهند وفات یافته دوهزاربیت دیوانش دیده شده

وله

شوردر سر چگونه ورزم عقل | خار درپا چسان روم رهوار
بحر بی بن بشورد از تشویر | کوه سنگین بنالد از آزار
حیرتم دوخت دیده بازصفت | محنتم سوخت سینه آتش وار
نه مرا مونسی بجز سایه | نه مرا محرمی بجز دیوار
نه گلی چیده‌ام از آن گلبن | نه بری خورده‌ام از آن گلزار
که بمویم زدل چو موسیجه | که بنالم زجان چو موسیقار
اندرین بادگیر پر کرکس | اندرین خاکدان پر مردار
زندگانرا چومردگان می بین | مردگانرا چوزندگان انکار
همه را کعبه آنچه در کیسه | همه را قبله آنکه در شلوار

وله ایضاً

نمی بینیم دراقبال خود پرواز بستانی | هم آخر بال مرغ مادرین ویرانه میریزد

کفن بسی به از آن پیرهن که در تن مرد — نه از ترشح خوناب دیده‌تر باشد
آنکه این گریهٔ من در غم اوست — گریه را آب روان پندارد
دانی از چیستم چنین مفلس — خود فروشی ز من نمیآید
بلرزم چون که یاد آرم ز یاران — چو گنجشکی که تر گردد زباران
چنانم با رفیقان درره عشق — که موری لنگ با چابك سواران
بزاری در رهش افتاده بودم — سحر گه آن قرار بی‌قراران
زمن بگذشت چون باد بهاری — مرا بگذاشت چون ابر بهاران
از کوچهٔ عشق ره بدر نیست — این وادی حیرتست و حرمان
در سینه نهان هزار دوزخ — در دیده عیان هزار عمان
من یونسم و زمانه ماهی — من یوسف وروزگار زندان
روزیکه چو ما شوی بدانی — کاین عشق چرا نماند پنهان

ساقی نامه

شبی گفتم آن پیر میخانه را — همان از خود وخلق بیگانه را
که مارا بهشت برین آرزوست — خدای زمان و زمین آرزوست
برآشفت و گفتا ای نه درخورد من — نخواهی رسیدن تو در گرد من
بهشت برین خاطر شادماست — خدای غنی طبع آزاد ماست
شبی غرقه بودم درین بحر ژرف — بهر باب میکردم اندیشه صرف
شنیدم ز طاس فلك این طنین — که بیهوده تا چند پوئی چنین
مکن فکر در کار این روزگار — که این بحر بی‌بن ندارد کنار
تو گر آهنی روزگار آتش است — و گر آتشی آب آتش کش است
از آن دست از این جهان داشتم — که درخود جهانی نهان داشتم
زمینم تن ناتوان منست — روانم بلند آسمان منست
ترا دیده تنگ است از آن من کمم — و گرنه فزون‌تر ازین عالمم

رباعی

ابلیس که گشته دربدی افسانه — بیچاره سگی است بردر جانانه
گر بیند اهل آشنا مانع نیست — مانع شود آنرا که بود بیگانه

محمدورامینی ازقضاة عهدبوده وباصفویه معاصر بجهة دوحاکم‌ری که‌یکی‌مأبون ویکی فاسق بودند وهردو معزول شده‌اند این‌رباعی را گفته است

درری دوجوان تازه گشتندامیر — با نالهٔ کره نای وبا بانك نفیر
القصه بصدننگ وملامت ری‌را — آن‌برسر کون‌نهادواین‌برسر کیر

مشرف اصفهانی اسمش میرزا حسین ودر باره بند واصطبل سلاطین صفویه مباشر معاملات دیوانی‌بوده طبع‌شوخی داشته بمزاح وظرافت معروف و بنظم‌ابیات بی‌معنی مشعوف وقتی‌مدعی شده که پنج‌مثنوی بوزن کتب خمسهٔ نظامی‌وخسرو دهلوی منظوم نماید مشعر برحکایات که بیتی‌ازآنجمله رامعنی نباشد مقررشد که اگراز عهدهٔ دعوی برآید بهربیتی مثقالی‌سیم ناب گیرد واگربیتش‌را معنی بود بهربیتی دندانی ازوبر کنند وبرمغزش کوبندچنین کرد وبرسه‌بیت‌اومعنی‌بربستند وسه‌دندانش بر کندند وبرسرش کوفتند تتمه رابوعده وفا کردند خالی ازصحبت موزون صحیح‌العقل رادرچنین دعوی دقت درعدم معانی‌ابیات کردن صنعتی‌است‌غریب وزحمتی‌عجیب وبعضی‌از آن‌ابیات اینست که نوشته می‌شود.

ازاسکندرنامه اوست

اگر عاقلی بخیه برمومزن — بجز پنبه بر نعل آهو مزن
سوی مطبخ افکن‌ره کوچه‌را — منه در بغل آش آلوچه را
که نعل ازتحمل مربا شود — بصبرآسیا کهنه حلوا شود
زافسار زنبور و شلوار ببر — قفس میتوان ساخت امابصبر

از لیلی ومجنون اوست

دندان‌چپ دریچه گوراست — آدینهٔ کهنه بیحضور است
پای دهل هریسه مأویست — اینها همه آفت سماویست

میلی ترك میرزا قلی نام داشته در مشهد مقدس رضوی تربیت یافته و توطن کرده طبع‌صافی وسلیقهٔ وافی وذوق عشقبازی ازطریقهٔ غزل سازی اوو اضح است ازوست:

قصیده

درین خوردسالی نباشد مناسب — که باشی بهر نامناسب مصاحب
تو کم لطفی و من درین غم که دشمن — شود بر من آهسته آهسته غالب
کنی تا نزاع من وغیر افزون — نگاهت رعایت کند هر دو جانب
دلش جمع گردیده گویا زمرگم — که امروز بر کشتنم نیست راغب
مرا میکشد غیرت اینکه بامن — سخن گوید و بنگرد از جوانب

وله من تغزلاته

دمیکه بگذرد از پیشم آن رمیده غزال — نگه کند بقفا تا شتابم از دنبال
زمن گذشت و شد این حسرتم گره در دل — که داشت میل سخن گفتن و نیافت مجال

*

دشمنم کشت بفرموده تو — دگر ای دوست چه میفرمائی

*

به سینه تیری از آن غمزه خورده ام کاری — که برنیایدم از دل مگر بدشواری
زبسکه غمزهٔ او خوار و زار میکشدم — بعجز میطلبم هردم از اجل یاری
اجل که شیوهٔ او بیگنه کشی است کند — به پشت گرمی آن غمزه این ستمکاری
بخون خلق دلیری چنانکه در یکدم — هزار مرده توان کرد زنده پنداری
زبیخودی شده ام گرم شکوه میخواهم — که هرچه میشنوی ناشنیده انگاری

من غزلیاته

منم و دل خرابی بتو می سپارم او را — بچکار خواهد آمد که نگاه دارم او را
دم آخر است همدم بمنش گذار یکدم — که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را
چو باو رسم سخنها ز زبان غیر گویم — که بدین بهانه شاید که نگاه دارم او را

*

دلم ز زخم تو آسوده است و مینالم — که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا
چون کنی دورم نگاهی کن که بهر احتیاط — رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را

باآنکه بپرسیدن ما آمده مردیم / کایاز کـه پرسیده ره خانهٔ ما را
با غیر نشینی و فرستی زپی ما / آن را که نداند ره کاشانهٔ ما را

سازدخموش‌تامن حسرت کشیده‌را / گوید شنیده‌ام سخن ناشنیده را

توبدگمان‌ومرا نیست‌باتوراه سخن / چرا رقیب نسازد سخن میانهٔ ما

باغیررسیدی وزغیرت‌جگرم‌سوخت / صد بار زنا آمدنت بیشترم سوخت

درپهلوی اغیارزهرسونظری داشت / گویاز نهان‌آمدن من خبری‌داشت

غافل‌بمن رسید ووفارا بهانه‌ساخت / افکندسر به‌پیش‌وحیارا بهانه ساخت
تا ازجفای‌اونرهم خون من‌نریخت / بیرحم ترس‌روزجزا رابهانه‌ساخت
از بزم تاز آمدن من برون رود / برخاست‌گرم ودادن جارا بهانه‌ساخت

ازهلاکم هردم اظهار پشیمانی کند / این‌سخن‌تابهر تسکین‌دل‌ناشاد کیست

چوهمرهی‌بمن‌آن‌سروخوشخرام‌کند / زبیم طعنه بهر کس رسد سلام کند
زدیدن تودلم یافت لذتی که فلك / نعوذبالله اگـر فکر انتقام کند

چویارازمن‌رمیدآرام‌جان‌من که‌خواهدشد / چواونامهربان‌شدمهربان‌من که‌خواهدشد
مرا بیطاقتی نا خوانده چون‌آرد ببزم او / پی‌رفع خجالت همزبان من که خواهدشد

جفا کشی که زبزم‌توخوار برخیزد / مرا به‌بیند و امیدوار برخیزد
به‌بزم اومبریدم ازین‌چه‌سود که‌من / خجل نشینم واو شرمسار برخیزد

بخت‌بدبین که‌بمیلی‌نکند غیرجفا / خورد سالی که وفارازجفا نشناسد
غایت‌ناکسیم بین که باین رسوائی / اگر از یار بپرسند مرا نشناسد

کردم بدیگری پی دفع گمان غیر / اظهارعشق ویاربمن‌بدگمان‌بماند

خوبان درآزمودن ماصد جفا کنند / بـاما باعتماد وفا تـا چها کنند
بهر هزار وعده خلافی دیگر است / گراز هزار وعده یکی‌را وفا کنند

بسی‌خوشنودمیآیدبسویم‌قاصدش‌گویا / بغیرازنامه حرفی‌اززبان‌یارهم‌دارد
ازخلاف‌وعده‌ام‌شدمنفعل‌وزاضطراب / رفت‌ازیادش که‌بازم‌وعدهٔ‌دیگردهد

بسکه قاصد را بیازارد چو نام من برد رحم نگذارد که بگذارد پیام من برد
خاطرم جمعست از بدگوئی دشمن که دوست گوش بر حرفش نمیدارد چو نام من برد

بی‌اعتبار پیش توخلقی زجرم عشق بیچاره میلی از همه بی اعتبارتر

دانسته‌ای که مهر تو از جان نمیرود کز خاك کشتگان گذری سرگران هنوز

زبزمت باچنین خواری نخواهم زود برخیزم که پندارم اگر مانم دمی خوشنود برخیزم
پس از عمری که در بزمش بصد تقریب بنشینم سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم

وله ایضاً

رقیبان در تماشا بوده‌اند ازدور و من غافل تغافلهای امروز از کجا بود است دانستم

ظاهر نساختم بتو وارستگی هنوز چون برخود اعتماد تمامی نداشتم

خوشدل ببزم او بنشین مدعی که من هرجا غمی است همره خود برده میروم

جفای یار چنان برده اعتبار ازمن که غیر آید و پرسد سراغ یار ازمن
زبدگمانی خود شرمسار خواهد شد مباش اینهمه درفکر امتحان بامن

تا نیاید بمیان راز نهان من و تو غیر در بزم نشیند بمیان من و تو
تو نیائی زحیا در سخن و من زحجاب تاچه سازند رقیبان ززبان من و تو

از بسکه بینمت بجدائی بهانه جو صدبار رنجم ازتو ودارم نهان زتو

وله

قرار صبر بخود داده باز ماندم ازو باین امید که تن دردهم به تنهائی
فراق میکشدم اینزمان و میگوید سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی
بهر تو مانده برسر زانو هزار سر تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی
ببزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش نهان ازمن پی غیری فرستاده است پنداری
چون کند غیر سخن بهر فریب دل من روبگردانی وخود رابشنیدن داری
زود از بزم توبرخیزم چو یار من شوی ترسم آید غیرو آنجا شرمسار من شوی
بنالهٔ دل زارم اثر نمانده و شادم که ناله‌ای که زبیداد اوست بی‌اثر اولی
شوق بنگر که به پیش آیمت آندم که بود برسر راه تو خلقی و جهانی ازپی

نومیدیم ببین که بکین میدهم قرار | بامن چوجنگ مصلحت آمیز میکنی
خواست گوید سخنی دید زمانی ازپی | تابه‌بیند کـه نباشد نگرانی ازپی

مکتبی شیرازی ازمکتب داران شیراز بوده طبع خوشی داشته گاهی غزلی منظوم مینموده تا دغدغه بخاطرش راه یافت کـه بر طرز نظامی مثنوی خمسه گوید لیلی مجنونی آغاز نهاد تا طبع را پختگی روی دهد و بدیگر مثنویات روی نهد ندانم توفیق نظم آن مثنویات را یافت و باقی نمانده یا عمرش بامید او وفا نکرد لیلی مجنون‌را بس نیکو گفته است ازو میباشد :

ازمنتخب مثنوی لیلی و مجنون

ای بر احدیتت ز آغاز | خلق ازل و ابد هم آواز
ای برتراز آنکه دیده جوید | یا نطق زبان بریده گوید
نه ازکنه منت زیان بود | نه باشدت ازعذاب من سود
ازسوزش ما چونیست سودی | گو شمع ترا مباش دودی
ما را بامان برات گل بخش | مهراز کف خاتم الرسل بخش

در مقام ولادت قیس و احکام حکیم منجم در زایچه طالع او گفته

شاهنشه انبیا محمد(ص) | ماه افسر و آفتاب مسند
چون کرد باخترش نظاره | شد چشم حکیم پر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده | ماهی شود از فلك زیاده
روزیکه ز دانش و فنونش | صندوق کتب شود درونش
عشق از دلش آتشی فروزد | کانجمله کتابها بسوزد
پهلوی قبیله بود کوهی | مه کنگره‌ای فلك شکوهی
بر قلهٔ آن فلك خصاری | بردامن آن زمین غبـاری
بر پشت وی آسمان نمودی | چون بر شتری جل کبودی
آنکوه کـه نجد بود نامش | مجنون شده‌بود مرغ بامش
بر پشتهٔ کوه چون رسیدی | آهی بسپهر بر کشیدی
گفتی بفغان وناله کایدوست | زندان‌شده بیتو برتنم‌پوست
درکوه گریختم بدینحـال | طوفان غمت همان بدنبـال

گر بیتو روم بچرخ اخضر هم بگندد آب چشمم ازسر

مطلع شدن پدر لیلی ازعشق مجنون و کسی‌را بکشتن مجنون فرستادن ورحم کردن آنمرد

چون قصهٔ عشق آندو غمخوار افتاد ز خانها ببازار
هرصوت وغزل که‌درجهان بود مجنونی و لیلئی در آن بود
روزی بر داوری ملك وار میشد پدرش میـان بازار
ناگاه شنید کز سرائی با نالهٔ نی غزل سرائی
میخواند ترانه‌هـای موزون از لیلی و دردمند مجنون
گفت این‌غزل از کجاشنفتی این شعر زگفتهٔ کـه گفتی
گفت این‌غزلست‌شعرمجنون آن آبله جان آتشین خون
دیوانهٔ دختری جمیله است واندختر شاه این‌قبیله است
ترسید که فاش گردد اینراز آماج ترانه گردد این ساز
فرمود کـه خونیئی بپوید وان‌عاشق خون گرفته جوید
تا یافت چو مرده‌ای بتنگی با عضو شکسته زین سنگی
خونی زخیال‌خود خجل‌ماند پایش زسرشك‌او بگل‌ماند
میگفت‌وهمیگریست‌چون‌میغ چون برق‌فکنده برزمین تیغ
بر ریزش خون او چه خیزم خونی که ندارد او چه‌ریزم
گفتا برم ای‌جوان چه‌پوئی گرنه اجلی زمن چه جوئی
یا دود دلم ز دور دیدی در جستن آتشی دویدی
بوسید زمین و رفتش ازپیش جای سراو بکف سرخویش
پیش ملك آمد از ره دور کای قهر ترا زمانه مقهور
چندانکه خرابه‌هـا دویدم آنخانه خراب را ندیدم
ما ناکه بدشت مرده باشد یا جانوریش خورده باشد

بردن محمل لیلی‌را بخانه ابن سلام شوهر او وآمدن مجنون وملاقات باوی کردن

آنروز که مهد آن پریروی میشد ز قبیله جانب شوی
از قافله نامناسبی دون بر قلهٔ کوه دید مجنون

چون نالهٔ او ز دور بشنفت — از راه بسوی او شد و گفت
تو بادیه را حصار کرده — آهو دگری شکار کرده
اکنون رود آن نگار بدخوی — از خیل پدر بخانهٔ شوی
ور گفت منت نه استوار است — اینقافله بین که در گذار است
مجنون سوی محمل آمد از دور — میگفت خراب حال و رنجور
دستی که ترا کشد در آغوش — آندست بریده باد از دوش
چشم نگرندهٔ تو مادام — از پوست برون چو مغز بادام
لیلی چه شنید بر زد آهی — کز خرمن مه نماند کاهی
میگفت بآب دیده کای یار — ای از قدم تو بر دلم خار
آنکس که بدوزخ آورندش — او خود نرود کـه میبرندش
چون مرده نه خود روان بگورم — کایام همی برد بزورم

رفتن پدر مجنون بسراغ مجنون و دیدن او و نیامدن او بهمراه پدر

چون مدت انفراد مجنون — بگذشت ز امتداد گردون
دست پدر از دوای آن پور — چوندست زمین ز آسمان دور
آتش زنه وار با دل تنگ — میکوفت قد خمیده بر سنگ
زاتش زنه اش بسنگ ساده — آتش بدل جهـان فتاده
ناگه ز کوی شنید شوری — چون نالهٔ مرده ای بگوری
شد پیر شکسته دل بر آواز — دیدش نه چنانکه دید ز آغاز
افتاده بر آتش دل تنگ — چسبیده کباب وار بر سنگ
چون دید پدر ببر گرفتش — چون میل بدیده در گرفتش
مجنون نشناخت کان چه کس بود — هرچند که مرغ آنقفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین عور — تو زنده چه میکنی درین گور
وانگاه ز گریه چشم بستند — در پرسش یکدگر نشستند
کز پیری من یکی بیندیش — اندیشه کن ازجوانی خویش
پیرم بدل آتشم مینگیز — در پنبه میفکن آتش تیز

گر با پدر آشنا نگردی وز راه ستیزه وا نگردی
آنخاك بسر کنم کـه غمناك درحشر بر آورم سر از خاك
گفتا نشنیدم ای پدر پند کانگشت زمانه گوشم آ کند
نشنید نصیحت تو گوشم شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی کـه کر آمده زمادر هم گنگ برآید ای برادر
گفتی که زروی خاك برخیز زین وادی هولناك بگریز
صد کوه بدل چگونه خیزم صد خار بپا چسان گریزم
درخانه گرم بری بدین سوز از خـانه برانیم همان روز
آن یار چونیست در سرایم در خـانه بدیدن که آیم
چندان ندویده‌ام ز آغـاز این ره که توانم آمدن باز
نه چرخ اگر شود رسن پر بر نایم ازین چه رسن بر
آن خنده کند که شاد باشد کارش همه بر مراد باشد
آنکس که بدیده گریه آموخت لبهای مرا زخنده بر دوخت
انگار کـه خانه پاك کردی در کود کیم بخاك کردی

فوت مجنون

آن لحظه که لیلی ازجهان رفت خورشید زمین بر آسمان رفت
مجنون بخرابه‌ای همی گشت وا گه نه که مه ز بام بگذشت
ناگاه یکی دوید پیشش وز نیش زبان گشاد ریشش
بنیادت ازین جهان برافتاد کارت بجهان دیگر افتاد
مجنون زچنان زبان گستاخ لرزید چو از دم تبر شاخ
وانگاه زجای خاست رنجور سوی در لیلی آمد از دور
نزدیك جنازه رفت بیهوش بگرفت جنازه را در آغوش
نالید چنـانکه دلستانش بشنید در آنجهان فغانش

غزلیات

بستر راحت چه‌اندازیم بهرخواب خویش ما که چوندل‌دشمنی‌داریم درپهلوی‌خویش
شب روم بربام آن مه دیده برروزن نهم شیشه بر دارم بجـایش دیدهٔ روشن نهم
شده روز بیخود آنکس که‌شبت شراب‌داده چو نخفته باغبانیکه بگلشن آب داده
آلودهٔ گردی ز پی صید کـه گشتی غرق عرقی از دل گرم کـه گذشتی

نعمةالله کرمانی

مولانا عبدالرحمن جامی که مشایخ‌را درنفحات ذکر کرده وی و شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلی و سید محمد نور بخش قهستانی وجمعی ازفضلای عرفای شیعه‌را نام نبرده وصاحب آتشکده که شعرارا جمع کرده به‌نثری مختصر و یك رباعی ازسید قناعت کرده لهذا شرح حالش چندان اشتهار ندارد اگرچه نامش مشهور است اینك مؤلف این تذکرهٔ جامعه مرقوم مینماید که وهو شاه نورالدین سیدنعمت‌الله بن سیدعبدالله بن محمدبن عبدالله بن کمال‌الدین بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمدبن جعفر بن الحسن بن محمدبن جعفر بن محمدبن اسمعیل بن ابی عبدالله محمدالباقر بن علی‌زین‌العابدین بن حسین‌السبط بن علی‌الوصی وفاطمه بنت‌النبی صلواةالله وسلامه علیه وعلیهم اجمعین آبا و اجداد امجادش همه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه وریاضات و کرامات بوده‌اند و جدش درشهر حلب سکونت گرفته سید در پنجشنبه بیست و دوم رجب سنهٔ ثلاثین و سبعمأتة وقیل احدی و ثلاثین و سبعمأتة متولد گردیده است پدرش سیدعبدالله ازعربستان وحلب بایران آمده در کچ و مکران رحلت نمودند والدهٔ سید از شبانکارهٔ فارس بوده وسید درنزد علما تحصیل کرده ازپنجسالگی آثار رشد ازجبین حالش ظهورداشته نوشته‌اند که تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی وعلم بلاغت درنزد شیخ شمس‌الدین مکی کرده و کلام و الهی‌را درخدمت سیدجلال‌الدین خوارزمی دیده علم کلام و اصول نزد قاضی‌عضدالدین خوانده مرصاد‌العباد و متن فصوص درآنجا مباحثه کرده چون بصحبت اولیاء الله رغبت نمود مسافرت بسیارکرد و جمعی را دید تا درسفر مکهٔ معظمه خدمت شیخ عبدالله یافعی مکی صاحب روضةالریاحین و درالنظیم و کتاب تاریخ و نشرالمحاسن رسید دربیست وچهار سالگی بود و هفت سال درآنجا بماند و قطب‌الدین رازی را نیز درآنجا بدید و از مکه بمصر رفته سلطان‌حسین اخلاطی را ملاقات فرمود وبایران آمد ودرسراب تبریز سید قاسم‌الانواررا بخدمت وی آوردند مورد التفات شد ودرسفر ماوراءالنهرچندی بشهر سبز توقف کرد و درکوهستان سمرقند اربعینها داشت و در سرمای زمستان فرداً وحیداً در آن مغاره‌ها بریاضت بسربرد و از کثرت برف راهها مسدود شد چون دربهار صیادان بدان کوهسار شدند وبرف بگداخت سید را درغاری دیدند ومتحیر ماندند با امیرتیمور گورکانی معاصر بود درحدود کوهستان اورگنج بواسطهٔ بعضی‌کرامات نودهزارکس با سید اظهار ارادت کردند امیرسید کلال که مشایخ نقشبندیه بدو انتساب دارند ازاین‌معنی برآشفت خدمت امیرتیمورسعایت کرد که سیدرا داعیهٔ خروج وسلطنت‌است اورااز‌ین صفحات بایدبیرون

کرد که فسادی روی ندهد چون سید مستحضر شد فرمود تا حلوای امیر کلال را نخوریم از خراسان بیرون نرویم و آخر چنان شد که فرموده بود مع القصه چون امیر کلال در خدمت امیر سخنان مفسدانه گفت و امیر تیمور دریکی از مغارات بدیدن سید رفته بعد از صحبت اظهار کرده که شما از ولایت ما بیرون روید سید بعد از تأمل گفته بهر ملك که سیر کردم مملکت شما بود پس کجا باید شد مع القصه سید بماوراء النهر رفته میر حسینی سادات صاحب کنز الرموز و مصباح الارواح سیدهٔ حسیبهٔ نسیبه که خواند زادهٔ سلطان بخت بنت میر عماد الدین حمزه حسینی الهروی بود بعقد ازدواج سید در آورده و آنوقت سید شصت سال داشت پس بجانب کرمان آمد و در کوه لبنان بماند و فرزندی اوراعطا شد سید برهان‌الدین خلیل‌الله نام نهاد و در کوه لبنان آبادیها کرد چندی بتفت یزد رفت خانقاهی در آنجا بساخت و سلطان اسکندر بن عمرشیخ مدت چهارسال متوجهات آنجا را بسید موهبت کرد و از دور و نزدیك و ترك و تازیك علما و فقرا بخدمت وی آمدند و سرارادت بر آستانش مینهادند و بسیاری از فضلا بخدمتش مخالصة یافتند شاه شجاع شیرازی نیز باوی صحبت داشته و احمد شاه بهمنی از هندوستان بواسطهٔ خوابی که دیده بود اظهار ارادت میکرد از فضلای عهد سید محمود واعظ مشهور بشاه داعی الی‌الله و شیخ ابواسحق بهرامی و بسحق اطعمهٔ شیرازی و شیخ کمال الدین خجندی و شاه قاسم الانوار که در مرثیهٔ او گفته: مصرع

آن ماه مسافر سفری کرد زماهان

و خواجه صاین‌الدین علی‌ترکه و مولانا شرف‌الدین علی یزدی و سید حاجی نظام‌الدین احمد شیرازی و جماعتی کثیر از مخلصان و مریدان سید بوده‌اند و میر سید شریف جرجانی اگرچه به‌نقشبندیه نسبت داشته باسید نیز اظهار ارادت میکرده چنانکه وقتی که جناب سید از کرمان بشیراز میآمد از راه قلات که مرقد سعدیست عزم شهر داشت سید شریف و فضلای شیراز باستقبال رفتند مقارن اینحال بارانی گرفت میر سید شریف گفت الحمدلله عجب لطف الهی متوجه است نعمة‌الله معنا و رحمةالله علینا ذلك فضل‌الله بنا روزی مقرر بود که در قفصهٔ جامع عتیق با میرزا اسکندر بن عمرشیخ نماز گذارند حافظ رازی سجادهٔ میر سید شریف را بر طرف دست راست میرزا اسکندر بگسترد و سجادهٔ سید نعمة‌الله را بجانب چپ ناگاه سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان بازدحام بدست بوس رفتند که بیم آن بود که سید شریف در زیر دست و پای خلق هلاك شود سید دست اورا گرفته بهمراه آورد تا داخل قفصه شدند میر سید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذهٔ اوست سجاده اورا بر دست راست انداخته بنابر ادب اورا برچید بدست چپ گسترد و سجادهٔ سید را بجای آن گسترد

حافظ رازی گفت چراچنین کردی سید شریف گفت بگذار که توحال اولیارا ندانی الحاصل سیدنورالله نعمةالله پس ازیکصد وپنجسال عمردرماهان وفات یافت عارف اسراروجود تاریخ فوت اوست سلطان شهاب الدین احمدبهمنی دکنی که ازمریدان سید بوده امینی فرستاده گنبد وبارگاه وسیع عالی برمرقد سیدبرافراختند عدد رسالات حقایق ومعارف آیات سید زیاده ازسی صداست مؤلف هشتاد ودورسالهٔ عربی وفارسی اورادیده ام والآن حاضراست و ذکراسامی آن موجب تطویل خواهدبود دیوانش راجمع کرده اندوسیدداعی الله شیرازی بر آن دیباچه‌ای نوشته است اینك ده دوازده هزار بیت موجوداست وازآنجمله میباشد.

در نعت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله الطاهرین

از تتق کبریا صورت لطف خدا	بسته نقابی زنور روی نماید بما
دره بیضا بود صورت روحانیش	سایهٔ ذات حقست سایهٔ اوماسوا
بررخ جامع بودصورت جمع وجود	نورگرفته ز حق داده بعالم ضیا
پیشترازعقل کل خوانده زلوح ضمیر	حکم قضایی غلط لوح قدربی خطا
خضر مسیحا نفس ازدم اوزنده دل	حسن ازو کرده وام یوسف زیبالقا
جامع این نشأتین صورت ومعنی او	حاکم دنیا ودین سید هردوسرا
مظهراسمای حق مظهرذات وصفات	اول آخر بنام باطن ظاهر نما
اول‌اسم وحروف ساخت مسمی باسم	یافت هدایت زهو داد هویت بما
ظلمت ونوری نهاد نام حدوث وقدم	کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
معنی اثبات کو با الف ولام الف	صورت توحید جو نفی طلب کن زلا
هاودولام الف جمع کن وخوش بگو	هاطلب ازچارحرف طرح کنش آیه تا
هرکه بلادرفتاد یافت بلائی عظیم	زودگسذر کن زلا تا نفتی در بلا

در مدح حضرت سلطان الاوصیا والاصفیاء والاولیاء ع

ازنور روی اوست که گیتی منوراست	حسنی چنین لطیف چه محتاج زیوراست
زوج بتول و باب امامین وشیر حق	سرخیل اولیای و وصی پیمبر است
هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد	یعنی فلك زحلقه بگوشان حیدراست
جودش وجود داد بعالم ازآن سبب	عالم بیمن جود وجودش مصور است
خورشید ذره‌ایست ز نور ولایتش	یکقطره فیض اوبصفت صدچو کوثراست

نزدیك ما خلیفهٔ بر حق بود علی ذرات آسمان و زمینش مسخر است
هر مؤمنی کـه دم ز ولای علی زند توقیع آل آل بنامش مقرر است
اورا بشر مخوان تو که نور خداست او او دیگر است و هر که بجز اوست دیگر است
طبع لطیف اوست که بحریست بیکران هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است

در تحقیق سماویات و تطابق عالم کبیر و عالم صغیر با یکدیگر گوید

دردو عالم چون یکی دارندهٔ اشیا بود هریکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی درحقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار نفس کل زو گشت پیدا اینسخن پیدا بود
بعد عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون ز حکمت نه فلك جنبان شد ازامر اله این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود
آتش است و آب و باد و خاك ای جان عزیز فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
چارده چیز است جسم و جان پاك آدمی هشت از شکل است و شش از عالم بالا بود
نطفه چو نشد در رحم اول زحل ناظر شود تارسد نوبت بمه کامل همه اعضا بود
هفت سرهنگند بر بام قلاع شش جهة جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مریخ آنکه آفتاب باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار لیکن از حکم خدا و ندیکه او یکتا بود
هفت سلطانند و ایشا نراده و دو خلوتست هریکی در برج خود اسکندر و دارا بود
مهر و مه باشند هردو نیرین اکبرین دیدهٔ افلاك از ایشان روشن و بینا بود
چون ببرج سعد آیند آنزمان این هفت شاه آشکارا گردد آنمهدی که هادی ما بود
زهره قوال و عطارد خواجه دیوان چرخ ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
سر حمل میدان و گردن ثور باشد بیگمان هر دو دستت ای برادر باز چون جوزا بود
سینه سرطان دان و دل باشد اسد ای شیردل روده هایت سنبله جزوی از این اعضا بود
ناف میزان دان و مردی عقرب است و قوس ران هر دو زانو جدی و ساقت دلو و حوت پا بود
فی المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

در نعت ائمه معصومین و اولیای پاك دین صاحب یقین سلام‌الله علیهم اجمعین

رندان باده نوش که با جام همدمند واقف ز سر عـالم و از حال آدمند

حقند اگر چه خلق نمایند درصور | بحرند گرچه در نظر ما چوشبنمند
دانندگان حضرت ذاتند و اولیا | آیینهٔ صفات حق و اسم اعظمند
پیشنداز ملایک و بیشنداز بشر | گرچه کمند ازخودوزهر کمی کند
ظاهر درین‌مظاهروباطن زحدعقل | آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
باقی لایزالی و فانی لم یزل | هستند و نیستند سخنگوی‌وابکمند
معشوق‌وعاشقندمی‌وجام‌وجسم‌وجان | از جام باز رسته و آسوده از غمند
روح‌اللهندودرتن‌مردم چوجان‌روان | مرده کنند زنده که عیسی مریمند
جمعندهمچوشانه‌و بادوست روبرو | گرچه چوزلف‌یارپریشان ودرهمند
شمعند و روشنند که قایم ستاده‌اند | سروند وثابت‌اند اگردرچمن‌چمند
در اولیا بچشم حقارت نظر مکن | زیرا که نزدحضرت عزت مکرمند
نقش نگین خاتم و ختم رسالتند | نقد خزانهٔ ملك و عین خاتمند

در اظهار بعضی از رموزات و مکاشفات برسبیل کنایات

قدرت کردگار میبینم | حالت روزگار میبینم
ازنجوم این سخن نمیگویم | بلکه ازکردگار میبینم
غین دردال چون‌گذشت ازسال | بوالعجب کار وبار میبینم
درخراسان‌ومصروشام‌وعراق | فتنه و کارزار میبینم
گرد آیینهٔ ضمیر جهان | گرد وزنگ وغبار میبینم
جنگ‌وآشوب وفتنه وبیداد | از یمین و یسار میبینم
غارت و قتل و لشکر بسیار | در میان و کنار میبینم
سکهٔ نو زنند بر رخ زر | درهمش کم عیار میبینم
ترك و تازيك را بيکديگر | خصمی وگیر و دار میبینم
اندکی امن اگربود آنروز | در حد کوهسار میبینم
بعد آنسال چند سال دگر | عالمی چون نگار میبینم
چون‌زمستان‌پنجمین بگذشت | ششمش خوش بهار میبینم
نایب مهدی آشکار شود | بلکه من آشکار میبینم
پادشائی تمام و دانائی | سروری با وقار میبینم
بندگان جناب حضرت او | سر بسر تاجدار میبینم

تا چهل سال ای برادر من دور آن شهریار میبینم
دور او چون شود تمام بکام پسرش یادگار میبینم
بعد از آن خود امام خواهد بود که جهان را مدار میبینم
میم وحی میم ودال میخوانم نام آن نامدار میبینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر علم وحلمش شعار میبینم
ید بیضا که باد پاینده یار با ذوالفقار میبینم
زینت شرع و رونق اسلام محکم و استوار میبینم
گنج کسری و نقد اسکندر همه بر روی کار میبینم
ترك عیار مست مینگرم خصم او در خمار میبینم

من شطحیاته قدس‌الله سره

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی حجابی لایزالی من صفاتی
مسمی واحد اسمی کثیر و فی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روحی کراحی فخذ منی قدح واشرب حیاتی
و عقلی کالابی نفسی کامی واب ابنی و امی کالبناتی
وصالی راحتی فی کل حالی فراقی عن حضوری مارغاتی
وفی ملك البقا ملکی قدیم ولو کان تجلی فی جهاتی
کلامی نازل من فوق عرشی علی لوح الوجود الکایناتی
حیاتی دایم روحی من‌الله و مستغنی حیاتی من مماتی
واکلی دایم من رزق ربی و رزاقی قسیم المقسماتی
وقلبی عرش اسراری بامری و مجموع الملایك حاملاتی
وتقریری من‌التوحید شرك وطاعاتی علی‌السیآتی
وجودی شاهدی عندی بجودی کلامی ناطق عن معجزاتی
ونطقی قاصر عن وصف ذوقی و عقلی عاجز عن وارداتی
عذابی راحتی دائی دوائی و حلی فی‌طریقی مشکلاتی
کتاب الکون حرف من حروفی و تعبیر الروایة من رواتی
و روحی مظهر الانوار کله و جسمی مظهرالآیات آتی
صفات الله فی وجهی جلی و اسمی نعمت‌الله کیف ذاتی

وله ایضاً نورالله مضجعه

حبیبی سیدی یا ذوالمعالی سوی‌الله عند شمسی کالظلالی
خیالی نقش بسته عالمش نام نموده درخیالی خوش‌جمالی
و عینی ناظر من کل وجه و قلبی حاضر فی کل حالی
مئی صافست وخوش‌جامی مصفا فخذ منی قدح و اشرب زلالی
رأیت الله فی مرآت کونی بعین الله هذا من کمالی
وشمس الروح نوری من‌ظهوری و بدر الکون عندی کالهلالی
سوی‌الله چیست ای صوفی صافی خیال فی خیال فی خیالی
وجودی جز وجود حق مطلق ظلال فی ظلال فی ظلالی
غلامی بندگی سید ما کمال فی کمال فی کمالی
نظیر نعمت‌الله رند مستی محال فی‌محال فی‌محالی

من غزلیاته طاب‌الله ثراه

صد دوا بادا فدای درد بیدرمان ما درد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما

وله

خوش آب حیاتیست روان در نظر ما عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
سودا زدهٔ زلف پریشان نگاریم تا در سر این زلف چه آید بسر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم اینست خبر هر که بپرسد خبر ما

در گوشهٔ میخانه کسیرا که مقام است ناقص نتوان گفت که او مرد تمامست
بینام‌ونشان شو که درین کوی خرابات بینام‌ونشان هر که شود صاحب نامست

وله

مارا حجاب نیست و گرهست غیر نیست هم‌عین‌ماست آنکه تو گوئی حجاب‌ماست

در سراپردهٔ جان خانه دلدار منست گوشهٔ خاطر من خلوت آن یار منست
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد هر کرا هست نظر عاشق دیدار منست
هر کجا ناله‌ای ازغیب بگوش تو رسد ذوق آن ناله زمن جوکه زگفتار منست
برو ای عقل که من مستم وتومخموری هر که‌مخموربود همچوتو اغیار منست
زاهدی کار من رند نباشد حاشا عاشقی پیشهٔ من باده کشی کار منست

وله

همه عالم ظهور حضرت اوست — همه وابستهٔ محبت اوست
هر خیالی که نقش می‌بندیم — معنیش صورتی ز کسوت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود — زانکه این‌عزت تو عزت اوست
نور خلوتسرای دیدهٔ ما — پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشتهٔ تیغ عشق او شد دل — دل مسکین رهین منت اوست
ما ازو غیر او نمیخواهیم — طلب هر کسی بهمت اوست
همه منعم بنعمت‌اللهند — هرچه بینیم عین نعمت اوست

وله ایضاً

هر کس بآرزوی خیالیست در جهان — مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما — داریم ما کمال ولی از کمال دوست

وله

اگر بکعبه‌روی بی‌هوای‌دوست بداست — وگر بمیکده باشی بیاددوست نکوست
جهان صورت‌ومعنی‌چو پوست‌باشدومغز — تومغزنغز بگیر ومگو که‌پوست نکوست
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما — ولی‌چوعادت آن‌یارتندخوست نکوست

هر کرا درد نیست درمان نیست — هر کرا کفر نیست ایمان نیست
بت پندار هر که او نشکست — نزد ما بندهٔ مسلمان نیست
در محیطی که ما در آن غرقیم — هیچ پایان مجو که پایان نیست
سر موئی نیابد از زلفش — هر که چون زلف او پریشان نیست
گفتم میان او بکنار آورم ولیك — ازبسکه نازکست میانش بدید نیست
مجموع کاینات سراپردهٔ ویند — وین‌طرفه‌بین که‌هیچ‌مکانش بدید نیست

صبری کنیم تا ستم او چه میکند — با ایندل شکسته غم او چه میکند
هر کس علاج درد دلی میکنند و ما — دم درکشیده تا کرم او چه میکند
عشق میبازی طریق عاشقی باید سپرد — میل‌حج داری بلای بحروبر باید کشید
نعمةالله را اگر خواهیکه مهمانی کنی — سفره‌ای گردجهان‌سرتابسر باید کشید

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند نیست ممکن که دمی بیهوسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانهٔ چشم نتوان دید درو جز تو کسی بنشیند

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
سود و سرمایه همه درسر کارش کردم هیچ‌سودا به‌ازین در دوسرا نتوان کرد

دولت عشق بهر بی سروپائی نرسد پادشائی دو عالم بگدائی نرسد
نرسد در حرم کعبهٔ وصل محبوب هرمحبی که بدو رنج و بلائی نرسد
برو ای‌عقل ومگو عشق‌چنانکردوچنین پادشاه‌است وبراوچون‌وچرائی نرسد

ما سر بدر خانهٔ خمار نهادیم پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
برخاستن از رهگذر او نتواند هرعاشق مستی که دران رهگذر افتاد
درخواب بجز نقش خیالش نتوان دید ور زانکه کسی دید مرا از نظر افتاد

وله

دردیست دلم را که بدرمان نتوان داد عشقیست درین‌جان که بصدجان‌نتوان‌داد
گنجیست درین مخزن اسرار دل ما دشوار بدست آمده آسان نتوان‌داد
ما دل بسر زلف دلارام سپردیم هرچند دل خود به پریشان نتوان‌داد

وله

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم مه‌را بشب توان دید من آفتاب دیدم
گنجی که‌بودپنهان پیداشداست برمن سریکه درحجابست من‌بی‌حجاب دیدم

خبرازدل‌اگر پرسی منم کزدل‌خبردارم بچشم‌من ببین نورش که‌دایم درنظردارم
توازمی‌گشته‌ای‌مخمور ومن‌سرمستم‌ازساقی تورا چیزی‌دگردادند ومن‌چیزدگردارم

بنموده جمالی بکمالی که چه‌گویم حسنی وچه حسنی وجمالی که چگویم
بر دیدهٔ ما نقش خیالش گذری کرد نقشی که چه پرسی وخیالی که چگویم

سرکویت بهمه ملك جهان نفروشم خودجهان‌چیست غمت‌رابجنان‌نفروشم
جرعه‌ای نوش نکردی ز می لعل لبش توچه‌دانیکه من این‌می زکجا مینوشم

وله ایضاً

مدتی شد که بجان باتو درآمیخته‌ایم در سر زلف دلاویز تو آویخته‌ایم
جوی آبی که روان درنظرت میگذرد آب چشم است که ما در گذرت ریخته‌ایم

ما خاك راه را بنظر کیمیا کنیم صد درد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم

وله

آنچیز که از عاقل صد ساله ندیدی در یکنظر از عاشق دیوانه طلب کن
دلم‌خلوتسرای‌تست خوش‌بنشین بجای‌خود که غیراز تو نمی‌زیبد کسی‌دیگر بجای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور میبابد توسلطانی بحسن‌امروز مه‌رویان گدای تو

اگر نه درد دل بودی دوای دل که فرمودی اگر نه عشق او بودی طبیب ما که میبودی
خراباتست‌وماسرمست وساقی‌جام‌می‌دردست مده پندم تو ای‌عاقل ندارد پند او سودی
اگر نه باده پیمودی که ازساقی خبر دادی وگرنه آینه بودی بدورویش که بنمودی
بنه برآتش عشقم که تا بوی خوشی یابی بسوزانم کزین‌خوشتر نیابی‌درجهان عودی

آمد آنساقی سرمست و بدستش جامی گوییا میطلبد عیش چو من بد نامی
در همه‌کوی خرابات مغان نتوان یافت دردمندی چو من و عاشق درد آشامی
در نظر نقش خیال رخ و زلفش دارم زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی
ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد نوش‌کن از می ناشادی رندان جامی
قدمی نه‌که بمقصود رسی در ره ما زانکه محروم نشد هرکه بیاید گامی
نالهٔ نی شنو ای جان عزیز از سید تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

قرب صد سال عمرمن بگذشت قصد موری نکرده‌ام بخدا
نان خود خورده‌ام بکسب حلال مال غیری نخورده‌ام بخدا
در خرابات عشق رندانه روزگاری سپرده‌ام بخدا
تا عزیز خدا و خلق شدم عزت کس نبرده‌ام بخدا
بخدا زنده‌ام بحق رسول گرچه ازخویش مرده‌ام بخدا

مقطعات

در سر زلفش دل ما مدتی پابست شد — این‌چنین دیوانه‌را چیزی به‌ازز نجیر نیست
گر نمی‌یابی مرادی اینهم ازتقصیر تست — ورنه در درگاه او از هیچ ره تقصیر نیست
گرچه جارالله کلام‌الله تفسیرش کند — ارچه تفسیر کبیراست این‌چنین‌تفسیر نیست

وله

راستی کن که مرد کجرفتار — اندرین ره بمنزلی نرسد
باش‌خاکی ولی چنان کز تو — گرد بر دامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال — سالکی کو بکاملی نرسد
دیدهٔ او جمال او بیند — رؤیت او باحولی نرسد
هر که برمسند عدم بنشست — جاه او را تنزلی نرسد
هر که چون ما فتاد در دریا — تا ابد او بساحلی نرسد

وله

چون کمال همه بود بوجود — نتوان یافت بی‌وجود کمال
هست عالم همه خیال وجود — وز تجلی اوست بود خیال

شنیدم ساقی‌سرمست میگفت — یکی‌را جام‌بخشم دیگری‌خم
اگرجام‌می آری پربری می — وگرانبان بیاری پر ز گندم
بگفتم این‌تفاوت ازچه افتاد — بگفتا این ز استعداد مردم
صراط‌مستقیم‌است‌اینکه گفتم — طریق نعمت‌الله را مکن گم

درصفت امیر تیمور گفته ودردیوان حافظ شیرازی بخطا تخلیط یافته

نیم تنی ملک جهان را گرفت — گشت‌گدا خسرو روی زمین
پای نه و چرخ بزیر رکاب — دست نه و ملك بزیر نگین
ملك‌خدا میدهد اینجا که‌راست — زهره که گوید که چنان یاچنین

گفته بودم ترا که گندم کار — چون تو جو کاشتی برو بدرو
هر چه کاری بدانکه برداری — خواه گندم بکار و خواهی جو
نیك و بد هرچه میکنی یابی — سخن نیك گوی و بد مشنو

فی الرباعیات

رباعی اول را یکی از فضلای عهد بدو نوشته
رباعی ثانی جواب این سؤال است

دارنده چوترکیب چنین خوب آراست باز ازچه‌سبب فکندش اندر کم‌وکاست
گرخوب نیامد این‌صورعیب که راست ور خوب آمد شکستنش بهر چراست
ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست صورت بستی که طبع صورتگر ماست
پرورد و بکاست تا بدانند کسان کاین عالم را مصوری کام رواست

چشمت همه نرگس‌است و نرگس‌همه‌خواب لعلت همه آتشست و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ زلفت همه سنبلست و سنبل همه تاب

گنجینهٔ گنج پادشاهی دل تست وان مظهر الطاف الهی دل تست
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود ازدل‌بطلب که‌هرچه‌خواهی‌دل تست

گر دوست غنا دهد غنا دوست تراست ور فقر دهد فقر و فنا دوست تراست
گر منع عطا کند من آن میخواهم ور زانکه عطا دهد عطا دوست تراست

گم‌کردن و یافتن همه کردن تست گر باطل وگرحق همه پروردن تست
گوئی صنم گمشده را یافته‌ام این یافتن تو عین گم کردن تست

این نقش خیال عالمش میخوانند جانی دارد که آدمش میخوانند
روحیست که روح اولش میگویند چون‌اوست تمام خاتمش میخوانند

یکعالم از آب و گل بپرداخته‌اند خود را بمیان آن در انداخته‌اند
خود میگویند راز و خود میشنوند وز ما و شما بهانه بر ساخته‌اند

آبست که درشیشه شرابش‌خوانند با گل چو قرین شود گلابش رانند
وز قید گل و مل چو مجرد گردد اهل بصر بصیرت آبش دانند

رند آن باشد که میل هستی نکند وزخویش گذشته خود پرستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه می نوش کند مدام و مستی نکند

هر باده که از ساغرالله دهند بی منت ساقی بسحرگاه دهند
خواهی که کمال معرفت در یابی ازخود بگذر تا بخودت راه دهند

بلبل سخن از زبان گل میگوید مست‌است وحدیث جام‌ومل‌میگوید
دریاب رموز نعمةالله که او جزو است ولی سخن ز کل‌میگوید

تا داروی دردم سبب درمان شد پستیم بلندی شد و کفر ایمان‌شد
جان ودل وتن هرسه حجاب ره بود تن‌دل‌شدودل‌جانشدوجان‌جانان‌شد

دانستن علم دین شریعت باشد چون درعمل آوری طریقت باشد
گر علم وعمل جمع کنی بااخلاص از بهر رضای حق حقیقت باشد

سازنده اگرچه ساز نیکو سازد اما بی‌ساز ساز چون بنوازد
من آینه‌ام که مینمایم او را او خالق من که او مرا میسازد

ما عاشق رندیم ز طامات مپرس از ما بجز اسرار خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب مستیم زما کشف و کرامات مپرس

کو دل که بداند نفسی اسرارش کو گوش که بشنود دمی گفتارش
جانانه جمال مینماید شب و روز کودیده که بهره یابد از دیدارش

ما سوخته‌ایم و بارها سوخته‌ایم وین خرقهٔ پاره پاره را سوخته‌ایم
هر شعله کز آتش زنهٔ عشق جهد در ماگیرد ازانکه ما سوخته‌ایم

بالله بخدا که ما خدا میدانیم اسرار گدا و پادشا میدانیم
سرپوش فکنده‌ایم بر روی طبق سریست درین طبق که ما میدانیم

ما عـادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیکخوئی نکنیم
با هر که بجای مـا بدیها کرداست گردست دهد بجز نکوئی نکنیم

تا جان باشد بمی کشی میکوشم در دیر مغـان مدام می مینوشم
موئی زسر زلف بتی یافته‌ام زنار کنم بعـالمی نفروشم

در ذات همه جلال او میبینم در حسن همه جمال او میبینم
بینم همه کاینات در حد کمال این نیز هم ازکمال او میبینم

با شمع رخش شبی که دمساز شوم پروانهٔ مستمند جـانباز شوم
آنروز که این قفس بباید پرداخت چون شهبازی بدست شه باز شوم

ای خواجه بجامهٔ کسان ناز مکن بی‌حسن و کرشمه ناز آغاز مکن
چون‌نیست تورا قماش بازاری هیچ اندر سر بازار دکان باز مکن

خواهیکه ز دوزخ برهانی دل و تن اثنی عشری شو و گزین مذهب من
دانی سه محمد بود و چار علی باموسی وجعفر وحسین ودو حسن

آنشاه که او قسیم ناراست و جنان درملك وملل صاحب سیفست‌وسنان
ملك دو جهـان مسخر اوست بلی این‌را بسنان گرفت وآنرا بسه‌نان

دل مغزحقیقت‌است وتن پوست ببین در کسوت روح صورت دوست ببین
هر ذره کـه او نشـان هستی دارد یا پرتو نور اوست یا اوست ببین

در ساغر مـا بجزمی ناب نبو با عاشق مست عقل مخمور کـه بو
گوئی‌زفلان‌چشمه‌روان‌آبخوش‌است با بحر محیط قطرهٔ آب چـه بو

ای آنکه طلبکار جهـان جـانی جانی و دلی و بلکه خود جـانانی
مطلوب توئی طلب توئی طالب تو دریاب که خود هرانچه جوئی آنی

تا جامع اسرار الهی نشوی شایستهٔ تخت پادشاهی نشوی
تا غرقهٔ دریا نشوی همچون ما دانندهٔ حال ما کما هی نشوی

نظیری نیشابوری بعضی او را جوینی دانسته‌اند درهرحال شاعر غزل‌سرای شیرین زبانی بوده بتجارت زندگی میکرده از خراسان و عراق بفارس آمده وبهندوستان رفته وفات یافته ازوست :

او بخرامش چوسیل ما همه ویران او هرچه زما شد خراب رفت بجولان‌او
وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او دامن دل میکشد خار مغیلان‌او

کردم زگریه منع دل زار خویش را انداختم بروز جزا کار خویش را
جرم منست پیش‌تو کر قدرمن کم‌است خود کرده‌ام پسند خریدار خویش را

غزلیات

شرم میآید زقاصد طفل محجوب مرا بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا
درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

تواگرز کعبه‌راندی و گراز کنشت‌مارا غم بنده پرور تو بدری نهشت ما را

بغل ازنامهٔ احباب پر کرد ونمیخواند که‌میترسدشودمکتوب‌منهم زانمیان پیدا
زخار خار محبت دل ترا چه خبر که‌گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا
بتی از حلقهٔ پرهیزکاران برنمیخیزد که‌برمردم‌مسلمانی‌دینداران‌شود پیدا
پشیمانی‌نکش ازبیع‌من‌کاین‌سهل‌قیمت‌را توچون‌صاحب‌شوی شوق‌خریداران شود پیدا

کجا بودی که‌امشب‌سوختی‌آزرده جانی‌را بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را
سؤالی کن زمن امروز تا غوغا بشهرافتد کـه اعجاز فلانی کرد گویا بیزبانی را
بهر نرخی که میگیرند کالای وفا خوبست پس‌از عمری گذر افتاده برما کاروانی را
کتاب هفت ملت گربخواند آدمی‌عامیست ز جزو آشنائی تا نخواند داستانی را
نمیدانم نظیری کیست چون‌میآمدم زانکو بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

وله ایضاً

گوکه‌این‌صف شکنان قصد ضعیفان نکنند که درین مرحله‌گه قدر اندازی هست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی — کرشمه‌دامن دل میکشد که جا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بیمعنی‌است — همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

نه عیب تست که بیگانه وار میگذری — هر آنکه‌زود گسل نیست دیر پیوند است

نیش‌خاری نیست‌کز خون‌شکاری سرخ نیست — آفتی بوداین شکار افکن‌کزین‌صحرا گذشت

جزمحبت هرچه بردم‌سود در محشر نداشت — دین ودا نش‌عرضه‌کردم‌کس بچیزی بر نداشت
شکر کز غم مردم وپیشت نکشتم شرمسار — حال خود هرچندمیگفتم‌دلت‌باور نداشت

آنچه رحم از دل برد تأثیر فریاد منست — آنچه نسیان آورد خاصیت یاد منست

خون ترا چه قدر نظیری خموش باش — این بس که دعوی از طرف قاتل‌تونیست

مردم از شرمندگی تا چندباهر نا کسی — مردمت از دور بنمایند وگویم یار نیست
اندکی ای ناله امشب بی اثر می‌بینمت — آنکه‌هرشب‌من‌شنیدامشب‌مگر بیدار نیست

دعا کنید بوقت شهادتم او را — که آندمی‌است که درهای آسمان‌بازاست

رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم — رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

گویا تو برون میروی از سینه وگر نه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع — اینقدر زنده نماندیم که محمل برود

نیازارم ز خود هرگز دلی را — که میترسم در آن جای تو باشد

من آنصیدم که‌هر کس رانظر برحال‌من‌افتد — زبس زخم‌دلم‌کاریست در دنبال من افتد

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود — ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود
ببدی در همه جا نام برآرم که مباد — خون من ریزی‌و گویند سزاوار نبود
ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر — نالد از شرم زمانی که گرفتار نبود

محبت با دل غم دیده الفت بیشتر گیرد — چراغی‌را که دودی هست‌در سرزودتر گیرد
پس‌از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش — چوصیدی جست‌صیادش‌زاول‌سخت‌تر گیرد

مشو ازحال من غافل که زخم‌کارئی دارم — مبادا دیگری صید ترا از خاك بر گیرد

ز اظهـار محبت در زبان خلق افتادم چو محتاجی که گنجی یابدوظاهر کندزودش
کمر در خدمتت عمریست میبندم چه شد قدرم برهمن میشدم گر اینهمه زنار می بستم

ولـه

بوی یار من ازین سست وفا میآیـد گلم از دست بگیرید که از کار شدم
نه چنان گرفته‌ای جا بمیان جان شیرین که توان ترا وجانرا ز هم امتیاز کردن
ساقی صلای عیش است برخیز و جام گردان داماں خم فراخست دوری تمام گـردان
هر چند بی بهایم کنجشك این سرایم قربان سر نیرزم بر گرد دام گردان

ولـه

بدل فکار دارم گله بی نهـایت از تـو بکدام امیدواری بکنم شکایت از تـو
ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت با دیگران باری مکن جوری که باما کرده‌ای
در هجـر تـو مـرگ همنشینم بـادا منظـور دو دیـده آستینم بـادا
گر بی تو بـکام دل بسر آرم نفسی یـارب نـفس بـاز پسینم بـادا

نقی کمره‌ای گلپایگانی اسمش شیخعلی نقی و از معارف شعرای غزل سرای کمره بوده و بیشتر ایام در کاشان می آسوده طبع خوشی داشته مضامین عاشقانه در غزلیات مندرج میکرده از اوست

وای بر جان خلایق اگر آرند بحشر عـوض روز قیـامت شب تنهـائی را
ای مرغ چمن بخروش کامد بچمن غنچه شد غنچه گل و گل نیز بردند بدامانها

ولـه

از سر کویش بآسانی گذشتن مشکلست ای رفیق آهسته ترکاینجا مرا پادر گلست
دست و پائی میتوان زد بندا گر بر دست و پاست وای بر جان گرفتاری که بندش بر دلست
مختلف دانی چرا خارو گل از گلزار خـاست از گل معشوق گل وزخاك عاشق خارخاست
ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست من اگر کشتنیم بهتر ازاین روزی نیست
تا خط زرخش سرزده با من سخنش نیست چندان بخود افتاده که پروای منش نیست
ای کبوتر تو که سرپنجهٔ شاهینت نیست با خبر باش که آواز پری می‌آیـد

گر زخاکم گل بروید گل نچینند گل نبوید بخت آنم کو که با من خوش بخندد خوش بگوید

وله

رنجه بقتلم مساز پنجه و بنگر بلکه مرادت بیك نگاه بر آید

ای‌وای بر آنمرغ گرفتار که‌از وی صیاد شود غافل و در دام بمیرد
امروز دگر پرسش من کن بتکلف کاین‌خسته اگر دیر زید شام بمیرد

دل خود تنگ میخواهم که در آن نمیخواهم بجز جای تو باشد

زارم بکش بخاطر جمع ای پسر مترس طفلی نمیبرد بتو کس این گمان هنوز
معلوم خواهدت شدن آخر وفای غیر کاورا نکرده‌ای بجفا امتحان هنوز

دلم را مینوازد تا دگر دلها بدام افتد چو آنمرغیکه دارد از برای صید صیادش

من بتقریبی در آنکو پای در گل داشتم کافرم گر ذره‌ای مهر تو در دل داشتم
خوشخرامی دیگر آنجا گاهگاهی میگذشت زین سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم
منکه پیشت می‌زدم فریاد و میرفتم زهوش صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
راست گویم عشق دلدارد گر دارم نقی عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم

نگردی گرد خاك من که غم بعد از هلاك من چو مرغ آشیان گم کرده گرد خاك من گردد

بر من بسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من ای همچو من پر دیده تو ای همچو تو کم دیده من
تو قد بناز افراخته من تن بعجز انداخته مانند سرو و فاخته بالیده تو نالیده من

رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت ماتم زده یکچند بشیون نبرد راه
جز سوی گریبان نقی راه ندارد آن دست تظلم که بدامان نبرد راه

ای که نکرده در دلت سوز محبتی اثر هر نفس آتشی مزن در دلم از کنایتی
دل بکسی نداده‌ای وز پی دل نرفته‌ای سیلی غم نخورده‌ای می‌شنوی حکایتی

نیست در عشق دلی شاد ندیدی که چه دید پادشاهی ز غلامی پدری از پسری

رباعی

میسوختی اول دل و جان و تن هم اکنون نزنی بر آتشم دامن هم
دارم سخنی راست بگویم یا نه بامن تو چنان نه‌ای که بودی من هم

نشانی دهلوی اسمش علی احمد شغلش حکاکی مشربش تصوف و شیوه‌اش قناعت شعرش اینست

مرا هرشب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد دلم را با غمت بیدار بیند بـاز بر گردد

نظام استرآبادی از علما و متقدمین آن شهر و مداح ائمهٔ طاهرین بوده مثنوی سلیمان و بلقیس منظوم کرده که دیده نگردیده و در آن شهر فوت شده از اشعار او نوشته شد.

فلك تفسیده مجمر کرد پنهان در بن دامن نشستش از تف آنصد هزاران قطره بر اعضا

دی چو بگرداب چرخ زورق زرین طناب غرقه شد از موج آن خاست بهر سو حباب

تیرت گذشت از جان دردل گرفت منزل جان یافت راحت اما کار دلست مشکل

تیرت زشصت هجران برجان ودل نشسته گویم بر آرم از جان اما نگویم از دل

دی چو گذشت شامگه لشکر شاه خاوری عرصهٔ روزگار شد تیره زگرد لشکری

زافت دور آسمان مهر بخاك شد نهان وزپی ماتمش جهان ساخت لباس عنبری

وحید قزوینی اسمش میرزا طاهر از وزرای شاه سلیمان صفوی بوده نـود هزار بیت دیوانش درشیراز دیده شد که مشتمل بر نظم و نثر و ترکی و فارسی و رسالات درهرفن بود امامـلاحتی نداشت این چندبیت بهترین اشعار اوست:

پیش من در طلب یـار بحسرت مردن به از آنست که پرسم زکسی یار کجاست

سراغ یار میپرسم بهرکس میرسم اما بخود آهسته میگویم که یارب بیخبر باشد

زیاران کینه هرگز دردل یاران نمی‌ماند بروی آب جای قطرهٔ باران نمیماند

آن‌ماه روی خراط درهر گذر که باشد روزی هزار عاشق از چوب می‌تراشد

از مهرعلی طینت هر کس کـه سرشت هرچند بود همیشه در دیر و کنشت

در دوزخ اگر در آورندش بمثل جا گرم نکرده میبرندش به بهشت

ولی دشت بیاضی از توابع قاین است بسبب سفیدی خاك آنجا رادشت بیاض خوانده‌اند وی ازشعرای معروف آنجاست ودوهزار بیت دیوان دارد ودرغزل سرائی طبعش متین وشعرش نمکین ازومیباشد.

خوش آنکه باتودهم شرح مشکل خودرا بگریه افتم و خالی کنم دل خـود را

بدوری توکه یارب نصیب دشمن باد بدان رسیده که راضی کنم دل خود را

او لب از تنگ سؤالم نگشاید به‌سخن من بدین شاد که درفکر جوابست مرا

من بیخبرو دزپی دل عشوه گری هست | دل بی‌طپشی نیست حریفان خبری هست
اوشادکه جاندادنم ازغم شده نزدیك | من‌خوش که زدرد دلم‌اوراخبری هست
یك‌چند دل‌ازبخت فریب عجبی خورد | پنداشت ترابامن مسکین نظری‌هست
تهمت زده‌ام کرده بعشق دگری کاش | پرسند که غیرازتو بعالم دگری هست
چون دید دلی قاعدهٔ مرحمت دوست | دانست که‌صد بارزدشمن بتری هست

گر نمیخواهی دلم راحاجت آزار نیست | من‌باوصدکار دارم گر ترادرکار نیست

نمیکنی شبم از ناله منع تا ندهم | بخود قرار که‌گوش تو برفغان منست

با من سخنت نیست که بتوان باشارت | بتوان سخنان گفت که اغیار ندانند

باسگ کویش ولی گفتندخواریهای من | پیش اومن اعتباری داشتم نگذاشتند

چون‌بدونیك من‌سوخته خرمن پرسند | آه اگر آنچه بدل کرده‌ام‌ازمن‌پرسند
سبب ناله چه پرسی‌ز ولی لایق نیست | که زماتم زدگان باعث شیون پرسند

جزاین‌چه‌شکوه‌توانم‌ازآن‌ستمکر کرد | که غیردرحق‌من هرچه گفت باور کرد

وله ایضاً

ترا هزار جفا در دل و مرا غم این | که زود میرم و گوئی که بیوفائی کرد
خرسند بامید جوابست دلم کاش | قاصد چو رود جانب او دیرتر آید

منعم نمیکنی زدرش مدعی مگر | دانسته‌ای که غیرتم آواره می کند

هرگزدلم زدیدنت آسودگی ندید | ازبسکه میطپد زپی دیدن دگر
چوندیگریست‌باعث‌صلحم‌چه‌میکنم | صلحی که‌هست‌باعث رنجیدن دگر

دلت‌راامتحان ناکردن اولی است | مبادا مهربان با ما نباشی

تا چند ز من رمیده باشی | با غیر من آرمیده باشی
بهر تو شنیده‌ام سخنها | شاید که تو هم شنیده باشی
بر سینهٔ چاك ما نخندی | گر پیرهنی دریده باشی

ای عهد شکسته ووفا داده بباد | مادرهمه شیر بی‌وفائی بتو داد

اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود / واخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

رباعیات

از یار دلا بسی ستم خواهی دید / خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
هر کس که رخش بدید بس خون بگریست / چشمی داری ولی تو هم خواهی دید

امی لقبی کز انبیا اعلم بود / احمد نامی که سرور عالم بود
زانسایه بدو نبود همراه که بود / محرم جائیکه سایه نامحرم بود

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل / وزدیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی / مردن آسان ولی رسیدن مشکل

وارسته چگنی از آن طایفه است درویش مشرب قناعت پیشه صافی اندیشه بوده ازوست:

آنچه برجستیم و کم دیدیم ودر کارست و نیست / درحقیقت نیست جز انسانکه بسیارست و نیست

وصفی کرمانی نامش میر عبدالله و در نسخ خوشنویس بوده و بمشکین قلم شهرت نموده والدش میرسید مظفر وسلسلهٔ نسبش ببرهان الدین خلیل الله بن شاه نورالدین نعمة الله ولی الماهانی می پیوندد و آبای ایشان از ایران بهندوستان رفته اند و او درسنه الف درشهر دهلی متولد شده و بعد از تکمیل کمالات در آن ولایت بولایت معروف آمده میر محمد مؤمن متخلص بعرشی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح ملقب بکشفی از فرزندان اویند و سید هاشم شاه متخلص بهاشمی مشهور به شاه جهانگیر فرزند میر محمد مؤمن عرشی بوده واین سلسله را که باو منتهی میشوند درهندوستان هاشم شاهیه گویند واولاد شاه نعمة الله کرمانی اندباری سیدشصت وسه سال عمر نموده ودرسنه هزار و شصت و سه درشهر اجمیر رحلت نموده صاحب طبع موزون واز آنجنابست.

مردمان رابچشم وقت نگر / وز خیال پریرودی بگذر
چند گوئی فلان چنانش مام / چند گوئی فلان چنانش پدر
ناف آهو نخست خون بوده است / سنگ بودست زابتدا گوهر
کهتران مهتران شوندبه عمر / کس نزاداست مهتر از مادر

وحشی بافقی ازاهل بافق من توابع کرمان ومعاصر سلاطین صفویه ومداح شاه طهماسب بزرگ نورالله مرقده بوده دیوانش دیده شد مثنوی فرهاد وشیرینش مشهور ومطبوع است قصاید این شعرای متوسطین باقصاید متقدمین جلوه نیارد وپایه ندارد لهذا اشعار مثنویات باغزلیات عاشقانه اینگروه رانگاشتن اولی است ازوست:

من فرهاد شیرین

یکی میلست باهرذره رقاص کشان آن‌ذره راتا مقصد خاص
رساند گلشنی را تابه گلشن دواند گلخنی را تا به گلخن
شود این‌میل‌چون‌جمع وقوی‌پی شود عشق ودرآید دررگ‌وپی
اگرصدآب حیوان‌خورده باشی چوعشقی درتونبود مرده باشی
مزاج‌عشق بس‌مشکل‌پسنداست قبول عشق برطاق بلند است
گوزنی بس قوی بنیاد باید که بروی شیر سیلی آزماید
صفات عشق را اندازه‌ای نیست کجاکزعشق‌حرف‌تازه‌ای‌نیست
نیازی هست هرجا هست نازی نباشد ناز اگر نبود نیازی
بعشقی‌گر نباشد حسن مشغول بماند کاروان ناز معزول
نهانی صحبت جانها بجانها عجب‌قفلی است‌محکم برزبانها

ذکر رنجش شیرین از رشك شکر و عزیمت صحرای مداین کردن

چوخسروجست ازشیرین‌جدائی معطل ماند شغل دلربائی
نه‌خسرودردلش‌جاآنچنان‌داشت که‌آسان‌مهرش ازدل‌برتوان‌داشت
نهالی بود خسرو رسته در دل زبیخ وریشه کندن بود مشکل
زبیخ وبن درختی کی‌توان کند کزآن برجانماندریشه‌ای چند
جدائی را بهانه ساز می‌کرد بهر حرفی عتاب آغاز می‌کرد
یکی‌راازپرستاران خود خواند کشیدآهی‌واشک‌ازدیده‌افشاند
که دیدی آشنائیهای مردم بمردم بی‌وفائیهای مردم
بنامیزد زهی یاری و پیوند عفی‌الله‌زان‌همه پیمان وسوگند
چه تخمی رست‌ازآب وگل من دلم‌کرد اینکه لعنت بردل من
تواورابین که‌ماراخواندبرخوان خوداو فرمود دیگرجا بمهمان
ببازار شکر خود کرده آهنگ مرا اینجا نشانده با دل تنگ
بخسرو مانداین ایوان سرایش موافق نیست طبعم با هوایش
دراین‌آب وهوا بوی وفا نیست بچشم نرگس باغش حیا نیست
فقیرآن بلبلی مسکین تندوی که‌اینجا باگلی خوکردوسروی
ازین مهمان نوازیهای بسیار بسی شرمنده‌ام ازروی آن یار

بدین مهمانی ومهمان نوازی توان صد سال کردن عشقبازی
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی که برخوردار بادا از جوانی
چه‌زهر آلوده‌شکرها که‌خوردیم چه‌دندانها که‌بردندان فشردیم
ملال خاطر شیرین چو دیدند پرستاران جنیبتها کشیدند
گر آهوئی بدیدندی بزاغی گرفتندی از آن آهو سراغی
بکبکی گر رسیدندی بدشتی بپرسیدندی از او سرگذشتی
بدین هنجار روزی چند گشتند که تاآخر بدشتی بر گذشتند
هوایش اعتدال جان گرفته نم از سر چشمهٔ حیوان گرفته
زکس گرسایه برخاکش فتادی زجا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخی آرمیدی گشادی سایه‌اش بال و پریدی
بشیرین آگهی‌دادند ازآن جای وزان آب و هوای رغبت افزای
یکی صحراست پیش او گشاده فضای آن صد اندر صد زیاده
رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه درختانش زده بر سبزه خرگاه
اگر برسبزه‌اش پوئی بفرسنگ سر موئی نیابی زعفران رنگ
گشاده چشمه‌ای از قلهٔ کوه گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
پر اندر پر زده مرغابیانش بجای موجه بر آب روانش
زمینش در نقاب گل نهفته گل‌وسبزه‌است کاندرهم شکفته
اگر شیرین درآن بزمی نهد نو دگر یادش نیاید بزم خسرو
زکنج چشم شیرین اشك غلطید ببخت خود میان گریه خندید
که‌گویا بخت شیرین‌را ندانید که بروی اینقدرافسانه خوانید
شکر تلخی‌دهد از بخت شیرین زهی شیرین وجان سخت شیرین
اگردل‌خوش‌بود می‌خوشگوار است شراب ناب درغم زهرمار است
کدامین دل کدامین خاطر شاد که آید از گل و از گلشنم یاد
بلی می‌خوش‌بود دردشت‌وکهسار اگر با یار باشد لیك کو یار

ذکر بیرون رفتن شیرین ازمشکوی خسرو
و رسیدن بزمین قصر شیرین

بت پر شکوه ماه پر شکایت — گل خوش لهجه سرو خوش عبارت
نمك پاش جراحتهای ناسور — ز سر تا پا نمك شیرین پرشور
گره درگوشهٔ ابرو فکنده — دهــان را تنگ بسته راه خنده
اشارت کرد تا گلگون کشیدند — زمشکو رخت دربیرون کشیدند
که ازما برعزیزان تنگ شد جای — نمیبینیم بودن را دگر رای
مقیمان حرم کاینحال دیدند — بیك بار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی — متاب ازما چنین یکبارگی روی
تو در آغاز یاری خوش دلیری — ولی بسیار یار زود سیری
محبت کو مروت کو وفا کو — وگر داری نصیب جان ما کو
شکرلب گفت آری این چنین است — ولی گویا گناه این زمین است
من اول کامدم بودم وفادار — در اینجا سر برآوردم بدین کار
اگر میبود عیبی بی‌وفائی — چرا کرد ازشما خسرو جدائی
نه شیرین این بنا ازنو نهاد است — که این آئین بد خسرو نهاداست
بگوئیدش بعیش و ناز میبــاش — ولیکن گوش بر آواز میباش
بخسرو جنگ درپیوسته میراند — گهی تند و گهی آهسته میراند
بلی آنرا که اندوهیست در پی — نمیداند که چون ره میکند طی
همی داند که افتد پیش و راند — نداند تا که آید یا که مــاند
براند القصه تا آندشت و کهسار — بخرمن دید گل سنبل بخروار
ز لعلش کاروان خنده سر کرد — بههمزادان لب خود پرشکر کرد
که اینجا خوش فرود آید دل من — ازین خاکست پنداری گل من
همیشه ساحت او جای من باد — بساط آن نشاط افزای من باد
چو شیرین خیمه زد برطرف کهسار — بدان کزغم شود لختی سبك بار
مدارا با مزاج خویش میکرد — حکیمانه علاج خویش میکرد

شراب صبح و صبح شادمانی صبوح عیش و عیش جاودانی

ذکر آوردن فرهاد بنزد شیرین و تعلق خاطر فرهاد بشیرین

هوای ابر و قطره قطره باران کدامین ابر ابر نوبهاران
بصحرا تاخت زان‌دامان کهسار نه مست مست ونه هشیارهشیار
زپی تازان بتان سرخوش‌ومست یکی شیشه یکی پیمانه دردست
گروهی دید از دور آشنا روی بزدمهمیزو گلگون‌تاخت‌زانسوی
بگفت ازاهل صنعت باکه یارید زصنعت‌پیشگان باخود که‌دارید
بگفتند از فنون صنعت آگاه دو صنعت پیشه آوردیم همراه
نخستین کاردان بنـای پرکار نمیجنباند ازجا پا چو پرکار
بمزدش گنج سیم و زر گشادیم کـه تا با او قرار کار دادیم
بما ازسنگ فرساکار شد تنگ که‌یکسان‌بود پیش‌او زروسنگ
تعجب کرد مـاه مهر پرورد که‌خودچون‌این‌سخن‌باورتوانکرد
بگفتندش‌سخن‌در پرده‌اولی‌است کنون‌اظهار آن‌ناکرده‌اولی‌است
تبسم گونه‌ای از لب برون داد سخن را نشأهٔ سحروفسون داد
که‌خوش‌نایدسخن‌درپرده گفتن چه‌حرف‌است‌اینکه‌میباید‌نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد که آنرا پرده‌ای در کار باشد
بمستی داد تن شوخ فسون ساز بساقی گفت لب پرخندهٔ ناز
نمیگفتم مده چندین شرابم که خواهی‌ساختن مست‌وخرابم
تو نشنیدی وچندان می فزودی که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم که ازصد داستان حرفی‌ندانم
دمی کایم بحـال خویشتن باز به‌بینم چیست اصل‌وفرع اینراز
جهاند آنکه بروی‌دشت گلگون لبی پرخنده و چشمی پرافسون
چودید از دور شیرین عاشق نو سبك در تاخت گلگون سبکرو
سخن‌را چاشنی‌داد ازشکرخند بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تاچیست نامت وز کجائی که گویا سالها شد کاشنائی

جوابش داد کایماه قصب پوش
مبادت از خشن پوشان فراموش
یکی مسکنیم از چین نام فرهاد
غلام تو ولی از دهر آزاد
بیا این بنده را در بیع خود آر
پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین بذله‌ای شیرین شکرریز
برون داد این فریب عشوه آمیز
که ما را بنده‌ای باید وفادار
که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما سخت‌ کاریست
درین خدمت دگرگونه شماریست
دلی باید ز آهن جانی ازسنگ
که بتواند زدن در کار ما چنگ
بگفتا ایندل و جان جای عشقست
وجودم عرصهٔ غوغای عشقست
مرا آزار کن تا میتوانی
وفاداری ببین و سخت جانی
شکرلب گفت‌این‌میل‌از کجاخاست
بگفت از یکدوحرف آشنا خاست
چو حسن وعشق در جولانگه ناز
عنان دادند لختی در تك و تاز
نگهبانان ز هرسو در رسیدند
دو مرغ خوش نوادم در کشیدند
حکایت ماند در لب نیم گفته
شکسته مثقب و در نیم سفته

منتخب غزلیات اوست

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
هر که بینی دوست‌دارددوستدارخویش‌را
دلم را بود ازان پیمان‌گسل‌امیدیاریها
بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها
تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا
نغمه سنج نومبارك باد بستان ترا
طی‌زمان کن ای فلك وعدهٔ وصل ما را
پاره‌ای از میان ببر این شب‌انتظار را
ز شبهای دگر دارم‌تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید از من‌باخبرامشب
مکردرمن‌نشان‌مرگ‌ظاهرشد که میبینم
رفیقانرا نهانی آستین برچشم تر امشب

وله

مریض طفل مزاجند عاشقان ور نه
علاج درد تغافل دو روز پرهیز است

مینماید چند روزی‌شد که آزاریت‌هست
غالباً دل‌در کف چونخودستمکاریت‌هست
چونی ازشاخ گلت رنگی وبوئی‌میرسد
یا بازین‌خوش‌کرده‌ای‌خاطر که گلزاریت‌هست
عشقبازان‌راز داران همنداز من مپوش
همچو من‌بی‌عزتی‌یاقدرومقداریت هست

در طلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست نسخهادارم اشارت کن اگر کاریت هست

و له

بهر دلم که درد کش و داغدار تست داروی وصل باید و آن در دیار تست
ای بی‌وفا تو یار فراموش پیشه‌ای بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
بر پاره کاغذی دو سه خط میتوان کشید دشنام وهرچه هست غرض یادگار تست
مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت وحشی که همچو یار فراموشکار تست

و له

خود رنجم و خودصلح کنم عادتم اینست یك لحظه تحمل نکنم طاقتم اینست

وصلم میسر است ولی بر مرادنیست بردل نهم چه تهمت شادی که‌شادنیست

بازم از نو خم ابروی بتی در نظر است سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است
فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است وارزوی دل مرغان چمن بسیار است

ازعهده‌چون آیدبرون گر برزمین آیدسری آن نیم‌شبهائی که او با مدعی‌ساغر زند

سبوبدوش‌وصراحی بدست‌ومحتسب‌ازپی نعوذبالله اگر پای من بسنگ در آید

یاران خدای را بسوی او گذر کنید باشد کش این خیال‌زخاطربدر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع اغراق در صعوبت رنج سفر کنید

بلای هجر و درد انتظار پیر کنعانی کسی‌داند که‌چون یوسف‌عزیزی‌درسفر دارد

خواب‌آورد افسانه وافسانه عاشق هر کس که کند گوش دگرخواب ندارد

غم هجوم آورد و میدانم که‌زارم‌میکشد وین‌غم‌دیگر که دور ازروی یارم میکشد
شب هلاکم میکند اندیشهٔ شبهای روز روز محنت فکرت شبهای تارم‌میکشد

وله ایضاً

دگرامشبست آنشب که زپی سحر ندارد من وباز آن‌دعاها که یکی اثر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده بشکنج دام مرغی چکند که پرندارد

ما را دو روزه دوری دلدار میکشد
زهر است اینکه اندك و بسیار میکشد

ترك ما کردی برو همصحبت اغیار باش
یار ماچون نیستی باهر که خواهی یار باش

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامیکه پریدیم پریدیم

طبیبم گفت درمانی ندارد دردمهجوری
غلط میگفت خودرا کشتم ودرمان خود کردم

قطعه

ایکه دل بردی زدلدار من آزارش مکن
آنچه اودر کارمن کرداست در کارش مکن

انتقام از من کشد مپسند بروی این جفا
رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن

بسر در خانهٔ قدح نوشی
رفتم و کردم التماس شراب

شیشه‌ای لطف کرد و اما بود
چون حروف شراب نیمی آب

رفت یحیی شبی بخانه ودید
زن خود با غیاث بازاری

گفت ای قحبه این چه کرداراست
دیگرانرا بخانه می آری

گفت آری چو آن نیاری کرد
تو که صد من دل و شکم‌داری

اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

رباعی

میخواست فلك که تلخکامم بکشد
ناکرده می طرب بجامم بکشد

بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا
تا او بعقوبت تمامم بکشد

مربع

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید

قصهٔ بیسر و سامانی من گوش کنید
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این قصهٔ جانسوز نهفتن تاکی
سوختم سوختم اینراز نگفتن تاکی

روزگای من ودل ساکن کوئی بودیم
ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم

عقل و دین باخته دیوانهٔ روئی بودیم
بستهٔ سلسلهٔ سلسله موئی بودیم

کس درآن سلسله غیر ازمن ودل بند نبود
یك گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت | طرهٔ پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت | یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدارشدش من بودم | باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او | داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه‌جا شرح دلارائی او | شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته‌فراوان دارد | کی سرو برگ من بیسر و سامان دارد

هم از ابیات مسدس اوست

ای گل تازه که بوئی زوفانیست ترا | خبر از سرزنش خار جفا نیست‌ترا
رحم بر بلبل‌بی‌برگ و نوانیست ترا | التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم مانیست ترا | با اسیرغم خود رحم چرانیست ترا

فارغ از عاشق غمناك نمیباید بود | جان من اینهمه بیباك نمیبایدبود

دیگری جز تومرا اینهمه‌آزار نکرد | جز تو کس‌در نظرخلق مراخوار نکرد
آنچه کردی توبمن هیچ‌ستمکارنکرد | هیچ سنگین‌دل بیدادگر اینکار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد | هیچکس اینهمه آزار من زارنکرد

گرزآزردن من‌هست‌غرض‌مردن‌من | مردم‌آزار مکش از پی آزردن من

وله

مدتی شد که درآزارم و میدانی تو | بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو | داغ عشق توبدل دارم و میدانی تو
خون‌دل از مژه میبارم و میدانی تو | از برای تو چنین‌زارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز | از تو شرمندهٔ یکحرف نبودم هرگز

هاتفی جامی نامش عبدالله و همشیره‌زاده مولانا جامی بوده بمثنوی گوئی رغبتی داشته چهار کتاب باوزان مثنوی خمسه نظامی منظوم کرده وزن تقارب در فتوحات شاه اسمعیل صفوی منظوم کرده ولی توفیق اتمام نیافته در گذشت درقصبه خرجرد جام در باغ خود مدفون شد از اوست:

در مدح شاه اسمعیل صفوی موسوی گفته

مثل در زمانه بفرزانگی سرشته بمردی و مردانگی
چه مردی که هر کس که نامش شنود دگر زن نیامد ازو در وجود
برو ختم شد آیت سروری چو برجدش آئین پیغمبری
نمی آورد تاب بذلش درم درم منتهی بینهایت کرم
ز خون دلیران و گرد سپاه زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
سپرها فتاده همه واژگون چو کشتی که افتد بدریای خون
کله خودها گشته وارون همه چو دلهای عشاق پر خون همه
سر نیزه در سینه کاوش گرفت ز چشم زره خون تراوش گرفت
تبرزین بخون یلان گشته غرق چو تاج خروسان جنگی بفرق
نه از قتل کس نیزه ها منفعل چو بالا بلندان بیرحم دل
فتاده در آن پهن دشت درشت سر ناتراشیده چون خارپشت
ز صفهای مردان آهن قبا یکی کوچه پیدا ز شهر فنا

*

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش زانجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل بر آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ کشد رنج بیهوده طاوس باغ

گویند درهنگام داعیهٔ وزن تقارب از مولانا جامی مصلحت کرده بجهة آزمایش طبع او بجواب قطعه حکیم فردوسی که گفته درختی که تلخست وی را سرشت الی آخره مأمور شده این قطعه مسطوره برخال خود فروخواند مولانا جامی بطریق مطایبه بدو گفت که نیك گفته‌ای . ولی چند جا بیضه گذاشته‌ای تا تمام شده است .

در نصیحت فرزند گفته

ای سپهر جمال را مه نو — نکته‌ای چند گویمت بشنو
تا نگردد نقاب رویت موی — پا منه روگشاده برسر کوی
هر که چیزی برایگان دهدت — مستانش اگر چه جان دهدت
میکن از صحبت بدان پرهیز — همچو خاشاك خشك ز آتش تیز
تارخت ساده و جمیل بود — می‌مخور گرچه سلسبیل بود
پسرانی که باده خواه شوند — از می‌سرخ روسیاه شوند
پسرانرا کندد وچیز خراب — هوس زینت و هوای شراب
وای برآن پسر هزاران وای — که بودمی پرست وخود آرای
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد — این چنین جامه ننگ مرد آمد
سرخ وزردی که لایق مرداست — اشك گلگون وچهرهٔ زرداست

وقتی شاه اسمعیل صفوی بنابر تباین مشرب حکم کرده که درهرجا نام جامی ببینند نقطهٔ زیرین را بـرزبرش نهند که خامی شود مولانا هاتفی این قطعه را در آن باب گفته است :

بس عجب دارم ز انصاف شه کشور گشای — آنکه عمری بردرش گردون غلامی کرده‌است
کز برای خاطر جمعی لوند ناتراش — نقطهٔ جامی تراشیده‌است وخامی کرده‌است

همایون اسفراینی ازنجبای اسفراین وبه‌تبریز رفته عاشق ولی بیك نامی ازنزدیکان سلطان یعقوب ترکمان شده رازش فاش شد و معشوقش آگاه گردید روزی برسر راهش آمد معشوق مهربانی کرده‌دل نوازی‌نموده ازاو بدیهه‌خواست امیر همایون رااز غلبهٔ عشق حال پریشان وخاطر مشوش و دل مضطرب بود معهذا این بیت بگفته براو خواندن گرفت.

یکدم که باتوام بسوی‌من نظرمکن — سیرت ندیده‌ام زخودم بیخبرمکن

آخرالامر کار همایون بجائی کشید که سودای عشق برعقل اوغالب وجنون‌یافت سلطانرا ازکار وی آگاه کردند بوی‌رحمت آورده حکمارا بمعالجتش تأکید کرد وی‌را بدارالشفا برده بزنجیرش کشیدند وبمعالجه کوشیدند تالختی بخود آمد و خود را بزنجیر دیده‌این بیت حسب حال خود گفته:

بزنجیرم چو کرد ازبی‌قراری دلستان‌من   دل زنجیر شد سوراخ سوراخ ازفغان من

علی‌الجمله ازبند رهائی یافته‌از ندمای مجلس خاص سلطان گردید و بفراغبال بعشقبازی محبوب نیکوروی نیکوخوی خود پرداخت وتابود بااوبود بعداز رحیل‌سلطان وقتل قاضی عیسی جماعتی ازتبریز بیرون شدند شیخ ولی‌بیك نیز بقم سکنا کرده امیر باوی‌بوده درآنجا وفات‌یافت ازوست:

*

روز وصلست بکش تیغ‌وبکش زارمرا   بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
بصدافسانه‌شب‌در خواب‌سازم‌پاسبانش‌را   روم آنکه بکام دل ببوسم آستانش را
که‌جولان سمنداوازآن سرمیکشد‌بالا   که‌نتواند گرفتن‌دست‌مظلومان‌عنانش‌را
نشستم‌تاکمردرخون زاشك‌لاله گون‌خود   توچون‌دشمن‌شدی‌منهم کمربستم‌بخون‌خود
غم‌من‌بداند آنکس که رخ‌تودیده‌باشد   وگرت ندیده‌باشد زکسی‌شنیده‌باشد
زخراش سینهٔ من‌بود آگهی کسی را   که‌زگلرخیش خاری‌بجگرخلیده‌باشد
نیابی‌درچمن‌سرویکه‌من‌صدبار برپایش   سری ننهادم ونگریستم بریاد بالایش
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم   لیك فریاد ازآن لحظه‌که بیدار شدم
خوش‌دمی کزدیدن‌آنسرونازازخودروم   باخودآیم بینمش استاده‌بازاز خودروم

گویندوصیت نمود که بعدازفوت‌او ایندوبیت برسنگ مزاراو نقش کنند

میابرسر مرا روزیکه میرم دروفای تو   مبادا زنده گردم بازوافتم درقفای تو
من‌وخیال غزالی و چشم گریانی   گرفته کوه صفت دامن بیابانی

هلالی جغتائی اگرچه اصلش ازطایفهٔ جغتائی است ولی‌در استرآباد متولد شده ونشو ونمایافته درجوانی بهرات‌رفته بحسن صورت انگشت‌نمای خلایق بوده چون به‌مجلس امیر علیشیر نوائی درآمد واظهار موزونیت کرد امیرازوبیتی خواست این‌مطلع خود فروخواند:

چنان‌ازپافکندامروزم آنرفتاروقامت‌هم   که‌فردابرنخیزم بلکه‌فردای‌قیامت‌هم

امیر ازتخلصش پرسش‌فرمود گفت‌هلالی‌امیر گفت‌نه‌هلالی‌بدری‌بدری‌وبرقدروجاهش برافزودتاازمقام‌هلالیت‌بمرتبه‌بدریت‌رسیدودرمحفل بلغاازصف نعال‌بمسند صدریت ارتقا

یافت وی گاه‌درخراسان وگاه‌در عراق بودی‌در خراسانش‌رافضی ودرعراق سنی‌خواندندی آخر الامر بدست‌عبیدالله‌خان اوزبك بجرم تشیع شهادت یافت لیلی ومجنون وصفات العاشقین وشاه ودرویش ازمثنویات اوست غزل را بس دلاویز گوید واز غزلیاتش افراد منتخب درین‌مجموعه نگاشته میشود.

من غزلیاته

منو بیداری شبهاو شب‌تا روز یاربها نه بیندهیچکس‌درخواب‌یارب‌اینچنین‌شبها
سیه‌روزان‌هجران‌راچه‌حاصل‌بیتوازخوبان که‌روزتیره‌راخورشیدمیباید‌نه کوکبها
معلم‌غالباً امروز درس‌عشق میگوید که‌در فریادمی‌بینیم‌طفلانرا بمکتبها
ازآن‌تنهائی‌وکنج‌غریبی‌شده‌وس‌مارا که‌روزی‌چند‌نشناسیم‌ماکس‌راوکس‌مارا
ای نورخدا درنظر ازروی تومارا بگذار که در روی توبینیم خدا را
هرچند که‌خوبان‌همه‌درراه‌توخاکند حیف‌است که‌برخاك‌نهی‌آن‌کف‌پارا
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم هرگزاثری بهتر ازین‌نیست دعارا
که‌سجده‌خاك‌راهت زه رشك‌میکنم‌گل غرض‌آنکه‌دیرماندائرسجودم‌آنجا
شب‌هجراست ومرگ خویش‌خواهم‌ازخداامشب اجل روزی‌چوسویم‌خواهد آمدگوبیا امشب
ایکه‌میپرسی‌زمن‌کانماه‌رامنزل‌کجاست منزل‌اودردلست‌امانداندم‌دل‌کجاست
بیتوهرروزمراماهی‌وهرشب‌سالی‌است شب‌چنین‌روزچنان‌آه‌چه‌مشکل‌حالیست
دردل‌بیخبران جزغم عالم غم‌نیست درغم‌عشق‌تو ماراخبر ازعالم‌نیست
بهر که‌قصهٔ‌خود گفته‌ام‌دلش خونست توهم‌مپرس‌زمن تانگویمت‌چونست
زان‌دل بجانب‌سگ کوی‌تو میکشد کودامنم گرفته بسوی‌تو میکشد
روزعمرم‌چندیارب‌چونشب‌غم‌بگذرد عمرمن کم‌بادتاروزم‌چنین کم‌بگذرد
توازطریقهٔ یاری همیشه غافل ومن نشسته‌ام بامیدیکه یار خواهی شد

وله ایضاً

گربرون‌می‌آیدآن‌بیرحم‌زارم میکشد ور نمی‌آید ز درد انتظارم میکشد
نمیتوان بتو شرح بلای هجران داد فتاده‌ام بیلائی که شرح نتوان داد
بلای‌هجر تومشکل‌بود خوش‌آن بیدل که‌مردپیش‌تو وکار برخود آسان کرد

بحمدالله که جان برباد رفت وخاک شد تن هم ... زبند دوست فارغ گشتم وازطعن دشمن هم
شکستی دردلم خاری و میگوئی برون آرم ... بدین تقریب میخواهی بماند زخم سوزن هم
ازپی آن دلبر شیرین شمایل میروم ... دل پی او رفته منهم در پی دل میروم
هرشبی گویم که فرداترك این سودا کنم ... بازچون فردا شود امروز رافردا کنم
خواهم نزنی تیر و به تیغم بنوازی ... تا دردم مردن بتو نزدیك ترافتم
مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان ... این مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
دل خونشد ازامید و نشد یار یارمن ... ای وای بر من و دل امیدوار من
سازم قدم ز دیده وآیم بسوی تو ... تاهرقدم بدیده کشم خاك کوی تو
روی توخوب وخوی تو بدآه چون کنم ... ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو
ای بیوفا چه چاره کنم باجفای تو ... تا کی جفا کشم بامید وفای تو
بلبل بباغ و جغد بویرانه تاخته ... هرکس بقدر همت خود خانه ساخته
خدا را سوی مشتاقان نگاهی ... پیاپی گر نباشد گاه گاهی
اگر بلطف بخوانی وگر بقهر برانی ... توپادشاهی ومابندهٔ توایم وتودانی

در نعت حضرت ولایت مآب علی علیه‌السلام

محمد عربی آبروی هردو سرای ... کسی که خاك درش نیست خاك برسراو
شنیده‌ام که تکلم نموده همچومسیح ... بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی درست مرا ... عجب خجسته حدیثی است من سگ دراو

رباعی

یاران کهن که بنده بودم همه را ... در عهد ووفای خود ستودم همه را
زنهار زکس وفا مجوئید که من ... دیدم همه را و آزمودم همه را

در عالم بیوفا کسی خرم نیست ... شادی ونشاط دربنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه اوراغم نیست ... یاآدم نیست یادرین عالم نیست

امروز ز حد میگذرد سوز فراق ... وین شعلهٔ آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب ... این روز قیامت است یاروز فراق

هاشمی دهلوی علیه‌الرحمة میرمحمد هـاشم شاه. مشهور بشاه جهانگیر و مکنی باابوعبدالله خلف‌الصدق میرمحمد مؤمن عرشی ازطرفی نسبتش بجناب شاه نورالدین نعمةالله ماهانی کرمانی میرسد واز طرفی بشاه قاسم الانوارآبا واجدادش از ایران بهندوستان رفته‌اند ودردهلی سکونت گرفته پیوسته در آنولایت وبترویج شریعت‌نبوی وطریقت‌علوی اهتمام داشته‌اند وصاحب آتشکده راچنانکه باید استحضاری‌ازحالات وی‌حاصل نگشته اشعار اورابنام دو کس مختلف نگاشته‌الحاصل ولادتش درسنهٔ ۱۰۷۳ شهادتش ۱۱۵۰ بوده ازغزلیات و مثنوی مظهر الآثار او نوشته می‌شود .

غزلیات

بخودره نیست‌یکدم ایندل‌محوتماشارا — تماشای‌جمالت‌برده است‌ازدست‌مامارا
بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را — نشسته گیر بخاك سیاه مردم را

بیتو نبود هوس ساغر می در سرما — همه گر چشمهٔ خورشید شود ساغرما

کجاست آنکه‌مرا ساغری بدست‌دهد — نه‌درد داند ونه صاف هرچه‌هست دهد
چوهاشمی‌من‌وخون جگر که‌ساقی‌دهر — می مراد بدون همتان پست دهد

وه که پیمانه ما پرشد ودر پای خمی — نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند
هاشمی قطع تمنا مکن از صبح وصال — گر بنومیدی‌هجران گذرد شامی‌چند

از مثنوی مظهرالآثار اوست

ای کرمت همنفس بیکسان — جز تو کسی نیست کس بیکسان
بی‌کسم و همنفس من توئی — روبکه آرم که کس من توئی
ای ز جمال تو جهان غرق نور — نور بطون تو حجاب ظهور
کون ومکان مظهر نور تواند — جمله جهان محض ظهور تواند
در دل هر ذره بود سیر تو — نیست درین پرده کسی غیر تو
جز توکسی نیست ببالا و پست — ماهمه هیچیم وتوئی هرچه‌هست
بزم بقا را می و ساقی توئی — جز تو همه فانی و باقی توئی

ای دو جهان محو تماشای تو جز تو کسی نیست شناسای تو
کیست که قایل به‌ثنای تونیست کیست که مایل بلقای تونیست
ما همه مشغول ثنای توایم واله و مشتاق لقای توایم
روزن جان بر دل ما باز کن خاطر ما را صدف راز کن
هاشمی از مزرع جان توشه گیر درچله‌خم‌شوچو کمان گوشه گیر
مرد رهی از کجی اندیشه کن راستی و راستروی پیشه کن
در طی این ورطه قدم تیز کن وز خطر بادیه پرهیز کن
هر که کند روی طلب سوی او قبلهٔ ذرات شود روی او

درصفت عشق فرماید

عشق که بازار بتان جای اوست سلسله بر سلسله سودای اوست
گرمی عشاق خرابست عشق آتش دلهای کباب است عشق
عشق نه وسواس بود نی غرض عشق نه جوهر بود و نی عرض
گفت بمجنون صنمی در دمشق کی شده مستغرق دریای عشق
عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست عاشق و معشوق دراین پرده کیست
عاشق یکرنگ حقیقت شناس گفت که ای محو امید و هراس
نیست درین پرده بجز عشق کس اول و آخر همه عشقست و بس
عاشق و معشوق زیك مصدرند شاهد عینیت یکدیگرند
عشق مجازی بحقیقت قویست جذبهٔ صورت کشش معنویست
گوش کن این نظم که آزاده‌ای گفته بسودای عرب زاده‌ای
آه من العشق و حالاته احرق قلبی بحراراته
آتش عشق از من دیوانه پرس کوکبهٔ شمع ز پروانه پرس
عشق بهر سینه که کاوش کند خون دل از دیده تراوش کند
عشق کجا راحت و آسودگی عشق کجا دامن آلودگی
گر تو درین سلسله آسوده‌ای عاشق آسایش خود بوده‌ای
عشق همه سوز و گداز است و بس نیستی و عجز و نیاز است و بس

گرم رو عشق در آتش خوش است نقد روان صافی وبیغش خوش‌است
آتش عشق از تو گدازد ترا صاف تر از آینه سازد ترا
عشق کز آن مزرع جان روشن‌است یك شررش آتش صد خرمنست
ما که درین آتش سوزنده‌ایم کشتهٔ عشقیم و باو زنده‌ایم
آب‌خضر گرچه زجان خوشتراست چاشنی عشق ازان خوشتراست
لوح دل از اشك ندامت بشوی دست ملامت ز سلامت بشوی
اهل ملامت که سلامت روند راه سلامت بملامت روند
عشق و شکایت زملامت که چه عاشقی و زهد و سلامت که چه

یحیی نیشابوری وهو محیی‌الدین یحیی بن محمد بن یحیی جدش در غزوهٔ کفرهٔ غزنین‌شهادت‌یافته وخوددر کمالات‌وحالات صوری‌ومعنوی مرتبه‌ای عالی داشته ازو میباشد :

ظالم که کباب از دل درویش خورد چون درنگری زپهلوی‌خویش‌خورد
دنیاعسل‌است وهر که او بیش‌خورد خون افزاید تب آورد نیش‌خورد

یحیی گیلانی قاضی آن ولایت و برادر زادهٔ قاضی عبدالله بوده چندی بسفر هندوستان رفته در خدمت سلاطین آن ملك بمنصب منادمت و کتاب‌داری میپرداخته از اشعار اوست :

غزلیات

درد دل من نهفتنی نیست ایندرد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار ووا نشد دل این غنچه مگر شکفتنی نیست

ای همنفسان میدهم امروز نشانی فردا که‌شوم کشته نهان قاتلم اینست
گفتی که بگومشکل‌خود تابکشایم گفتن نتوانم بکسی مشکلم اینست

عاشق آنست که‌غمگین‌زیدوشاد‌بمیرد تادم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد
باورم نیست که‌هرچند وفادار نباشد کام‌شیرین نشودتلخ چوفرهاد بمیرد

بگو بکرنه کجاجویم ترا مردم ازین حسرت که‌هرجانب نهادم گوش آوازتو میآید

مجنون‌چوخویش‌راهمه لیلی‌خیال کرد
از غیرت همین بکسی آشنا نشد
جام‌وسبوشکسته‌ام ای‌مرگ مهلتی
تا توبه‌ای که کرده‌ام آن‌نیز بشکنم
آخر سرخود در ره آنماه نهادیم
اول‌قدمست اینکه درین‌راه نهادیم
گفتی که بس‌کن‌خدمتم نتوانم اینزارم بکش
یا مزد خدمتکاریم یا جرم نافرمانیم
خوش‌آنکه کز کمال‌آشنائیها مراگفتی
که بگذر پیش‌مردم بعدازین بیگانه‌وارازمن
برغم‌من توئی‌بادشمنانم یار ومن‌باتو
وفاداری‌توهم اما توبااغیار ومن‌باتو

ادیب مراغه‌ای آذربایجانی

نامش عبدالعلی‌خان و خلف‌الصدق حاجی علیخان حاجب‌الدوله است وخود ازبدو شباب‌درملازمت اعلیحضرت شاهنشاهی سلطان ناصرالدینشاه بخدمات حضور مفتخر و مسرور بوده پس‌ازچندی تربیت وتحصیل کمالات طبعش بمدح ونظم رغبت نموده بنظم ونثر پرداخت وقصاید خوب درمدح حضرت شهنشاهی منظوم ساخت ودرآنحضرت ادیب‌الملك لقب‌یافت شبی مجمعی عظیم وضیافتی جسیم درخانهٔ حاجب‌الدوله برپای کردند وازشاهزادگان وامرا واشراف و اعیان خاصه فضلا و شعرا بسیاری را حاضر و بمدح حضرت اقدس زینت مجلس فزودند و بدین لقب ادیب‌الملك را تهنیت گفتند و مورد صله و اکرام شدند مع‌القصه ادیب صاحب طبع عالی و متخلق باخلاق حمیده است و گاهی بمدحتگذاری میپردازد این اشعار از ایشان است .

در مدحت حضرت شاهنشاه عصر خدیو ایران ناصرالدین شاه و تهنیت‌فتوح هری

میان شاهان ضرب‌المثل بود بخبر
حدیث‌ملك ستانی ورزم اسکندر
شنیده کار نیاید ز دیده باید گفت
که‌دیدنی‌دگراست‌وشنیدنیست‌دگر
ابوالفتوح‌ابوالنصر ناصرالدین‌شاه
که آفتاب ملوکستو انتخاب‌بشر
زبس‌حصار که‌بگشادوخسروانکه‌بکشت
همه حکایت شاهان هبانمودو هدر
بروزنامهٔ تاریخ ناصری یکره
بیا بدیدهٔ انصاف و مردمی بنگر
که تا بهرورق آن‌چوبنگری بینی
فتوح جفت فتوح وظفر قرین ظفر
برزم سلطان درسال پاربست میان
بکینه جوئی خوارزمشاه بد اختر
کشن‌سپاهی آراست‌جمله‌جوشن‌پوش
نبرددیده وجنگ‌آزمای‌و کندآور

مبارزان شهنشاه تاختند بر او ‌ ‌ ‌ بباد رفت سر کینه جوش با افسر
دیار اورا برساختند پست و نگون ‌ ‌ ‌ تبار او را کردند جمله زیر وزبر
سپرد ملک خراسان بعم نامی خویش ‌ ‌ ‌ که شاه را بود ازجان رهی وفرمان بر
حسام دولت سلطان مراد قلعه گشای ‌ ‌ ‌ که شیر پیل توانست و پیل شیرجگر
بسان سد سکندر بسرحد توران ‌ ‌ ‌ به بست راه بیأجوجیان آن کشور
زگرز گاوسر آن یادگار افریدون ‌ ‌ ‌ بخاک گرگان بشکست شیرا پیکر
بیکدوماه ازین پیش لشکری جرار ‌ ‌ ‌ همه بخون بداندیش شاه بسته کمر
سلیح داد و بنه برنهادو باخودبرد ‌ ‌ ‌ بملک دشمن کز دشمنان کشد کیفر
بغوریان و بمرو وسرخس کاری کرد ‌ ‌ ‌ که تا نه بیند بیننده نایدش باور
هری وسختی حصنش اگر شنیدستی ‌ ‌ ‌ که بد بسختی باحصن آسمان هم بر
نهاده پایهٔ حصنش بپشت گاو زمین ‌ ‌ ‌ فتاده سایهٔ برجش بفرق دو پیکر
فراز بارهٔ او باسمان اگر گذرد ‌ ‌ ‌ بدیو ماند بر کهکشان گرفته مقر
اگر مقعر زینسان نبود جرم سپهر ‌ ‌ ‌ شدی زصدمهٔ برجش گسیخته چنبر
لقب نهادند آنرا مدینة العذرا ‌ ‌ ‌ از آن قبل که بدی بکر مانده ازشوهر
نه تاجداری آنرا گرفته با نیروی ‌ ‌ ‌ نه شهریاری آنرا شکسته با لشکر
میان کشور ایران وملکت توران ‌ ‌ ‌ حجاب گشته چوما بین صبح وشام سحر
دراو بچندی زین پیش حکمران گردید ‌ ‌ ‌ پلید مردی دژخیم طبع ودیو سیر
ز خیل افغان پنجه هزار دیوشریر ‌ ‌ ‌ چواهرمن همه جویای شور وطالب شر
بگرد خویش حشر کرده وبر آورده ‌ ‌ ‌ ازآنحشر بجهان شور وفتنهٔ محشر
اگر چه بود بظاهر کمینه بندهٔ شاه ‌ ‌ ‌ ولیك بود نهانی بدشمنانش سر
بچاپلوسی وتذویر خویش رامیداشت ‌ ‌ ‌ همی نگاه زخشم خدیو شیرشکر
درینکشاکش جانرا بصعبرنج سپرد ‌ ‌ ‌ بسوی آتش تنش فتاد آبشخور
بیادگار دو افعی نژادزاده بماند ‌ ‌ ‌ بشر عجین گلشان گرچه در نهاد بشر
ملك نخست مر آن هردورا نواخت بمهر ‌ ‌ ‌ مگر که دور شوندازرسوم وخلق پدر
اثر نکرد در آنشوم گوهران نیکی ‌ ‌ ‌ بلی زشوره نرسته است شاخ نیلوفر
ز چاکران بداندیش نا بکاریکی ‌ ‌ ‌ که بود اورا ازانمرز وبوم اصل و گهر

گریخت تا گه از شهر طوس و مرکب راند   بسوی شهر هری تند و تیز چون صرصر
در آندیار قدم تا نهاد دشمن را   همی بخرمن آمال و مال ریخت شرر
بکند مسکن و مأوا ایشان ز بیخ و ز بن   برید پیکر و اندامشان بتیغ و تبر
چو شاه طاعت ازو دید داد تشریفش   ز بحر آری یابد مدد همیشه شمر
چو شد بعون شهنشه در آندیار امیر   غرور جست و بسیچید راه عجب و بطر
چو شاه دید که خذلان گرفت و کفران جست   پیام کرد بمیران با جلالت و فر
بمرزبان خراسان حسام دولت خویش   یکی مثال روان داشت آفتاب اثر
بحکم خسرو سلطان مراد شیر اوژن   کشن سپاهی اندر عدد چو قطره مطر
سوی هرات همی برد فوج در پی فوج   نمود تنگ بر آنقوم رحبه و معبر
چه سان سپاهی جرار و سرکش و خونخوار   بکینه جوئی یار قضا و جفت قدر
عویل موکبشان خوشتر از سرود رباب   جمیل مرکبشان به ز نغمهٔ مزمر
همه الیف نزال و همه حریف جدال   همه شفیق قتال و همه رفیق سحر
کهن حصار هری را همی محاصره ساخت   سپه بگردش چونانکه هاله گرد قمر
بفر شاه مسخر نمود حصن هرات   بروی ملکت بگشود از سعادت در
ز رنگ خون بد اندیش آب جیحون گشت   برنگ لالهٔ سوری و بادهٔ احمر
درین زمان برشه عجز و لابه بفزودم   پی زیارت و چون مرغ بر گشادم پر
کشید تا که مرا بخت سعد در جائی   که بود مرقد نوباوگان پیغمبر
برای فتح هری و دعای دولت شاه   بر آستانهٔ آنان همی نهادم سر
ادیب ملک بیغداد داد عشرت داد   از آن سپس بملک شد همی ستایشگر

در مدح حضرت شاهنشاه جمجاه روحنا فداه

سختی روزه‌ای بدورخ غیرت بهار   آمد بسر چو عمر بد اندیش شهریار
ماهی برنج روزه شمردیم روز و شب   سی روز بوسه‌ام ز لب ایماه بر شمار
سی روزه‌ام خمار بسی داد درد سر   دفع خمار را می گلرنگ از خم آر
زاسیب روزه سرخ گلت گشته چون زریر   می نوش و چهره سرخ کن از می چو لاله‌زار
یکمه نفیر مغزی مسمار زد بگوش   چندی خروش بلبل بشنو ز مرغزار
ماهی مرا دعای قدح بود ورد روز   خواهم کنون بشب قدحی راح خوشگوار
حق مزد روزه کوثر و فردوس وعده داد   گر قول واعظ است درین وعده استوار

جام است کوثر من وفردوس روی تست | من مزد خویش پیش ستانم ز کردگار
ماه نو از بآینه بینند مردمان | من دیده‌ام بعارض آیینه سان یار
ماه نوم بچشم بدانسان همی نمود | کز خنك ره نورد ملك نعل زر نگار
اختر از آن بروز نه بیند کسی که چرخ | سازد بخاك در گه او هر سحر نثار
تیغ کج ترا ظفر و فتح عاشقند | چونانکه بر هلال مه عید روزه دار
سر گشته از علای توشد اوج برسپهر | شرمنده از عطای تو شد موج در بحار
گردد ز بیم قهر تو مار شکنج مور | گردد ز عون مهر تو مور ضعیف مار
ای از تف حسام تودرشش جهة دخان | وی از صف نظام تو در نه فلك غبار

در مدحت حضرت شاهنشاه گیتی پناه ناصر الدین شاه گوید

قامت و رخسارتست ای‌صنم دلپذیر | سروی و سرو سهی بدری و بدر منیر
لعلت یاقوت بار جزعت هاروت کار | خندهٔ آن دلربای غمزهٔ این دلپذیر
درتوبت نوش‌لب هست دو چیز ای عجب | دل بقساوت حدید بر بلطافت حریر
هر که جعد بخم باز کشائی ز هم | مغز جهانی کنی طبلهٔ مشك و عبیر
دانی* نالم چرا هر که بینم ترا | برگل بویا زند بلبل گویا صفیر
خیز و نگارا بیارزان می انده گسار | سرخ تر از چشم‌شیر تلخ تر از پندپیر
ای قمر چنگ‌زن چنگ بآهنگ‌زن | ساغر گلرنگ زن شاد نشین و هژیر
شادی اینروز را زانمی غم سوز را | دریا دریا بیار کامد عید غدیر
آن علی ذوالعلا آینهٔ حق نما | مصدر فعل خدا مظهر حی قدیر
آنکه شهان بنده‌اش جمله پرستنده‌اش | ویژه شه شیر دل خاصه شه شیرگیر
ناصر دین خدای ناصر دین شه که هست | والا شخصش بملك زینت تاج و سریر
در گه تدبیر ورای چون پدر تهمتن | روز سخا و سخن چون پسر وشمگیر
کس برعدلش نبرد نام ز نوشیروان | کس بر کوثر نکرد یاد ز درد عصیر
سم سمند تو کرد مسکن دشمن نگون | خم کمند تو ساخت گردن اعدا اسیر

هم در تهنیت عید رمضان و مدحت شاهنشاه ایران

ای غنچه زشرم رخ گلگون تودلتنگ | ماه رمضان رفت بیار آنمی گلرنگ
دلتنگ چو زاهد شد از رفتن روزه | بگشای سر شیشه و بگشای دل تنگ
سی‌روزه مه روزه بدل‌رنگ غم افکند | از مصقل می پاك کن‌ای ساقی آنرنگ

زانمی که‌اگر مورخوردقطره‌ای‌از آن | با شیر قوی چنگ زندچنگ پی‌جنگ
زانمی که‌بسنگ‌ار بفشانی‌دوسه‌قطره | چون لعل‌بدخشی شود از پرتو آن‌سنگ
ماه رمضان رفته بشکرانه بده جام | شوال باقبال رسید است بزن چنگ
وانگه زمن اینچامه بمدح‌شه‌جمجاه | بسرای بالحان خوش از پردهٔ سارنگ
شه ناصردین آنکــه بدرگاه جلالش | صد بنده فزونست ز جمشیدوزهوشنگ
از عدل تو دمساز شود شیر بآهو | از بـاس تو همراه‌شود بـاز بتو رنگ
امسال سپاه تو هری ساخته محصور | بفرست سپه سال دگر سوی دزکنگ

در مدایح شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه قاجار

نگار ماه رخ من بروز عید خلیل | زدردرآمدچون‌بخت شهریارجلیل
فدا زجان ودل‌من همی‌تقاضا کرد | چنانکه رسم بود هم بروز عیدخلیل
خمیده‌ابروی‌اوخنجرخلیل‌ودوچشم | بزیر خنجراوخفته‌خوش‌چواسمعیل
به‌پیش چشم علیلش‌فدا نمودم‌جان | بلی‌سزاست‌مرآنرافداکه‌گشته‌علیل
بخال چون حجرالاسودو برخ‌قبله | زهی لبی که نمایدبدان‌حجر بقتیل
چو چاه زمزم چاه‌زنخ ولیك‌نگون | اگر چه‌چاه‌نگون نادرست‌درتخییل
بجعدمشکین‌همچون‌لباس کعبه‌سیاه | بچهررنگین‌چون‌رحمت‌خدای‌جمیل
شبی و روزی اکلیل‌جایگاه مه‌است | همیشه ماه رخ او بعنبرین اکلیل
بحسن وخوبی‌اوراعدیل نی‌چوپان | که شهریارجهانرا بملك‌نیست‌عدیل
ابوالفتوح جهاندار ناصرالدین‌شاه | که جوداوست بازراق کاینات کفیل
زخون‌دشمن‌او گشته‌دست‌فتح‌خضیب | زگردموکب‌او گشته‌چشم‌نصرکحیل
زرای انور او آفتاب گیرد نور | بدان مثابه که‌ازآفتاب جرم ثقیل
شهنشها بتو عید خلیل فرخ باد | خدای هردوجهانت همیشه‌بادخلیل

وله‌ایضاً

ساقیامی‌ده بفیروزی که‌آمد جشن جم | توأمان با عید ملك‌آرای دارای عجم
عید دارای عجم میلاد داماد نبی است | گشت‌اگرتحویل‌مهراندرحمل‌آیین‌جم
بودپنهان‌چون‌شب قدراین‌همایون‌عیدوساخت | شهره‌اش‌چون‌آفتاب‌این‌شهریار محتشم
تهنیت گویان بدربار ملك‌آمــد بهار | بارخی آراسته چون چهرهٔ چینی صنم
ازورقهای گل‌زرد وسپید اینك درخت | تانثار شه کند آورد دینار ودرم

چهرهٔ گلبن چوروی نیکوان بگرفت رنگ
طرهٔ سنبل چوموی دلبران پذرفت خم
غنچهٔ نسرین زقطره قطره شبنم بامداد
کرد پرهمچون صدف از لؤلؤ لالا شکم

درصفت عمارت خاصهٔ شاهنشاهی گوید

ببالای کاخ فرخ پی که اندر مرزو بوم ری
توهمچون سایهٔ عرش وشهنشه سایهٔ یزدان
همانا داده رضوان سنبل ونسرین باغت را
هوای طرهٔ حورا صفای غرهٔ غلمان
ترا ای جنت ثانی چوشد شاه جهانبانی
بصنعـاروبویرانی نهاد ازخجلتت غمدان
بزیب وفرسرای دلکش بانوی مصرستی
درون صفهات تمثال خسرو شاهد کنعان
بنهرت شهدشیرو آب وخمر ناب درجنبش
مگر باجوی جنت شیر خوردستی زیك پستان
تصاویرت همه دلکش تماثیلت سراسر خوش
روان مانی و آذر زتشویرت بخود پیچان
بجنبش گلبنت چون درستبرق قامت حورا
فروزان لالهات چون درخورنق چهرهٔ نعمان
رقم زد گوئیا نقاش تصویر رواقت را
زز نگار خط خوبان زشنگرف لب جانان
نگونشد منظر کاووس پیش طاقت ای مشکو
زبون شدشهپر طاووس پیش باغت ای ایوان
فری ای خسروی بنگه چوفردوست دوصدغرفه
بهرغرفه یکی طرفه چوخورشیدفلك رخشان
ترا رجحان بود بر کاخ شاهان جمله ازخوبی
چوبرشاهان گیتی ناصرالدین شاه را رجحان
تنش را حفظ حق دایه کفش دریای پرمایه
فکنده چتراوسایه زری تامرز ترکستان
خداوندش همی بخشیدا ندر کوشش وبخشش
دلی چون ببر درچالش کفی چون ابر در نیسان

رباعی

ای گشته چو میمایهٔ بیهوشی من
بایاد توخوش بود قدح نوشی من
جز یاد تو هرچه درجهانست نشاط
ای کاش ازان بود فراموشی من

الفت کردستانی اسمش ملا احمد خلف ملامهدی شیخ الاسلام سنندج وخود نیز بعداز پدر بدین منصب منصوب ودرعلم وفضل وذوق وحال معروف بوده در خدمت ولات آنولایت قربتی تمام داشته ازمعاصرین وصاحب طبع رزین است ازوست:

همه مرغان چمن در قفسم جمع شوند
گر بدانند چو من ذوق گرفتاری را
در جهان یك دل آزرده نمیماند اگر
بازگیرند ازو شغل دل آزاری را
تا چند در شمار کـم وبیش بوسهای
با کودکی کـه هیچ نفهمد حساب را
ای راه رو همراه شومردان راه آگاه را
ترسم که چون آگه شوی گم کرده باشی راه را
غافل زجانی ای پسر وزرخنهٔ تن بیخبر
دانم که برپاداشتن نتوانی این خرگاه را

بجز گرد لبت کان سبزهٔ خط پرورد هرگز زمین شوره را نشنیده‌ام روید گیاه آنجا

هوس بندگی پیر مغانست مرا طمع خواجگی هر دو جهانست مرا

رخصت بوسه بهر جا دهدم تا از شوق خیره گردم نتوان بوسه زنم جائی را

گشته دل در کوی او رهبر مرا تا چه آرد باز دل بر سر مرا

مرا ز سرو قدت بر جهانیان ناز است غرور لازم مرغ بلند پرواز است

صوفی بشرع می‌کند انکار می‌کشان عذرش بنه که بی‌خبر ازعرف دیگر است
ما رستخیز در سر کوی تو دیده‌ایم آنکو ندیده کوی تو در هول محشر است

زقتل عام نگاهش گمان مدار که ایزد کسی بغیر شهیدان وی بمحشرش آید

پیش ازعمل چوطاعت وعصیان رقم زدند بیهوده تهمت از چه بدیر و حرم زدند
صورتگران صنع نبستند صورتت صد بار تا نه دفتر معنی بهم زدند

شهید عشق تو خاکش بسر بروز جزا گرت به‌بیند و در فکر ماجرا باشد

کفرو دینی بمیان نیست که اطوار وجود مختلف از لقب گبر و مسلمان آمد
کی بجمیعت خاطر گذراند نفسی هر که آشفته از آن‌زلف پریشان آمد

وله ایضاً

قصد قتل من غمدیده بعمداً میکرد تا شفاعت کندم غیر مدارا میکرد

از دل سخت تو باید طمع مهر برید که کجا نرمی از آن بیضهٔ فولاد آید

ترسم که دم کشتنم آن طفل ز وحشت بیخود زکفش خنجر فولاد بیفتد

در میکده جامی نتوان دررمضان کرد باید که بکاشانه خمی باده نهان کرد

نتوان قطع نظر کردن از آنعارض وخط سبزه زارست و بهارست تماشا دارد

یك سنگ ندیدیم همانا که ندارند طفلان خبرازعادت دیوانه درین شهر

بهرراهی که میرفتیم بودش غایتی درپی جز ایندشت جنون الفت که پیدا نیست پایانش

عجب که جان نسپردم ترا بروز وداع دلی ز آهن و فولاد سخت‌تر دارم

شیخم ار توبه زمی داد وز کار افتادم توبه میداند و من کر ببهار افتادم
از شهیدان خجلم ساخته در کوی وفا بسکه در کشته شماری ز شمار افتادم

نشسته زیرابرو خسته‌چشم‌یارمی‌ترسم نشستی کرده‌است‌اینطاق‌وزین‌بیمارمیترسم
میان‌آب‌ازآتش نیندیشد کسی‌جزمن که‌درموج سرشکم زاه‌آتشبار می‌ترسم
خطش‌ارزان کردنرخ بوسه‌تامیخواستم روزگاری‌بودکاین‌روز ازخدامیخواستم

باسر زلف تو عهدیست قراری دارم روزگاریست درین سلسله کاری دارم
ترك کویت بضرورت کنم از بیم رقیب تا نکوئی که بدل از تو غباری دارم

یك هفته بده مهلتم ای شیخ که نبود در فصل گل امکان گریز از می نابم

شیشه را زآمدن شیخ چه‌پنهان‌دارید ما برسوائی خود طبل تماشا زده‌ایم

بدام طره‌اش ای دل فغان و زاری کن قرارگاه تو تیره است بی‌قراری کن
باحتیاط شبیخون غم زمن بشنو بگرد قلعهٔ دل نهر باده جاری کن

کوته‌آنزلف سیه بهرچه‌ای ماه کنی رشتهٔ جان خلایق ز چه کوتاه کنی

از مدارای تو در کشتن من میترسم از پشیمان شدنت بسکه تأمل داری

تابرآسایم زمـانی از غم نامهربانی بایدم رفتن بملکی کزبتان نبودنشانی
دیشب زغم هجرت بردیم برون جانی زین‌سان نبردیارب جان هیچ مسلمانی
دست من‌ودامانت دامن‌چه کشی ازمن من دست نخواهم زد هر روز بدامانی
زکفرودین کسان نیك وبد مکوزنهار که غیرازین نبود دین اگر مسلمانی

بدل سختی دل یك شهر خستی هزاران شیشه از سنگی شکستی

غیرملك‌دل که ویرانست‌ازچشم‌خرابت کی‌شنیدی کشوری‌برهم‌خوردازناتوانی

سرزلفش بحال من‌پریشانست‌پنداری زآهم‌لرزد این‌کافرمسلمانست پنداری

چـرا قانع ز غلمانم بنـامی چو نقد اینجا بدست افتد غلامی
ز لب بـرداشت لب زودم دریغـا ندارد در دهن شکر دوامی

دل پر بسته‌ام یاد آمد امروز که مرغی میپرید از طرف بامی

و له ایضاً

بهار آمد بزن دستی بکار ساغر ایساقی نماند عمر ترسم تا بهار دیگر ایساقی

باز آکه زعشق سرفرازی بکنیم با گردش چرخ سفله‌بازی بکنیم
سازیم زمانه‌ای بکام دل خویش یك چند بیا زمانه سازی بکنیم

اشرف تبریزی اسمش میرزا علی اشرف از اشراف سلسلهٔ نبیله جابر انصاری نورالله روحه است مسقط رأسش قریهٔ باسلق گرمرود من محالات تبریز بوده ودر آن ولایت تحصیل فضایل نموده وددولت ابدمدت اعلی غالباً بسر رشته داری و پیشکاری شقاقی و گرمرود وسراب که منصب موروثی اوست منصوب در سنوات ماضیه بصوابدید اولیای دولت بمنشی گری سفارت مأمور بتفلیس شد ومدت پنج سال بتحریرات انشا پرداخت و چندی نیز نیابت داشت علی الجمله ادیبی لبیب و نگارنده‌ای قادراست وبطیب لهجه و کمال بهجه بیمانند ودرین اوقات فرزنداو میرزا معصوم را بجای او برقرار واورا بحضور شاهنشاهی احضار وبه پیشکاری ولایت سراب و گرم رود ووزارت ایلات شقاقی مأمور داشته‌اند گاهی بنظم غزلی میپردازند بعضی دیده شده ازآنجمله است

غزلیات

کشیدم روزگاران بس پریشان روزگاریرا ندانستم بعمری چاره درد دلفگاریرا
نماید زخم دل اینديدهٔ خونین که درد ریا زخون دانند صیادان بماهی زخم کاریرا
گشتیم فراموش و فراموش نکردیم در کنج قفس یکنفسی هم نفسی را
نمیدانم صدای ناله است این کز دلم خیزد ویادرسینه‌ام ساید همی پیکان به پیکانت
حدیث مهربانان هردمی کاندر میان آید زدل بی اختیارم ناله زان نامهربان آید
وقتی کشید سر ز من آن نخل بارور کامید داشتم ثمر از باغبانیش
پروبالم شکست وریخت در کنج قفس وا کنون دهد صیاد سوی گلستانم اذن پریدن
مرا کم کن ملامت گرچونی دایم فغان دارم که پیکانها بدل ازشست آن ابرو کمان دارم
اگر ذوق گرفتاری ووجد ناله دانستی هم آوازم شدی هرجا که بودی مرغ آزادی
چورسی بکوی سلمی زمن ای صبا سلامی چوتو محرمی ندارم که فرستمش پیامی
مثالی درجهان گر ازجحیم وازجنانستی شب هجران وروز وصل یار مهربانستی
اگرم حیات باشد که دگر رهش به بینم چه حدیثها بزلفش برم از شکنج دامی

بس نبودی مکرم دل بشکنج سر زلفت — چشم و ابروی تو با تیر و کمان کرده کمینی
خاطر هر که تعلق نپذیرفت بخوبان — بی نصیبی است که اوراست نه دنیا و نه دینی
بانتظار چه شبها چو سایه دررهت ای مه — فتاده ماندم ومانند ماهتاب گذشتی
مراسرو یست همسایه بگلبن بسته پیرایه — نه ازوی برسرم سایه نه سویش برگ بارستی
ازآن چشمان خونخوارت اگر ترسم عجب نبود — که ترسد هوشیار ازمست وازدیوانه دانائی
سواران قوافل راچه غم ازماندگان باشد — مقیمان سواحل راچه بیم ازموج دریائی
چاکهای دل من عذر مرا خواسته اند — اشرف از ناله ملامت نتوان کرد بنای
گر تورای جنگ داری ماسپر انداختیم — کس نجنگد با کسی کاید زراه آشتی
فصلها بنگاشتی در راه و رسم دلبری — لیك درباب وفا حرفی درآن ننگاشتی

آبائی طهرانی نامش میرزا نصرالله ودربدایت شباب بشغل عطاری اشتغال داشت پس بکسب کمالات پرداخت وترقیات کرده جوانی خلیق ومهربانی شفیق است گاهی بنظم میپردازد ازاشعاراوست:

من اشتیاق ترا آتشی بجان دیدم — که هرچه بیش زنی آب شعله بیشتر است
طرب سرای جهان ای رفیق برباداست — خوشا کسی که درین بزم ساغر غم زد

امیرسنه اردلانی اسمش اسدالله بیك خلف نجفقلی خان وبرادرزادهٔ حسنعلی خان والی کردستان بوده ودرسنه ۱۲۶۲ رحلت نموده سه هزار بیت دیوان دارد وازآن جمله است:

چنان صیدی نبودم کاینچین بیخودشوم رامش — فریب دانهٔ خالم چنین افکند در دامش
زانبوه غمت در سینه ام دل آنچنان سوزد — که اندر کله افروزد شبان اندرشبان آتش
بعدازاین جز درمیخانه مرا نیست مقام — خاصه اکنونکه بهار آمد و شد ماه تمام
مراسفید شد از هجر دیده چون یعقوب — ز وصل یوسفم ای باد بوی پیرهنی

اکبربیك کردستانی از بکزادگان سنندج بوده و در اواخر حال بتجرید و ترك پرداخته اخلاق حمیده حاصل کرده گاهی شعری میگفته و از آن جمله میباشد.

نه اینکه بجز کوی تو جای دگری نیست — گلزار بسی هست ولی بال و پری نیست
هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم — دست دل گیرم و ویرانه بویرانه شوم

آشوب طهرانی نامش میرزا ابوالقاسم برادر کهتر میرزا ابوالحسن منشی مرحوم است که درین اوقات درگذشته وخودجوانیست نگارنده وخلیق ودانا و مؤدب وبخدمات دیوانی اشتغال دارد ازوست:

فغان ازین دل سوزان و نالهٔ سحرش	حذر بباید ازین ناله ترسم از اثرش
بدل ز حسرت لعل تو عقده ایست که دل	بصبح و شام بود خون دیده ما حضرش

انیس طباطبائی وهو سید جعفر بن سید صادق الحسینی الطباطبائی در عنفوان شباب بتحصیل علوم متداوله کامیاب آبا و اجدادش همه بافضل و حال و جامع مراتب انوست:

فی المدیحه

در جهان هر وجود را جانیست	جز وجودش که یکجهان جانست
هم هنرمند وهم هنر اندیش	هم سخن سنج وهم سخندانست
شاه را بنده است و بندهٔ اوست	هر چه اندر زمانه سلطانست
حلمش از قدر وطبعش از همت	کوه البرز و بحر عمانست
دعوی ان لی مع الله را	حالتش گاه گاه برهانست
نه سلیمان ملکی و در ملك	مر ترا حشمت سلیمانست
احتشامت چو خوان نهد دروی	حمل وحوت چرخ بریانست
قصر جاهت خورنقی که در آن	پاسبان صد هزار نعمانست
تو چو موسی وخصم شه قبطی	خانه‌ات همچو گرزه ثعبانست
کوشش خصم فی المثل با تو	کوه و سوهان ومشت وسندانست
هر چه انسان بعالم امکان	مر ترا پای بند احسانست
باوفاق تو کوفه معمور است	باخلاف تو مصر ویرانست

اشراق اصفهانی نامش میرزا عبدالرزاق خلف حاجی سید محمد فریدنی بوده باندازهٔ ضرورت تحصیل هنر و کمالات عربیه کرده مدتی در اصفهان و طهران شمع جمع قلندران وسرخیل قلاشان بودچون ازایرانش دل گرفت قصد بلاد هند وفرنگ کرد وبه‌شیراز چندی درمنزل مؤلف درنگ دعوی همهٔ علوم کردی حتی تیر افکنی وشمشیرزنی وبرمؤلف جز غلبهٔ بخارسودا در دماغش چیزی معلوم نشد چه که بهندوستان رفت وهندوشد وباهنود و نصاری همخواشمارش بایران بازنیامد جز اینددوسه بیت ازوشعری شایان بدست نیست ازوست:

ازخدا بر گشتگا نرا کار چندان سخت نیست سخت کارما بود کزما خدا بر گشته است
چونشاخ خشك نی ثمرستم نه سایه‌ای آتش بمن زنید که در خورد آتشم
شنیدستم که وقتی اژدراوباریده بهمن را همی بر بهمن ازاین زلف اژدرسارمیترسم

آرام یزدی اسمش میرزا صادق وازارباب کمال وازشعرای معاصرین وچندی در یزد بوزارت نواب اسمعیل میرزا گذرانیده ازمداحان نواب شاهزادهٔ معظم محمد ولی‌میرزا بوده. ازوست:

قصیده

المنة‌لله که دارای فلك فر آمدبسر لطف و رساندم بفلك سر
شایستهٔ دیهیم و نگین آنکه بگیتی جز دست وسرش‌رانسزد خاتم‌وافسر
بادست‌ودلش‌جودوسخا گشته‌سرشته درآب و گلش عزوعلا گشته مخمر
جنت زدر قصر فلکهای تو ظاهر دوزخ بدم تیغ شرر زای تو مضمر
آنروز که از سم ستوران دلیران افتدبزمین زلزله چونموقف‌محشر
برپشت زمین‌پیکر ابطال کند جا بر روی هوا طایر ارواح زند پر
برهر کەرسد گرزگران‌توشودخاك ازکوه گرانست گرآنرا همه‌پیکر
برجسم‌تواین‌برج حصین‌است‌نەخفتان برفرق‌تو اینکوه گرانست نه‌مغفر
زعدل وداد توشد خانهٔ ستم ویران زدست رادتوشد کشور کرم معمور
بهیچ کار نه‌بی‌حکم تو قضا قاضی بهیچ امرنه بی‌اذن تو قدر مقدور
بروز معرکهٔ پردلان که دشت نبرد شودچوعرصهٔ‌محشر محل فتنه‌وشور
فتدز گردش‌وآیددراضطراب‌بعکس فلك‌ز سهم سوار و زمین زسم ستور
چنانکه‌سوزن‌خیاط فی‌المثل‌بحریر خدنگت‌آرددر استخوان خصم‌عبور
برشوه پیش‌تو آرند خنجر سنجر بهدیه بهر تو جویند مغفر فغفور

وله ایضاً

سحر که خسروسیار گان بصداجلال ز طرف خاورافراختەرایت اقبال
درآمداز درم آنسروقد بنام ایزد رخی‌چوماه شب چارده بحد کمال

سواد طرهٔ او تیره‌تر زشام فراق
بیاض گردن او تازه‌تر زصبح وصال

تبسمی و هزاران هزار تنک شکر
تکلمی و هزاران هزار غنج و دلال

زجای جستم و گشتیم هردو راه سپر
که شد عیان بنظر موکب همایون فال

زبسکه نعرهٔ جمازه‌ها بلرزه زمین
زبسکه صدمهٔ زنبوره‌ها برعشه جبال

تکاوران جنیبت بزیر زین زانسان
که در نظاره همی آمد آسمان و هلال

رعایت تو بپهلوی گرگ بسته غنم
حمایت تو در آغوش شیر کرده غزال

زهیبت تو فتد فیل مست را دندان
زصولت تو فتد شیر غاب را چنگال

هوا شود همه اخگر زبسکه برق سنان
زمین شود همه اختر زبسکه میخ نعال

بخاک در فتد از تیغ تو سرانرا سر
ببرز درشود از گرز تو یلانرا یال

آزاد حبشی نامش الماس و ازغلامان مملوك میرزا سیدمحمد سحاب بود چون طبعی موزون یافت و آثار ذوق و محبت ازوجودش سربرزد حضرت خاقان صاحبقران که پرورندهٔ سیاه و سپید و نعمت‌ده اماء و عبید بود اورا بخواند و بیازمود وبسع کرد و آزاد فرمود و برتبه و مرتبه مکفی الحوایج و مطلق العنانش داشت تا از آن ظلمات چنین اشعار چون آب حیات بظهور آمد از وست :

این لغز را درصفت انگشت که همرنگ او بوده گفته است

چیست آنجرم سیه کزدست جورروزگار
باشدش آتش بجان چون من که هجران یار

تانسوزندش نگردد قابل بزم حضور
درحریم قرب خود ناپختگانرا نیست بار

زشت روباشد ولی بیزر نیاید دروثاق
تند خوباشد ولی آخر درآید در کنار

ازشراری در خروش آید چوارباب هوس
وزنسیمی درفغان چون عاشقان از بوی یار

درنظرها خوار آید همچومن لیکن بدی
کاخ ازوی رشك بستانست و مجلس چون بهار

بهرزهر سردی دی شددمش زاینده نوش
وین عجب کاندر برش چون نوش باشد نیش مار

گربخواهی راز روشن‌تر تراگویم که هست
تیره همچون روز بدخواه خدیو کامکار

غزلیات

مگردر محمل آنجان جهان است
که جانها گرد راه کاروانست

سرود عاشقی مشنو زمرغی
که از دامش هوای آشیانست

غم عشقش مباد آن بیدلی‌را که فریادش ز جور دلستانست

ملك جانم عرصهٔ جولان جانانست و بس اینچنین کشور بلی مخصوص سلطانست و بس
دلبران که آفت صبر ندو که آشوب عقل ترك من تنها بقصد غارت جانست و بس
زان مه گردون‌دون کس را امید کام نیست کام‌بخشی گر بود امروز خاقانست و بس
زندگی جستم من از خاك درش یارب که گفت کاین اثر تنها همی در آب حیوانست و بس

هجران نصیب را کی حاصل شود وصالی یارب مباد کس را اندیشهٔ محالی

انور یزدی

اسمش محمد حسین واز تاجر زادگان آن شهر بوده درعنفوان شباب موزون شده ازوست:

تازروی ماه خود روزی نقاب افکنده‌ایم مهر را ازتاب روی او بتاب افکنده‌ایم
داده‌ایم از مهر آنمه را بدل منزل بلی مهر او گنج است از آنش در خراب افکنده‌ایم
عشق وی هست از گناه و زهد و سالوسی ثواب از تو ای زاهد که خود را زین ثواب افکنده‌ایم

وله

بخشند اگر بصد جان یکدم مرا وصالی برخاطرم دگر نیست از جان خود ملالی
خرم دلی که باشد در زلف او مقید چون در شکنج دامی مرغ شکسته بالی
موئی میان اورا کردم خیال وای دل اینهم نبوده باشد گویا بجز خیالی
غیر از هوای زلفت غیر از خیال تیغت نی در دلم هوائیست نی در سرم خیالی

آرزو

از اهالی ایرانست و بهندوستان رفته چندی در آن ملك همیزیست تادر گذشت استحضاری از دیوان واشعارش حاصل نیفتاد ایندو بیت او بایران آمده تحریر شد.

چنین که منع زسر گوشی خودم کردی بخاطر تو ندانم چه احتمال گذشت
تغافل اینهمه رسم کجاست دلبر من بخلف وعده دلم نیز شرمسار تونیست

آگه شیرازی

نام شریفش آقا علی اشرف برادر کهتر حاج علی‌اکبر نواب متخلص به بسمل و برادرزادهٔ جناب مولانا خلیل المدعو بآقا بزرگ مدرس مغفور است، که خانوادهٔ ایشان بعظمت شأن وسمومکان مشهور است وی پس‌از

تحصیل کمالات بتکمیل نفس رغبت کردو بخدمت‌علمای ربانی رجوع نمود ارادت‌جناب کامل مکمل حاج میرزا ابوالقاسم درویش شیرازی را که اعجوبهٔ عهد خود بود اختیار کرد سالها در خدمتش بسر برد ونفس را بمقامات کمال عروج داد از طلب مطلوب بازنماند زحمت و تعب بیشمار کشید تا اطمینانی حاصل کردو درصفا واخلاق حمیده بی‌نظیر شد بامنش ارتباطی خاص بود ومرا بجنابش اخلاص درسنه ۱۲٤٤ داعی حق‌را لبیك اجابت گفت از افراد غزلیاتش تمیناً نوشته‌شد.

من غزلیاته قدس سره

یاری نه و مبتلا دل ما — برقی نه و سوخت حاصل ما
در کعبه و سومنات نبود — جز روی تو در مقابل ما

ایندم جانسوز ازنائیست آگه نی‌زنی — سوزعشق اربود بانی‌میزد آتش‌پنبه‌را

گرچه‌عالم‌همه‌از کون‌ومکان‌افسانه‌است — گوش‌دل‌باز کن آگه که‌هم‌افسانهٔ‌اوست

اندر پی‌طبیب چه‌میگردی ای مریض — درد تو هم طبیب تو و هم دوای تست

دل دیوانه و غمازی چشم — بعالم راز ما افسانه کردند
زسوزشمع حرفی درمیان نیست — حدیث‌از سوزش‌پروانه کردند

براه‌عشق‌عقل‌ار گشت سر گردان‌عجب‌نبود — که‌هر کس‌بودداناتردرین‌ره‌زودتر گم‌شد
غبار رهگذاری دیده‌ام را داشتی روشن — ولی‌عمریست‌کانراهم‌نشان‌ازچشم‌تر گم‌شد

ای‌خوش آندل که‌شداز ناوك‌چشمی‌بسمل — کز پی‌ناوك خوبان نظری خواهد بود
زاهد اینخرقهٔ سالوس بیکسو افکن — حیله‌تاچند کنی دیده‌وری‌خواهد بود

غمدیدگان عشق‌تراشادی آرزوست — امانه آنقدر که غم‌از دل‌بدر کنند
دوزخ‌در آب‌دیده شودغرق‌روزحشر — گرعاشقان‌حدیث فراق‌توسر کنند
ای‌مدعی برو که محبت‌نه کار تست — اهل نظر معامله بادیده ور کنند

فغا نکه زاهدمست از شراب خودبینی | بعاشقان ز خود رسته توبه فرماید
قیاس عقل ره عشق را بدان ماند | که مور را بود اندیشهٔ سلیمانی
فسون جنت و دوزخ بعامه خوان واعظ | که عار دارد ازاینها کمال انسانی
چنان پراست جمال ازوجود حضرت دوست | که فرق می نکند قرب و بعد جسمانی

رباعی.

درد تو کدام دل که بیمار نکرد | شوق تو کدام سینه کافکار نکرد
عشق توچه سبحه ها که زنار نکرد | چشم توچه فتنها که بیدار نکرد

اکبر اصفهانی اسمش میرزا علی اکبر بوده واصلش ازسادات حسینی و اجدادش درزمان صفویه به اصفهان آمده اند خودسیدی عزیز ومحترم وقانع وزراعت شیم بوده این اشعار ازاوست:

زینسانکه بگل پای من ازدیده فرورفت | مشکل که توانم قدمی درپی او رفت
تیری بدل آمد ز وی و کارگر آمد | صد شکر که کام من واو هردو برآمد
قسمت من زبتان چو نشده بیداد چسود | اگر از خیل بتان دادرسی برخیزد
نفس بازپسین است و نشد بنشینم | اینقدر با تو که ازدل نفسی برخیزد
دل مرا کرده چنین زار و همان درغم عشق | چون بحالش نکرم رحم بحالش دارم
پرسی کرم زدیده بود بیتو غرق خون | از حال دل مپرس که گفتم کنایتی

انیس اصفهانی اسمش محمد صادق وبخوشخوئی معروف وبصفت معامله وتجارت موصوف بوده ازوست،

آیا که ره آمدنش زد که نیامد | صدچشم بره برسر هر رهگذری داشت
جان بسختی میدهد ازدوری جانان انیس | مژده بادای خلق یکچندی اجل بیکار نیست
نشستم تادهم پندش که بااغیار ننشیند | نصیحت طفل نادان را نداردسود برخیزم

آشفته ایروانی اسمش کلب حسین بیك در آغاز جوانی بدارالخلافه طهران آمده گویند جمالی بکمال داشته در خدمت نواب شاهزاده ظل سلطان معزز ومکرم میزیسته این چندبیت ازوست :

گفتی مگر بخواب به بینی وصال من | آری اگر بخواب توان دید خواب را
کس نکشته است نهالی که برآرد ثمری | گلشن عشق عجب آب و هوائی دارد
فرستادم بکویش قاصدو بیطالعی بنگر | که خود با یار خود بیگانه ای را آشنا کردم
دستی بدامن تو ودستی بر آسمان | دست دگر کجاست که خاکی بسر کنم

آتش اصفهانی اصلش از حله وموطنش فریدن اصفهان منصبش نیابت صدارت اصفهان ودر مراتب الهی وطب و طبیعی با بهرهٔ وافی و باخلاق حمیده معروف بوده از اشعار اوست :

در گردن دیگری میفکن | دستی که بخون من خضابست
درین بهار بخود داده ام قرار دگر | که مست او فتم از باده تا بهار دگر

امید اصفهانی اسمش میرزا محمدخان ولد باقرخان خوراسکانی حاکم اصفهان پدرش درفتنهٔ زندیه کشته شد برادر اکبرش دردولت خاقان شهید آقامحمدشاه قاجار بحکومت اصفهان قرین افتخار گشت ووی پس از حکومت برادر مهتر خود بسیاحت افغانستان درلباس تجارت رفته بدرگاه خاقان صاحبقران باز آمده چندی معزز زیست واکنون سالهاست که نیست واز اشعار او میباشد :

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلیشاه قاجار طاب ثراه

تنگ باموکب او چرخ برین را مضمار | کشف با خاطر او سر قضا را مضمر
بخت تابع بسریرش چو زمان باافلاك | ملك قایم به نگینش چوعرض با جوهر
بطریقی کـه ز خورشید فروزان پرتو | بمثالی کـه در آئینه نگارین پیکر

ولـه

پیك بشارت برنگر برچرخ دوار آمده | عید نشاط آور نگر اینك بدیدار آمده
نور مه وعکس شفق ظل شب ورنگ غسق | پنداری این نیلی طبق قصر سنمار آمده
قول بر صدق تو ستوده دلیل | فعل بر عدل تو خجسته گواه
حرصت اما بانتشار کرم | بخلت اما بارتکاب گناه

ولـه

گفتم از دل برود چون ز مقابل برود | غافل ازاینکه چورفت از پی او دل بوود

پروبالم بشکسته‌است ولیکن نگذاشت ذوق صیاد توانائی پرواز بمن
رسد وقت‌سحرهم نوبت‌جانبازیم‌مشکل زبس‌پروانه بسیاراست شمع‌محفل‌مارا
آگه نیم که عمر گرامی‌چسان گذشت خوابم ربوده بود که این‌کاروان گذشت
مردم ونرفت ازدل شوق چشم یار من دسته‌دسته میروید نرگس از مزار من
هرزه پردازی دل سخت ملولم دارد اندرین شهر بپرسید قفس‌سازی هست
شیوهٔ شمع رخ‌افروختن و سوختن‌است مابااین‌خوش که بفکر پر پروانهٔ ماست

آزاد کشمیری اسمش میرزا محمدعلی ازفضلا وارباب سیاحت بوده درغزلیات و مثنویات چندین هزار بیت منظوم داشته مدعی تمام علوم خاصه طب میبود در شیراز صحبتش دست داد پس بتوی وکان رفته متأهل شده صاحب عیال و اولاد گردید تا مدتی از او اطلاعی بود همانا درین سنوات درگذشته این بیت ازو در نظر است :

نمیخواهم که در چشمم نشینی که اینجا هم میان مردمانست

ادیب شیرازی نام شریفش میرزا محمد جعفر و از نجبای آن کشور است سالها تحصیل علوم کرده وعمرها درخدمت اهل کمال بسر آورده سفراً و حضراً پیوسته بااهل اخلاق مجانس و با ارباب حال مؤانس با سفرای انگلیس چندی مسافرت نموده واستحضاری‌کامل ازحال هرطایفه حاصل فرموده بامر شاهنشاه گیتی‌پناه و سلطان‌السلاطین جم جاه مروج شریعت‌اسلام ومقوی ملت تازی محمدشاه غازی طاب‌ثراه از فارس بری آمده منشی و مختار دارالطباعه شده پس‌ازفوت کهتر برادرش میرزا صالح که مستوفی‌نظام بود خیال مراجعت بفارس نمود الحاصل پریست صافی ضمیر و دبیریست بی‌نظیر گاهی مداحی حضرت شاهنشاه میکند و این ابیات ازو نوشته آمد :

وله درمدح جناب جلالت نصاب فخرالالهیین فخرالدین حاج میرزا آقاسی گفته

باآنکه هیچ نام‌ونشانی زمن نماند هردم سهام حادثه سازد نشان مرا
اندوه روزگار کـه پایان ندارد‌ی دایم بعز و ناز بود میهمان مرا
دنیا کـه روزگار فنا خواندش خرد راه از چه اوفتاد درین‌کاروان مرا
نی درعدم قراری دارم نه درروجود آواره‌ام که نیست مقر و مکان مرا

اکنون سرم چو گوی بچوگان حادثه است | تا خود بسر چه آید ازین صولجان مرا
قطب جهان چرا نفزاید بقدر من | با آنکه قدر باشد ازو درجهان مرا
بی‌یاد خدمتش شبی ار روز کرده‌ام | جان بگسلد ازین بدن ناتوان مرا

هم ازقصاید اوست که درمدایح شاهنشاه گیتی‌پناه
سلطان السلاطین محمد شاه غازی گفته

هستی دو وجه دارد مخفی وظاهراست | کاندر وجود واجب و ممکن مقدراست
خالق ز خلق هیچ ندارد گریز از آنك | خورشید را چو نور نباشد مکدراست
مخلوق هم نباشد یکسان ازآنکه نور | هرچ آن بشمع اقرب میباشد انوراست
از ممکنات معنی انسان مقدم است | درخلقت ارچه صورت انسان مؤخراست
انسانکه باشد آنکه بدانش مسلم است | دانش چه باشد آنچه بقایش میسراست
باشد بقا بدانش و دانش بعقل وعقل | مخصوص آدم است نه محسوس جانوراست
انسان کاملست بلی مرکز وجود | کوعرش وفرش وقطب سپهرش بمحوراست
انسان کاملست بلی مهبط فیوض | کش کاینات یکسره حاضر بمحضراست
انسان کاملست که باقی بود بذات | از جمله کاینات که نفس پیمبراست
بعدازنبی ولی است بهر دورو این زمان | آنکش بفرق رایت شاه مظفراست
سلطان دین محمد شاه است کز ازل | جاوید عهداورا مهداست وبستراست
ایوان داد و دین را لطفی مجسم است | میدان رزم و کین را قهری مصوراست
آشفته‌ای زخلقش هر هشت جنت است | آسوده‌ای زعدلش هر هفت کشوراست
هم پست پیش قدرش اینطاق نه رواق | هم تنگ برجلالش این کاخ ششدراست

هم در مدح شاهنشاه جهان پناه گوید

دوران بعدل و داد قرین آمد | آری زمان شاه زمین آمد
سلطان دین پناه محمد شاه | کش فرش گاه عرش برین آمد
شاهنشهی که دایهٔ عهدش را | مهد ابد رضیع پسین آمد
خورشید آسمان وزمین کش رای | خورشید آسمان و زمین آمد
هردم که با زمانهٔ او شد جفت | آبستن شهور و سنین آمد

پروردهٔ مشیمهٔ جود اوست
هر نطفه کز بنات و بنین آمد
در رزمگه فسان حسام او
فرق سوار و خانهٔ زین آمد
خود عدو ز رمح الف سانش
از ضرب رخنه رخنه چوسین آمد
طفلی اگر بعهدش گویا شد
خوانندهٔ کتاب مبین آمد
دیوی اگر بظلش پویا شد
یک گام جبرئیل امین آمد

وله ایضاً

فرش زنگار بگسترد بهامون سبزه
نقش فرخار بر آورد به بستان گلزار
لاله بردامن کهسار چنان کاتش و طور
ژاله برروی سمن زار چوخون بررخ یار
عندلیبان چوخطیبان همه بر منبر شاخ
مدح خوانند شهنشه را هر سوی هزار
ظل یزدان شه اسلام محمد شاه آنک
چون جم و قیصر و خاقانش بسی خدمتکار
خسرو عرش سریر و ملك چرخ مسیر
شه خورشید ضمیر و فلك عدل مدار
مرکز دایرهٔ رحمت رحمن و رحیم
مظهر جامعهٔ لطف غفور و غفار
اختران فلك خسرویش پیرامون
چون مه و مهر فروزنده بچرخ دوار

هم در مدح شهریار معدلت شعار حضرت سلطان محمد شاه غازی قاجار

حبذا آغاز فروردین و ایام بهار
فرخا فصل ربیع و اعتدال روزگار
زعفران بیز است باد و ضیمران خیز است خاك
عنبر آمیز است آب و عشرت انگیز است نار
سطح هامون از ریاحین همچو سقف آسمان
سقف گردون از کواکب همچو سطح مرغزار
ازغزالان بردمن پیدا گروه اندر گروه
وز نهالان در چمن برپا قطار اندر قطار
بر نوای بلبل و قمری و آهنگ تذرو
پای کوبان گشت سرو و دست افشان شد چنار
عشقباز انند با خود ز امتثال رای دوست
مست و حیرانند و بیخود برهوای روی یار
راست خواهی پرده دار عشق دان اینجمله را
عشق را هم پرده‌ای بر روی آن زیبا عذار
عقل و نفس و چرخ و انجم نور و ظلمت جسم و روح
کان و حیوان و نبات و خاك و آب و باد و نار
تحت و فوق و یمن و یسر و پشت و روی و سکن و سیر
اصل و فرع و قبل و بعد و قرب و بعد است اعتبار
کشف این اسرار ناید هر گز از هر بوالفضول
معجز موسی نباشد سامری را اختیار

گنج معنی را دوجان پاك مخصوص آمدند	مصطفی و مرتضی این خازن و آن پرده دار
هردو از یك نقطه اصل ممکن و فرع وجوب	چون سر پرکار این یك دایر و آن استوار
خواست ایزد تا بدید آرد سراپای وجود	وانچه اندر پرده دارد سازد آنرا آشکار
از جلال و از جمال واز کمال بی زوال	سلطنت را آیتی از خویش دارد پایدار
موکبی آراستش خوش ازجنیبتها و خیل	ز انبیا و اولیا و از سلاطین کبار
پس براین آئین جنیبتها روان آمد همی	تا که شاه آمد زپیش واز پس او هشت وچار
باش تا فردا فرازد موکب شاهی علم	باش تا فردا بر افتد پردها از روی کار
پس بخندند آنچه بایدشان که بر خندند خوش	پس بگریند آنچه بایدشانکه برگریند زار
چشم بر بنداز جهان زان پیش کت بندند چشم	چشم بندیهای دوران جهان بی مدار
کار اکنون بایدت کاسباب داری کار را	ورنه زین پس کار و اسبابت فروافتد زکار
سایه یزدان محمد شاه غازی را ستای	کافتاب دولتش تابنده بر لیل و نهار

در ذکر بعضی از حالات خود وهضم نفس خود گفته

هر تیر که از کمان عشق آید	خواهم که بدیدگانش بنشانم
هر پیك که از دیار مرگ آید	خواهم که بپایش جان بیفشانم
مردود ز بارگاه اطلاقم	موروود بدامگاه امکانم
سر بسته صد هزار فتراکم	جان خستهٔ صد هزار پیکانم
مغلوب چهار طبع اضدادم	مصلوب چهار میخ ارکانم
فرمان بر قهرمان شهواتم	ننگ آوردودمان انسانم
زین گردش نه خراس سرگردان	چو نگاه خراس بسته چشمانم
ز انعام نباشدم بهی ایراك	بل هم اضل است آیت شانم
بر خاك نباشدی مرا فضلی	کز فضلهٔ اوست قوت جانم
از آب و گلم گلی نمی روید	پس بی ثمر است نخل بستانم
همت بسرم قدم بنگذارد	تا دست بهر چه هست بفشانم
هم جامهٔ تن ز جان کنم پاره	هم جان خود از دو کون برهانم

طومار دکان آفرینش را در پیچم ورو از آن به‌پیچانم
زین همنفسان سست ارکان پژمانم و خسته و پریشانم

اقبال مازندرانی اسمش میرزا علی‌قلی واصلش ازچلاو وآن نام بلوکیست معتبر ازدارالمرز مازندران ووی دربدو عمر زحمت‌تحصیل کشیده و بهرسوی دویده تتبعی وافی کرده واقتفا بارباب فضل و کمال آورده در عربی وعجمی‌و نظم‌و نثربهره حاصل نموده تاریخی درذکر سلسلهٔ علیه قاجار ووقایع نواب غفران مآب محمد حسنخان‌قاجار وجهانسوزشاه‌وخاقان‌شهید‌نوشته‌وچون بحکم نواب شاهزاده محمد قلی‌میرزای ملك آرای مازندران بوده آن‌تاریخ راملك آرا نام‌نموده است‌بطرزی شایسته و بیانی بایسته که ادبا وفضلا پسندند نگاشته و بیادگار گذاشته چندی بحکم حضرت دولتشاه‌شاهزاده محمدعلی‌میرزای مغفور درخدمت‌نواب طهماسب‌میرزامنصب نگارندگی ودبیری داشته بالاخره او را درقریهٔ چلاو مقتول نموده بچاهی افکندند بعضی از قصاید او نوشته می‌شود .

من‌قصایده

شنیده‌ام که بامرمحال در همه حال قرار می‌نپذیرد مشیت داور
چنانکه کوه نگنجد به‌ثقبهٔ سوزن چنانکه بحر نگنجد بساحت‌ساغر
من‌این‌سخن بجهان ترهات میدانم چرا که توزجهان بیشی‌وبدو اندر

درصفت بهار و مدح شهریار گوید

بار دگر برستاك گلبن بی‌بر افسر زرین نهاد گوهر آذر
آمده از جعد دلبران بهاری باد صبا طیره بخش طرهٔ دلبر
باد بهاران‌چو طبع‌عنبر لرزان ابر بهاری چودست همت داور
ریخت‌براطراف کوهساران‌لؤلؤ بیخت براکناف‌جویباران عنبر
برگ گل‌ایدون بغنچه‌اندر پنهان چونانك اندر ظلام مهر منور
سیم‌سیال ازفضای‌دشت درخشان چونانکه اندر سیام ماه مزور
آب‌حیا در جفون نرگس بویا همچو معانیست دربیان هنرور
داغ هوا در درون لالهٔ حمرا همچوافاعیست در دهان‌فسونگر

وله

در گه‌شه غیرت چرخ برین کردندباز / چرخ‌را از خرمن‌شه خوشه‌چین کردندباز
هر شکوهی کاسمانرا بوداندر طیلسان / آستانش راهمی در آستین کردندباز
مطربان‌مجلس‌از آوای‌وبانك‌چنگ‌و‌نی / گوش‌سکان فلك را پرطنین کردندباز
رقص‌را رامشگران ازعشوهای نغزنغز / بس‌شگفتی‌ها بکار آن‌واین کردندباز
دربدلها عقد های پیچ‌پیچ افکنده‌ایم / چون گره‌ازز لفکان‌عنبرین کردندباز

درشرح حال خودگوید

روزوشب‌ازدورچرخ و گردش‌دوران / آمد میزان مرا چوکفهٔ میزان
سالی انداست تا که دور بماندم / چون حدثان‌از درخدیو جهانبان
گرچه بمیزان مساویند بتقریب / لیك بتحقیق برمن آمد میـزان
خلقانی چند بود و آنهم خرقه / حاصل کیهان مرا نهفته ز خلقان
تا که بر انداختم زمانه هباشد / آنچه براندوختم زحاصل کیهان
خلق زمان راست میل خصمیم آری / از چه ازیراکه اشبهند بازمان
نیز ز گردون امید مهر گسستم / چونکه بدیدم بچشم عقل بدوران
باز نداند سفیه را از دانا / باز نداند لبیب را از نادان
زانکه ببخشد همی مکس راشکر / زانکه ببارد همی هماراستخوان

وله

رایت ارروی زی سپهر آرد / مهر بنهد بخاك پیشانی
طبعت‌اررای زی سحاب کند / چرخ نرهد ز موج طوفانی
تاابد بر برزق نامهٔ خلق / نام نامیت کرده عنوانی
راندهٔ کان کف کافی تست / نقد گنجینهـای امکانی

غزلیات

تاتیر نگاه‌تو بدل‌کارگر آمد / این‌خون‌نشده‌مشتاق‌نگاه‌دگر آمد
گفتم‌بوصالت شبی‌ای‌مه بسر آرم / دردا که‌بهجران‌توروزم‌بسر آمد

اختر مازندرانی ازمتوسطین معاصرین میباشد وازاوست :

درغم‌هجران پرستارت دلاجز ناله نیست ضعف‌میترسم که آخر بی‌پرستارت کند
آن نیم نفس که با تـو بودم سرمـایهٔ عمـر جاودان شد
زلف‌منعم کندازدیدن حال توچه‌سازم دست بردن بدم مار پی مهره نشاید

آزاد غلام آقا سید محمد سحاب اصفهانی بوده طبعی داشته و شعری میگفته در شیرازش دیدم ازوست:

چه‌حاصل‌رفتن‌از کوی‌توچون‌نایدوفااز کس گرفتم دل بمهرسست پیمانی دگر بندم

میرزاابوالقاسم شیرازی نام شریفش میرزا ابوالقاسم و از سادات انجوی و تولیت مسجد جامع عتیق که‌از آثارعمرولیث‌صفار وهنوزدربلدهٔ شیرازبرقرار است باوی بوده وخط شکسته را نیکو مرقوم میفرموده و غالب نوشتجات خودرا ضبط مینموده و عمر بسیاری یافته وهمانا بمراحل نودوصد شتافته باآن سالیان دراز به‌بنیت قوی و پیکر نیرومند ازهمگنان بلکه جوانان ممتاز خدمتش مکرر دست دادی وابواب صحبت برروی این‌ضعیف گشادی دراواخر حال‌ضعف باصره ازنگارش خطش مانع آمده‌وبنوشتجات سابقه‌قانع شده دربن‌سنواتم که‌از فارس هجرت ودرری‌توطن است ازوخبری ندارم این‌قطعه‌و رباعی‌ازو میباشد:

قطعه

بافلان گفتم ای پسر پدرت جز بتاریکی از چه نان نخورد
گفت ترسد ز روشنی که مباد سایه‌اش دست سوی کاسه برد
چونکردوداع بامن‌آنکافر کیش من‌نیز وداع کردمی بادل‌ریش
اورفت چوعمر رفتهٔ من بشتاب من‌بر گشتم‌چوبخت‌برگشتهٔ‌خویش

وله

بگذشت‌یارازمن‌وازپی نرفتمش آری نمیتوان زپی‌عمررفته‌رفت
میرودباد گران‌و بقفا مینکرد تابه‌بیند که‌بحسرت نگرانم‌یانه

امید کرمانشاهانی نام نامیش میرزا عباس و درشاعری در همهٔ ایران روشناس است سالهاست که بزبان آوری وسخن گستری معروف وبصفات کمال اخلاق و احوال موصوف است مدتها درعراق ملکزادگان را مداحی کردی و از خوان انعامشان صله وزله خوردی اکنون دردارالخلافهٔ طهران و از جملهٔ مداحان محمد شاه پادشاه زمان است مردی است آرام وحلیم و خلیق و بـاد وستان صدیق الحق در شاعری طبعش درنهایت متانت وپختگی است گاهی صحبتش دست میدهد قصاید خوب دارد همانا هنوزجمع نکرده برخی از آنها دراین کتاب بطریق انتخاب نوشته شد.

من قصایده

شتابان باد عنبر بیز شد برساحت گلشن — خرامان ابر گوهر ریز شد بردامن دریا
یکی بیزان بگلشن توده های عنبر اشهب — یکی ریزان بدریا رشته های لؤلؤ لالا
چومستان جام می بگرفت برکف لالهٔ احمر — چوشاهان تاج زر بنهاد برسر نرگس شهلا
نشسته شاه وش برتخت گلبن وز پی خدمت — به پیشش سرو آزاد ایستاده برسر یکپا
چوخیل چاکران پیوسته نزد ساقی کوثر — چوجمع قدسیان همواره گرد شافع عقبی
در درج لدنی پادشاه کشور امکان — مه برج سلونی آفتاب مشرق لولا
بقول لو کشف کاشف بسرمن عرف عارف — براز مختفی واقف برمز معنوی دانا
بهرجا لشکر انگیزد که با بدخواه بستیزد — زاهل آسمان خیزد ندای مرحبا اهلا

در لغز خامه ومدح جناب جلالتمآب فخر المحققین حاج میرزا آقاسی سلمه الله

چیست آن لعبت که دارد پیکری مانند مار — لیك در پیکر دوسر دارد بسان ذوالفقار
خود پیاده میرود اما نشسته برسه اسب — هم توان گفتش پیاده هم توان خواندش سوار
سر کند پیدا تنش برند چون از تن سرش — بیزبان گوید سخن هر گه شود پاسخ گذار
چون میان لیلی وچوندیدهٔ مجنون بود — هم تن او لاغر و هم دیدهٔ او اشکبار
پیکر او زرد رنگ وچهرهٔ او تیره گون — همچو روی عاشقان وهمچو گیسوی نگار
لشکر آراید زملك زنگ واقلیم حبش — گاه ملك زنگ گیرد گاه اقلیم تتار
دانی آن لعبت چه باشد کلك فخر عالم است — آنکه بروی دانش وفرهنگ دارند افتخار

ابر بخشش حاجی آقاسی که ازرشك کفش خون بدل باشد معادن راز لعل آبدار
عقل ازوی باشرافت فضل ازوی باشکوه علم ازوی باکرامت شرع ازوی برقرار
طبع اوسحر آزمای و نطق اومعجز بیان رای اوبیضا ضیای و کلك اومعنی نگار
باسخایش یم بخیل و باجلالش دهر تنك باعلوش چرخ پست و باجمالش مهر تار
زوانیس بره گرگ وزوجلیس گورشیر زو رفیق صعوه باز وزو شفیق مور مار

وله ایضاً

نوبهار آمدو از بیم فریدون ربیع خیل ضحاك خزان سوی عدو کرد آهنگ
تاج بنهاد چو کی نرگس شهلا برسر جام بگرفت چوجم لالهٔ حمرا در چنگ
گل برافروخته رخ سرو برافراخته قد سارسر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ
تازه گلها شده درباغ شکفته زصبا همگی لون بلون و همگی رنگ برنگ
همه خندان همه رقصان همه چابك همه چست همه رعنا همه زیبا همه شوخ وهمه شنك
تا که آمد زدر آنحیرت حوران بهشت تا که آمد ببر آن غیرت خوبان فرنگ
آب حیوانش نهفته بدولعل میگون ماه تابانش نموده بدوزلف شبرنگ
سنبل غالیه بویش همه چین و حلقه نرگس عربده جویش همه سحر و نیرنگ

وله ایضاً

چهره بنهفت چو این لعبت زرین خلخال رخ نمودند عروسان کواکب ز حجال
سر فرو برد چو غواص فلك دریم خون گشت ایندرج شبه گون زگهر مالامال
شد درین معرکه سهراب خور آغشتهٔ خون رستم چرخ چو بگرفت بکف تیغ هلال
جلوه کردند درین کار که مینائی همچو در خانهٔ مانی دو هزاران تمثال
کرد از بیم شه زنگ هزیمت شه روم همچو از خنجر داراعدوی کینه سگال
در قتالی که بگریند باجساد ارواح در جدالی که بخندند بآمال آجال
هم مکدر شود از گرد هوا چون شب تار هم مجدر شود از تیر سما چون غربال
متخلخل سمك از صدمهٔ سیف سیاف متزلزل فلك از نعرهٔ طبل طبال
جانب معرکه چون یکتنه در تازی اسب موکب فتح دو اسبه کندت استقبال
وه چه اسبی که سبق جسته بتیزی کمان وه چه خنگی که گرو برده بتندی زخیال

گشته خنگ فکر ازتندی او مستعجل — جسته پیك نظر از تندی او استعجال
نبود باد و رونده بزمین باد صفت — نبود برق و جهنده بهوا برق مثال
شعله بر خرمن اجرام زنی از صمصام — لرزه بر گنبد افلاك دهی از کوپال
گردد از تیغ تو مغلوب فریق اضداد — شود از رمح تو منکوب گروه ابطال
همچو در معرکهٔ بدر زاحمد بوجهل — همچو در عرصه گه رزم ز مهدی دجال
گفتهٔ من همه درست ولی در دری — نکتهٔ من همه سحراست ولی سحرحلال

وله ایضاً درمدح سلطان گیتی ستان محمدشاه غازی قاجار خلدالله ملکه

سپیده دم که ازین بوتهٔ زمرد فام — شکفت زر عیار و نهفت نقرهٔ خام
گشاد بال چواین بازآتشین منقار — پریدازین قفس آبگون غراب ظلام
عروس خاوری آمدبدید وازشرمش — نهان شدند بسی لعبتان سیم اندام
خورازدریچهٔ خاور کشید سر بیرون — چوخنجریکه برآردخدایگان زنیام
سحاب همت وبحرعطا محمد شاه — که همچو پرتومهراست لطف خاصش عام
گرازه گرزوفریبرزبرزودستان دست — زراسب اسب وفرامرزمرزوسام حسام
قبادقدروسیاوش هوش وکسری رای — پشنگ هنگ ومنوچهرچهره وجم جام
خلیل خلت وایوب صبرویحیی صدق — مسیح مقدم وآدم دم وخضر الهام
شهنشهی که گه رزم از مهابت او — فروچکد چوعرق زهرهٔ عدوزمسام
زصیت معدلت او پرند بال ببال — زبانك مرحمت اوچرند گام بگام
دجاج با شهباز وکلنگ باشاهین — نعاج با سرحان وگوزن با ضرغام
چهار چیز ترا از چهار چیز آرند — چوگاه جودگزینی ببزمگاه مقام
زسنگ لعل ثمین وزبحردرخوشاب — زخاك زرعیار وزکوه نقرهٔ خام
چوبرنهی بکمان درصف غزا پیکان — چوبرکشی زمیان درگه وغا صمصام
ازآن بدخمه رسدرعشه برتن بهمن — ازین بگور فتد لرزه بر دل بهرام
بهدیه دربرتوآرد ای خسجته خدیو — بتحفه دربرتوآرد ای ستوده همام
سنان سماك سپر آفتاب تیغ هلال — کمندکاهکشان خود مهزره بهرام
زهیبت توبریزند شش نفرشش چیز — بموقفی که نهی همچومهریك تنه گام

کمند گیو و کمان آرش و سنان قارن | عمود رستم و مضراب زال و سام حسام
علو بارگه تو بدان مقام رسید | که آستانهٔ آن عرش را بود لب بام
زبان فتنه شود بسته تا بروز ابد | اگر بحجت تیغ تواش دهند الزام
بجنب طبع تو در وقت ریزش و احسان | به پیش دست تو در گاه بخشش و انعام
سزد که ابر کند گریه بر سخای بهار | رسد که برق زند خنده بر عطای غمام
در آن زمین که پریشان کند نسیم صبا | بسوك نیزه گذاران کلالهٔ اعلام
نه پایمرد سرانرا کسی بغیر رکاب | نه دستیار یلانرا کسی بغیر زمام
بسوی چرخ چو عیسی روا نشوند ارواح | بزیر خاك چو قارون نهانشوند اجسام
حباب وار بدریای خون فتند فروس | عقاب سار بصحرای کین پرند سهام
بدست تیغی مانند آب خاك گذار | بزیر رخشی آتش نهاد و باد خرام
شهاب سیر و قمر سرعت و فلك رفتار | هلال نعل و سها میخ و آفتاب ستام
کند بمشرق اگر شیهه‌ای در اول تك | بمغرب آید آن شیهه را نکرده تمام
مخالفان ز تو مهزوم چون ز ببر آهو | معاندان ز تو معدوم چون ز شیر اغنام

هم در مدایح جناب مستطاب حاجی میرزا آقاسی

خامهٔ فکرت مرا باشد | دوزبان همچو ذوالفقار دودم
یك زبان بهر قدح خیل بخیل | یکزبان بهر مدح اهل کرم
زادگان عروس فکرت من | که زمعجز زنند هریك دم
همه پاکیزه‌اند چون عیسی | همه دوشیزه‌اند چون مریم
چون گزینم بقصر نثر مقر | چون گذارم ببزم نظم قدم
هست سحبان بنزد من الکن | هست حسان به پیش من ابکم
من و حسان که نام نامی ما | در فصاحت بعالمست علم
یافت او جایزه زفخر عرب | من عطیه ز افتخار عجم
فلك جود حاجی آقاسی | که از وزیب جسته مسند جم
آنکه از کحل همتش گیتی | وانکه ازخوان نعمتش عالم
جود را منجلی نموده بصر | آز را ممتلی نموده شکم

شوره‌را ای سحاب لطف وعطا شعله را ای سپهر جود و کرم
باد لطف تو گر رساند بوی ابر جود تو گر فشاند نم
روید از شوره لالهٔ نعمان جوشد از شعله چشمهٔ زمزم
دست بذل تو بسته کام سؤال تیغ عدل تو خسته جان ستم
آسمان رفعت تراست خیام اختران حضرت تراست خدم
گشته اجلال باو دودت رام کرده اقبال از حسودت رم

 وله

شاه انجم چورفت درمیزان پیری‌ازسر گرفت زال‌جهان
شدچوبادخزان وزان‌درباغ باغ شد چوندکان رنگرزان
کسوتی‌را که داده بود بهار برزان بازپس گرفت خزان
زافت رهزن خزان آمد همچوآدم برهنه شاخ رزان
درع زر خسرو چمن پوشید وزبرافکند لعل گون‌خفتان
کرد باد خزان زر افشانی همچودست خدایگان‌جهان
آنکه گیردچوبزم درمجلس وانکه‌جویدچورزم‌درمیدان
راغ از لاله آردش خنجر باغ از غنچه آردش پیکان
فی‌المثل برخلاف‌عادت‌اگر مفتی رای او دهد فرمان
هم بخیزد نهنگ از البرز هم برآید پلنگ ازعمان

وله ایضاً

فروبردند سردرنیلگون‌یم خیل‌فرعونی شدازجیب‌سحرظاهر کف‌موسی‌عمرانی
گریزان‌شدبصحرای‌عدم‌اهریمن‌ظلمت نمایان شد زدامان افق مهر سلیمانی
بسان‌نوعروسان ازپس اینچارمین پرده فروزان کرد چهرعالم‌آرا مهرنورانی
جهان گردیدازنورجهانتابش‌چنان‌روشن که گیتی‌ازضیای مهرعدل کسری‌ثانی
دیار فضل را حارس سمند فتح را فارس نهال بذل‌را غارس بنای عدل رابانی
نمی‌شدحفظ او گرناخدا وحلم او لنگر بدریای فنافلك فلك می‌بود طوفانی

پی الزام قبطی طینتان چون موسی عمران
کند دستت یدو بیضائی وکلك تو ثعبانی
مه نـو نیست کـز نظارهٔ قصر جلال تو
بدندان میکزد چرخ کهن انگشت حیرانی

هم از تغزل قصیده‌ایست که بجهة مؤلف موزون کرده

که‌ام بنده‌ در شهر ری خوار و زاری
غریبی حزینی علیلی فگاری
چو گیسوی دلدار خاطر پریشی
چو ایام دانا سیه روز گـاری
ز رفتار مانده خرامان تذروی
ز گفتار خامش خوش الحان هزاری
بچرخ خـرد منکسف آفتابی
بشهر سخن مبتذل شهریاری
بصد حسرت ودرد از حصر افزون
بروی حصیری بکنج حصاری
لآلی شعرم بقدر شعیری
ندارد بهانزد هر دون شعاری
نه‌ام همزبانی کـه از مهربانی
ز آیینهٔ دل زداید غباری
شب وروز از هجر یار و دیارم
نه دردل شکیبی نه درتن قراری
مه و سال از بهر رود عزیزم
زهر دیدهٔ من روان رود باری
بود کار من بار محنت کشیدن
بجزاین ندارم دگر کار و باری
مگر در سخن نام من شهره سازد
درین شهر دانشوری نامداری
خداوند کیهان بینش هدایت
که هم حقشناس است وهم حقگذاری

انیس نهاوندی اسمش میرزا یوسف واز ملازمان شاهزاده محمود بود پس از تحصیل کمالات وتکمیل شاعری در سنه ۱۲۳۷ عالم را بدرود نمود باندازهٔ دوهزار بیت شعر دارد اینچند بیت از او نوشته شد.

آنکه ز رفعت بر از سپهر برین است
چتر جلال خدایگان زمین است
وانکه بوسعت فزون ز کون ومکانست
عالم جاه نصیر دولت و دینست
ای ملکی کارزوی خصم بجاهت
قصه غرم سپهر و دیو لعین است
در ظلمات نخست نطفهٔ خصمت
منتظر حادثات باز پسین است
لعل لب تو عمر ابد میدهد بلی
عمریکه آب خضر دهد جاودان دهد

گرقوت غالبم زغم آمد عجب مدار
تقدیر آسمان بهما استخوان دهد

ای وجودت بجهان مخترع عالم جود
عالم جود بآثار وجودت موجود
همه در دایرهٔ عالم جاه تو بود
هرچه باشد بمثل زان سوی اقلیم وجود

چنان سرود زهر شاخ مرغ زندسرای
که لاله چون مغ هندی نهاد سر بسجود
فروغ گل بر بلبل چنان بود که بطور
به پیش دیدهٔ موسی فروغ نور شهود

وله ایضاً

روئین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار
زانسانکه برد غیرت بروی سپهر دوار
آبش بروح بخشی روشن چو آب کوثر
خاکش بعطر بیزی دلکش چو مشك تاتار
کلك انیس شادان تاریخ آن رقم زد
روئین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار

وله ایضاً

لاله را چون بنگری باداغ پنداریکه چرخ
دردل خورشید تابان جای کیوان کرد باز
بر فراز منبر گلبن خطیب عندلیب
خطبهٔ شهزاده با شوکت وشان کرد باز

بجز ملال ندیدم براز نهال کمال
بلی نهال کمال آورد ببار ملال
بدل بخون شود البته مشك بار دگر
اگر برم بمثل دست سوی ناف غزال

هم در صفت اسب گوید

ای ماه مسیر جور هر دم
ای سخت چو سنگ خاره‌ات سم
ای بسته برسم اشهب چرخ
گوی زر آفتاب در دم
کی در تو رسد به تند سیری
تیر نگه از کمان مردم

لاله باداغ چنان درنظر آید که مگر
مشتری را بقران جرم زحل گشته قرین
سرنگون لاله درآتشکدهٔ عرض نیاز
مغ هندیست که بر خاك نهاد ست جبین

اختر گرجی نامش احمد بیك اصلش ازغلامان صفویه واز گرجیان آن سلسلهٔ گزیده زبانش‌را امیر کبیر سلیمان‌خان قاجار بواسطهٔ زبان‌درازیها بریده بود چندی بنای جمع اقوال و احوال موزونان معاصر خود داشت و لختی نیز از تذکرهٔ حال ایشان نگاشت بانجام نیامده عمرش بنهایت انجامید برادرش محمدباقر بیك

نشاطی تخلص باینکار پرداخت اوهم بحکم اجل کاری نساخت جناب فاضل ادیب فاضلخان راوی تخلص بحکم خاقان مغفور تذکره نیکو باتمام آورد و انجمن خاقانش نام کرد الحاصل شاعری قادر بوده لیکن دیوانش‌را جمع ننموده بعضی غزلیات وقلیلی قصایدش دیده گردیده اهاجی رکیکه هم بسیار گفته این چند بیت ازو نوشته شد :

من قصایده

هنگام سحر که ظلمت و نور — آمیخت بهم چو مشك و کافور
انجم لرزان و چون نلرزد — باد سحری و بینوا عور
گیتی خندان و چون نخندد — وارسته ز ظلم شام دیجور
دیدی آخر که آن خر ابله — کرد کاری که قدح او کردم
پس‌ازین گر پس زن او را — ندریدم بکیر نامردم

قطعه وغزلیات

من در سماع از اینکه حدیث تو میکنند — ناصح دراین خیال که گوشم به پند اوست
با قصهٔ محشر بجهان عیش حرام است — پس مصلحت آنست که باور نکند کس
در شب آدینه انکوری که در خم میکنم — نیم آنرا بهر حرمت وقف مردم میکنم
بوقت کشتنم آهی ز سینه سر زد آه — نشد که کشتهٔ تیغ تو بیگناه شوم
دم از وارستگیها میزدم گفتا بلی رستی — پس از کویم برو گفتم روم گفتا توانستی
بپایان‌شد حدیث دل زبس گفتیم ونشنیدی — سرآمد رشتهٔ الفت زبس بستیم وبگسستی

وله

چون‌چنین‌شد که رزق مقسوم است — بضرورت رسد چه پخته چه خام
شادی آنکه در جهان اخگر — نخورد وقت چاشت انده شام

اخگر همدانی صاحب سفینة‌المحمود نامش‌را عبدالمحمد و مشربش‌را تصوف و شغلش را تحریر بتحریر آورده وچند بیتی ازو مرقوم کرده من بنده متابعت آن کتاب کرده‌ام وزیاده ازین پی نبرده‌ام :

آندو بسطوت نگین خاتم دولت — آندو بشوکت طراز مسند و ایوان
سطوت این چاك کرده زهرهٔ مریخ — شوکت آن برشکسته پیکر کیوان

کلك یکی خامه سوز شاهد جوزا رای یکی دیده دوز صاحب سرطان
حکم یکی را قضا نشسته بدر که امر یکی را قدر ستاده بفرمان
خنصر آن داده زیب و زینت خاتم خاتم این برده آب دست سلیمان

هم ازمثنویات اوست

آینهٔ دل چو شد از عشق صاف یار در آن جلوه کند بی‌خلاف
آینه چبود دل پاك ای پسر پاکی از آلایش خاك ای پسر
بیخودی از عشق کدامست هان دست فرو شستن از این خاکدان
از دو دلی یکدل و یکتا شدن دیده فرو بستن و بینا شدن
خاك نه منزلگه و مأوای تست طایر چرخی نه زمین جای تست
جای تو شد برتر از افلاکیان پای کش از کشمکش خاکیان
ارض و سما بهر تو آراستند حاصل از آن هر دو ترا خواستند
شرط وفا نی که توگم کرده راه طالب چاه آئی و افتی زگاه

علاج زخم خدنگی که‌از تو بر بصر آید نمیشود مگراز لطف ناوك دگر آید
برون نمیرود از سینه‌ام خدنگ جفایت نشسته تا که زپیکان دیگرش خبر آید

امید نهاوندی میرزا ابوالحسن نام ودر نهاوندش مقام ازخاقان مغفور لقب‌خانی فرا یافته و در خدمت نواب محمود میرزا بمعارج قرب شتافته گویند پنج‌هزار بیت دیوان دارد دیده نگردیده ازوست :

سحاب گشته درافشان چنان بصحن چمن که دست خسرو گیتی ستان که ایثار
بگاه بزم دلش چیست بحر گوهرزای بوقت رزم کفش چیست ابر آتشبار

وله

خانهٔ الطاف خلقش‌را بود خلدآشیان جامهٔ اجلال جودش‌را بود چرخ‌آستین
رایت رای رزینش راست بیضا ماهچه پایهٔ جاه رفیعش‌راست ظل عرش برین
باشداز گرز سمینش ظلم‌و کین دایم نزار باشداز تیغ نزارش ملك‌ودین دایم ثمین
کی همی‌خوانم نیالش چاکرش باشد نیال چون همیگویم تکینش بنده‌اش باشد تکین

افسر کردستانی اسمش میرزا مرتضی وخلف میرزا عبدالکریم معتمدالایاله والی کردستان خسروجان بوده است درعنفوان جوانی در سنهٔ ۱۲۶۲ رحلت یافته ازوست :

گویند در آذار شود شاد دل زار — غمگین‌دل‌من‌بین که نشدشاد در آذار
نیسان وایازم بچه‌کار آید بی‌دوست — آذار و بهارم بچه‌کار آید بی یار
هان ای‌مه‌تابان که رسیدت مه‌آبان — بگسار می لعل چو بیجادهٔ تابان
زی رزرو از دختر رز فایده برگیر — درخزخز وازدست‌طرب‌مائده‌بستان
ای ساقی روحانی زانبادهٔ ریحانی — یکرطل گرانم‌ده تاچند گرانجانی
شبهای‌دراز ایندل اندرخم آن کاکل — چون‌روز کند یارب‌زنجیری‌وزندانی

الفت کاشانی نامش میرزا محمد قلی و اصلش از ایل جلیل‌افشار و در خدمت نواب شجاع‌السلطنه حسنعلی‌میرزا مستوفی ونامه‌نگار بوده چندی نیز بفارس پاگذاشته درآنوقت مؤلف نیز درفارس توقف داشته اغلب شرف صحبتش دست دادی وابواب مسرت برروی احباب گشادی درسنهٔ ۱۲۴۰ وفات یافته وبدار عقبی شتافته دیوانش قریب به پنجهزار از همه جنس اشعار و بیشتر غزلیات آبدار است قلیلی از تغزلاتش تیمناً نگاشته شد ازوست :

لغز

چه مرغی‌است آنمرغک پرنیان پر — که در زیر پر بیضه دارد ز آذر
پریوار نه مـاه پنهـان ز مردم — بسالی سـه مه آشکارست و دلبر
پرش چار وپا چار واینطرفه کزوی — نه پرواز بینی نه دنبال و نه سر
برو دوش او گلشنی سر بسر گل — در آغوش او گلختنی پر ز اخگر
شودگه بگه پرنیان پوش و فربه — بود بیگه و گاه عریان و لاغر
بیزم اندرون لاك پشتی است گوئی — کش‌ازلاك‌بیرون ندیداست کس‌سر
بخاکسترش جای‌گاهی چو آتش — برآتش کهش آشیان چون سمندر
نه‌خاراست جسمش ولی‌همچو خارا — همه آتشش در نهـانست مضمر
نه‌کشتی بود لیك ماند بکشتی — که دربحری‌ازآتش انداخت‌لنگر

نه گردون بود لیك ماند بگردون — که ازعرصه‌اش جلوه گر بینی اختر
بود توأم عرش فرخنده نامش — ولی پایه‌اش نیست از فرش برتر
براز آسمان پایه‌اش وین عجب بین — ز بیمایگی هر گدا راست همسر
صداع آورد بوی او وین عجب‌تر — کش ازبوست مشکوی خسرومعطر
گشاید چو پر بینی از چار سمتش — فروزنده کانون و سوزنده مجمر
بکانون بزم ملك زاده ماند — که سوزند در وی همی عود وعنبر
جهاندار جمشید فر آنکه رایش — کند کار شمشیر شاه مظفر

وله ایضاً فی اللغز والمدیح

چیستند آن طیور سیمین بر — که نه پرشان بود نه پا ونه سر
با صبا همسفر ولی بی پای — در هوا جلوه گر ولی بی پر
با پلنگان کوه هم بالین — با غزالان دشت هم بستر
گر نشیمن کنند بر بامی — نتوانند شد ببام دگر
هم مجاور ز بیمشان بزیان — هم مسافر ز خوفشان بخطر
همه از سیم خامشان اندام — همه از روح پاکشان پیکر
گر ازآن شاهدان سیمین ساق — شاهدی را شبی کشند ببر
تنش ازبسکه نازکست و لطیف — در زمان گردد آب در بستر.
بر زمین‌شان گهی بود مأوی — در هواشان گهی بود معبر
که نهند آشیان بکاخ خراب — کـه گزینند جا بشاخ شجر
گاه در پای گلرخـان پامال — گاه بر فرق خسروان افسر
گاه چون دست آصف دوران — سیم افشان بکهتر و مهتر

وله

محکوم حکم اوست چه انجم چه آسمان — مأمور امر اوست چه خاور چه باختر
با حضرت رفیعش افلاك منخفض — با ملکت وسیعش آفاق مختصر
از پیروان قهرش هم مرگ و هم اجل — از چاوشان جیشش هم فتح و هم ظفر
ای پیروان حکم ترا پی سپر قضـا — وی رهروان امر ترا همسفر قدر

هم درتاریخ عمارت و مدح مرحوم فرمانفرما

ملک‌را پشت وجهانرا جان ودولترا پناه
شاه را فرزند و فرزندان شه را پادشاه
مشتری رای و عطارد دانش و بهرام تیغ
آسمان‌خرگاه وخورشیدافسر وانجم‌سپاه
وارث دیهیم جم فرمانده ملک عجم
داور دارا حشم شاه سلیمان دستگاه
گر کند لطفش‌حمایت کاه‌را بینی‌چو کوه
ورکند قهرش سعایت کوه را بینی چوکاه
داد فرمان تابپا کردند این‌ایوان که‌هست
پایه‌اش برپشت ماهی سایه‌اش برفرق ماه
شمس بیند در چهارم آسمان برشمسه‌اش
چون‌مه کنعان که میدیدآفتاب ازقعرچاه
از پی تاریخ سال این بنا الفت نگاشت
بر فراز مـاه بنگر پایهٔ این بارگاه

غزلیات

کردی نگاهی بازجو تیر خطا ناکرده‌را
کایند صیادان زپی نخجیر ناوك خورده را
تو بی‌بهانه کسی را نمیکشی چه کنم
کـه من سراغ ندارم بخود گناهی را
علاج چون نتوان آب چشم مردم را
ازین چسود که خاکم برآستانهٔ تست
خدازین باغبانان داد مرغان چمن گیرد
که نگذارند برشاخ گلی مرغی‌وطن گیرد
با کس گر از جفات نکردم شکایتی
پنداشتم که جور ترا هست غایتی

آذربیگدلی رحمه‌الله اسمش حاجی لطفعلی بیك وازنجبای سلسلهٔ شاملو و برادرزادهٔ ولی محمدخان متخلص بمسرور و چندی در خدمت عادلشاه افشار مستوفی و نویسنده بوده علیقلی خان متخلص بواله در آغاز غلبهٔ افاغنه باصفهان فرار کرده بهندوستان رفته درآنجا تذکره‌ای‌نوشته‌وازوی دوسه بیت نقل کرده وگفته است که درآنوقت بیست‌ودو سال داشته وآغاز شاعری‌اوبوده وچندی والهٔ نکهت تخلص میکـرده آخـر آذر را قبول فرموده بالجمله مدتها برفاقت معاشرین معاصرین خود میرمشتاق وهاتف و مثلهم از شعرای طبقهٔ اولی متأخرین که‌معاصر زندیه بوده‌اند در اصفهان وشیراز تتبع طرزفصحای‌متقدمین‌را پیشنهاد کرده وتذکرهٔ آتشکده را بمدت قرنی تمام وبنام کریمخان وکیل نوشته درفن نظم اکتساب قواعد ازمیرسید علی‌مشتاق اصفهانی کرده‌اند یوسف و زلیخائی هم‌بقید نظم در آورده‌اندنسبت بهمگنان خوداز متأخرین معاصرین طبع عالی داشته ودرسنه ۱۱۹۵ لوای سفر آخرت برافراشته آنچه

ازخیالاتش بطرز استادان‌قدیم آشناتر است این‌است .

قصاید

الا ای معنبر شمال مورد — که جسم لطیفی و روح مجرد
هم‌از تست روی شکرفان مصفا — هم‌ازتست زلف عروسان مجعد
گهی از تو شیرازهٔ گل مجزا — گهی از تو اوراق لاله مجلد
نخوانم ترا عیسی و موسی اما — توئی عیسوی دم توئی‌موسوی‌ید
سوی‌فارس قصدار بود ازعراقت — فیاخیر قصد و یاخیر مقصد
در آنخاك شیرازشهریست شهره — که از سبزه دارد بساط ممهد
برو بومش از لاله و سبزهٔ‌تر — تو گوئی که‌یاقوت‌رست اززبرجد
بدان‌شهرشو کاصفیار است‌مسکن — بدان شهررو کاولیاراست مرقد
ز من ده سلامی ز من برپیامی — بمخدوم‌احمد نسب سید احمد
حریفی که‌از لطف‌و قهرش مهیا — شراب مهنا حسام مهند
چوباهم نشینید وداريد صحبت — بجائیکه آنجا نه‌دیوی و نه دد
غنیمت‌شمارید‌ای‌وصلتان خوش — زما یاد آرید ای هجر تان بد

در مدح کریم خان‌زند گفته

ای‌سروخوش‌اندام‌من‌ای‌نخل برومند — ای تلخ کن‌کام من‌ای‌ماه‌شکر خند
ای‌دل‌ز تودر بندچو یوسف زبرادر — ای‌جان‌بتوخورسندچو یعقوب‌زفرزند
آیا بود آنروز که آئی بسرایم — سایه بسر اندازیم ای‌سرو برومند
تازان‌تراز ارباب عمایم که شتابان — هرجمعه خرامند بدرگاه خداوند
دارای عجم‌مملکت آرای کی وجم — گردن‌زن بیداد گران‌داد گر زند
قاآن ملك جاه فلك گاه ولی‌خواه — خاقان کریم‌اسم کرم‌رسم عدوبند
دل‌دربراحباب‌تو کاوه است‌وصفاهان — جان‌درتن اعدای توضحاك‌ودماوند
المنةلله که سی سال شد اکنون — ایران شده‌ازداد توچوندامن‌الوند
از خطهٔ کرمان همه‌تا دجلهٔ بغداد — ازساحت عمان همه‌تاعرصهٔ در بند
بیچاره‌صفاهان که‌یکی گرگ‌در آنجا — چوپان‌شد وامسال‌بودسال دهواند

بر آن تخت زرین که جم مینشست شنیدم چو برخاست این نقش بست
چه باید ازین تخت زرخاستن نیرزد نشستن به برخاستن
یکی از اسیران شیرین نفس نمیراند در بزم از خود مگس
که چون گیرد ازراندن من کران مبادا دهد زحمت دیگران

وله غزلیات

گرفتم اینکه گشایند پای بستهٔ ما چه میکنند ببال و پر شکستهٔ ما
گواه آنکه نه رندو نه زاهدیم بس است پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما
تا فلك کاری بکار من نداشت هیچکس یاری چو یار من نداشت
ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است پر کن قدح که شعبدهٔ آسمان پر است
بمن شد مهربان آنماه ترسم آسمان بیند که بامن آسمان نتواند اورا مهربان بیند
خوش است این باغ واما باغبانش حیف نتواند گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند

آفرین اصفهانی نامش زین العابدین درفتنهٔ افاغنه اشعارش ازمیان رفته بدین بیت تجدید نامش شدازوست.

زکشتیم خبری نیست اینقدر دانم که تخته پارهٔ چندی بساحل افتاداست

بیدل کرمانشاهانی نامش میرزا حاجی محمدبن میرزا علی محمد اصلش از چلاب مازندران واز بنی اعمام میرزا علینقی متخلص باقبال ودر ایام شیرخوارگی پدرش که ازخواص دولتشاه مغفور بوده او را بکرمانشهان برده در آنولایت بتحصیل و تکمیل علوم عربیه وادبیه پرداخته بعدازپدر بمنصب سررشته‌داری ومباشری آتشخانه و نظام موروثی منصوب شدا کنون نیزمباشر فوجی ازافواج کرمانشاهانست استاد موزونان آندیاراست ودرقوت طبع وقدرت خاطر وحسن اخلاق وصدق نیت بی نظیر است درمراثی اشعاربسیار دارد کتابی مسمی بدستان ماتم مشتمل برسه مجلد نگاشته دومجلد آن ملاحظه شد نهایت امتیازدارد مجلدسیم آنرا دردست دارد رساله‌ای هم درعروض وقافیه نگاشته مثنوی موسوم بعسرویسر در نظم حکایات فرج بعدالشدة نصایح پسندیده دارد این اشعار از ایشان است.

این لغز در مخاطبه با توب و مدح شاهنشاه مرحوم نورالله مرقده است

زهی نگار سراپا نگار ولعبت زیبا
که از صفای رخت روی مهر وماه مصفا
بلشکری که توتازان شرار از آن بستاره
بکشوری که تو یازان غبار از آن بثریا
توآسمان زمینی بر جم دیو اعادی
کنی زکام برزم آتشین شهاب هویدا
بزعفران زبنان مشك سوده سائی هردم
که تا بسوك اعادی شه نگاری طغرا
جهان خدای محمد شه مظفر غازی
که عرش بیشکیش را بفرش ناصیه فرسا
چودست او بسخا تا بمهر شیون معدن
چو لعل او بسخن تا سپهر لؤلؤ لا لا
ظهورعدلش بر کتف بسته دست تطاول
وفور بذلش در گل نهفته پای تقاضا

وله ایضاً

دی گاه بامداد که ازقیر گون قراب
بنمود تیغ بیضاچون بیضه ازغراب
زین بحر پرحباب عیان شد سفینه‌ای
بسته باوزهرسو زرین دوصد طناب
یونس زحوت سرزده حوت از کناریم
نورخدا زطور عیان شدکلیم از آب
زال فلك گریست بسو کش چوپر کشید
خون سیاوش از سر تیغ فراسیاب
خندیدروز گارزروی عجب چودید
دامان صوفی سحر آلودهٔ شراب
بگرفت آسمان طبق زربروی دست
بهر نثار مجلس شاه فلك جناب

وله

ای لبت یاقوت وخالت مشك ورویت آفتاب
وصلت آسایش عتابت صلح وهجرانت عذاب
در جهان روی تو جنت را بود قایم مقام
برزمین لعل تو عیسی را بود نایب مناب
خیمهٔ دلرا خیال قامتت سیمین ستون
گردن جانرا کمند کاکلت مشکین طناب
زلف توهندوست گرهندو کشدمه دربغل
چشم توآهوست گر آهوشودمست ازشراب

وله

زینهارای نامسلمان این چه چشم کافر است
ای عجب کاین کافر حربی بمحراب اندراست
شب که بیماه رخت پهلونهم برخوابگاه
هررگی درپیکرم تیراست وهرموخنجراست
می همی خوانند لعلت را ومن درحیرتم
زانکه می تلخست وشیرین تر لبت ازشکراست
ازفغان من بپا برخاستی بی‌اختیار
صور را آری دلالت برقیام محشر است

گرسخن بودی هنرا کنون بکیش خواجکان آن هنر عیب وسخاوت نیز عیب بدتر است
همسخا مرغیست باسیمرغ دریك آشیان هم وفاجنسی که با اکسیر از یك گوهر است
خلق را بر مدح انکار است از بیم صله نظم اگر صحف سماوی ناظم ار پیغمبر است

وله

دوشینه که شدچیده بسی شمع دگربار درمحفل مهراج شب از ثابت وسیار
با جان فکارم غم مهجوری جانان با جسم نزارم الم دوری دلدار
کردآنچه کند برق فروزنده بخرمن کردآنچه کند آتش سوزنده بگلزار
چشمم بره دلبر و رویم ز فراقش چون حلقه بدربودی وچونکاه بدیوار
ناگـاه درآمد ز درم آنمه و گفتی خورشید جهانتاب عیان شد بشب تار
صدغمزه نهان اورا درجزع سیه مست صد خنده عیان او را بر لعل گهربار
روی وقددلجویش این طوبی وآنخلد خال وخم گیسویش این مهره وآنمار
بنهاد لبم برلب و بـا گوشهٔ دامان اشکم بسترد ازمژه و گـرد زرخسار

وله ایضاً

فصل بهارآمد بیارآن بادهٔ صاف ای پسر دربزم می‌خوران بیار ازلعل‌تر نقل‌وشکر
آیدببزم میکشان بادام‌وپسته زیب‌خوان ماراست آنچشم ودهان‌هم پسته‌هم‌بادام‌تر
خادم بمجمرعودنه بردست‌مطرب‌عودده می باسرود رود به کاید نشاطش بیشتر
گوئی‌هوا گل کرده بورنج‌زکامش‌داده رو کز مغزاو ریزد فروآب دمادم از مطر
یاری‌برخ تابنده مه‌ماهی بملك‌حسن‌شه برماه او مار سیه در مار او مشك تتر
تن‌آب‌ورویش‌ناردان‌قد نارون‌لب‌ناردان بر نارون گر گلستان‌در ناردان گر گلشکر
تاجسته دودآبکون برآتش رویش‌سکون هم‌عوددارم دردرون هم دوددارم در بصر

وله ایضاً

درناب اندر رطب داری ودیبا در عبیر ماهتاب اندرقصب‌داری وخارا درحریر
درنابت چون سهیلست وعبیرت چون‌زره ماهتابت جانفروزست وحریرت دلپذیر
جفت‌ابرویت‌چوطاق‌ونیزدرخوبیست‌طاق طاق کزمو بسته شد بیشبهه باشدبی‌نظیر
شست‌ماهی گیررا ماند درآب‌آنزلف کج شست ماهی گیرنشنیدم که گردد ماه گیر
در دل شیرآهـوی بیمار او بیم آورد آهوی بیمار دیدستی که بیم‌آرد به شیر

وله ایضاً

بروز رزم کالاید بخون وخاك درمیدان سم خنگ وتن خصم ولب تیغ و کف کافر
تن گردان رخ مردان صف میدان سر پیکان زبیم اصفر زخشم ابیض زگرد اسود زخون احمر
همای تیر وبرق تیغ ومار رمح وجوی خون نماید رخ گزاید تن شکافد سر گشاید پر
گهی کاهد گهی سوزد گهی ریزد که آویزد زسهمت جان زتیرت دل زتیغت خون زرمحت سر
برون افتد زبیم گرز وبرزو نعره وتیغت پلنگ از کوه وشیر از نی نهنگ از بحر وپیل از بر
الا تا خیزد و زاید الا تا تابد وآید گل از گلشن دواز معدن مه از مشرق خور از خاور
شوند احباب واعدایت بماه وسال وروز وشب چو گل خندان چو در رخشان چو مه ابرص چو مهر اصفر

وله

ای طبع من ای بکر سخن ازتو برونق باشی باقاویل خطا چند موفق
که زالی را مدحت گوئیکه زهی زال که پیلی راشنعت رانی کـه خهی بق
که روی بتی بینی کاین ماه دو هفته که گاه شهی بوسی کاین چرخ مطبق
در مدح کسی نغمه سرائی که محالست بلبل ززغن دانـد و وطواط ز عقعق

وله ایضاً

جز دل که بود درشکن سنبلت ای گل بلبل نکند جـا بسر شـاخهٔ سنبل
زلفت برخ آنسانکه کسی باقلم مشك بر صفحه‌ای از سیم کند مشق ترسل
برسرو چمن داری وبر غنچه بنفشه برخاره سمن داری وبر لاله قرنفل
لعل تو دهد خاصیت چشمهٔ حیوان بوسیده مگر لعل توخاك پی دلدل

وله

باز زنقش بدیع لاله ونسرین پشت زمین شد چوروی کارگه چین
قوم بصحرا ومن مجاور برزن خلق بگلزار ومن بآذر برزین
خاطر افسرده گشت دشت نجوید لذت دوشیزه درنیابد عنین
باد بجان فراق آتش کـز وی خاکم سجین شد است وآبم غسلین
لیك نیارم بلب حدیث غم خویش کانجمنی را غمین کند دل غمگین

شد سخرهٔ دونان بغلط شحنهٔ یونان شدسفلهٔ گرگان بخطا میر سمرقند
زنهار بدزدی دله یکقافله مسپار لله بگرگی یله رنج گله مپسند

وله ایضاً

ستم ظریف حریفان من مرا گویند یکی ز مهر و وفای و یکی ز طنز و عناد
صبور باش که کردند کامران اخلاف بشکر کوش که بودند کامبخش اجداد
کنونکه لقمه‌جوین است وخرقه پشمین است بمن از ین چه رسید و مرا از آن چه گشاد
که‌من نبودم و بودند شهد نوش آبا که من نباشم و باشند حله پوش اولاد
دگر یك از طرفی گویدم غنیمت دان که‌خوش همی گذرانند دوستان بلاد
مرا که با سر مخمور شد مقامم قم مرا که بالب تشنه رهم بکوفه فتاد
چه‌سود از ینکه سبیل است باده درشیراز چه‌سود از اینکه روانست دجله در بغداد
دگریك از طرفی گویدم مباش غمین که‌چون غنی‌شوی از عهد فقر ناری یاد
مرا که تیر شرابی چشاندم ز حمیم مرا که دی غم آتش نشاندم برباد
چه‌سود ازینکه شود آب سرد در بهمن چه‌سود از اینکه‌شود خاك گرم درمرداد

وله ایضاً

دادا یزدت ازلطف یکی حقهٔ یاقوت انباشته آن حقه بسی ودوگهر بر
تاچشم منت ماند از آن درج گهر دور عمداز دی‌ازلعل ترش قفل بدر بر
خطسیهت خاسته دودیست که بنشست از سوختن عود قماری بقمر بر
حیفست ترا پرده‌چوگل خاصه درین فصل کز پرده بر آمد گل و نسرین باثر بر
بشتاب که‌تاسال دگر گل بگلستان ناید نه‌بزاری نه‌بزور و نه‌بزر بر
بررسته زسر تاسر هر شاخ کنون برگ هر برگ بگل حامله هر گل بثمر بر

وله

برد و برد اندوه زدل رویم ورایم روزیکه جوان بودم وامروز که پیرم
بیواسطه ظالم کش و مظلوم رهانم تیغ کف سلطان قلم دست وزیرم
در سامعهٔ بی‌ادبان شیون و شینم در ذایقهٔ خشك لبان شکرو شیرم
بردامن ظالم نزنم دست تظلم او گر چه‌غنی باشد ومن گرچه فقیرم
من باز سپیدم چه‌غم از زاغ سیاهم من شیر جوانم چه‌غم از روبه پیرم

از من نگه‌عجز ندیداست‌ونه‌بیند
دشمن‌همه‌خود دوزدا گردیده به‌تیرم

در مدح میرزا نصیر طبیب اصفهانی گفته

فرود آمدچو شاه اختران زین نیلگون توسن
افق را نعل سیمین هلال افتاد در دامن

شب آمدشد سلیمان فلك درخلوت مغرب
فروزان حلقهٔ انگشتری زانگشت اهریمن

گریزان شدزضحاك فلك جمشید خور واینك
تهی جام جهان‌افروزش اندر طرف نیلی دن

مه‌نو چون منیژه تن نزار و قد خم افتاده
بطرف چاه مغرب مهرش اندر چاه چون بیژن

فروخفت آتش خور گوئی اندرطور و پیدا شد
نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن

عیان یك نیمهٔ کف‌الخضیب و نیمه‌اش پنهان
چوساغر کش نگارین دست مه‌رویان سیمین تن

سرین برد کش طوق زرافشان بودشد پنهان
شداز عکس سروی گاو سمین سم افق روشن

بعین الثور چون افتاد چشمم درفلك دیدم
بعینه چشمهٔ روشن میان سبزهٔ گلشن

زکوهانش فروآویخته غژغاوی از پروین
که گوئی غژ کشیدش مهر زرین تا بر پرون

خرامانشد سوی گاو زمین گاو فلك وزپی
دو پیکر چوندو یکدل دوست باهم دست در گردن

فروغ مشتری در گردن جوزا چنان دیدم
پریزادی بود یاقوت زردش گوی پیراهن

بمغرب گشته مایل ازمیان آسمان سرطان
چنان کاید سراشیب از تطاول شاخ نسترون

دو شعری چون دو روشن شمع درشام و یمن خندان
سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه چشمك زن

دمان شیری زپی شرزه دمش چون اژدری گرزه
کز آن گاو زمین لرزه فتادش درتوانا تن

از آن پس خوشه‌ای درمرغزار آسمان دیدم
کش ازهر دانه ایندهقان پیر انباشت صدخرمن

عیان دیدم براکلیل مکلل دیده بان عقرب
تو گوئی اژدهائی کرده مسکن برسرمخزن

زپی ناوك زنی سر کش زرافشان تیر در تر کش
کمان سیمین زهش زر کش برآمد ناگه از مکمن

دو نسر آورده رویکسر بقصد جدی تن پرور
یکی زد مخلبش زایسر یکی منقارش ازایمن

چو درج لؤلؤام شد برج دلو اندر نظر پیدا
درو چون ماه کنعان زهرهٔ تابنده رامسکن

شناور اندرین دریای اخضر حوت و تیر آنجا
چو یونس صبحدم مشغول ذکر ایزد ذوالمن

همه‌شب چشم چونچشم ستاره داشتم حیران
که تا بینم چه فتنه زاید این فرتوت آبستن

زقندیل کواکب شد شبستان جهان خالی
فروغ مشعل خور سر برون آورد ازروزن

نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا
دم باد شمالی رفته خار از ساحت گلشن

زمین را آبر آزاری پی‌مشاطگی آمد سفیدابش ز نسرین سود بر روغازه ازروبن
شکوفه چونستاره ریخته هرشاخ‌در شبنم فکنده گوشوارومرسله بر گوش‌و بر گردن
چه‌بایدخواند دیوی‌تلخگوراشوخ‌شیرین‌لب چرا گویم زنی روباه دلرا مرد شیراوژن
گدائی‌را چرا ریزم‌بدامن مخزن‌قارون عجوزیرا چه آویزم ببازو نیزهٔ قارن
نه‌رادان‌سرودا ننندش کشد گر پار گل بر پا نه‌مردان شاه‌خوانندش‌نهد گرزن‌بسر گرزن

وله‌ایضاً

نقل‌مهان گذارمت هان‌بخلاف نشنوی رازجهان شمارمت هین‌بگزاف نشمری
سال‌به‌پنجه‌این‌زمان آمدو نیست‌در گمان کزره کینه آسمان کم کنداین‌ستمگری
خاصه کنونکه هرتنی دم‌زده‌از تهمتنی خاصه کنونکه‌هرسری کرده‌هوای‌سروری
شسته‌حواربون‌بخون جامه زبخت‌واژگون غوك‌همیکند کنون‌برلب چشمه‌گازری
کرده‌مشاطگی گزین‌دست‌یلان تیغزن سوده به‌تختگاه زین پای زنان سعتری
پهلوی شیر میدرد گاو بزور فربهی شاخ زگاو میخورد شیر زشرم لاغری
بر کف پور زال بین‌تیغ نموده سوزنی برسر پیره‌زال بین مقنعه کرده مغفری
هدهدو افسر جمی قنفذ و تیر رستمی هندو عفاف‌مریمی‌عقرب وشکل عبقری

از غزلیات اوست

دم‌مردن شدی دمسازچون‌من‌ناتوانی‌را مرا گرزنده کردی کشتی‌ازرشکم‌جهانی‌را
قوت‌پروازم‌ای‌صیاد چونسوی تو نیست اینقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
بآندرخت زیان یارب‌از خزان مرساد که زیر سایهٔ خود مرغ بی‌پری دارد
مطرب امشب‌ناله سرکردست نائی‌میزند در میان ناله حرف آشنائی میزند
خدمت دیرین ما بین‌ورنه درآغازعشق هرکرا بینی‌دم از مهر ووفائی میزند
صبا ز من بحریفان زیر دست آزار بگو که کارکنـان فلك زبـردستند
فریاد که چندان ز وفای تو بمردم گفتم که کنون جور توباور نکند کس
اینمزد قاصدیست که آید زکوی تو کاورا دوباره بـاز فرستم بسوی تو
بعدازاین‌ای‌مدعی‌چون‌بردرجانان‌روی منهم‌آیم از قفای وایستم پهلوی تو
یاترا بینندو بگشایند در برروی من یامرابینند و نگشایند در برروی تو

گیرم رها کنندم مشکل رسم بجائی | زین بال کش قفس ریخت نیمی ودام نیمی
بآن گناه که‌بیگانه را کسی نکشد | تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

رباعیات

هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد | برجان‌من این‌آتش جانسوز مباد
آنروز که من پیش‌توام شب نشود | وانشب که تودرپیش منی‌روز مباد

این‌دل‌سرراهی بنکاری نگرفت | ایندیده فروغی‌زعذاری‌نگرفت
این‌پاروزی بخاك کوئی نرسید | ایندست‌شبی دامن‌یاری‌نگرفت

نقشی بخطا نبسته کلك تو زخط | در دایرهٔ وجود ذات تو نقط
جان‌بخشی‌وجان‌ستانی‌امانه‌غلط | آن‌گاه‌سخا کنی‌واین گاه سخط

اسیری اصفهانی نامش‌حسین‌خان وازمتأخرین بوده‌است وآذربیکدلی اورا ملاقات نموده است پدرش صاحب جمع زرگرخانهٔ نادرشاه وخود درویش مشرب ومردی‌آگاه طبع خوشی داشته گاهی غزلی می‌پرداخته ومثنوی ببحر تقارب بطرز بستان سعدی ساخته قطعهای دوبیتی خوب‌دارد که ازجمله این‌چندقطعه ازوی‌قابل‌نگارش است وفقیر می‌نگارد.

بکسری‌چه‌خوش گفت‌بوزرجمهر | که تا میخرامد بکامت سپهر
مبادا بکس کینه ورزد دلت | ملرزان دلی تا نلرزد دلت
یکی اره بر پای سروی نهاد | بدست‌وی آن سرو ازپا فتاد
دگر روز دادش مکافات دست | که ازنخلی افتادوپایش‌شکست
چه نیکو بزن‌گفت دهقان ده | که نانی به‌ایتام همسایه ده
که چون ما نمانیم ز انعام ما | گرسنه نمانند ایتام ما
بدوران دوکس رااگر دیدمی | بگرد سر هردو گردیدمی
یکی آنکه گوید بدمن بمن | دگرآنکه پرسد بد خویشتن
دلم سوخت برسالکی ره نورد | که‌میگفت باحسرت وسوزودرد
که عمری درین راه بشتافتم | نه رستم نه وارسته‌ای یافتم

ازقطعات اوست

ایا کریم جهـان از گره گشائی تو نمـانده جز بسر زلف یار عقده و پیچ
بخود چگونه پسندی که گر زمن پرسند چـه بود جـایزهٔ شاهزاده گویم هیچ

بهتر از پیشکار کشور مـا کس ندیدم که نیکخو افتد
هر کس از وی کند تمنـائی سر بزیر افکند برو افتد

پرتو اصفهانی نامش میرزا علی‌رضا اصلش از لنجانات اصفهـان و در آن شهر بتحصیل علـوم ضروریه پرداخته بمدلول علیکم بحسن الخط به تکمیل خط نسخ پرداخت تادرین عمل‌رتبتی‌کامل و پایه‌ای‌اعلی‌یافت مصاحف‌و کتب دعوات ودیگر کتب مراکابررا تحریر کرد وبدین‌صنعت معروف آفاق ومطبوع طباع اولوالالباب شد دراین‌ایام بدارالخلافهٔ طهران آمد وصحبتش روزی گشت بس خلیق‌ومهربان وخوش طبع ونکته دان اشعارش پسندیده و اخلاقش حمیده‌است ازوست :

سیراب کرد کوه و در و دشت‌را سحاب سـاقی بیـار باده و بنشین بکار آب
آن‌آب‌سرخ درده ای‌تازه گل که هست دررنگ وبوی رشک گل وغیرت گلاب
خوش خوش‌زروی‌دخترزر پرده برفکن کز رخ فکنده شاهد زیبای گل نقاب
خون کبوتر ازدل بط برگشا کـه باز صوت هزار شد بدل نغمهٔ غراب
پا در رکاب کرده چوایدون خدیو گل هی باده خورد بایداز آن‌خسروی‌رکاب
روشن شود بخلق چوگیری قدح بکف می هست آفتاب و قدح خواره آفتاب

خطاب بخامه

ای کلك گهر سنج من ای ابر گهربار در گوهر تو خیره شود دیدهٔ اخیار
هیچ از تو بجز شکر اهواز نزاید یك شبرنی و این همه‌ات شکر دربار
ما خود نی خطی نشنیدیم کـه گردد آبستن مشك ختن و نافهٔ تاتار
تاگشته سرانگشت منت رخش سواری در دودهٔ اقلام شدی قافله سـالار
هـم عنبر تر باری بر نامه بخرمن هـم مشك تتر آری بر صفحه بخروار
کس غیرتو ای شاخهٔ مرجان شبه‌زای هرگز بندیداست چنین سرخ سیه‌کار
من طایرکی از تو عجب تر نشنیدم هم داغ بدل داری و هـم لاله بمنقار
مـانند خط سبز و لب سرخ نکویان آلوده لبت گاه بشنگرف و بزنگار
هرنقطهٔ مشکین که چکد از تو بدفتر زیبنده‌تر از خـال بتانست برخسار

باسر همه پوئی و شکفتا کـه سرت را | چون باز ببرند شوی تند برفتار

وله

عید آمد مبارك و میمون | رفتن روزه بس مبارك تر
درمیخانه باز گشت وشکست | قدر محراب و مسجد ومنبر
تهنیت را بصبح عید آنماه | شادوخندان درآمدم از در
تنگ‌دربر گرفتمش چونجان | بوسه‌اش برزدم به‌تنگ‌شکر
زان‌بخوردیم کوبرنگ‌وبوی | لاله بر گست و نافهٔ اذفر
ازسبو در پیاله چون کردیم | پرتوی زد چو شعلهٔ آذر
پرورش جسته زافتاب ولی | لعل رنگست و آفتاب اثر
تاب آن آفتـاب کرد مرا | گرم در مدح آفتاب هنر

صفت عید صیام وهلال ناتمام

هلال عید مبـارك بچرخ آینه گون | مگرخمیده چو بر کوه قامت مجنون
کنار چرخ و درون شفق نمود بچشم | چو ماهئی که در افتد میان لجهٔ خون
سپهر گنج فریدون و مـاه نو در وی | همی نمود چو مفتاح گنج افریدون
یکی بتـافت برافلاك چون کف موسی | سپس بزیرزمین شد نهفته چون قارون
بدی چو دایرهٔ نون وگرد او انجم | چونقطها که نهد خامه گرد حلقهٔ نون
خمیده شکل و زریری چوداس زرینی | که ماند ازکف دهقان بعرصهٔ هامون
هلال ابروی پرتو بدیدن مه نو | رخ چو مهر منور زغرفه کرد برون
جهـان بدیدن ماه نو و من بیدل | بدو هلال شبه گون او شده مفتون
بحیرتم کـه چه کیفیتی است درچشمش | کـه از نگاه بمغزم پراکند افیون
بحیله و بفسون مار را بچنگ آرند | بچنگ نامد مار دو زلف او بفسون

مسمط درصفت بهار

برسنبل وگل لاله فشاند ابر بهـاری | خـاك آمده قیمت شکن مشك تتاری
انفاس صبـا چون نفس عود قمـاری | وقت است بتا روی ببستان بگذاری
بپراکنی آن طرهٔ مشکین بصحاری
تا خوار کنی بوی گل و سنبل و ریحان

شد طرهٔ سنبل زصبا پر شکن و تاب بر داشت د گرنر گس مخمور سراز خواب
وان لاله زشبنم قدحی پر زمی ناب مستی دهد آنگونه که بوی گل سیراب
گوئیکه مگر سرخ ترین می عوض آب
بر پای گل سرخ دهد مردك دهقان

تا چند بکاخ اندر ای لعبت مهوش تا چند بود خوی تو با مجمر آتش
چون روی خوشت صحن چمن آمده دلکش هنگام نشاط است و گه عشرت ورامش
برخیز و ز ساقی بطلب بادهٔ بیغش
بخرام یکی جانب بستان زشبستان

برعیش وتماشا یکی از خانه برون شو کز فیض هوا آمده این دهر کهن نو
گیتی نه کم از باغ بهشت است به یکجو وان باغ شکوفه فلکی ز اختر با ضو
تل گشته سمن درچمن آنگونه که پرتو
ریزد گهر مدح خداوند در ایوان

غزلیات

دلم از حلقهٔ آن طره بدر می نرود گوی بنگر که رها می‌نکند چوگان را
پدرخواهد که برد زلفکان چون کمندش را پسر حیرانکه چون سازد گرفتاران بندش را
سپندش خال ودودش زلف وآتش چهرهٔ روشن عبث بیدودمیخواهد براین مجمر سپندش را

برقص ارساقی مستان شبی مستانه برخیزد هر آن عاقل که بنشیند بد و دیوانه برخیزد
چنان درپای خم افتاده دیدم مست پرتورا که روزحشرهم نتواند ازمیخانه برخیزد

بس دلیران قوی پنجه که درمقتل عشق پیش شمشیر محبت سپر انداخته‌اند
خبر ایندل دیوانه ازان سلسله پرس که سر زلف بخم تا کمر انداخته‌اند

شادی هردو جهان خیمه زند گر بدلم غم عشق تو محالست کز ایندل برود
هرطرف مینگرم شور قیامت برپاست تا کجا جلوه گر آنسرو سهی بالا بود

طره وزلف توام سخت پریشان دارند کافرم من اگراین سلسله ایمان دارند

ازکوی خود انصاف نباشد که برانی اینقوم که عمریست سگ کوی توباشند

بگذد برسرم ای عمر گرانمایه دمی که دمی باتو بیك عمر برابر گذرد

بزیر تیره شب زلف روی روشن تو — فرشته‌ایست که درچنگ اهرمن باشد
گفت با دیده غم عشق وعیان ریخت سرشک — دل بیچاره نداند بکه گوید رازش
کی دهد دست که او مست و خراب افتد و من — هی ببویم شکن زلف و ببوسم دهنش
در دست سر زلف دلارام گرفتم — شب بر سر دست آمد و آرام گرفتم
قاتل هر که در رسد تن بهلاك دردهد — تن بهلاك در دهم من برود چو قاتلم
آه که می ندانمت شمع کدام محفلی — ای که همیشه روی تو بوده چراغ محفلم
بمی خوردن چه بنشینی مپوشان چشم از یاران — که تا پوشند چشم از گردش پیمانه میخواران
بشام تیره‌روزان ای سهیل مرحمت پرتو — بکشت تشنه کامان ای سحاب مکرمت باران
حلقهٔ اهل شوق را قصه دراز میکنی — زانسر زلف خم بخم حلقه چو باز میکنی
موجی ازهرمژه برخاست بویرانی ما — آخر ای دیدهٔ خونبار مگر دریائی
روی نمیکنی بمن سوی که بازشد رخت — گوش نمیدهی بمن حرف که گوش میکنی
بیتو در آتشم ای آنکه مرا راحت جانی — بنشین تا نفسی آتش دل را بنشانی
بدو لعلت که مرنجان تن خواری چو عزیزی — بدو زلفت که ملرزان دل پیری چو جوانی

وله

اندر حجاب خاك چو آن آفتاب رفت — گوئیکه آفتاب فلك در حجاب رفت
از زخم ناخن اجل آن گلبن مراد — باروی سرخ و پنجه‌ای از خون خضاب رفت
آن نوگل شکفته بیدار بخت من — یارب چه‌شد که نرگس مستش بخواب رفت
تاجان شیخ وشاب چوشمع مزار خویش — سوزد زجور چرخ بعهد شباب رفت
نورسته سروی از چمن جان زپا فتاد — خوش نغمه قمرئی زجهان خراب رفت
با نظم همچو رشتهٔ گوهر زما گسست — با طبع همچو لؤلؤ در خوشاب رفت
چاکم بدل که دوست بزخم اجل بمرد — خاکم بسر کـه یار بزیر تراب رفت

وله

الا نسیم سحرگاه عرضه کن بفلان — که خاك مقدم تو توتیای دیدهٔ ماست
سزد بگوئی اگر مهرومه دو گردهٔ نان — زسفرهٔ کرم و خوان گستریدهٔ ماست

گاه سرو راست بر سریر حدایق　روز نشاط است بر بساط بساتین
ماه حمل شد چو در زمین سرطان گم　شد باسد آفتاب بافرو تمکین
دست خدا پای زد بدست خلافت　از در ترویج شرع ختم نبیین
آیت جاء الحق از دو کون سرودند　تخت خلافت چو دید فرزشه دین

در مدح سلطان عصر ناصر الدین شاه

دمید چه گل سوری کجا بساحت بستان　دگر چه لالهٔ حمرا چگونه چون رخ جانان
دگر چه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل　دگر چه زلف عروسان دگر شقایق نعمان
صبا چه دارد در جیب نافه از که زخلخ　صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان
چمن چه مریم حبلی مسیح او گل سوری　دمن چه سینه سینا کلیم بلبل نالان
خطیب غنچه برآمد کجا به منبر گلبن　چه میسراید مدح از که ازخدیو جهانبان

ای طرهٔ مشك بیز عنبر بو　خون از تو بناف نافهٔ آهو
بر آتش رخ تو موی و من پیچم　در آتش غم بخود همی چون مو
از برگ سمن گهی کنی بالین　بر بستر گل دهی نهی پهلو
لرزان لرزان همی زره سازی　از بس ترسی ز تیغ آن ابرو

وله

از خال نقطه بررخ زیبا نهاده‌ای　یا خامه بهر مشق بدیبا نهاده‌ای
تو آسمان حسنی وزان لب بماه رخ　بر تحت آفتاب مسیحا نهاده‌ای
با نیستی دهان تو هستی ده زمان　هستی بجزء لایتجزا نهاده‌ای
زانچشم زیر ابرو وازآن ذقن برخ　جانا دو رسم تازه بیکجا نهاده‌ای
محراب را بکافر حربی سپرده‌ای　قندیل نور درکف بیضا نهاده‌ای

وله ایضاً

زیار گلعذار من بنام ایزد که پنداری　برو رنگ بهشت او را بمو بوی بهارستی
بهشتی گرزره پوشد شرابی گر سخن گوید　رخ آنخوب چهرستی لب آنطرفه یارستی
بچشمم چون کمان رستم آمد تا دوابرویش　جهانم برجهان بین تیره چون اسپندیارستی
رخش مه زلف مشکین عقده مه در عقده بس روشن　قرار آنکه که مه درعقده گیرد بیمدارستی

چشاندارمی‌فروشی باده‌خواریرا می‌شیرین
لبش آن‌می‌فروشستی دلم‌آن باده‌خوارستی
زجزعم بی‌لبش تاچند خیزد لعل وریزد در
مگر چشمم کف گوهرفشان شهریارستی

وله

سرومن تاضیمران برارغوان‌سایدهمی
ارغوان ازنرگسم برشنبلید آید همی
گرروا باشد که‌سایدضیمران برارغوان
هم‌روا باشد که‌نرگس‌ارغوان زاید همی
نرمی آهن اگر از تابش آتش بود
زاه گرمم نرمی‌آن‌دل‌راچرا ناید همی
گرلب‌جان‌پرورش عیسی نمیباشد چرا
مردگانرا ازتبسم زنده فرماید همی
ورلبش‌عیسی‌بود چون باده‌پیماید بخلق
کی‌شنیدستی که‌عیسی باده‌پیماید همی
درکف‌چشم‌خوشش گرنیست ابروذوالفقار
چهره‌راازخون‌مردم‌چون بینداید همی
وربخوانم‌ذوالفقارش‌چونسلیح‌کافراست
ذوالفقار اندر کف کافر نمیباید همی

وله ایضاً

عارضش‌ماه‌است ولب یاقوت شکر خاستی
گر زمه یاقوت و از یاقوت شکر خاستی
که گهر پالا بود جز عم گهی بیجـاده بار
زیر یاقوتش نهـان تا لؤلؤ لالاستی
گرشگفتی نیست در یاقوت تر لؤلؤ نهان
هم شگفتی نیست گر جزعی گهر پالاستی
عنبرین ابروی او گر مـاه نو نبود چرا
شورشی پیدا ازو در ایندل شیداستی
ور مه نو باشد ابرویش چرا شد عنبرین
مـاه نو کی دیده‌ای کز عنبر ساراستی
زاغ اگر نبود سر زلف سیه کارش چرا
در جگر خـائیدنم بیباك و ناپرواستی
وربود زاغ ازچه‌رو بگزیده جا درآفتاب
زاغ را در زیر پر کی بیضهٔ بیضاستی
آتش گویا بود لعلش وزو در شورشم
آتشم گویا بدل زان آتش گویاستی
آتش گویاش را تا جا بود در آب رخ
زاشك وآه خود مرا درآب وآتش جاستی
گر قیامت نیست موزون قامت دلجوی او
آفتابش از چه رو یك نیزه بر بالاستی
ورقیامت‌باشدآنقامت‌جهان برپا چراست
چونشود برپا قیامت کی جهان برپاستی
تا دل و اندام او چون آهن و دیبا بود
آهن و دیبا بسی شـایسته و زیباستی
کار مـا و عقل ما از آهن و دیبـای او
سخت‌همچون‌آهنست وسست‌چون‌دیباستی
دود تلخی دارم از حلوای شیرینش بکام
کی‌شنیدستی که تلخی حاصل‌ازحلواستی

از غزلیات اوست

بر آنچشم و لبم چشم است گاه اینجا و گاه آنجا
مرا دم زیند و یکبوسه است خواه اینجا و خواه آنجا

به‌پیری صید شد دل آهوی چشم جوانی را
که هر تیر نگاهش کرده صید ابرو کمانی را
کمانرا واشود دل هرزمان گیرد بدل تیری
از آن پیرانه سر خواهم ببر رعنا جوانی را
تنم کامد هلالی بدر گردد گیرم ار در بر
مه فربه سرینی دلبر نازك میانی را
نگارینا زسخت و سست از هر کس خبر گیری
نجوید جز تو و من سست عهد و سخت جانی را

وله

کشت بسر بریده مو ایندل غم رسیده را
نیش زدن که دیده است افعی سر بریده را
کرده باچشمش اگر آهوی چین هم‌چشمئی
بیکمان نیست خرد مردم صحرائی را
گفتمش دور از رخت چشم مرا بدحالتی است
گفت دوری به زچشم بد رخ خوب مرا
معلما سخن از عشق گو که طفل دلم
طفیل سورهٔ یوسف بخواند قرآن را
زخال گوشهٔ چشم تو چشم دشمن دور
که دوستی غریبی است ترك و هندو را
چون زمن کرد نهان آنرخ چون آینه را
رخ عیان کردن اگر آینه را آیین است
بخود مپیچ گرت طره‌ای پریشان نیست
که عارض تو بهشت است و جای شیطان نیست
دور از آنچهره و لب زیست نیارد کردن
دل که هم ساده‌پرست آمد وهم باده پرست
شد گوشه نشین خال تو در کنج لب آری
کار همه دلسوختگان گوشه نشینی است
باشارت کشد ابروی تو دل‌را سوی خویش
چشم بد دور که هم قبله وهم قبله نماست
شعله‌ای از شرر هجر بدوزخ بفرست
تا بدانند که سوزان‌تر از آن ناری هست
حسن تو تسخیر چین و هند نموده
خال تو هندوستان و روی تو چین است
گفتی چه خورانند به بیمار محبت
این از دگری پرس که من خواب و خورم نیست
با چهر و لب و خندهٔ شیرین تو در بزم
حاجت بگل و شمع و شراب و شکرم نیست
دل سیه تست وانشهی تو که اصلا
غم ز پریشانی سپاه ندارد
میل دل جانب ابروی کج تست بلی
هر که سیر است زجان روی به‌شمشیر کند
گفتم که کنم سنگدلی پیشه چو پولاد
سر پنجهٔ سیمین تو پولاد شکن شد

ولە

آن سر زلف پر از خم آشیان دل بود | الفت عصفور با مار سیه مشکل بود
هر کرا دل بستهٔ زنجیر زلف یار شد | ترك آن دیوانه‌را گوید اگر عاقل بود

دلم از دیدن آن لب زقدت درطرب آید | همچوطفلی که بچشم ازسرنخلش‌رطب‌آید
ترك چشم تو بدل نیزه فروبرده زمژگان | نیزه‌داری نه همین روز مصاف ازعرب‌آید

درهرشب تاری که دل‌زان‌تار گیسوبکندد | باریك گردد آنچنان بیچاره کزموبکندد
زملك بیخودیم نیست میل کشور دیگر | فدای چشم تو ساقی بیار ساغر دیگر
مست میگون لب‌تو مردم ومن ازهمه بیش | خاصه‌اکنون که درآن‌باده زخطریخت‌حشیش
ای کـه گفتی دل گم کرده ز زلفم بستان | ما دل خود نشناسیم ز بسیاری دل

مژه و ابروی خونریز تو پیوست بهم | داد در صید دلم تیر و کمان دست بهم
جا ندارد کـه دو چشم تو سوی‌هم نگرند | فتنه خیزد ز ملاقات دو بدمست بهم

درآغوشم قدت را جاست گفتم | کمانرا تیر زیبد راست گفتم
رخم چون روز نوروزاست گفتی | بروزلفت شب یلداست گفتم

رفته ازکفر دوچشمت دل‌ودینم ازکف | یك مسلمانم و در دست دوکافر چکنم
گفتمش دل بغمت دادم و ننمودم‌سود | گفت‌این‌بس که بخوانند ترا بیدل‌من

ولە ایضاً

کشت مرا چشم تو از نظر انداختن | شیوهٔ آهوی تست شیر نر انداختن
تیغ تو خاراگداز تیرتو جوشن شکاف | باتو چه خیزد مرا جز سپر انداختن
فغان کنان ز پی محملش دل افتاده | جرس که دیده که دنبال محمل افتاده
زلف‌وخال تو زبس درنظر مرغ دلست | هر طرف مینگرد دام بود یا دانه
از آه من ملالی تا در دلت نیاید | بس‌خوشدلم که ازضعف قادر نیم بآهی
تو یوسفی و بیدل در آن چه زنخدان | نشنیده‌ام که‌یعقوب‌مسکن کند بچاهی
زانسرکوی‌وزخال و ذقن ای کعبه حسن | عرفات و حجرالاسـود و زمزم داری

ولی بشاخ عطای تو میوهٔ نورس | نمانده شبهه که انعام نارسیدهٔ ماست
زشعر و شـاعری امروز گشته معلومم | که‌شعر بی‌صله درمدح‌تو قصیدهٔ ماست

وله

خان محمود ایکه اندر روزگار مکرمت | چون‌وجودت‌یك‌کریما ندرجهان‌موجود نیست
خاك درگاهت مباد آنروزکاندر روزگار | بوسه جای خلق یامرخلق‌را مسجود نیست
ای‌سلیمان زمن چشمم زحسرت شد هزار | جبهٔ ماهوت هست این‌جوشن داود نیست
پیش اصحـاب طریقت نزد ارباب سلوك | بستن عهد و شکستن اینهمه معهود نیست
شیوهٔ محمود میخواهی بگفتت کار کن | خودتومحمودی‌ولیکن‌شیوه‌ات‌محمودنیست

وله

مست صهبای نظم قاآنی | که برو رحمت خدای فره
چون اجل‌آمدش بساقی‌دهر | پی تاریخ گفت ساغر ده

رباعی

آنشوخ پسر کـه روی روشن دارد | از عنبر تر بمـاه جوشن دارد
یغما کردند سیم خامش رندان | پیداست‌که سیم ناب دشمن دارد

طهماسقلی ساعد و سـاقی دارد | از حق مگذر سرین چاقی دارد
در چرب نمودن سبیل رندان | با دنبهٔ خویش اتفـاقی دارد

ازبیش‌وکم آنچه مال اندوخته شد | از شعلهٔ بیداد و ستم سوخته شد
یکباره چراغ بخت ما شد خاموش | آنروز که اینچراغ افروخته شد

بندهٔ تبریزی نامش میرزا محمد رضی و خلف‌الصدق میرزا محمد شفیع تبریزی بوده والد و ولد هردو در دولت خاقان‌مغفور صاحبقران ترقیها نموده‌اند پدرش چندی وزیر آذربایجان و خود سالها منشی‌الممالك ایران و از ندمای خاص خاقان عرش‌آشیان خطوط شکسته ونسخ تعلیق هردو را بس درست و خوش مینگاشته ودر کمالات صوری و معنوی مسلمیت داشته کتـاب زینت‌التواریخ کـه کتابیست مستطاب بنام نامی خاقان ازآنجنابست وسالها وی و بعضی ارباب کمال آسوده خـاطر و فارغ بال دراصفهـان باتمام این خدمت اشتغال داشته‌اند و میرزا عبدالرحیم اشتهاردی

وی‌را دراین‌امر ممد و معاون بوده باری خاقان مغفور بوی خنجری مرصع اعطا فرموده که درهنگام سلام بالولهٔ قرطاس وخنجر الماس بحضور میرفته آخرالامر از نهایت دقت درامورات روزگار و حیرت از آثار لیل‌ونهار بمرض دق گرفتار و در سنهٔ ۱۲۲۲ برحمت ایزدی پیوست برحسب امر اعلی نعشش‌را بنجف‌اشرف نقل کردند گاهی بترکی و گاهی بفارسی وتازی نظم‌ونثری سرود وازجمله قصاید وی این‌قصیده‌است که بجواب فریداحول اصفهانی فرموده‌است ازوست :

در مدح شاهنشاه مغفور صاحبقران گوید

دوش کز گیسوی شب برمه نقاب آمدبدید — بر رخ کافور سوده مشکناب آمد بدید
چهرهٔ نسرین بزیر طرهٔ سنبل نهفت — شد تذرو ازساحت گلشن‌غراب آمد بدید
در شفق از مـاه نو بر گوشهٔ بزم سپهر — ساغر سیمین پرازلعلی شراب آمد بدید
تیرروشن‌رای مشکین‌کلك چون دستور شاه — خامه بردستی ودر دستی کتاب آمد بدید
زهره چون‌خنیاگرمشکوی خسرو تازه رو — مستودست‌افشان‌بکف‌چنگ‌ورباب آمد بدید
تند خو ترك فلك را چون وشاقان ملك — تیر درقربان وتیغ‌اندر قراب آمد بدید
چون خطیب محفل شه مشتری در آسمان — حل‌وعقد ملك‌را فصل‌الخطاب آمد بدید
پاسبان قصر هفتم چرخ چون حجاب شاه — برفراز منبر این نه حجـاب آمد بدید
تا گلاب‌افشان‌شود برفرش مینا رنگ‌دشت — از فرازکوه فراش سحـاب آمد بدید
بر بنـاگوش سمن از جنبش باد سحر — جعدسنبل‌را هزاران‌پیچ‌وتاب آمد بدید
ازدم این برخط ریحان عبیر سوده ریخت — وزنم آن بررخ نسرین گلاب آمد بدید
از نهـال ارغوان وز شاخ گل در بوستان — قطعه قطعه لعل‌ویاقوت مذاب آمد بدید
وز گل خیری و اوراق شکوفه در چمن — توده توده زر ساو و مشکناب آمد بدید
راست گوئی از کف گنجور شه دربزم عید — سیم‌همچون‌ماه وزرچون‌آفتاب آمد بدید
جم نشان فتحعلی شه آنکه اندر جیش او — روزکین صد رستم وافراسیاب آمد بدید

وله‌ایضاً

گوئی سپهری شد زمین مهروومه‌واخترهمه — یا روضهٔ خلد برین لعل ودرو گوهر همه
هرماهی‌ازوی پیکلف هرمهری‌ازوی‌درشرف — حوران‌درآن‌ازهرطرف‌مه‌روی‌ومه‌پیکرهمه

گر نیست گردون از کجا خیل ملکرا گشته جا ورنه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه
آری بود اوج فلك جولانگه فوج ملك واندرجنان بی هیچ شك مشکست خاکستر همه
شد بزم عید آراسته اندوه و غم برخاسته گیتی ز گنج و خواسته پرزیب و پرزیور همه
بر تخت زر شاه جهان چون خور بتخت آسمان پروین صفت بردور آن شهزادگان یکسر همه
برسر همه افسر زده برلاله مشك ترزده زایوان شه سر برزده چون مهر از خاور همه
فرمانده ملك عجم کهف الوری غوث الامم شاهانش یکسر چون خدم بنهاده سر بردر همه
دستور های نکته‌دان هریك ارسطو دربیان کلك عطارد دربنان لوح قضا دفتر همه
باخامهٔ مشکین سلب از خط بروز آورده شب چون خط خوبان گرد لب ریحان و سیسنبر همه
میران لشکر هر طرف برطرف جدول بسته صف وانسروران را از شرف تشریف ها در بر همه
زیبا بتان سیم برهمچون تذروان جلوه گر از چتر و کاکل سربسر طاووس زرین پر همه
از آتشین رخسارها کرده عیان گلزار ها درزلف چون طرارها دلدزد وغارتگر همه
درپیشگه پیلان روان البرز تن گردون توان چون کشتی بی بادبان خرطومشان لنگر همه
از توپها آوانگر گیتی پراز غوغا نگر آتش دم اژدرها نگر دررزمگه صفدر همه
ازبرقشان پرمشعله شد کشت زار سنبله وزصدمه‌شان پرزلزله این تودهٔ اغبر همه
بربط فسونساز آمده یاسامری باز آمده کزوی درآواز آمده از سحر گاوزر همه
بلبل بیانك پهلوی ره گو بصوت راهوی خوانده ببزم خسروی این نظم تر از بر همه
ای چاکران درگهت دارا و اسکندر همه وی خاکبوسان رهت کیخسرو ونوذر همه
چترت همائی پرفشان چون آفتاب از خاوران ازشرق تا غرب جهان آورده زیر پر همه
مقهور قهرت قاهره در حکمت این نه دایره خدام قصرت یکسره افزونتر ازقیصر همه
روزیکه سهم پردلان ازهم درد هفت آسمان گردد بدشت کین عیان هنگامهٔ محشر همه
از هول برزو برزها ریزد زهم البرز ها کوبد بمغفر گرزها چون پتك آهنگر همه
میدان چه بیژن شود چون کام اهریمن شود سرها همه بی‌تن شود تنها شود بی‌سر همه
باتیغ وخنجر برزمین افشانی اندردشت کین سوری زبرك یاسمین لاله ز نیلوفر همه

بهار شیروانی میرزا نصرالله نام‌دارد واصلش ازشیروان شماخی است ودرجوانی بعزم سیاحت وتجارت بمسافرت بلاد پرداخت وبهندوستان افتاد سالها در آنحدود متوقف بود در این سال که سنه یکهزار و دویست و هفتاد و پنجست

بدارالخلافه آمدوصحبتش دست‌داد ودیگرباره عزیمت خراسان کرد طبع خوشی دارد وازوست :

چه‌شد تأثیر جزاین‌نالهٔ بیحاصل مارا
که کرداز قتل‌ما آخر پشیمان‌قاتل‌مارا

توداری‌جای‌دردل‌ای جفاجوزان‌همی‌ترسم
که‌خودآزرده گردی‌چون بیازاری‌دل‌مارا

شاید دهم سزای دل زار خویش را
انداختم بسنگدلی کار خویش را

در انتظار وصل تو از مرگ میدهم
هردم تسلی دل بیمار خویش را

بارها خونشده دل گرچه زخوی تومرا
میکشد بازدل خونشده سوی تو مرا

چون ببینم‌رخ‌خوب تو که سیلاب‌سرشك
نگذارد نفسی بر سر کـوی تو مرا

آمد ز پی پرسش و ازرشك بمردم
کایا که خبر داده ز بیماریم او را

وله ایضاً

غیررا راندی زبزم‌خویش ومن مردم‌زغم
زانکه‌دانستم ازآن انجام‌کار خویش‌را

فتادم از غمش بسی میان رهگذار ها
نکردسوی‌من گذر گذشت گرچه‌بارها

بروز هجروعده‌ام ازآندهد بوصل‌خود
که تا کشد غمش مرا بدرد انتظار ها

بشکست پروبالم خوشحال شدم کاید
روزیکه بکار آید بی‌بال و پری مارا

ازکین من هنوز دل عالمی پر است
روزی زمهر نام منش برزبان گذشت

صدبار گرچه‌راندی مارابخواری‌ایدوست
ازتو هنوز داریم امید یاری ایدوست

چه غم که غیربزم وصال یار منست
دو روز نگذرد اوهم بحال زارمنست

وله

مرا ز غفلت صیاد ناله و زاریست
گمان خلق که‌فریادم از گرفتاریست

غمم کشد چودل ازدست داده‌ای بینم
چرا که‌جزتو درین‌شهر دلربائی‌نیست

بیطاقتی سوی توام آرد وگرنه من
دانم که بوی مهردرآب وگل تونیست

ای‌کاش‌رانی‌ازجفاچونخوانی‌ازدلداریم
تافکر کارخویشتن‌هر کس کندازخواریم

خو کردهٔ دردم بکش‌دست‌ای‌طبیب‌ازچاره‌ام
گرمیتوانی‌سعی کن‌کافزون‌شودبیماریم

جان‌دادم و از لعل تو دشنام گرفتم
بنگر که چه آسان زلبت کام گرفتم

دل‌زدستم برده‌اند اما نمیدانم که‌برد
غمزه برابرواشارت میکندابروبچشم

درخم زلف‌تو آویخت دل و شانه بهم — تا چه سازند به‌بینیم دو دیوانه بهم
تاچه مستی بسر باده کشان باز آرد — لب میگون تو شد بالب پیمانه بهم
بزاری مردن‌از هجران‌مرادر آرزوی‌تو — بسی‌بهتر که آیم غیررا بینم بکوی تو
گراز جورت نمی‌نالم نه‌ازصبراست ازآن ترسم — که‌یابد دیگری‌از ناله‌ام‌راهی‌بسوی تو
دوستی از بهر پیغام ارفرستم سوی تو — دشمن جانی‌شود بامن‌چوبیندروی تو

ولـه

پهلونگذارم زغم عشق تو برجای — ای‌راحت جان‌جای بپهلوی که‌داری
گر نگوئی‌سخن‌از نازبمن‌معذوری — که‌نداری دهنی‌تا که بگوئی‌سخنی
کاش‌از خنجر بیداد مرازار کشی — چونمراعاقبت ازحسرت‌دیدار کشی
ایخوش‌آندم‌که بصدزاریم‌از نازکشی — کنی‌ازخنده دگرزنده‌ام‌وباز کشی

بهار دارابی اسمش میرزا محمدعلی بن‌شیخ اسحق شیخ‌الاسلام دارابجردفارس بعداز پدر بجهة امضای منصب پدربدارلخلافه آمد چندی این امر بتعویق افتاد آخر بخدمت میرزا عبدالوهاب اصفهانی معتمدالدوله رفته معروض داشت که شرط کلی‌شیخ الاسلامی عدم سواد و تدین است ومن جامع هردوشرطم که منصب پدر من‌بوده ودیگری شایستۀ آن‌نیست دراینصورت چرا مرامعطل فرمودیدبهمین تفصیل عرضه داشته حکمش صادرو روانۀ مقصدشد اگرچه چنین گفته ولی‌مردی بافضل واخلاق‌و دین‌داربوده گاهی شعری میکفته ایندوبیت ازونوشته شد.

پس‌ازعمری بدستم گرمی دیرینه‌میآید — زضعف‌طالع آنهم‌در شب آدینه میآید
پنداشتم کز آمدنش غم زدل رود — همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت

بیدل نشابوری اسمش محمد امین‌بیك وازنجبای آن‌شهر بوده ازاوست،

برآورد ازنهادم دود شمعی — ندانم کز کدامین‌دودمانست

بیمار شیرازی اسمش حسین شغلش جراحی بوده وگاهی شعری میگفته این سه بیت ازوست :

رشکم کشدهرجا که اودرمحفلی‌ساغرزند — مست‌است‌وترسم‌ازجفا بردیگری‌خنجرزند
فریاد گوناگون زنم از ذوق زخم پی‌زپی — چون‌ازجفا برسینه‌ام خنجر پی خنجرزند
گرنه تراست‌مدعا خون کنی ازجفادلم — همره مدعی چرا آمده‌ای به‌محفلم

بنای یزدی اسمش حسین و مردی معمار دانا بوده بهمین سبب بنا تخلص مینموده . ازاوست :

رخ زشراب لاله گون آمده‌ای بمحفلم میل کباب کرده‌ای آه تو دانی و دلم

بیخود نامش زین العابدین وازاهل اصفهان بوده این بیت ازاوست :

خوشا کز مرگ من سازند آگه آنجفاجورا باین تقریب گردانند خرم خاطر اورا

بینوا وهو میرزا داودبن میرزا مهدی الحسینی الطوسی الاصفهانی از مشاهیر فضلا ومعارف اعاظم علما بوده. واز اشعار فارسیه آنجناب بیتی دودرین کتاب آورده‌ام

ای کاش که ازخاك دمیدن نگذارند آنگل که برد بادش وچیدن نگذارند

چشم بیمار توشد باعث بیماری دل بازدارم من از آن چشم پرستاری دل

باقی اسمش میرزا عبدالباقی و بنی‌عم جناب میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی رحمه‌الله بوده و بحسب وراثت کلانتری اصفهان رامینموده چندی بوزارت کرمانشاهان ولرستان و عربستان پرداخته ازوست:

زگلبن تونباشد گلی هوس مارا همینکه غیر بچیند گل توبس مارا

شب هجر است ومراقصه‌دراز است امشب وای بر آنکه مرامحرم راز است امشب

بسمل شیرازی قدوهٔ فضلا وزبدهٔ علمای معاصرین حاجی علی اکبر الملقب بنواب برادرزادهٔ آقابزرگ مدرس مدرسهٔ حکیم وفرزند آقاعلی نقیب واصل ایشان ازاصفهان و اجداد آنان در روزگار سلطنت نادرشاه افشار بشیراز آمده سکونت گزیده‌اند ومعزز ومکرم بوده‌اند نواب مرحوم درنزد فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزای مغفور کمال اعتبار داشته در بارگاه خاقان مغفور صاحبقران نیز اذن جلوس یافته عمری محترم ومحتشم میزیست بسالی چندازین پیش در گذشت خدمتش را تألیفات بسیار است مانند نورالهدایه وشرح سی‌فصل خواجه‌نصیرو حاشیه برمدارك وحاشیه برتفسیر قاضی بیضاوی و تذکرهٔ دلگشا مشتمل برنظم ونثر ودر آن اوقات که بتحریر تذکره مشغول بود مؤلف حقیر درمبادی سن‌شباب وساکن شیراز بود گاهی بخدمتش میرسید و تحریرات وی وشعر معاصرین را شفاهاً ازو می‌شنید دیگر فضایل وی از شعر برتر بود این ابیات ازوست:

یا نیست شادی درجهان یاخود نصیب ما نشد هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را
داستان عشق یك افسانه نبود بیش لیك هر کسی طور دگر میگوید این افسانه را
ازمکافات ای جوان غافل مشو کاخر بسوخت پای تاسر شمع گر خودسوخت پر پروانه را
من بفکر تو و سر گرم نصیحت ناصح بگمانش که مرا گوش بافسانهٔ اوست
اعتبارم بدر دوست ازین بتوان یافت که بکویش چوروم هیچکسم دشمن نیست
نه شعلهٔ برقی و نه باران سحابی در بادیهٔ عشق چه بیقدر گیاهیم
برد قاصد سوی آن نامهربان پیغام من کاش تا گوشی دهد ز اول نگوید نام من
بر زبانش نگذرد جز نامم از تأثیر عشق باوجود آنکه نتوان برد پیشش نام من
بسمل امروز منم در همه آفاق و نشاط اصفهان فخر بدو دارد و شیراز بمن
نیست عیبی بررندان بتر از خود بینی جهد کن تامگر از خویش فراموش کنی

بیدل شیرازی اسم شریفش حاجی میرزا رحیم اجداد عظامش در سلك علما و حکمادر نزد سلاطین صفویه حکیم باشی و ندیم بوده اند والدماجدش میرزا سید محمد طبیب بالتماس کریمخان از اصفهان بشیراز آمده متوطن شد فرزندان ازومتولد شدند حاج میرزا محمدباقر ملاباشی نواب فرمانفرما شد ومیرزا محمد رحیم درخدمت خاقان صاحبقران حکیم باشی و ندیم و بفخرالدوله ملقب شد وعـزتی کامل حاصـل کرد بالاخره بشیراز آمد و بافرمانفرمازیست در اوایل دولت محمد شاه که ازمکهٔ معظمه مراجعت میکرد در معصومهٔ قم مریض وفوت شد جنابش را بامن بنده التفاتی خاص بود غزلیات فصیح داشت و گاهی استماع میرفت و سیدی خوش محاوره و مجلل بود از آنجناب است.

گرخداوندیت باید بندگی کن شاه را خواجگان در بندگی جستند قدروجاه را
چشم توام میکشد بابرو و مژگان جنگ چو باترك شد به تیرو کمانست
بجز از خم بخم زلف توو دانهٔ خال کس ندیدم که بیکدانه نهد دامی چند
حاصل از زندگی آنرا که نه جز بندگیست شرط انصاف نباشد که کنی آزارش
دردل تنگ چسان جای گزید است غمش دل کم از قطره و افزون غمش از دریائی

ولـه

بیابانیست عشق ایدل که پیدا نیست پایانش بمنزل کی رسی تا گم نگردی دربیابانش

ندانم عشق را ملت ولی هر کس که شد عاشق مسلمان کافرش میخواند و کافر مسلمانش

پریشان قراگوزلو اسمش مرتضی قلی بیك واز امجاد وانجاد آن طایفه استروزگاری درنزد حکام واعاظم معزز و مکرم میزیسته آخر در گذشت از اشعار اوست:

کدامین قاصد ازیاری بیارمن سخن گوید که باشد حال خود بگذاردواحوال من گوید
چو میدانم نمی‌آئی بهرجائیکه من باشم از آنرو همنشین غیردر هر انجمن باشم
بخانه‌اش روم و این بود بهانهٔ من تو گفته‌ای که نیاید فلان بخانهٔ من
ز بیم غیر نداریم ره بخانه تو سگ توایم ولی دور از آستانهٔ تو

تسلی شیرازی اسمش آقا رجبعلی و شغلش مذهبی در تذهیب اوراق و تهذیب اخلاق مقبول ومطبوع اهالی آفاق بوده گاهی شعری میگفته ازوست:

تسلی گردمی خواهی بکام خویش دورانرا ترا افلاك دیگر بایدو سیارهٔ دیگر
ترك جان گفتم وفارغ شدم از زاری دل نشد آسان تر ازین چارهٔ بیماری دل

تمکین شیروانی وهوقطب العارفین والسالکین کهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملااسکندر الشروانی بسیاحت بلاد وتربیت عباد موصوف ومعروف بوده و سیاحت بسیاری نموده ارادت بحاجی محمد جعفر قراگوزلوی الهمدانی قدس سره داشته وبعداز گردشهای کثیر درشیراز توطن کرده و تأهل گزیده علما اورا غالباً تکفیر مینموده‌اند تاتاج و سریر بمحمد شاه قاجار ثانی رسیداو فقرارا تحریم و تعظیم میفرمودو بدواعتقادی کامل داشت در سنه ۱۲۵۳ درراه مکه در گذشت کتاب بستان السیاحه وحدیقه وریاض ازتصانیف اوست درزمان توقف شیراز خدمتش بسیار روزی میشد ولطفی خاص داشت گاهی نظمی میسرود این چند بیت از آنجمله است.

*

اندر پی انسان همه آفاق بگشتم بسیار بدیدم من و بسیار ندیدم
تمکین بکه گویم غم دلرا که بگیتی جزیار ندیدم من وآن یار ندیدم
ازتهمت وطعنم چه ازین شهر برانی زاهدزتواینخانه که من خانه بدوشم
گفتم که جهان وهمه اوضاع جهان چیست پیرخردم گفت که خوابی وخیالی
بس راه سپردیم و کمال همه کس را دیدیم و بجز عشق ندیدیم کمالی

رباعی

تمکین‌دیدی که‌جمله‌دیدی‌وگذشت رفتی‌و رساندی‌و رسیدی و گذشت
غمگین‌نشوی که‌واعظت‌کافر خواند فرداست که‌این نیزشنیدی‌وگذشت

تاراج اصفهانی اسمش‌آقا محمدحسین ازارباب حرفت است‌وشغلش‌مقوی‌سازیست وبدست رنج کسب معیشت میکندو بواسطهٔ وزن طبع‌غزلی‌می‌گوید ده‌هزار بیت‌دیوان دارد ازوست :

غزلیات

بعدما کاش بسازند سبو از کل ما تابرآید مکر ازلعل توکام دل‌ما
آه‌دل‌می‌نکند دردل سخت تو اثر آری‌آری‌شکند مشت کجاسندانرا
تیرتوزبس بنشست‌ای‌سخت‌کمان بردل جای‌مژه‌ام ازچشم سربرزده پیکانها
نه‌تنها روی شهرآشوب دارد ت من هرچه دارد خوب دارد
من‌آنکرکم که‌یوسف‌را دریداست چنین فرزند اکر یعقوب دارد
آنکه‌بیکانه‌صفت میرودامروزن‌پیشم دوش‌درخانهٔ‌خودخواندبمهمانی‌خویشم
جای‌اشك‌ازمژه‌ای‌دیده‌اگرخون‌بفشانی این‌نه‌آبیست‌کزآن‌آتش‌مارابنشانی

قطعه‌ورباعیات

چاره‌ای گرچه وقت اخذ صلات شعرا را بجز سماجت نیست
لیك امروز حاجتم کر ازو بر نیاید مرا لجاجت نیست
بر سر قبر جد او فردا بیشکم جز قضای حاجت نیست

کاشی پسری که مایه شیرینی را دزدیده رخش زلاله رنکینی را
محمودکسی‌است درصفاهان‌کامروز بشکسته ز کاشی چنین چینی را

قصاب پسر که دنبه سرمایهٔ اوست برتر زلطافت از پری پایهٔ اوست
چون دنده نهدبیاد پسران بگذر ازسینه وگردنش که‌پیرایهٔ اوست

شوخی که‌خیال من برآن میکردد کردهمه‌کس چودلبران میکردد
بود آنکه مرا لبادهٔ دوك کنون چون‌چرخ بکام دیکران میکردد

در صومعه شیخ قصهٔ تازه کند   در دیر کشیش ذکر آوازه کند
آسوده کسیکه بر حدیث هردو   یك گوش چودریکی چودروازه کند

از بهر شکار آن صنم موی کمند   با جامهٔ لاله گون بر آمد بسمند
هر کس که ز دور دیداورا میگفت   بادی بوزید و آتشی گشته بلند

وله ایضاً

گفتم بخلاف بیش افیون نخورم   یعنی که دگر شراب گلگون نخورم
گیرم شب جمعه باشد وماه رجب   ساقی چو رضاشود بگوچون نخورم

من رندم و خرقه را نمائی نکنم   چون شیخ دوروی حیله سازی نکنم
تابچه میسر است گر حور بهشت   باشدبخدا که جنده بازی نکنم

توحید شیرازی اسمش میرزا اسمعیل خلف الصدق میرزا محمد شفیع المشهور بمیرزا کوچك متخلص بوصال رحمه‌الله است که حال و مقالش درحرف واو مرقوم خواهد افتاد خود وی جوانیست کـه از عمرش سی و یکسال گذشته بابرادر اکبر خود میرزا احمد وقار از مسکن مـألوف بدارالخلافهٔ طهران آمدند و بعداز چندین سال مهاجرت ازدیدار آنان بهره‌مند شدم فرزندان وصال حفظهم‌الله تعالی هریك صاحب کمال و حال ودر خطوط نسخ وشکسته و نستعلیق خوشنویس وی نیز بهرهٔ وافی از فضل وحظی موفور ازخط دارد بسیار خلیق و شفق ومهربان و باصفاو صدیق است سلیقه‌اش درقواعد نظم نیز مستقیم وازخیالات ایشان است .

درلغز ساعت فرنگی گوید

چیست آن سیمین تن خورشیدشکل مه‌عذار   بی‌زبان وبذله گوبیدست وپای وره‌سپار
لعبتی شیرین سخن هردم یکیرا همزبان   دلبری سیمین بدن هرشب یکیرا در کنار
نوعروسی بیحجاب وشاهدی بی روی پوش   ساده درظاهر ولی باطن همه نقش و نگار
گاه چون دزدان بیکپایش بیاویزند سخت   گاه چونشاهان بپوشندش لباس زرنگار
روزوشب درناله ویکدم چو میماند خموش   میدهنداز روی خشمش گوشمال بیشمار
خانه‌ای دروی دودزد تنگ چشم سخت دل   پایشان در بند وبا آن بند دایم راهوار
دو رفیقند اندرو پویان بیك ره کان یکی   بسپرد آنراه واین بر گام اول استوار

آسمان آساده ودو برج دارد وین عجب کافتاب وماه او بر گرد خود دارد مدار
نیستش سر لیکن از پا تا بسر یکجا دهن نیستش پا لیکن از سر تا بپایش ره سپار
خانه‌ای پر لعبت وان لعبتان دایم بجنگ از سر دندان بر آورده ز یکدیگر دمار
حجره‌ای هم ماردر آن خفته هم عقرب براه مار او ایمن زعقرب عقربش سالم زمار
بوالعجب جنگی که از یکز خمه کاورا بر زنند خویشتن بی‌زخمه برخواند بیك لیل ونهار
گر بزنجیرش نهی یکدم نمیماند زراه ور بشمشیرش زنی یکدم نمیافتد زکار
جادوئی زینسان که دیده روز شب اندر روش چون نکو بینی بیکجاد ایماً او را قرار
همچو یوسف راستگوی وپای اودایم ببند همچو عیسی پاکزاد وجای اودایم بدار

درشکایت ازدرد دندان

بدین مشابه که من دستگیر دندانم زدرد دندان آخر بلب رسد جانم
دریغ دور جوانی و روزگار شباب که سال و مه بسر آمد بدرد دندانم
مرا بروز جوانی چوروز کار اینست بکار پیری خود سخت مانده حیرانم
سی ودو دشمن خونخوار در سرای منند که روز وشب بکمینند از پی جانم
دو صف کشیده و پیوسته میز نند بهم در این میانه گرفتار درد ایشانم
مگر که مرگ رسد تاز مرگ جان ببرم و گر چنین گذردزند گیست زندانم
مرا بقهر تو گوئی سوی شکنجه کشند اگر بمهر بخوانند بر سر خوانم
بکام من شده دندان سیاه چون انگشت زبس گذشته بر آن آه آتش افشانم
دهان چو کورهٔ حداد شدز آتش دل عجب مدار چو بنیی سیاه دندانم
زبسکه بر سر دندان کشیده‌ام تیمار که نوشتن از شکل سین هراسانم
عجبکه رحمت یزدان بجان من نرسد بدین صفت که چوایوب اسیر کرمانم
اگر هزار عذابم کند بباید شکر چرا که مستحق صدهزار چندانم

درمدح شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

چو بر کشید مؤذن بیامداد بگاه نـدای اشهـدان لا اله الا الله
پی نماز بجستم ز جا و کردم روی بدرگهی که بر آن خسروان نهندجباه
پس از ادای نوافل بمادتیکه مراست زروی صدق بخواندم دعـای دولت شاه
بناگه از درم آن ترك ماه روی رسید چو دولتی که کند رو بمفلسی ناگاه

بغمزه غـارت عقل وبطره آفت صبر بجلوه رشک صنوبر بچهره غیرت ماه
زروی مهر بپرسید حال من کـه ترا چگونه میگذرد روزوشب درین دوسه ماه
عجب ز شومی بختت که چارماه ترا نداده راه بدرگاه خویش شاهنشاه
بگفتمش من‌ودرگاه شاه‌این عجب‌است چگونه قالب خاکی برد بگردون راه
از آن گذشته بهر جا وسیلتی باید علی‌الخصوص بدرگاه شاه گردونجاه
بگفت بر در شاهت هنر وسیلت بس به از هنر چه بدرگاه ناصرالدین‌شاه
خدایگان سلاطین که خسروان بدرش زروی طوع نویسند عبده وفداه
همیشه نازش‌شاهان بافسراست ونگین زدست و تارك او نازش نگین و کلاه
بهشت و دوزخ درکار شفقت و سخطش ستاده‌اند بپاداشن وبپادافراه
نخست روز که گردون بدیدحشمت او به‌پیش‌درگه اوسجده کرد وماندو‌تاه
باهتمام خرد قدر او نشاید دید زبحر عبره نشاید باهتمام شناه
ازآنزمین که درآن نام خشم اوببرند سنان وتیر بروید همی بجای گیاه

مسمط ربیعیه درمدح حکمران فارس

نوروز فرازآمد وهنگام بهار است بستان بمثل‌روی‌بت لاله‌عذار است
هرجا گذری نالهٔ‌قمری‌وهزار است درصحن‌چمن‌شاخ گل‌سرخ‌بباراست
هنگام گـل سرخ می سرخ بکار است
خیزید و بیارید می از خانهٔ خمار

طاوس بهاری بچمن باز در آمد وز پرده گل سرخ بصد ناز در آمد
برسرو سهی سار غزل ساز در آمد بلبل بسر شاخ بآواز در آمد
زین شاخ بدانشاخ بپرواز در آمد
چون عاشق شیدا که به‌بینند رخ دلدار

ازلاله‌بپرسید که اورا چه فتاداست شب‌تابسحر برسریکپای ستاداست
گوئی‌بتکی‌سبزه‌ئکی‌لاغروساداست برسرقدحی پرزمی سرخ نهاداست
یکنافه‌اش ازمشک‌درآن ساغرباده است
وز نافهٔ مشکش دو سه مویست بدیدار

نرگس‌نکروآن‌تن‌باریك چومویش وانچشم گشاده بتماشا زدو سویش

شش کرده بکرد دهن غالیه بویش یك لقمه فروبرده وبکرفته گلویش
راه نفسش بسته وزرد آمده رویش
زانست که پیوسته بود لاغر وبیمار

بنگر به بنفشه که ستاده بلب جو دزدیست که دزدیده دوسه دانهٔ لؤلؤ
بنهفته دوسه دانهٔ لؤلؤ به بن مو وانگاه گره برزده بر طرهٔ گیسو
سر پیش ره افکنده چو دزدان سیه رو
تا کس بسوی اونبرد ظن بچنین کار

خیری چو یکی طوطی منقار بریداست کاندر گلویش خون فسرده بدویدست
برجای زبانش ستخوانی دودمیدست وزراه یکی شب پرهٔ زرد رسید است
بشتافته وندر گلوی او بخزید است
چسبیده بخون پایش ودرمانده نگونسار

آورد صبامژده سوی باده پرستان از آمدن و رفتن نوروزومستان
زین پس نتوان بودن در کنج شبستان ای خادم مستان قدمی نه سوی بستان
واراسته کن مجلسکی در خور مستان
از نقل ومی و مجمره وچنگ ونی وتار

آراسته کن بزمی زانگونه که دانی وانگاه چو آراسته شد گر بتوانی
زی خانهٔ خمار روان شو بنهانی وزمن ببراین خرقهٔ پشمین بنهانی
آهسته بگو پیر مغانرا که فلانی
این خرقه فرستاده برهن می خلار

بستان می ودرجیب نه وخرقه ببر کن با کس نه سخن گوی و کسیرا نه خبر کن
آهسته بهر کوچه وبازار گذر کن هرجا گذری ازچپ وازراست نظر کن
زنهار ز نوشیدن آن باده حذر کن
تا خلق ترا مست نه بینند ببازار

ای دردکشان بادهٔ خلار بیارید بسیار طرب باید بسیار بیارید
یك شیشه نخواهیم بخروار بیارید درخانه اگر نیست ز بازار بیارید
یکبار چو خوردیم دگر بار بیارید
بی باده در این فصل نشستن نبود کار

خیزید و بکار طرب وعیش بکوشید نوشید می و کف بزنید وبخروشید
زین بعد دگر خرقهٔ پشمینه نپوشید اینخرقهٔ پشمین زمستان بفروشید
وز خـانهٔ خمار می آرید و بنوشید
تا سال دگر خرقه توان یافت دگر بار

برخیز وبرآرای یکی بزم نوآئین هم ساغر سیمین نه وهم بادهٔ رنگین
بی جام می آرام نگیرد دل مسکین جزمی ندهد خاطر غمگین را تسکین
چونانکه سخن را ندهد زیور و تمکین
جز مدح خداوند جهان مهتر احرار

آن پورشه وعم شهنشاه عدو بند سالار هنرجوی وهنرخوی وهنرمند
شخصش بجهان سایهٔ الطاف خداوند طبعش به عطا شیفته چون مرد بفرزند
حلمش که بخشایش چون کوه دماوند
دستش بگه بخشش چون ابر گهر بار

مدحش بدوصد دفتر وصد نامه نگنجد درفکرت صد بخرد وعلامه نگنجد
اوصافش در حوصلهٔ خامه نگنجد نشگفت اگر نامش درچامه نگنجد
گردون بود و گردون در جامه نگنجد
دریـا نتوان کـردن در کاسه بیکبار

میری که بمیران جهان یافته شاهی بر سروریش داده مه ومهر گواهی
بر پیر وجوان منت او نـامتناهی اوصاف کمالش نتوان گفت کماهی
دستش بدهد زر چه بخواهی چه نخواهی
خورشید بتابد چه بصحرا چه بگلزار

دردشت چوتیرازپی نخجیر بگیرد پیکانش همی جا بدل شیر بگیرد
وزتیغ بکف از پی تسخیر بگیرد باج ازحبش وساوز کشمیر بگیرد
هم زود ببخشاید و هم دیر بگیرد
وینگونه بود هر که بود سید و سالار

آنروز که از بیم بلرزد دل شیران ازهول بگردند جوانان همه پیران
درکام نهنگان بگریزند دلیران جویند پناه از دهن ماران میران

چـون تیغ بکف گیرد آن مهتر ایران
صد رستم دستانش بیایند بزنهار

حزم تودوصد ساله ره‌ازدور به‌بیند اندر دل شب جای پی‌مور به‌بیند
نارفته بخم نشأه درانگور به‌بیند باعون توضیغم ستم از گور به‌بیند

گنجشک اگر ازمددت زور به‌بیند
در دشت بدرد جگر بـاز بمنقار

ای‌شده زندگانیم برسر آرزوی تو پرده‌زروی برفکن تانگرم بروی تو
تابتو آشناشدم دست خوش‌عنا شدم ازهمه کس‌جداشدم‌تا برسم بسوی تو
تیغم‌اگر کشی بسر میکشم‌از توایپسر تابکه‌خو کنم اگرخو نکنم‌بخوی تو
تیغ‌بکش که سر نهم‌دل بجفات‌بر نهم سر بکدام درنهم گر ننهم بکوی تو
هرچه‌بما بلارسد ازدل مابمارسد تا که‌بدل‌چهارسددرسرعشق‌روی تو
داد زابتلای دل تاچکنم بجای دل کاش زنم بپای دل‌سلسله‌ای‌زموی تو
گرسپس‌هلاك‌من بر گذری‌بخاك‌من این‌تن‌دردناك من‌زنده‌شود ببوی تو

*

جورتوشدبرون‌زحدزین‌سپس‌اینچنین‌مکن هرچه زدست آمدت کردی‌وبعدازین‌مکن
باده بده که گویمت من کی‌ام وچه‌کار من رندم ولا ابالیم باده کشی شعار من
کشته زمی‌سرشت‌من مستی سرنوشت من دیرمغان بهشت من حور بهشت یار من
نیست مرا ز بیش و کم غیر دلی رهین غم واندل خسته نیز هم نیست باختیار من
عاشق ومست ومی زده مأمن من بمیکده بر سر عاشقی شده یکسره روزگار من
شب‌همه شب بمیکشی شام وسحر به‌بیهشی کار کسی بدل‌خوشی‌نیست چنین که‌کار من
غم نخورم ز کار کس دل ندهم بیار کس من‌بجهان‌نه‌بار کس کس‌بجهان نه‌بار من
تا که‌زخودخبرشدم نیست‌زخودخبرمرا نیست بغیر عاشقی مشغلهٔ دگر مرا
ساقی میکشان بیابـاده بیار وجام ده روزنشاط عام‌شد خیز وصلای عام ده
کاس‌بگیرو کوس زن برلب‌جام بوس زن کاس علی رؤس زن‌جام علی‌الدوام ده
هان‌بطرب‌شتاب‌کن‌شیشه‌پر ازشراب کن گه زمیم خراب کن گاه زبوسه کام ده

خیزوبساز محفلی درخورعیش هردلی / زاهل‌دل‌اندرآن ولی چندتنی مقام ده
مشعل وشمع نه دروورنبود مباش گو / محفل عیش را زرو روشنی تمام ده
هم‌عربست‌درطرب‌هم‌عجم استای‌عجب / خیزوزصبح‌تابشب چنگك نوازوجام ده
اول جشن مهرگـان روز ولادت نبی / پیشرو پیمبران شاهسوار یثربی
شاه رسل که بردرش چرخ ملازم‌آمده / طاعت اوپس أزخدا برهمه لازم‌آمده
سابق آخر الزمان آخر سابق الاوان / زان بهمه پیمبران خاتم و خاتم‌آمده
خاك‌نشین وعرش پوماه شکاف وماه رو / آنکه ملك‌بکوی اوچاکرو خادم‌آمده
هم قدرش زمامضی داده ببندگی رضا / هم برضای او قضا جاهد وجازم‌آمده
خطبهٔ دین بنام او عرش برین مقام او / شرع ز اهتمام او سخت قوایم‌آمده
روح قدس زپیشگه آنکه کاردش بشه / ماند دلیل و او بره یکتنه عازم‌آمده
ازنظر منافقان چونکه بغار شد نهان / پردهٔ عنکبوت شد پردهٔ چشم ابلهان
ای همه کاینات را بود وبقا برای تو / پیش ز کاینات بد بود تو وبقای تو
میرپیمبران توئی‌درتن‌شرع جان‌توئی / جان‌همه‌جهان‌توئی‌جان‌جهان‌فدای تو
سنگك کهی‌بدست تو داده ندای‌وحده / گاه ستون زچارسونعره‌زن ازبرای تو
شعلهٔ نار موصده کین ترا قرین شده / هشت بهشت آمده لازمهٔ ولای تو
حلقهٔ بندگی بودزینت گوشت ازاحد / حلقهٔ میم‌ازآنشودفرق توبا خدای تو
من‌چه برای توکنم‌کان بسزای توکنم / یاچه‌ثنای توکنم‌حق چوکند ثنای تو
مدحت من‌قبول کن‌شمع ره وصول کن / قسمتم‌ای رسول کن بوسه زدن‌بپای تو
شاه فلکرکاب را دولت جاودان دهش / هرچه‌توگوئی‌آن کندهرچه‌بخواهدآندهش

وله

چه غم ارخاطر رندان بجهان ناشاداست / باده خور باده که بنیاد جهان برباد است
این غم دین خورد و آن غم دنیا لیکن / عارف آنست که ازهردوجهان آزاد است

غیر من کاین غم زبانم بسته است / هر کسی از درد دل در گفتگوست
هر کـه بینی جستجوئی میکند / وانکه‌من‌خواهم برون‌ازجستجوست

هر کسی را آرزوئی در دلست آنکه من دانم برون از آرزوست
بسکه توحید اندرو مستغرق است، گر به‌بینی اوست یار و یار اوست
گر شکافی جمله سرتا پای او دوست‌بینی دوست‌بینی دوست‌دوست

غزلیات

نه وصل روی خوبش میدهد دست نه‌رخت ازخاك کویش میتوان بست
بسی کردم حذر از چشم مستش بآخر چشم آخر بین من بست
رفیقان دست بر دارید از من نمیدارم من از دامان او دست
ز اول سرنوشت من چنین رفت نشاید از قضای آسمان رست
امید مهر پای صبر ببرید بلای عشق دست عقل بشکست
نخواهد رست توحید از تف عشق که‌این آتش بجانش هست تا هست

بکوی عاشقی آندم سفرتوانی کرد که ترك دین‌ودل‌وجان‌وسرتوانی کرد
کرم بتیغ جفامیکشی دلم‌شاداست که باز زنده‌ام ازیکنظرتوانی کرد

داندآنکس که‌دلی‌دارد ویاری‌دارد که‌چهااین‌دل‌من درغم‌جانانه کشید
همچومن‌هیچکسی‌را دل‌دیوانه مباد هر کسی‌هرچه کشید ازدل‌دیوانه کشید

وله ایضاً

ازتو ای دوست بهر رهگذری میبینم یا دل سوخته یا چشم تری میبینم
عیب زاهد همه‌آنست که این عشق مرا عیب دانست و من آنرا هنری میبینم
بابدونیك‌جهان دل‌بنه ایخواجه که‌من این بد و نیك بدست دگری میبینم
شاهی‌آنست که سردرقدم دوست دهند ورنه در تاج شهی دردسری میبینم
چون دراوضاع جهان هیچ قراری نبود سر زلفی بکف آریم و قراری گیریم
چارهٔ بی‌سر وسامانی ما جزاین نیست که اگر دست دهد زلف نگاری گیریم
در خرابات بتان گر قدح باده زنی پشت بر خرقه کنی پای بسجاده زنی
تو چه دانی چه شود کار من نامه سیاه ای خردمند که لاف ازورق ساده زنی
گفتم آزاده دلان بی‌خبرند ازغم عشق چون بدیدم تو ره مردم آزاده زنی
خرمی قسمت ما نیست بکیتی توحید دست و پا چند پی قسمت ننهاده زنی

وله

بیتو هردم که میرود نفسی نیست دیگر امید باز پسی
چکند گر نمیرد آن مشتاق که ندارد بدوست دسترسی
ترسم آخر نفس فروگیرد ما نگیریم دامنت نفسی
لازم است احتمال‌جور آن‌را که گرفتار گشت در بندی
یارب‌این‌شکر از کجا برخاست کـه ببرد آبروی هرقندی

وله

هر کجا برخاست زینسان شاهدی اندران کشور نمـاند زاهدی
عاشق و معشوق را رازیکه هست در میان محرم نباشد قاصدی
جهدها کردم که برگردم ز عشق تا نگوید عیب من هر حـاسدی
قسمتم اینست و هرگز سرنوشت بر نمیگردد ز جهد جـاهدی
من دراین‌آتش کـه میسوزم خوشم غـم نبـاشد گر بخندد باردی
دوست‌چون گرددعیان‌توحید کیست اصل جـانانست باقی زایدی
چون وجودی در وجودی محو شد می نماند زاندو الا واحدی

ثنائی فراهانی رحمه‌الله نام شریفش میرزا ابوالقاسم وخلف‌الصدق میرزا بزرگ قایم مقام مشهوراست وزیر ارسطو نظیر سرکار حشمت مدار شهریار غازی نایب السلطنهٔ مغفور و ولیعهد مبرور بوده و بعد از رحلت والد ماجد خود حضرت شاهنشاه گیتی پناه عرش آشیان فتحعلیشاه اورا مانند پدر قایم مقام لقب فرمود سالهای سال درنهایت جلال درپیشگاه ولیعهد مغفور مبرور پیشکاری کرده در کمالات صوری ومعنوی ونظم ونثر عربی و پارسی سرآمد امثال و اقران خود گشته و در مراتب کفالت و کفایت ازهمکنان در گذشته دراوایل جلوس میمنت مأنوس شهریارکامکار وپادشاه مغفور محمد شاه قاجار نهایت اعتبار داشته بعضی از اهل غرض رایت سعایت او افراشته برحسب تقدیر به پنجهٔ قهر قهرمان ایران اسیر گشت و در سنهٔ ۱۲۵۱ از گیتی درگذشت ازاشعار فارسی آنمرحوم قدری درین کتاب ثبت میشود ازوست :

در تهنیت ورود ولیعهد مغفور مبرور نایب‌السلطنه گوید

این‌طارم رخشنده کـه پیداست زبیدا بالاتر و والاتر ازین گنبد خضرا

گرخودزمی‌است ازچه‌فلک‌دارد درزیر ورخود فلک‌است ازچه زمین دارد بالا
سیلی‌است که سیرش همه برماه زماهی موجی‌است که‌اوجش همه برابر زدریا
مه‌آرد و اختر چوکشد سیل بهر سو زر بارد و زیور چوکند میل بهرجا
خورشید جهان گردد ازو تیره وپنهان خورشید شهان آید ازو روشن و پیدا
اندر دل این گرد بر افروزد گوئی نوریکه فروزان شده بر سینهٔ سینا
یا خود بعیان بینم امروز درین دشت رازیکه شنیدم بخبر از شب اسری
یا موکب مسعود ولیعهد درین روز برخرگه عالی رسد از جرگه اعلا
عباس شه آنخسرو غازیکه ز آغاز هم یاور دین آمد و هم داور دنیا
زاندشت همه اسب وسواراست سراسر زانشهر همه نقش و نگار است سراپا
دشت از تك اسبان و سواران دلاور شهر از قد رعنای جوانان دلارا
خلدیست بیاراسته در ساحت گیتی چرخی است بپا خاسته از مرکز غبرا
گل‌رویدوسرو امروز در کوچه وبرزن مه پوید ومهر امروز برپشته و صحرا
سرو و گل‌ونسرین همه درجوشن پولاد مهر و مه و پروین همه در سدرهٔ دیبا
دیبا همه زیباتر از استبرق جنت جوشن همه روشن تر از آیینهٔ بیضا
یکقوم گزیده سر انگشت تحیر یکقوم گزیده لب دیوار تماشا
عالم همه سرتاسر در عشرت و شادی من مانده درکنجی و اندیشهٔ سودا

وله

گر دردوجهان کام دل وراحت جانست من وصل‌تو جویم که به‌ازهردوجهانست
من کوی توجویم که به‌از عرش برینست من روی تو بینم که به‌از باغ جنانست
تا با سر زلفین تو داریم سر و کار ما را چه سروکار بکار دو جهانست
درکیش من ایمانی اگر هست بعالم درکفر سر زلف چو زنجیر بتانست
گر واعظ مسجد بجزاین گوید مشنو این احمق بیچاره چه داند حیوانست
گر مذهب اسلام همینست که اوراست حق بر طرف مغبچهٔ دیر مغانست
او خون‌دل‌خم خورد این خون‌دل خلق باور نتوان کردن که این‌بهتر ازآنست

هم درمدح وستایش وتهنیت فتح روم و روس عرض کرده

باز باغ از فر فروردین جوان شد گلستان چون‌روی یار دلستان شد

قطرهای ژاله بر رخسار لاله چون عرق برروی یار مهربان شد
ابر نیسان بربساط باغ و بستان چون کف شاه جهان گوهر فشان شد
شاه عباس آنکه از امداد دادش نام این عهد و زمان مهد امان شد
روم شوم وروس منحوس ازدوجانب قصدشان تسخیر آذربایجان شد
هم خدا داند که این کشور خدا را چند رزم سخت و ناوردگران شد
صدسفرچون هفتخوان کرد این تهمتن کر تهمتن یکسفر درهفتخوان شد
که براند از ککچه ودرملك گنجه پنجه اندر پنجه با شیر ژیان شد
گه بروم اندر بعزم رزم قیصر چون فریدون با درفش کاویان شد
درچنین فصلی که فرش ریگ وهامون جمله پنداری پرند و پرنیان شد
شاه ما را آنفراغت کو که داند بوستانرا کی بهار و کی خزان شد
یاد بزم دوست کی آرد کسی کو نام رزم دشمنش ورد زبان شد

درمدح داور مغفور عباس شاه گوید

خواب بس ای بخت خفته شب بسر آمد خیز که صبح است و آفتاب برآمد
در بگشا پرده برفراز که اینك حلقه بجنبش فتاد و بانگ درآمد
بار دگر آن بخشم رفتهٔ ما را بر سر بیمار خویشتن گذرآمد
زنده شود جان ازو چنانکه مگر باز معجز دیگر ز عیسی دگرآمد
خاصه چو ناگه زدر در آید وگوید مژده بده کز قدوم شه خبرآمد
خسرو غازی ابوالمظفر عباس آمد و بافتح و نصرت و ظفرآمد

وله

دین زچه باقیست از بقای ولیعهد ملك ز تیغ جهانگشای ولیعهد
نیست قضا و قدر مگر دو پرستار روز و شب اندر در سرای ولیعهد
هرچه رضای خدا وخلق درآنست جمع کنند ایندو بارضای ولیعهد
زان نبود در تمام گیتی یکتن کو نکند روز و شب ثنای ولیعهد
ما همه سر بر کفیم و گوش بفرمان تا چه بود اقتضای رای ولیعهد
نه چوگروهی دغل که یکتن ازایشان پای نیفشرد در قفای ولیعهد

پشت بدادند آنچنانکه تو گوئی هیچ نبودند آشنای ولیعهد
بالله اگر مبقی حیات بودشان علت دیگر بجز حیای ولیعهد
جمله تیول و مواجبست و رسومست حاصل هر شهر و روستای ولیعهد

در هنگام غلبهٔ لشکر روسی گفته

روز گاراست اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد چرخ بازیگر ازین بازیچها بسیار دارد
مهر گر آرد بسی بیجا و بی هنگام آرد کین اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد
گه بخود چون زرق کیشان تهمت اسلام بندد گه چو رهبان و کشیشان جانب کفار دارد
لشکری را گه بکام گرگ مردم خوار خواهد کشوری را گه بدست مرد مردم خوار دارد
گه به تبریز از پطرزبورغ اسپهی غلاب راند گه بتفلیس از خراسان لشکری جرار دارد
گه بلوری چند ازانجا برسفاین حمل بندد گه کروری چند ازینجا بر هیونان بار دارد
هرچه زین اطوار دارد عاقبت چون نیك بینی بر مراد چاکران خسرو قاجار دارد

هم درستایش عباس شاه غازی گوید

جانا نفسی آخر فارغ زدو عالم باش نه شاد زشادی شو نه غمزده ازغم باش
وارسته زکفر و دین آسوده زمهر و کین نه رنجه و نه غمگین نه شاد و نه خرم باش
نز بادهوا بر اوج برخاسته همچون موج نز اوج سما برخاك بنشسته چو شبنم باش
گر دست دهد پیری کاندر قدمش میری روعقل مجرد شو نه جهل مجسم باش
بر یاد بت کشمیر جامی ده و جامی گیر با جان پیاپی زی با جام دمادم باش
زان لعل لب می نوش می نوش و بمستی کوش نه بر لب کوثر شو نه تشنهٔ زمزم باش
برخیز و ببر پیوند ازخویش و زن و فرزند نه یاد برادر کن نه یار پسر عم باش
نه راه بشیطان بند نه دیو بزندان بند نه دل بسلیمان بند نه در غم خاتم باش
صد معجز اگر داری تا بار بخر داری ازدست یهودی چند چون عیسی مریم باش
خوش خوش دو سه گام ازخود برگیر و فراتر نه بالاتر و والاتر زین طارم اعظم باش
ور پایهٔ همت را بالاتر ازین خواهی رو چاکر شاه دهر دارای معظم باش
عباس شه است آنکش دادار جهان فرمود کز جمله جهانداران اعظم شو و اکرم باش
درعیش به از پرویز در طیش به از چنگیز درعمر بر از جمشید در ملك به از جم باش

گر روس بکین تازد چون سد سکندر پای ... ور روبهی آغازد باحملهٔ ضیغم باش
ملک قرم و مسقو بستان ز قرال نو ... بر روس مسلط شو در روم مسلم باش

وله

نو بهار است بیا تا طرب از سر گیریم ... سال نو بار غم کهنه ز دل بر گیریم
چون ربیع و رمضان هردو بیکبار آیند ... روزه گیریم ولی در مه دیگر گیریم
حیف باشد که می صافی احمر بنهیم ... از کف اینفصل و پی صوفی ابتر گیریم
گر بدد یوزه یکی کوزهٔ می دست دهد ... بار این محنت سی روزه ز دل بر گیریم
سجه گر باید از آن زلف مسلسل سازیم ... مصحف ار شاید از آنخط معنبر گیریم
چونکه گل حمرا بر گلبن خضرا بشکفت ... از بتی ساده بط بادهٔ احمر گیریم
بادهٔ روشن در ساحت گلشن نوشیم ... طرهٔ سنبل در پای صنوبر گیریم
جنت باقی از چهرهٔ ساقی بینیم ... شربت کوثر از چشمهٔ ساغر گیریم
زاهد از جنت و کوثر بفسون وعده دهد ... ما بنقد اینجا این جنت و کوثر گیریم
و گر از جوی عسل حرف مکرر گوید ... ما از آن تنگ شکر قند مکرر گیریم
سبزه چون یاسمن و یاسمن آمد بچمن ... نسخه‌ای از خط آن سرو سمنبر گیریم
زهره در مجلس ما رقص کند چون بنشاط ... ساغری از کف آن ماه منور گیریم
در چنین فصلی انصاف کجا رفته که ما ... ترک عیش و طرب و ساقی و ساغر گیریم
گر کند ماه خدا ما را از آن ماه جدا ... کافریم ار نه پی مذهب دیگر گیریم
چون دگر طاقت احکام پیمبر نبود ... لاجرم طاعت همنام پیمبر گیریم
آنکه چون کلک گهر بارش رفتار کند ... جیب و دامان ورق پر در و گوهر گیریم
کلک او را بغلط آهوی تبت گوئیم ... خط او را بخطا نافهٔ اذفر گیریم
بس خطا باشد اگر نافهٔ آهوی خطا ... با خط منشی شهزاده برابر گیریم
قرة العین شهنشاه علیشاه که بس ... همچو جمشید و فریدونش چاکر گیریم

در هنگام عزلت و ذلت خود گفته

ای بخت بد ای مصاحب جانم ... ای وصل تو گشته اصل حرمانم
عمریست که روز و شب همیداری ... بر خوان جفای چرخ مهمانم
وین سفله که میزبان بود ندهد ... جز حنظل یأس و صبر هجرانم

خون سازد اگر دهد دمی آبم		جان‌خواهد اگر دهد لبی نانم
جلاب عسل نداده بگشاید		از نشتر درد و غم رگ جانم
زانسانکه‌سگان بجیفه گرد آیند		باسگ‌صفتان نشانده برخوانم
این گاه همی زند به چنگالم		وان‌گاه همی گزد بدندانم
تاچند بخوان چرخ باید برد		از بهر دونان جفای دونانم
این سفله که‌آسمانش میخوانند		کینش بمن‌ازچه روست میدانم
قرصی دوفزون ندارد و بیند		کز برگ و نواتهیست انبانم
ترسد که بکدیه صد معاذالله		یك لقمه از آندو قرص بستانم
هر چند معیل و مفلسم بینی		نه‌تشنهٔ آب و گرسنهٔ نانم
صدشکر که ازوجود خود هردم		بر خوان طعامهای الوانم
با چشمهٔ چشم خونفشان فارغ		از ماء معین و راح ریحانم
آنکس که مرابداد دندان داد		نان از کف پادشاه ایرانم
عباس شه آنکه از کف رادش		یکقطره فتاد و گفت عمانم
ازعکس فروغ مهرچهرش تافت		یك لمعه و گفت مهر تابانم
جانم بوجود جوداو زنده است		چونانکه بخون عروق شریانم
دانم که ز راه تربیت خواهد		باریك میان بسان یکرانم
مهماز دهد مراکه بیش آرد		از خیل مهان بروز میدانم
اوراقم از آن باره پیراید		تا در گذرد ز سدره افغانم
صد بار ببال اگر زند سنگم		زان‌بسام بود مجال طیرانم
اینخامه شکسته باداگر باشد		کمتر ز عصای پور عمرانم
دادم بخلایق و نپرسیدم		کاعدای منند یا که اعوانم
زینان که‌چو گرگ خون‌من نوشند		آن کیست که‌نیست گربهٔ‌خوانم
ای خنجر کین بخار حلقومم		ای نشتر غم بکاو شریانم
در آتش غم چولاله بفروزم		در خون جگر چو غنچه‌بنشانم
مانند زری که سکه کم گیرد		پیوسته بزیر پتك و سندانم
چون‌سیم دغل بهر که بدهندم		هم باز پس آورد بدکانم

ناچیزتر از خزف بیلزارم بیقدرتر از گهر به عمانم
گوئی همه شیر دردوغم دادم مادر چو بلب نهاد پستانم
ای شاه جهان بیا ترحم کن برمن که زسر گذشت طوفانم
شاید که شنیده باشی از خارج اوضاع مزارع فراهانم
خدام کهن که پیش ازین بودند جاروب کشان کاخ و ایوانم
امروزه ببین که چون هجوم آرند برآب و زمین و باغ و بستانم
بستان و سرای من طمع دارند دربان سرای و بوستانبانم
من واپس کاروان و پیش از من رفتند برادران و یارانم
گرداغم صد چوماه کنعان بود میگفتم من چو پیر کنعانم
آسان زتو باز گردداین مشکل چونخود زتو مشکلست آسانم

هم در شکایت از بعضی سپاهیان ومدح خسرو مغفور گوید

آه ازین قوم بی‌حمیت و بیدین کرد ری وترك خمسه ولر قزوین
عاجزومسکین هر چه‌دشمن‌وبدخواه دشمن‌وبدخواه هرچه‌عاجزومسکین
تیغ و سنانشان زکار عاطل و درکار دهرهٔ هیزم شکاف وداس علف چین
ریشك رشکین گرفته جادهٔ بالا سبلت پشکین فتاده جانب پائین
قوز بر آورده از توالی عشرات گوزرها کرده از حوالی تسعین
رو بخیار و کدو کنند چو رستم پشت‌بخیل عدو دهند چو گرگین
باسپهی اینچنین و یکدو سپه‌دار راند ولیعهد تا بمعرکهٔ کین
نعرهٔ کوس آنچنانکه نعرهٔ تندر حملهٔ روس آنچنانکه حملهٔ تنین
لشکرقزوین وخمسه‌وری‌ازآندشت باز پس آمد ز باد توب نخستین
پس‌خبر آمد ببارگاه و بهرکس لازم‌وواجب شداین تعنت و تهجین
کای‌همه سرکردگان‌جیش که‌دارید اسم خوانین و راه و رسم خواتین
آینه بگرفته در انامل مخضوب غالیه افشانده برمحاسن مشکین
نازك‌ونرم آنچنانکه‌رنجه کندتان بالش مخمل بروی زین - نمدزین
مقنعهٔ ننگتان بعادت - نسوان به بود از جنگتان بعادت دیرین
طایفهٔ نو بلوغ و نو خط و نو کار نوگل‌شان درع پوش سنبل پرچین

یوسف عصرند در نکوئی و باید حلقهٔ نسوان مصر و حربهٔ سکین

در مدح خسرو جنت آرامگاه عباس شاه غازی گوید

دوشم بوثاق آمد آنخسرو خوبان میخورده و خوی کرده و خندان و غزلخوان
زلفش بشکار اندر زانحلقهٔ فتال چشمش بخمار اندر زان غمزهٔ فتان
خورشید فروزانش در پردهٔ ظلمت درآتش سوزانش سرچشمهٔ حیوان
آویخته از سرو سهی دستهٔ سنبل آمیخته با سبزهٔ تر لالهٔ نعمان
سنبل نه زره وربود و سرو زره دار لاله نه زره‌سا بود و سبزه زره‌سان
کس سرو ندیداست که بی‌معجز عیسی اززنده بگیرد دل و بر مرده دهد جان
سنبل نشنیدیم که بی‌صنعت داود خورشید بجوشن کند و ماه بخفتان
هر لاله نیارد خفت بر فرش زبرجد هر سبزه نباشد جفت باحقهٔ مرجان
اینسبزه مگر سرزده از گلشن فردوس این لاله مگر آمده از روضهٔ رضوان
درتابم از آن سنبل پرتاب که در شهر دل‌دزد دوجا نخواهد هم باز بتاوان
بشکسته خود و هم خود بشکسته بسی دل بربسته خود و هم خود بربسته بسی جان
مرغیستکه بر گلبن طور است بپرواز زاغیستکه در گلشن خلد است بجولان
برنور همی پوشد پیرایهٔ ظلمت در کفر نهان دارد سرمایهٔ ایمان
کافرش توان خواند و مسلمانش توا نگفت گرخلد بکافر سزد آتش بمسلمان
شیطان بود ارشیطان مرخلد برین را پیوسته زدستان دهد آرایش بستان
هر آدمئی را دو ملك باشد همراه نه هرملکی باشد همبر بدو شیطان
کو فرصت بنهادن دل در کف دلبر کو مهلت افشاندن جان در ره جانان
هرشب منم و شمع ورقمهای پیاپی هرروز من وجمع وسخنهای پریشان
دردست گهی خامه و استاده بیکپا درپیش گهی جاده و بنشسته بیکران
گه ملتمس پاس که شاه است بمشکو گه بردر کریاس که پارست بایوان
عباس شه آنخسرو غازیکه حسامش هم قاطع کفر آمد و هم قامع کفران
اینك سپهی کشن بتائید خداوند زی خطهٔ ارمن کشد از ساحت اران

ولِه

آیا شکسته سر زلف ترك تبریزی شعار تو همه دلبندی و دلاویزی

عبیر و عنبر برمهر انور افشانی عقیق و شکر بامشك اذفر آمیزی
گهی بسنبل آشفته برگ گل سپری گهی بلالهٔ نورسته مشك‌تر بیزی
همی بغلطی برلالهای بستانی همی بگردی در سبز های پالیزی
دوشوخ‌مستند هردوترك‌تیغ بدست که‌کارشان‌همه‌خونخواریست‌وخونریزی
تو گوئی آندونیاموختند درهمه‌عمر مگر دو روئی ودزدی‌وفتنه‌انگیزی

وله

بروبیرون ازین‌خانه‌ببراز خویش‌وبیگانه کزین دیوان‌دیوانه گزند جان وتن‌بینی
چوعنقا باشی‌و معدوم باشی‌از وجودی به که‌خودرا گاه‌ماده گاه نرهمچون زغن‌بینی
بیا مرغ ارشوی بلبل شوو آشفتهٔ گل‌شو که گر بینی غمی‌باری‌زیار خویشتن بینی
نه‌مرغ خانه کز بهردمی آب و کفی دانه گهی جورزن و گاهی‌جفای باب‌زن بینی
ویاچون کبك کهساری گرت‌زخمی‌رسدکاری نه‌شصت تیرزن‌باری نه دست پیرزن بینی
چرادرخانهٔ‌دشمن‌چومحبوسان کنی‌مسکن نگردرپای‌جان‌چون‌من‌زلطف‌شه‌رسن بینی
پرت‌بشکسته‌بالت‌بسته‌حالت‌خسته‌پس آنکه هوس‌داریکه در کنج‌قفس طرف چمن‌بینی
خیانت پیشه کردی بامن وحق‌داشتی آری خیانت پیشه گانرا پیشکار ومؤتمن بینی
توخودکوه‌ارشوی‌کاهی‌چویك‌پرکاه‌شان‌خواهی ببرزینان‌طمع‌کاین‌کاستن درخواستن بینی
چرابایدشگفت‌آری که‌چونکاوان‌پرواری فزون‌بینی‌ثمن‌شان‌چون‌فزونی‌درسمن بینی
به از هفتاد من بینی قطوری کزبن هرمو قطور نفط و قطرانش بتن هفتادمن بینی
نهال خدمت‌وکالای‌خدمت‌رادرین حضرت پشیمانی ثمر یابی پریشانی ثمن بینی
درین فصل شتاکز ریزش ابر دی وبهمن کنار هر شمر کنجی پراز در عدن بینی
کنار بنده ازطفلان‌اشك‌واشك‌طفلان بین اگرخواهیکه اطفال بدخشان ویمن بینی
سگان کوچه‌راسنجاب وقاقم‌دربر استاما کسان بنده راازجلد خودستر بدن بینی
پس آنکه‌درچنین‌حالت عمل‌داران‌دیوانرا پی‌اتلاف جان بنده در سرو علن بینی

من قطعاته

خسرواجزدل‌من‌بنده که‌خودقابل‌نیست کو خرابیکه نه در عهد تو آباد بود
شکوها دارم اما ز فلك زانکه فلك یار اوباش شود یاوراوتاد بود

من نه رزاق ونه شیادم و در مذهب او — وای بر آنکه نه رزاق و نه شیاد بود
جامها سازد خونین همه چون خرقهٔ بکر — تا یکی عنین در ملکی داماد بود
یکدرم نیست در اینخانه که مار است ولیك — گنج قارون همه اندر ارم عاد بود
سایس انس کجا شاید رقاص شود — قاید قوم چرا باید قواد بود
تو چرا فاقد یك فلسی و سیم وزر تو — که بشیراز رود گاه ببغداد بود
بدرهٔ سال که از بدرهٔ مال تو خرند — بالوفش خری ار قیمتش آحاد بود
بلکه هر جنس که خواهی تو درین مرزش ارز — گر بود هفت بدیوان تو هفتاد بود
عزلت بنده و مشغولی اینقوم بکار — یاد کاریست که موروث زاجداد بود
ملك خودا یمن از ین تخمهٔ بد کن که کنون — همچو صیدیست که در پنجهٔ صیاد بود
حال گوسالهٔ بربسته زنصرالدین پرس — که چسان چون رسن از میخش بگشاد بود

ول

ای داور دین پرور عادل که زعدلت — کبك دری انصاف ز شهباز ستاند
حکم تو چنانست که چون نافذ گردد — از چشم بتان غمزهٔ غماز ستاند
هر جمره که از توب جهانکوب تو خیزد — از برق شتاب از رعد آواز ستاند
با عدل تو ظالم نتواند که زمظلوم — در عهد تو یك حبه و یك غاز ستاند
جز حاکم بیدادگر بوم و بر ما — کو لقمه بحرص از دهن آز ستاند
برد آنچه مرا بود بجز دل که نیارست — از طرهٔ آن لعبت طناز ستاند
آنزهره کجا بود مر اورا که تواند — مرغ از کف طفل قدر انداز ستاند
گو خدمت سی ساله بما باز دهد شاه — گر نعمت سی ساله زما باز ستاند
مزدیکه گدایان نستانند زمزدور — حیف است اگر شاه سرافراز ستاند

ول

ای بزرگی که در دو عالم نیست — جز تو مخدوم وجز تو محبوبم
تا تو از لطف صاحبم بودی — اختر سعد بود مصحوبم
با چنین بد قوارگی گفتی — ثانی یوسف ابن یعقوبم
این زمان بین که در بساط زمین — میکند گاو وخر لگد کوبم

واکنم نطق بسته را کاخر — من نه از سنگم ونه از چوبم
خاینی چون ترا غضب باید — من چرا بی گناه مغضوبم
ناهب ملك شه توئی وترا — دفع باید که من نه منهوبم
تا توئی حاجب اندرین درگاه — شکرلله که بندهٔ محجوبم

زاهد چه بلائی تو که این رشتهٔ تسبیح — ازدست تو سوراخ بسوراخ گریزد
حرف ازدهن تست کزینسان بجهد تیز — یا تیز که از معدهٔ نفاخ گریزد

ثبات هندی اسمش میر عظیم ولد سید میر محمد افضل از اولاد سید نور الدین شاه نعمة الله کرمانی است که اجدادش بهندوستان رفته اند ازوست:

دل را نوید آمدن او نمیدهم — ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا

ثابت هندوستانی والد ثبات بوده ومیر محمد افضل نام داشته ازوست:

بخت بد گر برداز کوی توام سوی بهشت — پرسم ازحور که آنسایهٔ دیوار کجاست

جذبهٔ کاشی نامش میر مؤمن وازسالکان سیاح و اطبای حاذق ودرزی درویشان بوده خود گفته که چهار صد درویش وقلندر را خدمت کرده ام ازوست:

درمصر دلم یوسفی آسوده که هر گز — یعقوب ندیداست وزلیخا نشنیداست

جوهری کردستانی اسمش خسرو بیك و کتابدار خسرو خان والی سننج بوده است گاهی بیتی میگفته که از آنجمله است:

زچشم آتش آلودم اگر اشکی فرود آید — گل حسرت از آن رویدوز آن گل بوی دود آید

جناب اصفهانی اسمش میرزا فتح الله بوده ونسبش بنجم ثانی که در سرداری ماوراء النهر کشته شده میرسیده خود معاصر نادرشاه افشار بوده بالاخره شهید گردیده حاصل کـه ازمتأخرین بوده و تتبع طرز عبدالواسع جبلی مینموده چون بطرز استادان قدیم آشناست مات سنه ۱۱٤٦ اینچند بیتش دراینجا نوشته میشود ازوست:

آن سلیمانی که ازعونش همی بیرون کشند — گردهد فرمان بجدی وصعوه ونمل وغراب
طعمه ازچنگال سرحان لقمه ازکام نهنگ — مهره ازپهلوی ثعبان بیضه از پشت عقاب
آن شهنشاهیکه گاه حمله چون گیردسنان — از نهیب او بیندازند در هامون وغاب
شاخ گرگ وعاج پیل وتاب مهر وبال چرغ — پنجه شیر ومهره مارو زهره ببر وپرعقاب

چون درایوان باده پیمائی وسازی برگ عیش هشت چیزت هشت چیز آرند دربزم شراب
نحل شهد و نخل تمروباغ وردونال قند نجم نقل وماه شمع ومهر جام و تاك آب
ساقی دور ازخم گـردون مینای سپهر تا بجام ماه و طاس مهر میریزد شراب
کاسهٔ دریوزهٔ خصم تو خالی چون هلال ساغر هر روزهٔ بزم تو پر چون آفتاب
اگرزنم بلب ازدست آن نگار انگشت شود چو غنچه زخون دلم نگار انگشت
برآید از رگ من ناله گربخارم تن بدانمشابه که مطرب زند بتار انگشت

چماقلو ازاهل بار فروش بوده چماقی بدوش نهاده براه میرفته طبعی داشته ازوست

آشیانی دیدم از هم ریخته یادم آمد از سرای خویشتن
مردم چشم مرا درهجر خویش دست و پا بستی در آب انداختی

چاکر اشرفی نامش محمود وازموزونان معاصرین و گاهی غزلی میگفته ازوست:

ذوق شکنج دام بود نه زبیم جان مرغی اگر بدام توفریاد میکند

چشمهٔ ایروانی نامش رضاقلیخان خلف محمدخان قاجارایروانی وازامرای دربار شاهزاده محمود میرزای خلف خاقان صاحب قران نورالله مرقده بوده سالها درنهاوند ریاست غلام پیشخدمتان اورا فرموده نسبت قریب نیزحاصل داشته معزز و مکـرم معیشت میکرد بـاطبعی موزون و اخلاقی نیکو و رفتاری خوش بوده از غزلیات اوست:

دستی بسرزلف کشید آن بت طرار گویا که زدلهای پریشان خبری داشت
غیر از سر کوی تو بجائی نپریدی مرغ دلم ای دوست اگر بال و پری داشت
ترابدل اگرای مه زمن غباری هست مراهم ازستمت چشم اشکباری هست
منعم از روی خوب زاهد کـرد من چگویم جـواب بی بصری

جواد اصفهانی ازراتبه خوران ظهیرالدوله ابراهیم خان حکمران کرمان بوده ودر سنهٔ ۱۲۲۳ رحلت نموده.

پیرانه سرزعشق جوانی چنان شدم کاندر جهان فسانهٔ پیرو جوان شدم

میرزا جانی فسائی از سادات عالی درجات وعامل بلوك فسای فارس وازمعارف عاملین آنعهد ووالد میرزا هادی فسائی وجدمیرزامحمدحسین وکیل و میرزامحمد ومیرزاابوالحسن‌خان داماد فرمانفرمای مغفور حسینعلی‌میرزاست که بوفور فضل و کمال در آنولایت مشهور علی‌الجمله میرزای سابق‌الذکر بزرگی سخی‌الطبع بوده مدتی‌حکومت‌اصفهان مینموده درسنهٔ ۱۲۰۰ وفات کرده ازوست:

یاد تو مرا ازدل پر خون نرود — اندیشه‌ات ازخاطرمحزون نرود
ویرانشده‌خاك‌دل‌چه‌دامن‌گیراست — هرغم که‌در آن نشست بیرون نرود

جعفر خشتی ازمعاصرین ماوازمعارف اهالی‌فارس‌بوده دروقتیکه محمدنبی‌خان قزوینی بحکم‌حضرت‌خاقان‌صاحبقران بسفارت هندوستان میرفت درمنزل‌خشت این‌رباعی‌را بدیهه گفته:

چرخ نهمین گفت بخورشیدمنیر — دررفعت ونور ما دوبودیم شهیر
انورزتوارفع‌زخودی‌بینم چیست — خور گفت‌بودقبه وخرگاه سفیر

جلالی یزدی اسمش علیرضا جوان‌دانش‌طلبی بوده بصحبت‌ارباب کمال واصحاب حال رغبتی وافرداشته درغزل‌سرائی طبعی‌پخته وخیالاتی سنجیده دارد ازوست:

رقیب‌ازگریه‌گل‌سازدازان‌خاك‌مزارم‌را — که‌ترسدبرسر کوی توباد آردغبارم‌را
بفترا کم‌نبندد کاش‌چونصیدم کندترسم — که‌افتدزین‌هوس‌صیدی‌زپی‌چابك‌سوارم‌را
مدعی شادم کـه سویش برد پیغام مرا — زانکه درخونش کشدهر کس‌بردنام‌مرا
در مجلس اغیار روم زانکه بهر جـا — دلدار مرا دید نیاید دگـر آنجا
گمراه تری زین دل گم‌گشته نبودی — ورنـه بره عشق شدی راهبرما
افتاد زبس صید بدام از هوس ما — شد تنگ‌تر از دام فضای قفس ما
در خانهٔ دل تا نبود جای غمش تنگ — ایکاش کـه از سینه بر آید نفس ما
گلستانی‌را که‌عمری باغبان‌بودم کنون — رخصت نظاره‌ام از رخنهٔ دیوار نیست
چون‌فلك‌خواهدجهانی‌رابمن‌دشمن کند — چندی‌آن‌نامهربانرا مهربان‌بامن کند
شبی‌نبود که صدبارم اجل برسر نمیآید — گذر کن‌برسرم‌یکشب گرت‌باورنمیآید
بجز روز وصال غیر وشام هجر مادیگر — همه‌روزی زپی‌شام وهمه‌شامی‌سحردارد
نمیگریم‌چوبخت‌بد برداز آن سر کویم — که‌میترسم‌غباردر گهش‌را شویدازرویم

حاجت شیرازی اسمش یادگار شغلش عطاری و از معاصرین صاحب آتشکده بوده و او نوشته که بهفتاد سال عمر تأهل اختیار ننموده بعداز رجوع ازمکه درسنهٔ ۱۱۸۵ درگذشته دیوانش‌را دیده‌ام از اشعار اوست :

گر مرغ دل اینطورشود صید تو باید | هر روز کنی تازه خیـال قفسی چند
بهیچ جا نشود شادمان دل عاشق | یکیست باغ و قفس مرغ رشته برپا را
ای دل علاج عشق هم ازعشق کن طلب | مشکل گشای کارتو جزمشکل تو نیست
درایندیار که نام‌ونشان زدرمان نیست | هزار درد بدنبال یکدل افتـاد است
نمـانده قوت پرواز در پرم ورنه | قفس‌شکسته و صیاد غافل افتـاد است
نماند ناز شیرین بیخریدار | اگر خسرو نباشد کوهکن هست
مگر بیرون‌فتد سوزدرون ازسینهٔ‌چاکم | وگرنه کیست‌افروزدچراغی‌برسرخاکم
نارفته‌ای از دیدهٔ من بهر سراغت | نظاره براهی رود و اشك براهی
میکشد جذبهٔ جانباختنش جانب شمع | نتوان گفت بپروانه کـه بی پروائی

رباعی اول‌را درمدح درویش مجید طالقانی خوشنویس گفته

ای‌گشته مثل بخوشنویسی زنخست | مفتـاح خزاین هنر خـامهٔ تست
تاکرده خدا لوح و قلم را ایجاد | ننوشته‌شکسته‌را کسی‌چون‌تو درست
مارا همه روزه یار ومحرم غم تست | هم‌صحبت وهمنشین وهمدم غم تست
بی‌غم نبود دمی اگر دل دل ماست | بی‌ما نبود دمی اگر غم غم تست

حسن نهاوندی ازعلما واهل ذوق ایندولت ابد مدت بوده درشهرنهاوند بمنادمت ومصاحبت شاهزاده محمود میرزا بسرمیبرده و بر وی حق تعلیم داشته گاهی غزلی میسروده است ازوست :

بشاخ گلبنی مرغ دل من آشیان دارد | که‌صدگل‌بهرگلچین‌بهرمن‌صدباغبان‌دارد
زقتلم گوئیا قاصد خبرآورده کوحرفی | بغمخواران‌من میگوید وازمن نهان‌دارد

وله

بدنبال مه محمل نشینم نالهٔ دلها | بآوازجرس‌ماند که بربندندمحملها
تا آینه در مقـابل تست | نازم بدلت کـه دل دل تست
ترا روزی بکف خنجر نباشد | کـه از خون شهیدی تر نباشد

جهان از آتش آهم بسوزد گر از سیل سرشکم تر نباشد
دی‌وعده مراداد که فردا کشمت‌زار یارب که پشیمان نشود قاتلم امروز
نه خطست آنکه‌میبینی بگرد عارض‌ماهش که کشته عاشقی‌را و گرفته آه‌وی‌زودش

وله

نمیدانم من ای غمخوارهٔ دل دراین شهر از که جویم چارهٔ دل
دل صد پاره را دادم درین شهر بهر مه پاره‌ای یکپارهٔ دل
سبزهٔ خط برخ لاله عذاری دیدیم شکر ایزد که نمردیم وبهاری‌دیدیم
بگیرد دامنم را گاهگاهی از وفاداری وفائی‌را که‌دیدم‌ازسگ آن آستان‌دیدم
شب بیادطفل بوخی کز کنارم گشته‌دور می‌نشانم طفل اشك اندر کنارخویشتن
مرغان چمن را همه از دام رهاندی شادم که مرا از قفس آزاد نکردی
نیامد از بر جانان پیامی نسیم الصبح بلغه سلامی

وله

تا کرد ز چشم سیهت یاد دلم بر بستر ناتوانی افتاد دلم
ناشادی دل چوازغمت شادی ماست شادم که نشد دمی زغم شاد دلم
ساقی قدحی بده که دلشاد شوم از دست دل و غم دل آزاد شوم
خواهی غمم ارتمام بر باد دهی چندان بدهم باده که برباد شوم
ازمن‌آموخت‌وفا یارشدآخر برقیب ایخوش‌آنروز که آنرا بوفاکار نبود
شکوفه جور وثمر دشمنی وبرگ‌جدائی تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی

حسرت اصفهانی اسمش علیخان درخدمت نواب شاهزادهٔ محمدرضا میرزا متخلص بافسر حکمران گیلان که بحسن اخلاق معروف‌است مرتبهٔ‌وزارت یافته ملاقاتش روی‌داده جوانی نیکوخصایل شیرین شمایل مهربان خلیق و فیق چندیست که درگذشته این بیت ازو بیادگار است :

ما درره‌ش زپای فتادیم و دیگرند آنانکه گفته‌اند بمنزل رسیده‌ایم

حسرت همدانی نامش محمد تقی و مردی لاابالی سیاح خمار قلاش عیاش بوده پیوسته با باده و ساده یار و مجردانه در بلادش گذار و قرار

آخرالامر درآن سیاحت بدان قباحت درگذشت ازوست :

میکشد دل جانب قاتل مرا میدهد آخر بکشتن دل مرا
شور آن شیرین پسر داریم ما شور شیرینی بسر داریم ما
کسیرا کار دل مشکل نیفتد سروکار کسی با دل نیفتد
خوابیده تمام فتنهٔ دهر چشم تو مگر بخواب رفته
از آن ترسم که ترسد قاتل من بخاک و خون چو بیند بسمل من
منم آن بلبل مسکین که بحسرت نگرم جانب گلشن و گلچین ندهد بار مرا
بعد دشنام فراوان دل خویش میکنم شاد که نشناخت مرا
از آمدنت غیر به بزمم خبری داشت کامروز گذشت از برم وچشم تری داشت
بهر گل میرسد میبوید ایندل نمیدانم کرا میجوید ایندل

حریف جندقی نامش سیدابوالحسن و در شهنامه خوانی در طهران معروف بوده در سال یکهزار و دویست و سی در تبریز وفات یافته طبع خوشی داشته ازوست :

نهان ازمن اگر باا و نبودت درمیان رمزی چه بودامشب بروی غیر آن دزدیده دیدنها
حریف از دور گردی رام خود کردم نگاهش را غزال وحشی من رام گردد از رمیدنها
دانیکه کدامین شب و روز است کـه عاشق خوشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی
شامی کـه شمال آورد از دوست نسیمی صبحی کـه صبا آورد از یار سلامی
نشناخت ترنج از کف و این بود سزایش گفت آنکه زلیخـا شده عـاشق بغلامی
مگر جز من گرفتاری نداری که جز آزار من کاری نداری

حیران یزدی نامش میرزا محمد علی از فضلای دارالعباد و در مدرسهٔ مصلی بتدریس اشتغال داشته عالمی باادراك وذوق وتتبع کافی وتبحروافی بوده گاهی شعری میگفته ازاشعار اوست :

خیـالت الفتی دارد بویرانخانهٔ دلها نمیدانم چه میجوید درین ویرانه منزلها
مرا با دل چکار آنکشور تست اگر آباد اگر ویرانه باشد
دلت آتش ارنگیرد چه عجب زآه سردم نرسیده‌ای بدردی که نمیرسی بدردم
گنجیست زغم پنهان درهردل ویرانی عشق از پی آنگردد ویرانه بویرانه

حزین لاهیجی نامش شیخ محمد علی و از احفاد شیخ زاهد گیلانی بهندوستان رفته معزز زیست ازوست :

ای وای از اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده صید و صیاد رفته باشد
شادیم کز رقیبان دامن کشان گذشتی گو مشت خاك ما هم برباد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

حکیم نوری نامش میرزا یوسف وخلف الصدق میرزا محمد حسین نوریست که از اعاظم واشراف رستمدار است ومحمدخان بیك جد او بخاقان سعید شهید قاجار در آغاز جهانگشائی خدمتها کرده و خود در دولت شاهنشاه مغفور مبرور محمد شاه ثانی سالها بحکومت لرستان و عربستان و از آن پس بوزارت یزد و کرمان پرداخته در اواخر ایام حیات در دارالخلافه درسلك مستوفیان منسلك بود تا رحلت نمود صاحب اوصاف حمیده وصفات پسندیده و کریم الطبع وجمیل الخلق بود میرزا یوسف فرزندش ازجوانی بکسب علوم عقلیه و نقلیه رنجی وافی برده ودرتحصیل کمالات مقامات عالی حاصل کرده درحکمت الهی وطبیعی وفنون ادبیه وعربیه صاحب حظ مستوفی وعارج معارج اقصی است دراملا وانشا ونظم ونثر وفطانت وذکاوت وسلیقهٔ مستقیم و حدس صایب فرید ویکانه وبا استعداد زمانه باعلما وفقرا وحکما وشعرا عمری بسر برده گاهی بحسب ذوق فطری بنظم مثنوی و اشعار پرداخته بواسطهٔ مواظبت بملازمت و مشغولی بمنصب استیفا افکار خودرا جمع نساخته وقتی ایندو قصیده را معروض داشت و نسخهٔ آن درنزد مؤلف بماند ونوشته شد ازوست :

درتحویل شمس ببرج ثور درنیمه شب که فردا روز نوروز بوده بمدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

ساخت شاه اختران گاو فلك را مرکبا تاخت زی سیر گلستان دوش ازنیمه شبا
خنك نیلی فام چرخش از کمند منطقه درچمن بگریخت کاورا گاو آمد مرکبا
یافریدونیست خورشیدفلك برپشت گاو درپس پشتش کواکب سلم وتوری موکبا
قدر روز ازشب فزونشد کزتماشای چمن در مدار خویش خورگم کرد راه مغربا
روز آدینه است ابنای جهانرا از نشاط شنبهٔ اطفال مرغانست و روز مکتبا

چون خلیفه بلبل اندر صبحدم گیرد به پیش دفتری زالحمد بر اوراق گل مستکتبا
چون فروخواند بمرغان صفحه‌ای زآیات عشق جمله‌را وجد وسماع وذوق گردد موجبا
باغ مهمل گشت چون مستعمل باد بهار از شکوفه معجم آمد وز ریاحین معربا
عاملان شاخ معزول و برهنه یافتند ازورق فرمان زگل خلعت زنامی منصبا
مریم هر برگ از عیسی گل طفلی ببر وزدم روح‌القدس باد صبا را مرحبا
موکب گل شهررا بگرفت برخیز ای غلام زین کن آن صحرا نورد کوه پیما اشهبا
تا باستقبال گل از عکس سیمین نعل او ریزم اندر صحن بستان چندماه نخشبا
لیك با این خاطر غمگین نشاید زانکه شهد حنظل است آنرا که باشد تلخکامی مشربا
غم چو بیمارست و درشادی چوما بیچاره‌ایم عقل‌را خمراز عنب چاره‌چوعناب وتبا
پس بیار اندر هلال آن زرد رخشان آفتاب یعنی آنجام شراب ای شاهد شکرلبا
تا گریزد کوکب عقل ازورود موکبش چون سوار هارب اندر تنگنای مهربا
یا نه این اغوای شیطانست کی برعقل وهوش جهل وغفلت یافت رجحان در کدامین مذهبا
گر نشاط و شادیم بایست برفتوی عقل بردر شه روی باید کان فرح رامسربا
داد گر شاهنشه دوران محمدشه که هست دست ابروبحر و کان ازجوداومستکسبا
برفرازد درگه بزم و برانگیزد برزم خیمه برترز آسمان موکب فزون از کوکبا
چونکه بگشاید نهنگك تیر جانفرساز شصت خصم دیو آسا بجان خواهد شهاب ثاقبا
ماه کفش چون رسد برعقرب شمشیر تیز روز هیجا بر عدو گردد قمر در عقربا
می بنگریزد بعدلش گوی ازچوگان ببین درخم گیسوی جانان گوی سیمین غبغبا

درمدح جناب فضایل مآب حاج میرزا آقاسی ایروانی صدراعظم ایران

زاد عجوز زمانه گوئی توأم دانش و محنت دوطفل‌رابیك اشکم
مردم دانا زبار محنت و اندوه چون زن ثکلی همیشه حاملهٔ غم
قبطی دوران بکام سبطی و اما شربت فاروق وشهدخون کندوسم
عاقل اگر نیست غافل از ره معنی بنگرد اندر گذشته و نزند دم
چیست جهان کاروانسرائی ویران نعمت او خشك لب سرابی بی‌نم
قافلهٔ خسته را نماید منزل تشنهٔ ره ماند راه نماید زمزم

چون برسد خسته می نبیند یکجای — چُون بدود تشنه می‌ننوشد یکدم
دوش ز اندیشه تا بصبح نخفتم — کزچه مرا گشته روز تیره ودرهم
برهمه ابنای دهر عشرت و شادی — برمن مسکین همیشه محنت وماتم
گر بفزاید مقام مرد بدانش — وربنهد فضل برجراحت مرهم
کیست زاقران من بفضل زمن بیش — یا که از آنان کزان بعلم منم کم
صرف بیانرا چو در بدیع معانی — کردم گشتم چو در کلام مسلم
منطق سنجیده چون بفکرت صراف — دادم میزان بخرج حکمت اعظم
جان ارسطو ز منطقم شد مسرور — خواجهٔ طوس از کلامم آمد خرم
هشتم بر مرکب طبیعی چون زین — راندم در عالم طبیعت ادهم
ماده‌ای کش نبود صورت نوعی — جسم طبیعیش در کمال مقدم
گشتم این مایه را محرك جوهر — تا بمقامی که گشت عقل مجسم
بعد محدب ز سطح چرخ محدد — شد ز ریاضی به‌تیر فکرم مرسم
چون بآلهی پی افاده نشستم — گفت فلاطون زهی وجود مکرم
باهمه دانش چراست برمن امروز — روی زمین تنگ‌تر ز نقطهٔ منسم
من به تشکی بدم که هاتفی ازغیب — گفت چنینی که شرح دادی بل‌هم
اینهمه داری و لیك هیچ نداری — دودی چون تربیت ندیدی ازیم
خونشود ارسنگ رادل‌این‌نشود کو — بی‌اثر خور بلعل گردد محرم
خیزوببر جان خاره را بر خورشید — یعنی در ظل فیض نیر اعظم
حاجی آقاسی آن یکانهٔ دوران — مفخر ایران خدایگان معظم
تا شوی از پرتوش زمرد پیکر — از پی کوری چشم خصم چوارقم
آمـدم ای آصف سلیمـان درکف — مور صفت هدیه زین قصیدهٔ محکم

مطلع ثانوی در مخاطبه و مدیحه

ای بگهر علت نمایش* عالم — وی بشرف بهترین نتیجهٔ آدم
عقل‌تو با عقل انبیا شده دمساز — نفس‌تو بانفس اولیا شده همدم
گویم اگر علت بقای جهانست — نفس نفیس تونیست گفتهٔ مبهم

زانکه توئی نایب خلیفهٔ غایب حکم منوب است نفس نایب راهم
معنی عرفان وعلم وحکمت شرعی گشته برابنای روزگار مجسم
گرچه تو بود آصفی بملك سلیمان اهرمن از وی کجا ربودی خاتم
روزوشبت چرخ پیراز پی زنهار آورد ازمهر وماه مصحف وصارم
کلك تودرحفظ ملك وملت اسلام همچو بملك کیان بلارك رستم
دره یأجوج فتنه حد حدیدت آمده سدی سدید متقن ومحکم
گرچه بمدی توای سپهر کرامت من چه ستایم بوصف خالق اکرم
لیك کلیما تو در کلامم منکر بنگر درسوزو آن ارادت مدغم

حسینی قزوینی نام شریفش الحاج محمد حسین بن الحاج محمد حسن بن الحاج معصوم القزوینی اگرچه اصل ایشان ازقزوین بود بعدازسکونت در عراق عرب بشیراز آمده توطن گزیدند حاج محمدحسن از تلامذهٔ آقا میرسید علی رحمه الله بود ومرتبهٔ اجتهاد یافت وتصانیف کرده ریاض الشهاده مشتمل برسه جلد ازوست ونیکو نوشته فرزندارجمندش حاج محمدحسین بعدازتکمیل ازتحصیل درطلب ارباب کمال اراهل ذوق و حال برآمد جماعتی ازمعاصرین رادریافت ولی دست ارادت بجناب حاج میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی که مجذوبی واصل و سالکی کامل بوده داده روزگاری درسفروحضر بتصفیهٔ قلب و تزکیهٔ نفس پرداخت تابمقام تمکین رسید وپس از پدر باصرار علما بامامت ووعظ وتربیت طالبان کوشید خدمتش مکرر روزی افتاد مردی کامل فاضل حمیده اخلاق صاحب تصرف بود درسنه.... رحلت نمود وی رادر شعرعربی وپارسی و قصایدومثنوی چندین هزار بیت بوده قصاید وغزلیاتش مفقودشده پنج جلداز مثنویاتش مهروماه وشترنامه ووامق وعذرا والهی نامه ووصف الحال موجود است واز آنجمله میباشد .

از مثنوی مهروماه اوست

جمال حق که بودش نور باهر چوظاهر گشت نورش درمظاهر
زصورت نقش گونا گون گرو کرد برآنها جمله جانرا پیش رو کرد
عیانگشت ازرخ اعیان جمالش گرفت آفاق راصیت کمالش
یکی گشت آسمان دیگرزمین شد یکی پست آند کربالا نشین شد
حضوری شد یکی دیگر حصولی اصولی شد یکی دیگر وصولی

جز او نبود تجلی ساز کرده درون پرده و بیرون پرده
هم او ایوان همو بناهمو خشت همو دهقان همو صحراهمو کشت
بهر میخانه‌ای اوباده نوش است بهر کاشانه‌ای اوخرقه‌پوش است
نه‌درمسجد جزاو بینی نه‌درردیر نه‌در خود غیر او یابی نه‌در غیر
جز او چیزی نه‌واو در میان نه ولیکن زین میان هم بر کران نه
همه عشقست وبس‌درچشم بینا ز موسی تا عصا تا طور سینا
چراغ عشق عالم برفروزد ولی با هر که آمیزد بسوزد
یکی‌شیراست‌صیدانداز‌وخونخوار که صید او بود دلهای افکار
یکی‌بازاست‌وپروازش‌دگرگون شکار او دل آغشته در خون
یکی‌شور است دردلها شرر ریز شرارش شعله‌خیزو آتش‌انگیز
ندانم نام او عشقست یا درد همیدانم که انگیزد زجان گرد
ندانم نام او ذوقست یا شوق همیدانم که بر گردن نهدطوق
ندانم نام او میلست یا مهر همیدانم که آلاید بخون چهر
برون از دانش اصحاب قالست فزون ازبینش ارباب حالست
نداند کس نشان و منزل او برونست از دو عالم محفل او
زوحدت کثرت وهمی عیانست بکثرت وحدت ذاتی نهانست
درین مشهد صدور این مصادر ندارد باعثی جز میل صادر
همان میلست زاول تابانجام می و میخانه وارواح و اجسام

وله در تمجید قطب العارفین حاج میرزا ابوالقاسم قدس سره

دلا تاکی ره باطل سپردن فریب هر بت عیار خوردن
گهی کافر شدن زنار بستن گهی‌مؤمن شدن ساغرشکستن
ببحر عشق کشتی غرق کردن پس آنکه پای‌از سر فرق کردن
به‌پیری در جوانی جان‌و دل ده که جسم او زجان اهل دل به
ابوالقاسم که پیش اهل عرفان دلست‌و دلرباجانست و جانان
میان انجمن وز انجمن دور کنار خویشتن وزخویشتن دور

مکان دروی چو وی در لامکان گم | نشان دروی چو وی در بی نشان گم
بود وصف آنکه آید در بیانها | نگنجد حد بیحد در زبانها
مرا در بیحدی او سخن نیست | سخن در وصف بیحد حد من نیست

از مثنوی وامق و عذرای اوست

کار زاهد ذکر وذکر نام تو | جان عاشق مست و مست جام تو.
ای فروزان آفتاب فاش وغیب | عاشقانرا سر برون آور ز جیب
ای دلارا شاهد مشکین نقاب | جلوه کن بر تیره روزان بیحجاب
ره نمیدانیم بنما راهمان | نیستیم آگاه کن آگاهمان
تا توانی بنگر و حیرانیم | بینوائی بین و سر گردانیم
عاشقی بنگر که باجانم چه کرد | دیده بنگر تا بدامانم چه کرد
نیم جانی را برحمی شاد کن | ناتوانی را زبند آزاد کن
سرخوش آن عاشق که درخونش کشی | تا زدام عقل بیرونش کشی
ای بهر سوزی تراساز دگر | ای بهر سازی تراراز دگر
نغمه‌ای درهر خم تاریت هست | نو گلی درهر بن خاریت هست
انت کالشمس ونحن کالغمام | انت کالبدرونحن کالظلام
انت کالبحرو نحن کالزبد | انت کالروح ونحن کالجسد
درعدم بودیم چون گنجی نهان | جز تو کس آگه نه زان گنج گران
سکهٔ هستی بنام ما زدی | سنگ ناکامی بجام مازدی
ساختی رسوای خاص و عاممان | بینوای و خسته و ناکاممان
تخم غفلت در دل ما کاشتی | خاك غم برفرق ما انباشتی
زهر غم در ساغر ما ریختی | سرنگون مارا زدار آویختی
تا برافشانیم دست ازبودخویش | برمراد یار خشم آلودخویش
یامنیرالخد یابدرالتمام | یامضی الوجه یاشمس الظلام
اسقنی کأساً وجدلی بالوصال | یاکریماً ذوالعطایا والنوال
مرحبا ای عشق بیرون تاخته | زهدوتقوی درخلاب انداخته

عشق و رندی مستی و حال آورند / زهد و تقوی هستی و قال آورند
کار زاهد ورد و ذکر و قیل و قال / جان عاشق غرق بحر ذوالجلال
ای برون از دانش ارباب هوش / ای فزون از بینش روح سروش
تو برون از وهم و وهم اندر تو گم / تو فزون از فهم و فهم اندر تو گم

از مثنوی شترنامهٔ اوست

ای در تو مقصد و مقصود ما / وی رخ تو شاهد و مشهود ما
نقد غمت مایهٔ هر شادیئی / بندگیت به ز هر آزادیئی
نیست کسی جز تو هوادار ما / مونس ما یاور ما یار ما
لطف تو کام دل ناکام ماست / ساقی ما بادهٔ ما جام ماست
عشق تو مکنون ضمیر من است / خاك سرای تو سریر من است
باز دلم عاشقی از سر گرفت / تا که دگر پرده ز رخ بر گرفت
باز دلم بیخودی آغاز کرد / تا که دگر بند قبا باز کرد
چشم سیاه که دگر مست شد / کاین دل شوریده سر از دست شد
ای دلم از غیر تو پرداخته / چند جفا با من دل باخته
خیز شتربان که دمید آفتاب / وقت رحیل است نه هنگام خواب
تا نگری از همه وامانده‌ای / قافله رفته است و بجا مانده‌ای
خیز و نوای حدی آغاز کن / مست شدم زمزمه‌ای ساز کن
خیز شتربانکه من ناتوان / میشوم اینك ز پی دل روان
تا دل سرگشته کجا رو کند / تا بکه این شیفته جان خو کند
میرود و میبردم سوی دوست / تا کشدم در خم گیسوی دوست
دلشده را صبر و شکیب از کجاست / تاب صبوری ز حبیب از کجاست
عقل کجا عشق و جنون از کجا / عشق کجا صبر و سکون از کجا
گر من و دل بر در اوجا کنیم / دیگر از این به چه تمنا کنیم
منزل سلمی ز کجا من کجا / خیمهٔ لیلی ز کجا من کجا
ایکه دلم بردی و تن کاستی / کردغمت آنچه تو میخواستی
دلشده را بزم و بساطی نماند / صبر و سکون عیش و نشاطی نماند

عاشق دل باخته دیوانه شد ترك خرد كرد وبمیخانه شد
سلسله زان زلف دوتا بایدم ورنه بسی سلسله‌ها بایدم
ای زده در خرمن صبر آتشم سوزم وزین آتش سوزان خوشم

از مثنوی وصف الحال اوست

که تواند ز ما و من گذرد تا بدرگاه ذوالمنن گذرد
هستی و نیستی که عین همند ذات ووصف خدای ذوالنعمند
هرچه باید بهر که داد دهد وانچه شاید درو نهاد نهد
او نهد خوان واو چشاند نان اودهد عقل واو ستاند جان
خوان ازو نان ازو دهان هم ازو جسم ازو جان ازو جهان هم ازو
بخدا تا زخود جدا نشوی باخدا هرگز آشنا نشوی
از در او متاز بر در غیر جزرخ او مبین بمسجد ودیر
وردلت مبتلای چنبر اوست بردرهر که رو نهی در اوست

درنعت حضرت خاتم نبوت(ص) وصاحب ولایت(ع)

احمد مرسل آفتاب ازل مه وخورشید برج علم وعمل
بندهٔ او چه ماه وچه برجیس والهٔ او چه نوح وچه ادریس
زوبلندی بلند وپستی پست نیستی نیست بلکه هستی هست
علی عالی آن ستودهٔ حق که به بینش زخلق برده سبق
یکدم جانفزای او آدم یك کف دلگشای او عالم
ای مبرا زپاك وناپاکی ای معرا زباك وبی باکی
پرده بردار وخودنمائی کن فاش‌تر جلوهٔ خدائی کن
قطب اقطاب دهر ابوالقاسم آن زخود فانی وبحق قایم
اوزهستی نه‌هستی ازوی زاد اوزمستی نه مستی ازوی شاد
مطرب نغمهای بی‌چه‌وچون که زهر نغمه‌ای بشورفزون
ساقی باده‌های بیکم و کیف که بهر باده نسبت اوحیف
فارغست ازتمیز ساعد ودوش دوش او امشب است وامشب دوش
نه بخودبنگرد نه جانب کس که بچشمش یکیست پیل ومگس

قطره را بحر بیکران بیند — در مکان فر لامکان بیند
شیر دیدن کجا وشیر شدن — دام و دد خوردن ودلیر شدن
یاری از یارجو نه از یاران — همت ازابر بین نه‌از باران
صمت پنداشتی زنادانیست — قول‌بیهوده گوهر افشانیست
چه‌سخن گویدازفراق‌ووصال — آنکه‌شد محوروی‌شاهدحال
دیده‌ای‌درحضوردوست کسی — عشق ورزد بنام او نفسی
ذکر او بیدهان چوبتوانیم — نام او برزبان چرا رانیم
آن ریاضت که‌عقل‌وجان‌کاهد — زان‌آنکس که‌معرفت‌خواهد
چه ریاضت به از رضا بودن — بقضای خدا و آسودن
زانکه آسودنی ز پالایش — به ز فرسودنی ز آلایش
نازوتمکین بهل که‌عادت اوست — عجز کن عجزکان عبادت اوست

از مثنوی الهی‌نامه اوست

زاسما گذر در صفاتش نگر — صفاتش همه عین ذاتش نگر
موحد از آنکرده نفی صفات — که باشد صفات خدا عین ذات
رهیرا کـه زاهد بسالی رود — بیك گام شوریده حالی رود
ولی‌ترك‌سرشرط شورید کیست — بااین‌میتوان‌یافت شوریده کیست
خوشا وقت آنانکه مست ویند — بلند جهانند وپست ویند
مگوهست جزوی که بی کل‌بود — کـه هرخاری آبستن گل بود
بهر مور ماری و پیلی نگر — بهر پشه‌ای جبرئیلی نگر
اگر پیش‌اگر پس‌نظرگاه اوست — اگر بیش‌اگر کم گذرگاه‌اوست
اگرهمچو شکرد گرچون نیند — همه مظهر ذات پاك ویند
ولی از صفت درگذر ذات جو — بذات‌آنصفت را که شدمات‌جو
براقست تن بهر جان رسول — که بی او میسر نگردد وصول
خموشی بود نردبان فلك — ازین نردبان رو بملك و ملك

حاوی سنندجی — اسمش‌حسینقلی‌خان وخلف‌الصدق‌امان‌الله‌خان والی کردستان‌بوده فضل ودانش وحسب ونسب‌وهمت وحشمت راجامع گشته در زمان فترت کردستان درملك بابان‌سکونت جسته وهم در ریعان شباب درسنه ۱۲۶۳ در گذشته

درنظم ونثروتازی ودری صاحب‌قدرت ودر فنون‌سخنگوئی مرتبه‌ای عالی داشته بعضی از اشعارش نوشته‌شد ازوست :

شاه را خرگاه بالاتر ز مهر وماه باد
آسمان وهرچه درآن زیردست‌شاه‌باد

در مزاج آستان شه خواص کهرباست
جبههٔ گردنفرازانرا مزاج کاه باد

درخطاب بآسمان گوید

ای‌نخستین‌خشت‌قدرت کت‌نخسین‌اوستاد
داد سلطانی اثر در عالم کون وفساد

ای بتدبیر تودراوضاع عالم قهر ولطف
ای‌بتدویرتودرافراد انسان ظلم وداد

ای‌محاط کرد کارازامرونهی‌وسوق‌ومنع
ای‌محیط‌طبع چارازناروخاك‌وآب‌وباد

ازچه بانوباوگان خویش‌هستی‌درستیز
زادمادر کی‌ستم گسترد بر پوریکه زاد

نارنمرودازچه سوزی برابراهیم وجود
صرصرعاد ازچه‌تازی بربمعدودی رماد

ازچه‌رعدت‌جانگزای‌وازچه برقت‌غم‌فزای
ازچه نحست کینه‌ورزوازچه سعدت بدنهاد

طورفرعون‌ازچه آری هستی‌ارطورفروغ
طبع‌شدادازچه‌داری هستی‌ارسبع شداد

گرزاحراری‌باحرارت چراباشد نفاق
ورنه اشرای‌باشرارت چرا باشد وداد

این‌منم کم‌مسقط‌ومقصدزهنجارت‌خراب
مسقط آن‌فرخنده‌ملك‌ومقصداین‌نامی‌سواد

آن‌سنندج‌ملك وقومی‌مضطرازصدمهٔ‌وبا
وین‌صفاهان شهروجمعی‌لاغرازلطمهٔ‌جراد

وله ایضاً

دی دم صبحم تن نزار به بستر
وز می دوشینه بود دردی درسر

جام زبد مستی حریف شکسته
نطع زآثار اکل و شرب مقذر

مینا افتاده چون بسجده مصلی
یاچومجاهد که خونش ریخته کافر

مرغ سحرخوان بوصل صبح پرافشان
شمع شبستان زهجر شام مکدر

ساقی‌آتش جبین غنوده بدانسان
کش بجهاند زخواب چهر چوآذر

گفتمش ای از تومن بمکنت دارا
گفتمش ای باتو من‌بعیش سکندر

خیز که بلبل بیانك نغز سراید
وقت صبوحی بطرف گلشن می‌خور

خاست چنانخاست کز نسیم سپرغم
چشم گشود آنچنان گشود که عبهر

گفتم رطلی گران نه‌بیش ونه کم‌ده
بوسه‌ای آنکه زلب نه بوسه که‌شکر

رطل بیاورد وبوسه داد وگرفتم
خرقهٔ تذویر برفکندم از سر

ناگهم آندلربا نگارك دیرین
همچو مه چارده درآمد از در

دست گرفت ومرا بیانگه خودبرد جائی کزحد وصف من بد برتر
بادهٔ پارینه هرچه خواهی موجود صحبت دیرینه هرچه گوئی درخور
چون بنوا او هزار نغمهٔ داود چون بخرام او هزار لعبت کشمر

در شکایت از بند وزندان گوید

بچه تقصیر گرفتارم ورنجور واسیر کس ندیداست گرفتار مگر باتقصیر
دست ناکرده گنه کرده کسی اندرغل پای نارفته خطا دیده کسی در زنجیر
پای من دردم ماری است که زهرش برمن بتر از مرگ وغم غایله دارد تأثیر
جای من دربن غاریست که برمن نرسد روشنی شب زمه وروز زخورشید منیر
دریمینم غل وغولان به یسارم انبوه قالیچی در زبرو کهنه پلاسی درزیر
گر بخیزم که وضو ساز کنم گوید خیز که خبیثی تودور است خبیث ازتطهیر
نان اگر خواهم گویند که افسرده تنور آب اگرجویم گویند که خشکیده غدیر
کف پائیست مراسخت تر اززانوی پیل ناخنانند مرا تیز تر از پنجهٔ شیر
سرم ازموی جوالی شده آگنده به پشم تنم از چرك مثالی شده اندوده بقیر
زصغیر و ز کبیرم گنهی نیست بیاد برمن آگاه خداوندلطیف استوخبیر
لیك در مذهب اینقوم گناهیست مرا که بمیزان عمل هست گرانترزاثیر
آن گنه چیست تولای علی بعد نبی وان علی کیست شه عمرو کش خیبر گیر
آنکه سجاده نشین حرمش بود بتول وانکه دوپور گرامیش بهروصف شهیر
آنکه مشغول بتجهیز نبی بود و نماز دیگران درپی غصب فدك و نصب امیر
مال من عرضهٔ تاراج وغرض شعبهٔ غصب زرع پامال ستم کیل رهین تسعیر
پیش ازین دربرم ازغیب رسیدی مقصود حالیا برسرم از چرخ فرو بارد تیر
نفسم در دل گردون مثل آهن و آب زپس آنکه همی بود چوانگشت وخمیر
گرهنر ور بهپنیری شود از دهربکام جست باید زحمل مایه واز ثورش شیر
بیهنر نیز همین راتبه گر جوید باز چرخش ازمهر رغیف آردواز ماه پنیر

درمدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

دی بگه صبحدم بود بخوابم قرار ناگهم از درنمود صبح صفت روی یار
تاکم از آن ضعف دل قوت جان بخشدی تاکم از آن بیخودی مقوی آرد بکار
مشك گرفت ازدوزلف وزگل عارض گلاب سبکهٔ سیم از جبین صفحهٔ زراز عذار

صندل رخسار سود عنبر کاکل کرفت — لعل ادب نرم کوفت برسر سنگ و قار
گفت که ای کرده وقت صرف عقار وضیاع — گفت که ای کرده عمر ضایع صرف عقار
دیدی کت ازضیاع عایده نی جز صیاع — دیدی کت از عقار فایده نی جز خمار
روزی در اردلان سفسطه گیری بدوش — گاهی از اصفهان فلسفه آری ببار
گاه بلشکر کشی تازی و یغما کنی — مال گروها گروه جان هزاران هزار
تا کی ازین اردلان اینت دم پردلان — تا کی ازین شهریار اینت در کردگار
زلف نکویان مجو که در بهشت دلت — بلیس عشق آورند این دوفسون پیشه مار
لازم نبود ترا بنده زاهل وطن — واجب نامد ترا یار زاهل دیار
احمد بطحی سریر یارانش را نگر — بلال بود از حبش بوذر بود از غفار
خود نبی الله داشت ببطن بطحی مقام — زکید بوجهل کرد یثرب را اختیار
ای همه بوجهل تو کینه وبغض و حسد — یثرب تو کالبد بطحی دارالقرار
هجرت ازین جهل کن یثرب تن را بهل — عقل بست رهنما علم بست یار غار
درای زین کالبد بسیط شو کالابد — گذار این جیفه را بکر کس جیفه خوار
راه مدینهٔ ابد بسپر کانجا کشند — بر سر ره روز و شب انصارت انتظار
بکوش بی منجنیق درین سرافراز قصر — درآی بی نردبان درین همایون حصار
محرم جان کن ملك همدم دل کن مسیح — نافهٔ خورشید را بقدرت آور مهار
سخن چو اینجا رسید گفتم دیگر بگوی — کز سخنت اوفتاد بخاطرم خار خار
توبه ز جدوز جهد حذر زسعی وز رنج — توبهٔ با اشتیاق ندبهٔ با اختیار
یائسهٔ دهر را سه گانه گفتم طلاق — ناشزهٔ ملك را یکسره خواندم ظهار
زین سپسم بوسه گاه خاك در بوتراب — کرم رسد بردرش لبان امیدوار
علی عمران که هست مایهٔ ایجاد خلق — علت اعدام نیز بارقهٔ ذوالفقار
شیر عرین خدا که در ملاحم نکرد — بغیر ابطال صید بغیر اعدا شکار
شیری چنگال اوچو چنگل شیر ساز — ثعلبش اندر نظر کرد وجهان شیرزار

در نصیحة و حكمة و موعظه گوید

دوش از گلگون شفق نیلی افق شد درخیال — همچو آنطشتی که ازخون سیاوش مال مال
تیغ خونینی که دژخیمش نهد در نزد طشت — همچنان نزد افق اندر خیال آمد هلال
آسمان کاووس مان کز گونه گونه اختران — داشتی برچهره حسرترا سرشك انفعال
کهکشا نرا رودجیجون خواندمی کش ازدوسو — خیل انجم همچو ترك وهمچو فرس اندرجدال

فوجی از ترکان همیدیدم که می بگریختند　　وزقفا تابنده خور خطی بکف چون پور زال
گفتم ای تیغت بفرق دشمنان تا مغز دل　　گفتم ای تیرت بجسم سرکشان تا پر دال
سالها شد تا که می بینم تودر هر بامداد　　این حشم را میکنی معدوم و خوار و پایمال
وین نشد یکبار تا بینم که پشت آری مگر　　قول پیغمبر به نشنیدی که الحرب سجال
گفت حاشا کز هزیمت چهرهٔ زرد آورم　　سرخ رویم چون باخلاص رسول الله و آل
خاتم ارنامد محمد بعد او نامد چرا　　یك پیمبر درهزار و دو صد وهفتاد سال
ورنه حیدر هست ختم الاوصیا پس از چه رو　　ساخت ختم الانبیا اورا وصی در اهل و مال
چون تو وجه الله را از دیگران بشناختی　　شد میسر درخدا دانی ترا وصف کمال
دودعاجز را که روزی میرساند در بحار　　مور مسکین را که آب و دانه آرد در تلال
آتش سوزان که میآرد برون از خار و سنگ　　آب روح افزا که میسازد روان در خشکسال
نطفه ات را صورت زیبا که دادو رنگ و بو　　صورتت را قامت موزون که دادو یال و بال
ابروانت را که داد اینگونه خم بیکلك و نقش　　چشمهایت را که کرد اینسان سیه بی اکتحال
کیست بر بالین پرستارت چو یاران دم کنند　　آنزمان کت روح خواهد کرد از تن انتقال
چون بچرخ اول آید آفتاب روز حشر　　بر سرت ظل که زان جرم حریق آرد ظلال
کش کشان سوی جحیمت چو نکشند آندیوها　　از که داری چشم حك دفتر و فك عقال

درمطایبه وهزل گوید

مرا غلامی غلمان سرشت و حور مثال　　خدای داد ازین پیشتر بچندین سال
زخوی و بوی و یم حور و مشك در پهلو　　ز موی و روی و یم عنبر وارم بخیال
چو او بخانه هزاران فرشته بر دیوار　　چو او بکوچه هزاران برشته در دنبال
سئیس آخور ودهقان باغ و ضابط ده　　وکیل خرج وندیم ولبك زن و نقال
چو از عذوبت آزار دیدمی محمول　　چونان بخانه ز بازار بردمی حمال
بگاه بزم غزالی بمشك ناف بناف　　بوقت رزم هزبری زکینه مالامال
جگر بسطوت ازودر گداز بیضهٔ هند　　سرین بخلوت از و در نیاز نقرهٔ قال
رسیده سن شریفش بشش فزون از بیست　　فکنده بازش پر و گشاده زاغش بال
ز گشت اختر من آنچنان پریخوئی　　بدل شداست بدیوش کنون خصال و فعال
بهانه جوی و نصیحت فروش و موعظه گو　　شکم پرست و قدم کوته ودراز ملال
چو رگ زنی طلبم گویدی منجم شهر　　بگفته دوش که شد ارقنوع درقیفال
چو آبدستان خواهم بگوید اینك ظل　　دوشبر و نصف وسه اصبع بمانده تا بزوال

چو آب خواهم هان کوزه گوید آن چشمه
چو نان طلب کنم آن آرد گوید آن غربال

بیار سبزی گوید دماغ راست ضرر
بگیر ترشی گوید که معده راست نکال

ستاده موی سرین و گشاده توی سرین
یکی بسان در فش و یکی بمثل جوال

مگر که لطف وجیه خدایگان دهدم
وجیه خادمکی یا بهاء زوجه حلال

در تحقیق و حکمة گوید

دل گم گشته‌ام چون یوسف و من پیر کنعانم
که تا از دامن من رفت صبر از گریه نتوانم

گر آن یوسف بچاهی شد فرو از کینهٔ اخوان
مرا این یوسف بصد چاه او فتاد از حرص عصیانم

بردند از برم عزم تماشا را و من گفتم
بگریه کی مهان بروی ز گرگ فتنه ترسانم

زسستی سخت میترسیدم اما استوار آمد
به تسلیم ودیعت از پسر ها عهد و پیمانم

فراز ره نشستم زانسحر که تا بایوارش
که کی جمع آید از گشت فلك شمل پریشانم

همی گاه عشی پیدا شدند اخوان افسونگر
تر کنا یوسف آمد در صماخ از قول ایشانم

ز دود دردصاعد شد بخاری تا جهان بینم
چنان کاندر جهان پرتو چو یوسف شد ز چشمانم

نه آندم بی بصر گشتم که آنگه بی بصر بودم
که بسپردم بدست عصبهٔ کین نخبهٔ جانم

بگفتندش که دور از مادر یدش گرگ بی ایمان
مسلمانرا چسان باور ندارم گر مسلمانم

بدامانم چو بنهادند پیراهن نه خونین بد
ولی خونین شد از خونابهٔ دریای دامانم

بدل از کام شیرین زهر از خوابم خیال آمد
زیاران دام وددر مسکن و منزل بیابانم

وزانجانب چواخوان جفادر وادی حیرت
فروهشتند در چاه بلا فرزند حیرانم

یکی سیاره از سرحد جهل آمد که داردشان
صلا برزد که در دلو آمد اینك ماه تابانم

عزیز مصر سوء الظن بزن یعنی حسد گفتا
نو فرزندش بدان زیرا که فرزندش همیخوانم

چون زن دیدش بوی افکند طرح عشق شهوانی
بگفتا بار آلهــا از کف اینديو برهانم

نه بر بی عصمتی گفتند هان معصوم برهانت
نه بر پاکی دامن گفت هین شاهد گریبانم

نه حق فرمود این و آن بهم آهنگ کردندی
بحفظ عصمت یوسف حجاب ارنی زبرهانم

شه آنملك شد یوسف بمن بنوشت در پنهان
که در ملك ضلالت البشارت شاه سلطانم

خرد همراه خود بردار تاسویم شتاب آور
که مستثنی است درمادر بمن از دیگر اخوانم

چو بشنیدم که از سلطان مصر حرص و کین آمد
ریا و کبر بگرفتند پیرامون ارکانم

وی اندر مصر سلطانست و در کنعان همانامن
که صاحب مسند فرعونم وقارون وهامانم

یکی قتال ثعبانم چو با عقلم جهاد افتد / فتدچون باهوس حربم‌یکی ثعلب‌نه‌ثعبانم
زبان‌مرغ بهتان‌خواندم وشدنرم دردستم / حدید فتنه نی‌یوسف که داود سلیمانم
براه آرزو در خانه‌ای ازنسی نشستستم / لجاج وغدرآتش‌بیخت خواهد برنیستانم
عصابهٔ شیطنت ارمؤبدی برمؤبدان باشد / هرآنکو خوانده‌باشدنیم حرفی‌ازدبستانم
تهور را بشهرستان ظلمت حصن ستوارم / تکبررا در اعضای وقاحت بندستخوانم
یکی‌انگیخته سیلاب رعد آواست بیدادم / یکی افروخته سجین برق‌آساست طغیانم
که‌برمظلوم اثرنا کرده‌ازبن بر کندبیخم / که‌برمسکین‌شررنارانده‌خاکستر کندجانم
درین‌آب‌ودرین‌آتش که‌خیزندازوجودمن / من‌خاکی بدین‌پرباد مغزی‌سخت حیرانم
شدم در چین معنی بـاشمیم نـافهٔ دانش / مگرتاعبرت اندوزم مگر تاپند بستانم
لب‌چینی سفالین را چوانکشتی زدم گفتا / که من خاك سرفغفور وبنددست خاقانم
ز کوی لهوم اررانند همچون برف دیماهم / بسوی لعبم ارخوانند همچون برق‌نیسانم
زبس‌آمیزش دونان همی در بزم نزدیکان / چوخارا دربلورستان چوخاراندرگلستانم
هدایت‌هرچه میجویم غوایت پیش میبابم / اگرحاوی لقب دارم همان غاویست‌عنوانم
چومرواريد ومشك ولعل‌می‌بیزدبنان من / نمیدانم که عمان یا که تبت یابد خشانم

وله

بیمار غمم ولی نه بیمارم / غم بیماراست ومن پرستارم
شبها بمراقبت سحر سازم / روزان بمعالجت بشام آرم
ازسینه به‌بسترش همی بنهم / وز بالینش بسینه بردارم
گاهش زپی طبیب در شهرم / گاهی ز پی دوا ببازارم
من‌محتضرم چواوشودحاضر / برمرگ درند جامه حضارم
بقراط زمان علاج فرماید / زین‌رنج مرا که سخت‌افکارم
بقراطچو گفتمش‌خطاب آمد / اخسأ زچهار سوی و اقطارم
بقراط کجا و زادهٔ احمد / فضرالله فاك را سزاوارم
آن‌عقل‌ازل که‌زیبدار گوید / اول اثر ظهـور اطوارم

فی‌صفت الربیع و تمدیح صاحب الولایة

بـاز شد در مـه آزار گـلستان / از گل و ریحان چون‌روضهٔ‌رضوان

دشت و کهسار شده یکسره تبت
باغ و گلزار ببین جمله بدخشان
نرگس مرمود ارتد بصیرا
بوی پیراهن گل یافت بکنعان
یاسمن زال خمانیست که کرده
تکیه برعرجون چون پیر بچوگان
رایت نیسان بنمود چو عباس
صولت بهمن بشکست چو مروان
چشم بگشوده به بیماری نرگس
زلف بشکسته بطراری ریحان
خیری اندر شرر نار شقایق
چون خلیل‌است که در برد زنیران
سوسن اندر بغل دایهٔ سبزه
چون‌مسیح‌است که میخواند قرآن
ابر اندر تتق گنبد نیلی
چون کلیم است کـه اندازد ثعبان
مهر در برج شرف همچو محمد
زندگی میدهد و فیض باکوان
ماه در اوج پس از مهر چو حیدر
نایب است وخلف و والی و سلطان
عجب از آنکه ترا چارم داند
گر نداند سیم احمد و یزدان
عجب از آنکه ترا تابع خواند
گر نگوید که ترا تابع دو جهان
بهره نابردنت از ارث پیمبر
چارمین بودنت از رتبهٔ اقران
مرتدم‌گوید اگر هیچ منافق
کافرم‌گوید اگر هیچ مسلمان
ناصبا چیست باولاد پیمبر
مر ترا دشمنی وکینه و عدوان
چـه بدی دیده‌ای از بضعهٔ احمد
چه زری خوده‌ای ازکیسهٔ سفیان
آیتی باز چه بینی و حدیثی
که همی آل علی راست ثنا خوان
سوی تأویل بکوشی و تکلف
باژگونه بکنی معنی قرآن
من ز وحدت بتو میخوانم حکمة
تو ز اجماع همی جوئی برهان

وله فی المراثی

ای آسمان تیره ظلوم و ستمگری
قصـاب بیمروت و جلاد کافری
ببری همی علاقه و خود هم معلقی
بنهی همی بر آذر وخودهم بر آذری
جانها مکدر از تو ازیرا مکدری
دلها مجدر ازتو از آنرو مجدری
اصحاب‌راجگرزتو چون‌عوده‌مجمراست
تابرسر اثیر تو چون دود مجمری

درزمان حبس‌وبند خود منظوم نموده

در قید غم افتاده‌ام ازکید اعـادی
انکارهٔ محنت شده کفـارهٔ شـادی
دستی‌نه که‌خیزد که مرا دست‌بگیرد
کای غمزده دردست که‌ازپای فتادی

پائی نه که چون بشنودم پای‌بزنجیر پا پیش‌نهد رسم جوانمردی و رادی
نطقی‌است مرا جامد وطبعی‌متوقف انس است کنونم ز نباتی بجمادی
تمثال جمادی شده سالیست ندانم کی‌غرهٔ‌شعبان‌شد و کی‌سلخ‌جمادی
کردیست‌مرامونس‌وزندانراحارس باکرد فسادی چکنند مرد سوادی
لاادریم ازدانش‌وحکمت چوبگیرند این‌سفسطه کیشان ره غدری‌وعنادی
بی‌کسب هنرنیستم اما مددم نیست بی‌فیض‌مطر سبزه‌نرسته‌است‌زوادی
درجزو زمانیست مرا دارکه دروی جهلست‌پزشکی‌وبخیلی‌است‌جوادی
با نوع کسانیست مراکارکز ایشان دانا همه‌جا تالی‌و کودن همه بادی
چون‌می‌نکشم‌جور که تادورفلك‌بود میراث گرفتند نتایج ز مبادی
دیدی که چه شد ازپسر هند بهاشم دیدی چه شد اززادهٔ عباس بهادی
من بندهٔ ایشانم واینان سگ آنان نوری‌سوی‌نوری شد وبادی‌سوی‌بادی
اینان سگ‌آنطردند آنطردجهودی من بندهٔ آنمردم آنمرد جهادی
شیر حق وجسم نبی و روح کرامت شاه رسل و ماه سبل کوکب نادی
ازکیفر کفار هم او حاجز و رادع برلشکر ابرار هم او سایق وحادی
خلق خوش‌او فاتحه و نکهت عودی بغض دگران خاتمهٔ نخوت عادی
درحرب همی‌آمده بر اعدا ناری در سلم همیکرده براحباب رمادی
هم ازفر او نوح‌وصفی هابط و غابط هم بر در او روح‌امین رایح وغادی

این قطعه را بروجه طیبت به طبیبی فرستاده

بگو باد صبا زین زار مهجور بدان عیسی دم بقراط مانند
شنیدستم که از من بنده گشته ملول آنسان که‌ازوی‌بنده‌خرسند
به هجوم قطعه‌ای خوانند ازوی معاذالله گله‌است آن‌قطعه یا پند
اگرهجواست آن‌درشأن‌من‌مدح وگرزهراست آن درکام من قند
بدان ماهی که گوش عاصیان‌را بدین‌آکند وازعصیان پراکند
بدانشاهی که با دست ولایت اساس‌کفر را از بیخ برکند
ورت زین نیست باور تابیارم بهرملت‌که خواهی سخت سوگند
گرم دهری همیخوانی بدیهور وراز گبران همیدانی بپازند
گر اسرائیلیم دانی بیعقوب و گر نصرانیم خوانی بفرزند
بشطرالغب که بنمائیش تربد باستسقا که فرمائیش گلقند

بافتیمون به‌بسفایج بترمس بخولنجان بسورنجان بریوند
بدان نهری که درروی بروجرد بدان بحریکه در زیر نهاوند
که‌گر من بنده دارم اختیاری براین الکن زبان نابرومند

فی‌الهزل و المطایبه

ای آنکه سپهر باتوام کرد مخصوص بدرد همنشینی
گند نفست بدل نسازد خائیدن جوزو دارچینی
ای کاش ترا نفس بریدی یا من شدمی بریده بینی

حیران کردستانی اسم شریف آنجناب شیخ محمدو خلف اکبروار شد واعلم جناب شیخ امام‌الدین است وازفحول فضلاو مجردان وموحدان معاصرین اگرچه‌خدمتش روزی‌نیفتاده ازتذکره‌ای که میرزاعبدالله متخلص برونق کردستانی‌جمع کرده‌و شعرای کردستانرا درآن نگاشته کمال تمجید ونهایت تجرید وی‌مبرهن‌میگردد وهم‌او گوید که درنظم ونثر تازی ودری‌ودر حکمت الهی و طبیعی ماهروقادر است ودر مثنوی مرشد العشاق تحقیقات فاضلانه مندرج ساخته علی‌الجمله بعضی از اشعار او نوشته میشود.

من‌قصایده

کشت زخم روزگارم چون نزارم چون نزارم کشت زخم روزگارم
گوئیم کز کف زمام صبر مگسل گر بکف باشد عنان اختیارم
جویبارم در کنار و تشنه مردم تشنه مردم در کنار جویبارم
تابکی در سینه سوز جانگدازم تابکی در پرده راز آشکارم
یابنه پائی و خار ازدل در آور یابده دستی وپای از گل برآرم

من‌ترجیعاته

بسکه مستغرق خیال توام بیخود از لذت وصال توام
ای‌تومولی و بندهٔ تو جهان احمدی کن که‌من‌بلال توام
تشنه‌لب‌جان‌سپردم ارچه‌مدام بر لب چشمهٔ زلال توام
پای دارم که‌بردی از دستم دست گیرم که پایمال توام
عاقلی را به‌نیم جو نخرم من که دیوانهٔ جمال توام
خواجگان درصف نعال‌منند تامن اندر صف نعال توام

سر کش ازعشق بی‌زوال منی — سرخوش‌ازحسن‌لایزال توام
دام نفکنده پای بند منی — دانه ناچیده بسته‌بال توام
گرچه‌وصف‌توبس‌محال‌افتاد — نیست‌درسرجز آن‌محال‌توام
دلبران گو که عشوه نفروشند — زانکه‌من بیدل ازدلال توام
فارغ ازقیل وقال‌شاه و گدا — سرپرازشوروجدوحال توام
گرضلالست‌مستی ازمی‌ناب — ساقیا من درین ضلال توام
اینهمه نقش تست میدانم — لیك در معنی تو حیرانم

وله

سالکانی که لامکان سفرند — رهروان شکسته بال وپرند
کوچه‌گردان عوربی‌زروسیم — کیمیا بخش و کیمیانظرند
از لب خشك واشك دیدهٔ‌تر — شهریاران ملك بحروبرند
همه‌چون‌لشکر شکسته‌پریش — رایت فتح و آیت ظفرند
همه پاکیزه روی وپاك نهاد — همه‌ژولیده موی وپرغبرند
گاه چون موم برعسل پیدا — گاه‌پنهان‌چوشهددرشکرند
شهرها طی نموده دردل شب — یکقدم ره‌نرفته در سحرند
ازدمی صدهزار جان‌بخشند — بلب‌آورده جان‌ومحتضرند
سرز تسلیم شان بپای قضا — پاز تعظیم برسر قدرند

وله‌ایضاً

باز در پرده داستان تاکی — سوختم‌سرجان نهان تاکی
همه‌سر برخطیم وجان‌بر کف — جوروبیدادوامتحان تاکی
بر رخم اشك ارغوانی بین — دوری‌ای‌شاخ ارغوان تاکی
ازتویك‌جلوه وزما صد جان — نرخ کالای‌جان گران تاکی
بگذرازعارو ننگ‌ونام‌ونشان — مانده‌درنام‌ودرنشان تاکی
از کمند زمانهٔ بیرون شو — دست‌و پابستهٔ زمان تاکی
پیشرو باش و تیزگام براه — مانده دنبال کاروان تاکی
در بهاران گلی بچین‌و برو — تکیه برموسم خزان تاکی
گاه مست سرورو گاه غرور — که‌چنین‌گاه آنچنان تاکی

ومن مرشد العشاق

بشنواز خود نیستی دمساز دوست / ازلب جان بخش نائی رازدوست
ای نهان از بسکه پیدا روی تو / عین عالم بسکه یکتا روی تو
بسکه عالم گیر نور روی تست / مابهرجا رونهیم آن سوی تست
بسکه پهناور زدی خرگاه را / کژ نخواهد کرد رهرو راه را
رنگهارا جمله باهم جنگهاست / صبغة الله صلح کل ازرنگهاست
ای تونور هرکه نوری یافته است / بردو عالم آفتابت تافته است
دعوت عام است وخاص الخاص نیست / کیست کاندر بزم تورقاص نیست

حکیم شیرازی نام شریفش میرزا محمودوخلف الصدق مجموعهٔ کمال میرزا کوچك وصال وپس ازمیرزا احمد وقارا کبراولادمیرزای مرحوم بوده وبعد ازرحلت والد ماجد ازشیراز باتفاق برادر اکبرخود بمسافرت هندوستان وسیاحت آن بلاد رغبت نموده درسنهٔ ۱۲۶۶ بولایات هند رسیده در بندر بمبئی توقف گزیده بعد از سالی دوهم باتفاق وقاربوطن مألوف رجوع کرده درسنه ۱۲۶۸ وفات یافت سی ونه سال از عمرش گذشته بودودر کمالات حظی وافرداشت ودرحکمت طبیعی قدرتی وافی خط نستعلیق رابغایت خوب می نگاشت واخلاقی حمیده داشت بروزگاردولت شاهنشاه مغفور محمدشاه بطهران آمد مجدداً صحبتش روزی شد ومراجعت کردآنچه ازاشعارش بنظررسیده انتخابی دراین کتاب نوشته شدازوست:

ازقصاید اوست

هرچه زباد و زخاك وآتش وآبست / دستخوش رنج وپای بست عذابست
زین سه موالید مر بشر بسرآمد / وانرایـزدان ستوده در بکتابست
خلقش بر صورت خدای شد وزان / چنبرفرمانش خلق رابرقاب است
زانرو بینی زسهمش آمده لرزان / شیرژیانرا که جایگاه بغاب است
خنگی کز دوگرو ببرده ز صرصر / نرم وملایم درش بزیر رکاب است
بلکه براین بارگاه خضرا خورشید / از پی آسود گیش در تب وتابست
هرچه توبینی زمار ومورو دد ودام / امر بشر را مطیع در همه بابست
اینهمه دانی درست بین که بشرنیز / تابکجا همچوخر بزیرخلاب است
نه مه زاغاز پای بست رحم شد / وز فضلات تنش طعام و شرابست
چون زرحم شد خلاص سال سه چاری / بسته زبانست ورنج مادر و بابست

نوزازین غم نرسته رسم جهان را — از پی کسب هنر برنج کتاب است
رست چوزین ماجری بدوزخ شهوت — افتد چونانکه اقتضای شبابست
وآخر پیك اجل رسد کـه هلاخیز — روی براه آرکاینت کار شتابست
آنکه حیران بکار خویش بماند — تابکجا برکجا چگونه مآبست
درکف غم مانده آنچنانکه بتأثیر — زهر مذابش بکام شکر نابست
ها بخبر باش از فریب زمانه — کاب نماید جهان ترا و سرابست
ازپی این نفس زشت کار نمائی — الحذر از ایندلیل ره که غرابست
کوش که بیچاره چون حکیم نباشی — کز اثر نفس شوم تنش بتابست
مانده درافعال زشت خویش گرفتار — چونان کرمی که مانده در بلعابست

درمدح نواب مستطاب امجد والا طهماسب میرزای مؤیدالدوله

چون نه برمیل کس این گوی زمرد میرود — خرم آنرندی که از عالم مجرد میرود
هرچه بیمقصود باشی درجهان فارغ تری — چون نه کس راا ینجهان بروفق مقصد میرود
هرچه جمعیت فزایدشو مجرد کافتاب — زانجهانگیر است کز عالم مجرد میرود
این تن خاکی بیفکن تا که جان آسایدت — هیچکس زی چرخ باپای مقید میرود
جان مجرد کن زهرچ آن غیرجان است ایجوان — جان مجرد جانب خلد مخلد میرود
هیچ آسایش نیابد جان توتا برزبانت — جز دعای دولت میر مؤید میرود

درحکمت وموعظه گوید

بنفس اگر کـه بیابد ظفر — دگر زهیچکس نه بیند ضرر
بخویشتن جفاهمه خود کنی — شکایت از زمانه کمتر شمر
گرت نـه آرزو بدی مهتری — چکار داشتی توبا خیر و شر
سرت خدای داد افسر مجو — چوباید افسرت بروغم ببر
هنرمور زوهم درآن غم ممان — که رونقی نمانده اندر هنر
بکارحکمت اینهمه جان مکاه — مباش گوبکار حکمت سمر
چو بایدت بقعر دریا شدن — بپوش چشم از در و از گهر
چونیست شادمانی اندرجهان — ببند از جهان وکارش نظر
نه ازرمانه چشم بستن چسود — زخود به بند تابیابی ظفر
تو تا توئی نیابی آسودگی — زخود گذرکه غم نیابی دگر
به نیستی درت آسایش است — بکوش تانمانی از خود اثر

تو از دیار قدسیان آمدی ازین سیاه خاکدان در گذر
چنان زخود گریز در نیستی که کس دگر نیارد ازتو خبر

هم درمدیح نواب مؤیدالدوله حکمران فارس

عید وبهار هر دو بهم میرسد زراه این راست آن چو هادی و آنراست این دلیل
تا از برای مجلس تحویل وبار عید کردند سوی بزم امیر مهین گسیل
چون بزم جشن عید بگسترد میرما عید و بهار آمده برخوان اونزیل
وندر فضای بارش بر رسم ارمغان آورده از بدایع گیتی ز هر قبیل
از لعل واز زبرجد وبهرامن وعقیق از عنبر و قرنفل واز مشك بان وهیل
آورده از شقایق خروارهای لاك وآورده از بنفسج خروارهای نیل
از گلبنان عماری لعلین وبسدین بسته بزمردین شترانی همه جلیل
دلبند مهوشانی بی سرمه و خضاب هم دستشان مخضب وهم چشمشان کحیل
وآیینهای چینی از چشمه سارها چون روی مهر وماه همه صافی وصقیل
وزلاله دل سیاه جوانان نیزه ور استاده بر نظام مرتب بچند میل
تا خاك راه را بنشانند ز ابرها آورده‌اند آبکشان صد هزار فیل
از سرو مردمان کدیور که بهرکار بالا کشیده دامن و بر پا نهاده بیل
آورده چارگونه علمهای رنگ رنگ ازکاج و از چنار وسپیدار واز نخیل
هم مطربی چوسارك پیوسته در سماع هم قارئی چو صلصل همواره درصلیل
وین طرفه‌تر که شاعرکانند مطربانش که گفتشان ردیف بردف آمد ودخیل
هم‌خوش‌ادا خطیبان ازبلبلان که مدح خوانند بر امیر من‌الفجرالی الاصیل
چونجلوه گر سنانش آجال در نزول چون ناله ورکمانش ابطال در عویل
بذلی بقدر همت خود در جهان نکرد گرچه بروزگار نباشد چنو بذیل
زیرا که بخشدار دوجهانرا بسایلی بازش به‌پیش همت والا بود قلیل
گرزگرانش مرکز ثقل عناصر است کآمد خفیف با اوهرچ آن بود ثقیل
درمدحتش خفیف وقصیراست بحرشعر ورخود مدید را بفزایند بر طویل
تیغش نعوذبالله با طبع صاعقه است کالا کفی رماد نماند ازتن قتیل

در مواعظ و نصایح گوید

بگذار جهانرا ومجو نعمت فانیش گر نیك بدانیش بیك جو نستانیش
یکتن نبرد گنج که در رنج نیفتد اف باد براین دنیی وبر نعمت فانیش

گیتی‌است یکی‌دفتر دیرین که نه‌بینی — جز رنج در وهرچه سراپای بخوانیش
ماریست که از زهر بیاکنده همه تن — هشدار کـه نفریبدت اشکال عیانیش
پیدا چو عروسی است فریبنده و زیبا — زنهار که جانکاه عجوزیست نهانیش
کو بخت فلاطون وکجا همت والاش — کوتخت فریدون وچه‌شد تاج کیانیش
آن‌عیسی‌مریم‌چه شدوآندم‌جان‌بخش — وان‌موسی‌عمران‌چه شد وچوب‌شبانیش
تو اینهمه بینی و همان شیفته ماندی — بر نعمت دنیا و بـزرگـی وکلانیش
گو بر قمرت شمسهٔ خرگاه برآید — درانـده‌آنی کـه بکیوان بکشانیش
گردآمده گر هفتصدت درهم و دینار — درمـاتم آنی کـه بنهصد برسانیش
نانت‌چوبخوان نیست‌غم‌نانخوری‌ارهست — از دهر برنجی پی سالاری وخوانیش
دانیکه گرفتارت کردست درین رنج — یاآنکه گرفتارت کـردست ندانیش
گردانیش‌ازخویش برانش که‌بلائیست — ورنه بتو گویم کـه شناسی وبدانیش
نفس است که درآتش سوزانت نشاند — گرزانکه تو در آتش‌سوزان بنشانیش
برقصد توصد کاسه بکف دارد پر زهر — از سنگ خلافش بشکن جمله اوانیش
بس‌پرفن‌وبس‌حیله‌ور وچرب زبانست — هشدار که نفریبدت از چرب زبانیش
دیویست که از بانك قران هم نهراسد — توحید اگـر خوانی تا سبع مثانیش
ایندیو تـرا خصم بـود خصم مپرور — بگذار کـه بفزاید سستی و نوانیش
برسرش عنان افکن وزاخورش ببر کاه — بهراس زچرب‌آخوری وسست عنانیش
زنهاربهش باش که چون خصم قوی شد — از خویش دگر دور نمودن نتوانیش
چون‌پیرشود چارهٔ آن‌نتوان چون‌خضر — مندیش ز موسی وبکش روز جوانیش
جان تو یکی گوهر والای گرامیست — جد ورز کـه تا زیرپی‌نفس نمانیش
هشدار کـه ضایع بکف نفس نماند — اینگوهر والا کـه نیابدکس ثانیش
صیادی استـاد بـود نفس مشعبد — کت جان به‌نیاساید ازسخت کمانیش
جهدآر که‌ازدست‌چنین سخت کمانیش — آسوده کنی و ز هلاکت برهانیش
هر کس که رهاند از کف‌اوطایرجانرا — لاشك که روا گردد کام دو جهانیش

درهنگام غربت ری بشیراز فرستاده

تا چند بری برنج درمانم — ای دهر نه کافرم مسلمانم
بنیاد غم اینچنین منه ستوار — رحمی که ز پا فتاد بنیانم
نیران‌نه‌بدان‌سرای‌موعوداست — تاازچه درین سرای نیرانم

باا‌ژدر غم چو همرهم کردی ای پیرخرف نه پور عمرانم
در چاه بلا چه‌داریم پابست نه بیژنم و نه ماه کنعانم
خوانی که بهرخسی بگستردی من تازچه‌ریزه‌خور بر آنخوانم
فرمان بودم بخویش‌وا ینم فضل کو برسر کس مباد فرمانم
صدشکر که‌هست‌قرب‌یزدانی هرگز بنواو قرب سلطانم
سالی‌شدوچارمه زسال‌افزون تادر کف غم به‌ملك طهرانم
چونانکه بکوره‌موم بگدازد در کورهٔ‌غم گداخت‌ستخوانم
هاپتك بلا چه باریم بر سر نه‌آهن تفته‌ام نه سندانم
بادانش‌وفضل گرتراخصمی‌است من‌بفکنم این‌دورا مرنجانم
ورخواهیم آزمون کنی دررنج هم رنج رسان بقدر امکانم
انداختیم بهفت خوان غم پنداری زادهٔ نریمانم
من پور وصالم وحکیمم نام نه رستمم ونه پور دستانم
باید بدیار نیستی رفتن تا مشکل دهر گردد آسانم
زین‌پس بودار شکایتی باشد از هفت سپهر وچار ارکانم
تا ازچه بهم موافقت‌کردند دادند بچنگ غم گریبانم
در عالم بیغمی بدم شادان بستند بغم بجهد پیمانم
ازلوث حدوث جان‌منزه‌بود کردند چومه قرین نقصانم
نه‌بندبدم نه‌قید ونه زندان کردند بقید وبند وزندانم
ازیار و دیار دورم افکندند در پیش رهی پر از مغیلانم
نه صبرمیسر است‌نی دیدار امید نمانده جز بیزدانم

از غزلیات اوست

بی‌توای‌جان زتن‌رفته بتن‌تاب‌وتب‌است تن بیجان‌وتب‌ای‌جان‌من‌این‌بس‌عجبست
در ره عشق بمطلوب نپیوست کسی وین‌عجب‌تر که‌بهرکس نگری‌درطلب‌است
مردم ای کاش پریشانی زلفش بینند تانگویند پریشانی من بی‌سبب است
هرکه‌دربازارعشقش‌غم‌بشادی‌میفروشد گوبنه‌سودایش‌ازسر گرنصیحت‌مینیوشد
رنج‌باید‌بردوسختی‌عجز‌باید کردوزاری درصف‌عشاق نایدهرکه استغنافروشد
گربسرداری‌خردسندان‌پتك‌رنج‌وغم‌شو دف‌زبیمغزی‌بودکز دست‌مطرب‌میخروشد
عاشق‌ازهرسوبپرسش‌دلبرازهرجابجلوه غرقهٔ‌عطشان‌چرایکجرعه‌زین‌دریانتوشد
بهره کی‌ازشمع وحدت‌یابدو نورتجلی هرکه‌بی‌پرواندچون‌پروانه‌دراینره‌بکوشد

مهر جان با عشق جانان هر دو در یکدل نگنجد | هر که جانان را طلبکار است چشم از جان بپوشد
گر نبود عون ملك طبع حکیم از کار ماندی | چشمه آری از سحاب ار نی مدد یابد نجوشد
ناصر الدین شاه دریا دل که ایوان جلالش | بر سزاواری بگردون فر رفعت میفروشد

خموش طهرانی نام شریفش محمد شریف اصلش از شیراز و مولد و منشأش دار الخلافه طهران شغلش خیاطت وصفتش قناعت اگرچه ازسن کودکی و صباوت بدبستان نرفته والف با نخوانده وخامه خطی به بنان نگرفته وخطی بر صفحه و نامه ننگاشته وازعروض وقافیه حظی نیافته درمدت شصت سال از عمرش تحصیل و تعلیم نداشته ای عجب بحسب ذوق فطری بلکه بسبب فیض موهبی طبعی روان و شعری شیرین وبیانی سلس وخلقی جمیل حاصل دارد وقریب ده هزار بیت ازقصاید وغزلیات ومثنویات که تدریجاً ازطبعش سرزده وبحافظه سپرده بر کاتب خوانده واو بکتابت درآورده تادیوانی بانجام رسیده وغالباً مدایح حضرت خاتم الرسل وصاحب ولایت کل وائمهٔ معصومین سلام الله علیهم اجمعین است واز اخبار و احادیث وحقایق و معارف اطلاعی کامل دارد و مدتیست که ترك حرفت کرده بمدایح ائمه وعبادات شرعیه مشتغل وصاحب حالتی خوش است تا خردمندان بدانند که دانش درقال و یقول منحصر وعلم در فاعل و مفعول منطوی نه بلکه علوم ظاهریه و قواعد عربیه فی المثل بر پیکر وشمایل حقایق معنوی کسوتیست مزین وزینتی است ملون و ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم مخصوص بدانستن علم ادب و قواعد لغت عرب نخواهد بود

نظم

او نداند فاعلات فاعلات | شعر میگوید به از آب حیات

بعضی از اشعار او نوشته میشود ازوست :

در نعت و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ای رخت اندر نظر آینهٔ حق نما | پرتو رخسار تو آیت صنع خدا
لعل سخنگوی تو رهزن اهل سخن | طاق دو ابروی تو قبلهٔ اهل صفا
نفحهٔ جعد تو برد نکهت مشك وعبیر | نافهٔ زلف تو کاست رونق چین وختا
دانی بگرد روی تو این حلقه حلقه چیست | دارد کمند زلف تو درچنبر آفتاب
تابید چون بروی تو از عکس روی تو | آیینه داد در کف اسکندر آفتاب

درمدح اسدالله الغالب (ع)

ظل واجب عین امکان مظهر حق بوالحسن | نفس احمد شبه یزدان سر مطلق بوتراب
هر که میخواهد خدا بیند بچشم حقشناس | بایداز وجه توای وجه خدا گیرد نقاب

گفتمت واجب خطا گفتم ولیکن اینخطا
باشد اندر کیش من نیکوتر از چندین صواب
پیش واجب ممکنی واجب بنزد ممکنات
مدعی گر یکسخن راند نیوشد صد جواب

وله

داور گیتی محمدشه که شاهان صبح و شام
تخت و دیهیم و نگینش ارمغان آورده اند
چارمادر هفت آبا کرده باهم امتزاج
تا که فرزندی چنین صاحبقران آورده اند

وله

از لبت آنانکه نرخ بوسه برجان بسته اند
گر گرانجانی نکردند ازچه ارزان بسته اند
تا نماند گنج مخفی در پس چندین حجاب
ماسوارا هبآت از ترکیب انسان بسته اند
آب و خاك ساده و لون مخالف صدهزار
افتری بر آفتاب و باد و باران بسته اند
باچنان بیرنگ نقاشی که اورا رنگ نی
صورت گلهای رنگارنگ بستان بسته اند
لطف و قهرش جنت و ناراست در معنی و باز
بعدو قربش راباسم کفر و ایمان بسته اند

وله ایضا

گر حدیث از شکرین لعل لب دلبر نبود
بود شیرینم سخن لیکن چنین دلبر نبود
غیر خال مشکفامت ای لبت چون سلسبیل
جای هندو در بهشت اندر لب کوثر نبود
گر نبودت رخ چو آذر ور نه خالت چو نخلیل
ثابت آن اعجاز ابراهیم بن آزر نبود
صاحب نام خداوند علا یعنی علی
آنکه گر ذاتش نمیشد ذات را مظهر نبود
گر نبودی قفل باب سر مطلق را کلید
شهر علم مصطفی رادر حقیقت در نبود
کی سزاوار سلیمان آمدی فرماندهی
حرفی از نام تو گر در نقش انگشتر نبود
ورنکردی التجا در حضرتت جان خلیل
آتش سوزنده بروی لالهٔ احمر نبود
خاك ساده آب بیرنگ اینهمه لون از کجاست
من بگویم تا بگوئی غیر این دیگر نبود
تربیت بود از تو در ذات هوا و آب و خاك
ورنه در بستان وحدت حنظل و شکر نبود
هر که زد یکجرعه می از خم عشقت در ازل
تا ابد محتاج جام و کاسه و ساغر نبود

در مدحت حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب (ع)

الا ای طرهٔ دلبر الا ای افعی ارقم
پی تسخیر افسونگر هزار افسونت اندر دم
بتحریك صبا گشتی حجاب طلعت جانان
نهان در تیره شب کردی فروغ نیر اعظم
بیفتد روز رزم از پیچش هر موی پرچینت
زقوت بازوی برزو زقدرت پنجهٔ رستم
لوای کفر بگذار و برزم اندر هزیمت شو
جو دیدی رایت سلطان دین راطرهٔ پرچم

علی عالی اعلی ولی والی والا — نبی را تالی وهمتا خدا را نایب ومحرم
ازل طفل برومندش ابد فرزند فرزندش — نیارد عقل مانندش کسی اعلی کسی اعلم
کمینت بندهٔ درگه زجمع انبیا ای شه — یکی موسی بن عمران دگر عیسی بن مریم

مطلع دیگر

الا ای دانهٔ خالت چو گندم رهزن آدم — دل از زلف تو مستأصل چو صید از بند مستحکم
بحفظ گنج رخسارت دو زلفت چون دو مار آمد — یکی چون اژدر بیجان یکی چون افعی ارقم
رخت داود پیغمبر که از زلفت زره سازد — سلیمانی کند حسنت که دارد از لبت خاتم
ترا با زلف چون اژدر چه یاد از موسی عمران — ترا با لعل جان پرور چه نام از عیسی مریم
بهشت طلعتت را لعل نوشین چشمهٔ کوثر — بهار عارضت را خط مشکین سبزهٔ خرم
بسعی آمد صفا و مروه در کویت که کویت را — رخت چون کعبه خالت چون حجر آمد لبت زمزم

وله

در طور لقای تو موسی وجود من — رب ارنی گوید کاید بجوابش لن
مشتاق خدنگ تو در دیده نهد پیکان — هر چند بخواهد جست پیکان تو از آهن
درمجلس مشتاقان از شمع جمال تو — پروانهٔ دلها را یك شعله و صد خرمن
گر زنده شود غافل از یاد تو میمیرد ۱ ور مرده کند یادت سر بر کند از مدفن
از رایحهٔ بویت در ساحت بستانها — درهاون گل سایند گه عنبر و گه لادن
گر بادصبا بوئی آرد ز سر کویت — آسوده شود یعقوب از نکهت پیراهن
با اینکه ندارد سر در کوی تو سامانی — دل را زچه شد کویت هم ملجأ وهم مأمن

هم در مدحت حضرت شاه ولایت علیه السلام

دلا شمعی موحد جوی و چون پروانه پرواکن — وگر شمعت بسوزد پر نه اندیش و نه پرواکن
صفایت بایدو پاکی برازین خرقهٔ خاکی — سراپای وجودت را چو مرآت مصفا کن
زکاخ قاب قوسینت مکان بالاتر است ایدل — مکان بگذار و بالاشو مقام قرب پیدا کن
اگر باغ بقا خواهی زبستان فنا پرزن — ازین بنگاه تن برخیز وجا در قاف عنقا کن
حقیقت را مجاز آخر پل آمد چون کلیم از پا — بشو آلایش نعلین وره در طـور سینا کن
حجاب از شش جهة بردار و بر کن چشم کثرت بین — ز نو چشمی که جز وحدت نمیبیند همان وا کن
مپیما راه خود رائی که باشد عین گمراهی — وجود جهل نـادان را مطیع عقل دانا کن

وله

هواچودشت ختا گشت‌ودشت نافِ‌غزال — زمین‌چوخاك ختن گشت وخاك نافهٔ چین
ز لاله باغ ملمع چولون قوس قزح — ز ژالـه راغ مـرصع چوکان در ثمین
چمن‌زسرووسمن شدچوصحف انگلیون — زمین زلاله‌و گل چون نگارخـانهٔ چین
زحمل مریم خاك از مسیح طفل نبات — بمهد شاخ بر آمد هزار گـونه جنین
شکوفه اختر وبستان‌سپهر ودربستان — عنب ز تاك معلق چو خوشهٔ پروین
صباز نفحه عیان کرد بوی باغ بهشت — زمین بجلوه نشان داد روی حورالعین
زلطف باد ربیع و ز فیض ابر بهار — زمین‌چو خاك‌بهشت است‌وآب‌ماءمعین

ای‌زفهم کنه ذاتت عقل اول عذر خواه — بر نیاید طاقت کوه گران‌از برگ کاه
چون کلام ماعرفنا کت‌حدیث عقل کل — دیگرانت‌هرچه میگویندسهو واشتباه

غزلیات

ای ذکر تو زینت زبانها — لطف تـو توان نا تـوانها
مقصود توئی ز کعبه و دیر — لیکن بتفـاوت بیانها
جز حمد وثنای تو نخیزد — از کام جرس بکاروانها
سر چون کشم‌از کمندحکمت — ای در کف قدرتت عنانها
گر نهی بر لبم آن لـل مسیحادم‌را — بتوانم‌بدمی زنده کنم‌عالم‌را
در بهشت‌رخ‌خوبت بحقیقت‌دیدم — دانه‌ای‌را که‌همی‌راه‌زند آدم‌را
دل‌شداز تیغ‌تو صدپاره به‌تیرش بنواز — چون‌زدی زخم دریغ‌ازچه کنی‌مرهم‌را

وله ایضاً

دلمن‌ازخم آنزلف‌چون کمند گریخت — حذر کنید که‌دیوانه‌ای زبند گریخت
خدنگ‌ناز تودانی چرازسینه گذشت — چو کردایندل‌صدپاره‌را گزند گریخت
توجور کردی ومارا زپیش خودراندی — باختیار که گوید مگس‌زقند گریخت
دلم آسوده شد اندر شکن طرهٔ یار — صیدوحشی‌بکمند آمد وآرام گرفت
مگرخیال خدنگت گذشته دردل من — که‌پاره‌های دل از دیده‌ام بدامانست
آنکه‌می ازخم عشق تو بجامش باشد — پادشاهی‌است که جمشیدغلامش باشد
خواهدار مرغ‌دل ازدام تو پرواز کند — لذت زخم خدنگ تو حرامش باشد

زبسکه درغمت از دیده‌خون ناب رود / نشد که دیدهٔ من یکشبی بخواب رود
ستاره بار مرا دید بیرخت آری / ستاره دیده شود چونکه آفتاب رود
شاهد باده اگر در رحم تاك نبود / سرما در قدم تاك نشان خاك نبود
شیخ اگر گفت بشوخرقه ز آلایش می / راست فرمود ولیکن ز ریا پاك نبود
باآنکه‌ازنیروی‌من زنجیرمحکم‌بشکنند / زلفت‌بآسانی‌مرا هرلحظه‌درچنبر کشد
داردخیال‌سرکشی خطت‌زیاران سرمکش / ترسم‌فرودآیدسرت‌وقتیکه‌خطت‌سرکشد
دل که‌صدپاره‌ازآن خنجرمژگان‌افتاد / لخت‌لخت‌آمد وازدیده بدامان افتاد
قابل‌بزم توشدغیرو مرابس عجب است / کاهر من محرم اسرار سلیمان افتاد
در دل سخت تو آهم نکند هیچ اثر / ورنه صد رخنه ازو دردل سندان افتاد
هردل که‌در آن‌زلف گره‌گیر تو افتاد / دیوانه شد و لایق زنجیر تو افتاد
من سوی حرم سالك ودل ره سپر دیر / راه من ودل عشق تو ازدیر وحرم زد
تیر تو اگر بجا نشیند / جز دیدهٔ من کجا نشیند

وله

زخمی بزن که ازتو شکایت بود حرام / چون زخم ناوك دگرت مرهم اوفتد
درجهان هرچه‌بتان مایل جوروستمند / عاشقان‌ازدل وجان‌طالب اندوه‌وغمند
ای‌بساشیخ که‌از کفر سرزلف‌تو روی / از حرم تافته و ساکن بیت‌الصنمند
دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود / ورنه هیچ ازشکن زلف‌تو تقصیر نبود
گوشت آسوده شب‌ازنالهٔ شبگیر نبود / گر گلوگیرمن‌آنزلف گره‌گیر نبود
دعوی‌معجز عیسی زچه میکرد خموش / گر حدیثی بلب اورازدم پیر نبود
گرچه تیرتو ندارد سر نخچیر دگر / دل نخچیر تو دارد هوس تیر دگر
جان‌بیکضربت شمشیر ندادم زانروی / که زدست تو برم لذت شمشیر دگر
دشنامی از آن لب شکر ریز / خوشتر بودم ز گنج پرویز
دل خار و سموم غم چو آتش / خاری چکند در آتش تیز
تا خم باده فروش است بجوش / سرما و قدم باده فروش
گفتم آشفتهٔ گیسوی تو کیست / زیر لب خنده زنان گفت خموش
چودیدم‌مست‌خواب‌آنچشم‌فتانرا بدل گفتم / سربس فتنها دارد نباید کرد بیدارش
عشق است همیشه نشاء می / گر آب خورد زچشم من تاك

وله ایضاً

تاخدنگ تو نیاید بپرستاری دل — دم عیسی نکند چارهٔ بیماری دل
سوخت برحال دل خسته دل آهن سخت — کایداز شست تو پیکان پی غمخواری دل
ما منکر جام می ومیخانه نباشیم — چون شیخ باینمرتبه دیوانه نباشیم
سر در قدم پیر خرابات نبازیم — تامست وخراب ازدوسه پیمانه نباشیم
کرزدستت بکذاریم بدستان رقیب — خاتم از دست سلیمان ببرد دیورجیم
ما بدون همتی وپستی فطرت مشهور — تاتقاضا چکند همت والای کریم
نقدجان در کف عشاق پی بوسهٔ تو — عجب است ازطمع بیش ومتاع کمشان

وله

از خم زلف تو کردل نرهد عیب مکن — نقطه بیرون نتواند شدن ازحلقهٔ جیم
کر نداری مهربانی بادل ویران چرا — روپی تعمیر این ملك خراب آورده‌ای
ساقیا درجام هشیاران دیگر کن شراب — کردش چشمت مرا مست وخراب انداخته
زاهدا کر تو یکزمان سجده بری بکوی او — در همه عمر دانمت ترك نماز میکنی
بمژکان چو خنجر چشم آن دلبر کند بازی — بلی چون ترك باشد مست باخنجر کند بازی
بجز خالش که آمد غوطه‌ور در لعل شیرینش — ندیدم طفل هندوئی که در کوثر کند بازی
رخت چون مجمر سوزان و بروی — بود خال سیاهت چون سپندی
مرا از خنده باشد گریه خوشتر — که گریانم اگر بینی بخندی
دل که دیوانهٔ تو شد چندی — از دو زلفت بروبنه بندی
کر بیازاری از تو خورسندم — چون بآزار من تو خرسندی
دوستان با تو بر سر مهرند — گر دل از مهر دوستان کندی
زان نشد دل اسیر بند کسی — که بزلف تو داشت پیوندی
ایکه برروی چو کل سنبل افشان داری — خاطر جمع مرا از چه پریشان داری
عین دین است در اسلام بفتوی خرد — کفرزلفی که تو اش رهزن ایمان داری
شانه کر رخنه بزلف تو نیفکنده زچیست — پار های دل عشاق بدامان داری
حلقهٔ زلف توچوکان ودل مردم گوی — ای بسا گوی که درحلقهٔ چوگان داری
چنان از دل برآرم برق آهی — که در عالم نجوید کس گیاهی
چو دیدم در دوزلفت چهره گفتم — گرفتار دو عقرب مانده ماهی

خاقانی محلاتی نامش میرزا حبیب‌الله واصلش ازشیراز برادر کهتر میرزا فرج‌الله منشی متخلص بطرفه است دربدوحال بنام تخلص کـردی چون بدارالخلافه ری درآمد وبمدحت حضرت سلطان السلاطین خسروعصر سلطان ناصرالدین پادشاه قاجارخلدالله ملکه رطب‌اللسان شد وبحضور مبارك مستسعد گردید از حضرت خاقانی خاقانی تخلص یافت وهم اکنون بدان تخلص تفاخر کند وباقفای سیاقت خاقانی شیروانی قدم زند ارجو که ازمیامن انفاس مبارك بمراتب اعلی ومراقی بلند برآید جوانی با ـ استعداد وخلیق وشاعری بالسان طلیق است وانشاءالله ترقیات کلی خواهد کرد ازاشعارش جزایندوبیت بدست نیامده ازوست :

زابروی وچشم‌او بدل‌تیر بلارسد همی
می‌نبرد کسی برون‌جان‌ز کمان‌کشیدنش

آهوی چشم‌او چرا رام نمیشود بکس
آه‌از آن نگـاه‌او آه از آن رمیدنش

خرم سنندجی نامش میرزافتح‌الله خلف میرزاعبدالله وزیرولایت‌سنندج کردستان بوده در زمان لطفعلی‌خان والی وآغاز جهانستانی خاقان سعید شهید آقا محمد شاه قاجار مغفور بدربار پادشاهی آمده و درخور پایهٔ خویش منصبی جلیل یافت بعداز چندی که لطفعلی خان زند برسیراز مسلط شده دعوی مملکت‌ستانی داشت وی‌بطمع جاه ومال بلطفعلی خان‌پیوسته اورا بمحاربهٔ خاقان قاجار ترغیب‌میکرد وباغوای‌او لطفعلی‌خان درمنزل ایرج برسراردوی خاقانی شبیخون آورد وبتفصیلی که‌در تاریخ دولت قاجاریه نوشته‌ام کاری‌از پیش نابرده بکرمان وبهم‌افتاد وگرفتار شد ومیرزا فتح‌الله درپناه مرقد سید میراحمد مشهور بشاه چراغ خزیده بحکم خاقانی او را بدر آوردند و دودیده‌اش رابر آوردند و سی سال‌بعداز اینواقعه زیست ودر هزار ودویست‌و سی نه‌فروشد ازوست :

وله

خدیو عهد وخاقان جهان فتحعلی آن کو
بود دربزم عیشش جام خورشید وفلك‌مینا

زرفعت درگهش‌را حلقهٔ سیمین‌بود گردون
زشوکت خرگهش راقبهٔ زرین بود بیضا

دوش دلکش‌روضه‌ای بس‌باصفادیدم‌بخواب
گوئی‌ازوی روضهٔ‌خلدبرین یکمنظراست

دلنشین قصری بهشت‌آیین که دربستان او
چوب‌عود وسنگ لعل‌و خاك‌مشك اذفراست

نخلزارش را که باشد رشك‌فردوس برین
ازبرجدبرك وازززشاخ واز گوهر براست

صدهزاران صفحهٔ دلکش‌درآن بستان‌سرا
از در وفیروزه ویاقوت ولعل احمراست

بادل‌خود گفتم این‌یارب‌چه‌جای‌دلگشاست
این‌چه ساقی‌وین‌چه‌ساغروین‌چه‌بزم‌دلبراست

هاتفی ناگه زغیبم این بشارت داد و گفت — شادزی خرم که این دولت تراهم درخوراست
اهل این محفل ثنا گویان آل حیدرند — این شراب کوثر و این بزم بزم حیدراست
خسرو یثرب شه بطحا سپهدار عرب — آنکه خاك درگه اوخسروانرا افسر است

وله ایضاً

زخون کشتگان هرسو زمین چون معدن مرجان — زگرد مرکبان هرجا هوا چون تودهٔ عنبر
زگرزشیر سر گاوزمین را پشت گردد خم — زبانگ گاودم شیر فلك را گوش گردد کر
بسان ماهیان سیمگون در آتشین دریا — شناور گردد اندر لجهٔ خون آبگون خنجر
شود از پویهٔ رخش وصهیل مرکبت پیدا — بمیدان لمعهٔ برق و بکیهان نعرهٔ تندر
کوکب بخت مرا از نوظفر داد آسمان — تا که کام من از آن رشك قمر داد آسمان
عاقبت زان لعل آتشگون گرفتم کام دل — آتشین آه مرا گویا اثر داد آسمان
گرچه عمری درغم لعل می آلودش مرا — روزوشب خون دل ولخت جگر داد آسمان
عاقبت باآن بت گلچهره دربزم طرب — باده‌ای چون لعلم اندرجام زرداد آسمان

خطائی یزدی اسمش آقا محمدعلی اصلش ازعقدای یزددر جوانی باصفهان رفته بخدمت جناب امین‌الدوله عبدالله‌خان وزیر خاقان صاحبقران پرداخت چندی نیز در گیلان بسربرده پس بیزد آمده بزیست از اوست:

*

ببزم کوه وقار و برزم سام سوار — ببذل حاتم و یحیی بعدل نوشروان
بروز رزم براعدا مظفر و منصور — بروزبزم براحباب باذل و خندان
پی اوامرش اندر حریم کاخ صماخ — عقول و جان مترصد ببردن فرمان
بفر طالع فیروز وعون یزدان بود — که دشمنانرا تن ماند بستهٔ حدثان
فلك ببستی دست مرادشان بقفا — جهان شکستی کاس مرامشان بدهان
از آن دنبال دل دارم فغانی — که شاید جویم از دلبر نشانی
بکویت غیر بر ما در چنان بست — که گلچینی بروی باغبانی

خاکی شیرازی نام شریفش میرزا محمدامین در بدو حال مکسبی داشت بعداز طلب طالب صحبت اصحاب حال شد و به‌محب علیشاه چشتی رسید ودل

بست و بتصفیهٔ نفس پرداخت زحمتهای شاقه‌را تحمل کرد و ازاعادی زحمات بسیار دید بملامت تن درداد وملالت نیافت چندی‌هم درعراقین سیاحت کرد درقلمرو علیشکر جمعی ارادتش گزیدند دیگر باره بشیراز آمده متوقف شد علمای عهدمحب علیشاه راتکفیـر و از شیراز اخراج کردند و در حالت خروج مؤلف بخدمتش رسید پیری معمر معمم موقر مکرم بود علی‌ای‌حال میرزا چندی درتکیهٔ هفت تنان خارج شهر صومعه و خانقاه داشت ومکرر فیض صحبتش روزی‌میشد بسیار آزموده‌و سوخته وپخته وخلیـق بود در عین فقر قناعت ودر کمال عجز مناعت داشت‌در اواخر عمر بطهران آمده مدتی بماند تارحلت نمود در مقبرهٔ خارج شهر طهران جسمش مدفون شد وجمعی از مریدانش ازو کرامتها بیان کردند علی‌الجمله وی خاکی شاه لقب داشت‌و برطریقهٔ‌حقه ثابت‌بود گاهی برحسب ذوق بنظمی می‌پرداخت ولی مدون نمی‌ساخت ازوست:

ای‌دل اگردمی زخودی باخدا شوی — از پای تابسر همه نورو ضیا شوی
گفتی کزاختلاف جهان نیستم‌خلاص — هستت‌خلاص گر بخلافش‌رضا شوی
یابی‌فراغتی ز ستمهای نفس اگر — بـاسالکان راه صفـا آشنـا شوی
چندی پی‌علم و مذهب و کیش‌شدم — یکچند دگر طالب درویش شدم
دیـدم دل بوده مبدء هر فیضی — برگشتم وعاشق دل خویش شدم

خاکی خراسانی نام‌شریفش مولانالطفعلی اصلش ازخطهٔ‌بروجردبوده ودرارض‌اقدس متولد شده تحصیل کرد وفاضل شد وبطلب حقیقت رغبت نمود و بصحبت ارباب کمال‌واصحاب حال مسافرت گزید درپیشاور وکابل مسکین شاه پیشاوری را دریافت بخدمت سید عالمشاه هندی نیز شتافت روزگاری از ساغر ملامت بـادهٔ ملالت چشید وزحمتها ومشقتهای‌بیحساب کشید باعیال‌بعتبات عالیات رفته‌قصدشیراز کردجناب سیدقطب‌الدین محمدتبریزی وآقامحمدهاشم ذهبی‌شیرازی را دریافت ومدتی بریاضت و عبادت گذرانید فرزند خودرابنام وی‌محمدهاشم‌خواند بعد ازرحلت مرشدغالباً بصحبت قطب‌الموحدین حاج‌میرزا ابوالقاسم خاموش‌شیرازی که اعجوبه‌عهدخودبودمیرسیدوصحبت میداشت فقیر مؤلف مکرربخدمتش شرفیاب شده‌ام پیری‌وارسته قانع فقیر خوش عقیدت مقدس بود اخلاق نیکوداشت گاهی بنظم فارسی رغبت میکرد مثنوی مختصر دارد که در نصیحت فرزند خود ملا محمد هاشم رحمه‌الله منظوم کرده است ازوست:

مثنوی

الا ای جان ودل‌را قرة العین بیاتا باتو گویم راز کونین
بود گنج دوعالم درسه گوهر گر اینها میشود کامت میسر
یکی درجوع دایم دویمین جود سیم درذکر حق آن اصل مقصود
چو نیکو بنگری در کل اوصاف سبب در جملگی جوع است بی‌لاف
بدون جوع اگر صد سال گردی محالست ار تو صاحب حال گردی
متاب از جوع رخ گر مرد راهی کزان گردد میسر هرچه خواهی
ز اکل سیرا گر ناقص کنی لام شود اکسیر و حاصل گرددت کام
چو نبود بنده را لطف خداوند رهائی نبود اورا ممکن ازبند
ای داور دانا بضمیر که ومه برزخم دلم ز مرحمت مرهم نه
یا همت عالی مرا باز ستان یا در خور همتم توانائی ده

خرسندی شیرازی اسمش میرزا اسمعیل واصلش از کازرون مولدش شیراز والدش از علما بوده ودرسنه ۱۲۵۹ بقصد ارض اقدس خود بطهران آمده متوقف شد و بتعریف من بندهٔ مؤلف در حضرت قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار نورالله مرقده بشهنامه خوانی مجلس اعلی و بپشخدمتی نواب شاهزادهٔ عباس میرزا مخصوص ومنصوب گردید در آغاز دولت ابدمدت شاهنشاه عصر ابوالفتح والنصر سلطان ناصرالدین شاه خلدالله سلطانه بحکم جناب میرزا محمد تقی‌خان فراهانی امیرنظام بوقایع نگاری ولایت کرمان مأمور شده چندی بدان خدمت اشتغال داشت، پس بدارالخلافه احضار شد درهنگامی که امر وظایف ومستمریات علما وسادات ولایات بجناب میرزا محمدحسین قزوینی صدر دیوان سابق وعضدالملك لاحق مفوض ومرجوع افتاد ومقرر شد که ازجانب او بهرخطه نایبی ووکیلی معین شود اورا بدین خدمت باصفهان فرستادند وبدان کار پرداخت وباز آمد اکنون در دارالخلافه است جوانیست قابل باعلوهمت واستغنای طبیعت طالب ارتقا بمروات ترقیات و بقدر کفاف صاحب خط و ربط ودر علم موسیقی باحظ وافی سالها با من آشنا واین ابیات ازوست:

ای ترك جفاپیشهٔ خونریز ستمکار دارم دلی ازجور تو پیوسته درآزار

زلفین توچون تیره شب وروز توخورشید / این طرفه که خورددردل شب گشته بدیدار
سیه زلف مهم ابری بروی آفتابستی / ویابرصفحهٔ گل ریخته پرغرابستی
ندانم ای سیه موازچه ای وزچیست ایجادت / همیدانم بهرحلقه بلای شیخ وشاستی
کمندرستمی یاافعی ضحاك جادوئی / ویازنجیربیژن درچه افراسیابستی
گرت زنجیرداودی بخوانم نیستی زآهن / که برخورشید آویزان شده مشکین طنابستی
بروی آتشین رخساراین ترك کمان ابرو / نگون آونك کردندت مگرزاهل عذابستی
تراازدر بخوانم یاکه افعی دوسردانم / نه بالله گوییا پیچان کمند بوترابستی
مگر از داوری آتشه عادل خبرداری / پریشان زلف جانان کاینچنین درپیچ وتابستی

ازغزلیات اوست

تاشد از دست سر طرهٔ جانانهٔ ما / در برآرام نگیرد دل دیوانهٔ ما
بام ودیوار براندازم و ویرانه شوم / تاچوخورشید بتابی توبویرانهٔ ما
منم و گوشهٔ کاشانهٔ هجر وشب تار / کاش چون شمع درائی توبکاشانهٔ ما
همه بربادشدازعشق توای سیل عظیم / کشت ما خرمن ماکلبهٔ ماخانهٔ ما

وله ایضاً

عهدوپیمان بشکست آن بت هرجائی ما / شد بهر محفل و تن داد برسوائی ما
گیسوان کردپریشان و مرا حال خراب / شمع هرجمع شد وسوخت شکیبائی ما
در جوانی ز غم لاله رخان پیر شدیم / رخ نمودند و ربودند توانائی ما
دل که بدجای توای دلبر جانانه بسوخت / فکرجای دگری باش که اینخانه بسوخت
گفتم از باده مگر آتش دل بنشانم / شعله زد کوره دل شیشه وپیمانه بسوخت
مهر تو سوخت سراپای دل شیفته‌ام / شعله زد کورهٔ دل شیشه وپیمانه بسوخت
عجب از گیسوی چون عودتودارم که نسوخت / زآتش روی تو و ایندل دیوانه بسوخت
دشمن جان من است آنکه دلم مایل اوست / غیرمن هیچکسی دشمن خوددارد دوست
نیست ممکن که کند یار نکوروی بدی / زانکه هربد که کندیارنکوروی نکوست
روی او گرچه گرامیست چوجان دربرمن / چکنم بادل سنگش که بسختی چونروست
درشبش نیز ز اغیار نهان باید کرد / که چوخورشید بهرجا که رودروشن روست
گر همه تیغ زند شاهد زیبا زیباست / ور همه زهر دهد دلبر نیکو نیکوست

هست درفکرت من آنچه ترا در بالاست
هست درچهرهٔ من آنچه ترا در گیسوست

دوست در برچو نباشد چه شرف دارد عمر
مغز دردانه چو نبود چه بها دارد پوست

جنگ وصلحم چه تفاوت کند ازجانب یار
منکه یکسان بود اندر نظرم هرچه ازوست

وله

طرهٔ یار چو بر عارض گلفام افتاد
ای بسا دل که ازین سلسله دردام افتاد

نشاه‌زاندازه برون امشبم ازمی بسراست
چشم مست تومگر برطرف جام افتاد

مطمئن خاطر آنکس که شد آشفتهٔ عشق
نیکنام آنکه درین مرحله بدنام افتاد

واعظ و مفتی وشیخند گرفتار غمت
این چه‌شوریست که‌درزمرهٔ انعام افتاد

رباعی

تاسود بچهره شاخ گل غازهٔ خویش
افکند بباغ و راغ آوازهٔ خویش

بنمای بهارا دورخ تازهٔ خویش
تا بشناسد بهار اندازهٔ خویش

خرم اصفهانی میرزاهاشمش نام وازمعارف اعیان این ایام بوده گاهی غزلی موزون کرده ازوست:

برزبان نام تودایم بایدم بردن ولی
رشك نگذارد که ازدل برزبان آرم ترا

دلم رادرغمت کردم زهرویرانه‌ویران‌تر
چودیدم‌دوست‌میدارددلت‌دلهای‌ویرانرا

هرگره کز سر زلف توصبا بگشاید
دامها از پی صید دل ما بگشاید

از خون دلم بست حنا قاتلم امروز
آورد بدست از پس عمری دلم امروز

خرم شیرازی اسمش نجفقلی وازیساولان حضور بودپس درخدمت‌نواب شاهزادهٔ صاحبقران میرزا رتبتی حاصل کرد ودرغزلسرائی طبعش سلاستی گرفت چنانکه رسم تربیت خاقان مغفور بود بهر هفته غزلی تازه بحضور بردی وجایزه یافتی وخوشنود بازگشتی بالجمله ازموزونان غزلسرای معاصرین بوده قرب سه‌هزاربیت دیوان جمعکرد ازجمله این ابیات ازوست:

✡

بنگر بزخمهای دل بیقرار ما
کزناوك تومانده همی یادگارما

سکش گرمهربان گردیده بامن بس‌عجب نبود
که بوی‌تازه خون‌ازمن‌شنیدازز خم‌شمشیرش

بر سر کوی بتان خواهم دل‌دیوانه‌ای | تا کنم آنجا بنا ازسنگ طفلان خانه‌ای
زخم دل‌لب باز کرد از بهر پیکان دگر | یا که دارد از خدنگ اولین افسانه‌ای
گر حصار دل‌بهر فن کرده‌ای خرم ز آهن | عاقبت گردد خراب ازدست‌طفل نی‌سواری
مگر ای طرهٔ دلدار شب هجرانی | که نظر هرچه کنم نیست ترا پایانی
خم زلفین توچوگان وزنخدان تو گوی | بچنین گوی چه نیکوست چنان‌چوگانی

خضر خراسانی اسمش‌میرزا خضر ازمعمرین معاصرین واز متوسطین موزونان از غزلیاتش این‌بیت نوشته شد.

نه اشك است برچهره‌ام درودا‌عش | عرق بررخ از رفتن جان نشیند

خسرو گرجی ازغلامان مملوك حاجی‌ابراهیم خان اعتضادالدوله شیرازی مغفور بوده بعدازفتنهٔ‌آن‌ایام وحادثهٔ‌آن هنگام چندی بملازمت اسدالله ن ولدحاجی‌بسر برده درخدمت نواب‌مستطاب شاهزادهٔ محمدتقی‌میرزا مقرری‌وجامگی خوارشدمدتی بفراغت زیست‌وا کنون‌نیست‌ازوست:

دل‌ازخدنگ تومجروح گست‌ومیترسم | ز مرهمی که بر او کار نیشتر نکند

خادم تبریزی فارسی جوانی‌بودازاهالی قیروکازرین که دوبلوکند ازقشلاقات وبملازمت آقامحمدسعید مشهور بآقاجانی متخلص بسایل روزگار بسرمیبرد وازخوان انعامش زله میخورد بعد ازفوت سایل اظهار موزونیت کرده غزلیات بنظم آورد مقارن اظهار قلندری ونظربازی بجوانی قصاب‌پیشه گلروی مشکین موی اصغر نام مشهور بعسکر فریفته گشت وبعشقبازی اوسر گرم گردید اینراز درشهرشهرت‌یافت وبگوش‌عوام وخواص‌رسید وی نیزشعرهابنام‌عسکر گفته بهر کوی فروخواند که‌ازآن جمله این ابیات است که نوشته می‌شود.

نظم

عسکر من در میــان دلبران | همچو شاهی درمیان عسکرزیست

تاچنان شد که شرح حالش بعرض حضرت خاقان صاحبقران رسید و اورا بحضور اقدس خواند واز منشأ ومولد پرسید بدیهه معروض داشت :

نظم

شاها ز سیاه بختی من | پیداست که از دیار قیرم

خاقان ذره پرور عسکررا ازشیراز بطهران آوردن فرمود وبهریك مرحمت وانعام واکرام شاهانه کرد روزگاری آسوده بود تا درگذشت این ابیات متفرقه ازدرویش خادم قیری مانده ازوست :

بر سر کشتهٔ خود گو نفسی بنشینند
که هنوزش نفسی میرود و میآید

منم آن طایر برگشته اقبال
که اندر عین آزادی اسیرم

جوانم من ولی هجران طفلی
بدینسان در نظرها کرده پیرم

گرم کردند زدم سردی دوران دل ما
یارب این مغبچگان گرم بمانند دمشان

خالد کرد سلیمانیه‌ای وهو الشیخ الکبیر شیخ خالدالنقشبندی از خلفای شیخ عبدالله مغربی وازاهل ارشاد وخانقاه دربغداد وسایر بلاد معروف بوده جمعی ازمعاصرین وی‌را دیده‌اند وجماعتی باوگرویده‌اند دیوان مختصری ازاو ملاحظه شدکه اکنون حاضرنیست ایندوسه بیت ازو بخاطراست :

*

بمعمار غمت نو ساختم ویرانهٔ خود را
بیادت کعبه کردم عاقبت بتخانهٔ خودرا

طبیبان جمله درماندند ازدرمان من واخر
بدردی یافتم درمان دل دیوانهٔ خودرا

اگر مرد راهی در دوست باز است
وگر قصه جوئی حکایت دراز است

خادم اصفهانی اسمش ملاقاسم رئیس خدام جامع عباسی بوده این بیت ازاشعار اوست :

زضعفم سخت‌مشکل‌شد ره میخانه پیمودن
دراین‌پیری بکوی می‌فروشم‌خانه بایستی

خرم مازندرانی اسمش‌حسین اصلش‌خراسانی موطنش‌ساری شغلش عطاری مشربش تصوف مذهبش تعشق طرزش کسب اخلاق صفتش حسن اوصاف اشعارش عاشقانه ازوست :

دانم که به‌تنگ‌آمدی ازدرددل من
اما چکنم غیر توام دادرسی نیست

آندل که بحال من بسوزد
غیر از دل داغدار من نیست

خرم مشهدی اسمش عبدالحمید از مشهد رضوی بیزد افتاده بتحصیل علوم مشغول گشته دراندك وقتی فارغ‌التحصیل ازعلوم قال‌وقیل گردیده ازاشعار او ایندو بیت نوشته شد :

نه با جاهش جهان گردد مقابل نه با قدرش فلك گردد برابر
بود جاه اینهمه سبحان والملك بود قدر اینهمه الله اکبر

خرد نوری

نامش میرزا علیمردان دراصفهان با کتساب کمالات متداوله پرداخته وبنا برقدح ومدح نهاده عمررا باهاجی رکیکه بسر رسانید پس توبه کرد درسنهٔ ۱۰۹۸ درنخجوان درگذشت بهترین اشعار اوست :

دلم خلد برینست و خیال یار رضوانش خیابانش طریق عشق وسامان پیش ازامکانش
شراب خوشگوارش زهرغم مستیش هشیاری نعیمش محنت وقطع علایق حور وغلمانش
جداول جوی خون وچشم گریان چشمهٔ کوثر مقاصد دوری ازمقصود وراحت رنج دورانش
خدا خلاق خلقست و نبی الله مقصودش نبی جان جهانست و ولی الله جانانش
مسلمانیست ازو باقی کسی کز نامسلمانی جزاین داند شوی کافرا گرخوانی مسلمانش
تکاورچون بهرمیدان دهدجولان بکف چوگان شودجرم زمین غلطان چوگودر پیش چوگانش
بدانسان کزشهان احسان گدایانرا طمع باشد بود چشم کرم دایم شهانرا از گدایانش
موحد مؤمنی کاورا نباشد مهر او باشد شریك شرك توحیدش قرین کفر ایمانش

خجستهٔ کاشانی

اسمش میرزا محمدخان فرزند ارجمند محمد حسینخان ملك الشعرای متخلص بعندلیب ونبیرهٔ مرحوم فتحعلیخان ملك الشعرا متخلص بصباست وبرادر کهتر محمودخان که ذکر آنان واشعار ایشان درمقامات متعددهٔ آینده است خانوادهٔ آزادهٔ این اکابر خصهم الله بکمال عواطفه وافاض علیهم سبحال عوارفه بفضل وکمال معروف وباخلاق کرام موصوف وبین الخواص والعوام بلند نامند واین جوان دبیر نیکوخط خوش اخلاق بلند همت عالی فطرت هم از مبادی ایام شباب تحصیل علوم متداوله کرده درصحبت عم اکرم خود ابوالقاسم خان فروغ که حکیمی است کامل و ادیبی فاضل اکتساب قواعد وقوانین ادبیه عربیه نموده باحظی وافر وحاصلی وافیست تتبعی در نظم ونثر وآثار واخبار فصحا وبلغای عرب وعجم کرده استحضار واستخبار کامل ازامثال و انساب واقوال والقاب جاهلیین و مخضرمین وغیرهم حاصل آورده درطریقهٔ نظم فارسی مایل بشیوهٔ حکیم احمد بن یعقوب متخلص بمنوچهری از شعرای بزرگ محمودیست و اغلب قصاید ومسمطات اورا جوابی گفته که نهایت امتیاز دارد صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده وطبع قادر وسلیقهٔ مستقیم است ازوست :

من قصایده سلمه‌الله

دوش آمد از بهار بیستان سفیرها | کز باغ مرغ کرد بشادی صفیرها
خوبان باغ یکسره کردند بهر او | بر رخ طرازها و ببو در حریرها
خیمه کشیده نارونان بر مطافها | سایه فکنده بید بنان بر غدیرها
هم صلصلان شدند بآوا لبیدها | هم بلبلان شدند بآوا جریرها
قمری چه گفت دوش ندانم میان راغ | کز زاغها نخیزد دیگر نفیرها
کردند بر دمنها نقش و نگارها | شستند از چمنها رنج زحیرها
هر سویش از صور چو بهشتی است از زهر | آن باغها که بود پر از زمهریرها
بازارگان شدند زدیبای هفت رنگ | ویران قفارها که بدندی فقیرها
برگ شکوفه ریخته از بادها بخوید | چونان بقیر گون سلبی قطره شیرها
ماند شقایق ایدون برسبزه آنچنانك | رنگین عقیقها که نشانی بقیرها
وان میغ لخت لخت پراکنده برفلك | چون بر فراز سفرهٔ نیلی فطیرها
یا خرمن است چرخ که از ابروگه زبرق | در خرمنش زنند شررها شریرها
وان رعدها میان پراکنده ابرها | چون کرنایها بصف دار و گیرها
گاه از مطر بریخته هرسو کلابها | گاه ازشجر به‌بیخته هرجا عبیرها
گل بر نشسته برسر گاه زمردین | چون شهریارها بفراز سریرها
چشمان نرگسان بین برروی گل بمهر | چونان بروی شاهان چشم وزیرها
شاخ بنفشه‌بین بدوزانو نشسته پیش | چون پیش صدراعظم سلطان دبیرها
جا کرده‌است چون خرد اندر دماغها | ره برده‌است چون ملك اندر ضمیرها
بهر قوام ملکت ایران گسیل کرد | هر سو سپاهها و بهر جا امیرها
هر ماهه کرده تازه وهرساله داده بیش | ساز سوارها و سلیح دلیرها
زیرا که خصم دولت اگرجا کند بسنگ | بیرون کشد زخاره چوموی ازخمیرها
پاسش هماره گوئی درمرغزار ملك | چون شیر شرزه دارد هرسو نخیرها
بی کبر تر نه‌بینی ازوی بصد قران | هم در صغیرها و هم اندر کبیرها
از رحمتش بدستی خرم بهشتها | وزهیبتش بدستی سوزان سعیرها

وله ایضاً فی المدیح

نامه‌ای دوش رسید ازبر دلدار مرا | که همی چند گذاری براغیار مرا

قدرمن هیچ ندانی تو وغیرت نبری که باغیار سپاری و کنی خوار مرا
یوسف عهدم و افتاده بزندان وفا که همی‌سجده برد ثابت‌وسیار مرا
آهوئی کردم وا شکارتو گشتم بخطا ورنه خودشیرنتاند کند اشکار مرا
من که‌خورشید بدیدار زره میبردم عجب ازراه ببردی تو بگفتار مرا
تونبودی که‌چودست‌ازبرزلفم بزدی شادگشتی که‌بودمشك بخروار مرا
تونبودی که برویم چونظرمیکردی گه‌چومه‌خواندی‌وگه‌گه گل‌بربار مرا
تونبودی که چوبرپاشدمی‌بهرخرام سرو میخواندی درقامت‌ورفتار مرا
تونبودی که برای‌خط‌وخال رخ من غزلکهای نکو گفتی هموار مرا
من نبودم که بتو عربده‌سازان گفتم که‌مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا
پس چرا بررخم ازباغ وفا دربستی تاهمی‌سبزه دمیداست بگلزار مرا
سبزه جز درخورگلزار نبود ونبود ازخط سبز به‌بستان رخان‌عار مرا
خط من‌مشك ورخم‌لاله وزلفم‌چوعبیر زین‌چنین مایه رواجیست بعطار مرا
شرمگین گشتم زان‌نامه وپاسخ‌دادم که‌چنین ای‌بت نوشاد مپندار مرا
تومپندار ومیندیش که‌دلتنگ کند خط زنکارت برصفحهٔ گلنار مرا
رخ تو مجمره‌ای‌باشد ازنار وخطت همچومشکست‌وبسوزندبدان‌نار مرا
از حضور تو ولی اینك محروم کند خدمت درگه سرحلقهٔ‌احرار مرا

درمدح فقیر مؤلف رضاقلی متخلص بهدایت این نظم بدیع منظم فرموده

چوسیرمهر زسرطان گذشت‌وازجوزا بکام‌شیر قدم هشت وگرم گشت هوا
چوکام شیرجهان گرم‌شد بطبع‌وعفن بلی هوای چنین نی صبا بود که وبا
زمین‌به‌تیرمه اندر زریر رنک‌آمد ازآن‌سپس که‌همی‌بدچوسبزه گون دیبا
صبا سموم‌شد آذرفروخت دربستان ز خاك برد طراز وزآب برد صفا
یکی‌بصحرا بنگرهمی که باد سموم چونار تفته بخاکستر آکند صحرا
زبسکه گرمی درخاك‌زاد تابش‌خور کسی نیارد کاندر زمین گذارد پا
تمام گوشت براعضای‌مردمان گوئی عرق‌شداست‌ومسامش‌برون‌دهدزاعضا
اگرنه‌ریگ‌بیابان برآب‌تشنه‌شدی زچشمه‌سار بدن‌خاك میشدی دریا

همی بتابد خورشید بر زمین چونانك فراز سر نتواند نظر کند حربا
زمین چو آتشی افروخته شداست و فلك چو دودی از بران و اخترانش اخگرها
گمان کنند زتف هوا که چرخ اثیر دو اسبه سوی زمین تاخته است از بالا
شنیده بودم کاتش همی بطبع و سرشت عصای خم شده را تیروش کند بالا
اگر که راست بود وین سخن درست بود نکو نظاره کن اندر فراز چرخ و سما
که ازچه این فلك آبنوس گوژ بماند فراز تفته زمین همچو خم گرفته عصا
مگر بسجدهٔ دربار خواجهٔ اعظم غلام وار بخدمت نموده پشت دوتا
امیر نظم و نظام جهان هدایت آن که گاه نظم و نظام است درجهان تنها
تمام گیتی یك روز گیرد از دانش تمام عالم یك لحظه بدهد از اعطا
عنان کشیدهٔ حزم ویست کوه کلان رکاب خوردهٔ عزم ویست باد صبا
چنان بگاه سخا شرمسار میگردد که گوئی اینکه گنه میکند بجای سخا
بعالمی است سمند خیال او تازان که گاهگاه کشد رخت زین طرف عمدا
ازآن ز علو بمیدان سفل میتازد که رخش سفلی عاطل نماند ازهرا
آیا کسیکه اگر عرض دانش تو کنند ببحر قلزم تنگ آورد بدو پهنا
خدایگانا من بنده لاف فخر زنم زتو نه ازخود زیرا به تست فخر سزا
مگر ندانند آنانکه لاف شعر زنند نسیم گلشن جان بوده نظم و نثر صبا
عجب نباشد ازمن مدیح نغز و نکو که خاطرم ز ثنای تو برفزود سنا
بسش بکار سخن آنکسیکه درگه نظم تو اوستادش باشی و مرصباش نیا
مرا ثنای تو هر روز برفزاید طبع براستی بتو گویم بدون ریب وریا
ازآنکه عالمی آمد وجود تو کز قدر نهاده است خدا اندرو هزار بنا
هزار شهر مسدد دروی و درهر شهر هزار قصر مشید همه خوش و زیبا
بباغهایش هر سوی نو گل احمر براغهایش هر جای سبزهٔ خضرا
من آنچه دیدم گفتم ثنا و مدحت تو بگوید آنچه به بیند دودیدهٔ بینا
کسی ندیده حکایت چگونه داند کرد نخورده می چه سراید زرامش صهبا
دروغ گفتم باز ازبرای چشم بدان هزار نکته بماندم ز غیرت اعدا
یك ازهزاران دیدو یك ازهزاران گفت دراوفتاد بدریا کسی که بهر شنا

خمش شوم که اگر سازراه راست کنم — ببانگ قران خلقان گمان برندغنا
وگر بکار مدیح تو نیك پردازم — خلل فتد همه در کار نامهٔ شعرا
خدای تا بجهان رسم شادی آورداست — دلت بکامروایی قرین شادی ما
براه راستی اندرز ذیل همت تو — نه پای من بخلاف و نه دست من بخطا
براین دعاوثنا برزبان چرخ وزمین — همیشه آمنا و هماره صدقنا
زعز مدح تو پیوسته برجبین خرد — چو غرهٔ غراباد این قصیدهٔ غرا

درتهنیت بهار ومنقبت حضرت محمد مختار
رسول الله صلی الله علیه وآله عرض کرده

تعالی الله درودشت است گردونها و اخترها — که گردونهاست بستانها واخترهاست عبهرها
بهاراست وبباغ اندر گل وسبزه است سرتاسر — همه سرشان بافسرها همه برشان بزیورها
همی مرغان بدید آرند الحانها ودستانها — همی گلها برآرایند محضرها ومخبرها
بپیش هریك ازمرغان سحرگاهان همیگوئی — ستادستند غلمانها گشادستند دفترها
زیکدفتر همیگویند از فرهاد و خسروها — زیك محضر گهی خوانند ازشیرین وشکرها
گهی طاووس بطرازند از سوسن بوادیها — گهی کاوس بنشانند از نسرین بمنظرها
چنان عباسیان آنسبزه پوشیداست اکسونها — چنان مروانیان آن لاله نوشیداست ساغرها
چو در بانان بجاماندند اندر راغ ناژوها — چوسالاران بپاگشتند اندر باغ عرعرها
معربد گونه بر کف کرده هر شاخی بلارگها — مشعبدوار بیرون جست هرمرغی زچنبرها
چوغواصان فروجستند درحوض آن خشنشاران — چورقاصان کمر بستند درروض آنصنوبرها
اگرچه محشری باشدریاحین را بهرساعت — ولی زانان یکی نبوند اندر یاد محشرها
ز داور هیچ نندیشند پنداریکه در هردم — زمل نوشند ساغرهاز گل سازندداورها
هزارآتشکده هرسوی برپاشد براغ اندر — چوشدباد آذرافروزوشقایق همچوآذرها
ویا همچون برهمن شد شقایق دربرآتش — که زدبرناردامانهاوزان افروخت منظرها
ازآن آذرپرستیدن وزآن آذر فروزیدن — برویش شعله آتشها بکامش مرده اخگرها
خجسته همچومن دلتنگ بنشسته است گردجو — بروئی همچومؤمنها وجانی همچومضطرها
مگرشد تیره دل اوزین شقایقهای آتش خو — چوآن یاریکه بدبینند همی از یارویاورها
نمی بینند بدان گلها نمیخواند زبلبلها — دمی مانند بربطها دمی برسان مزمرها

که پنـداری بمنزلها و پنداری بمحفلها
نشستستند گلبنها چنان میران‌ورهبر ها
رسولانند گلبنها و آنشاخ گل سوری
چو پیغمبر سلام‌الله در جمع پیمبر ها
محمد آنکه از رویش بهرصبحی‌وازمویش
نسیم آید بعبهرها شمیم آید بعنبر ها

وله ایضاً

قدراو همچو فلك سیرت‌اوهمچو ملك
روی‌اوهمچومه ودو کف‌او همچوسحاب
رمح‌او برجگر شیر چو برنطع درفش
تیر او برزره خصم چـو بردیو شهاب
دشمنان زو بهراسند چو آهو زهژبر
عدوان زو بگریزند چو تیهو زعقاب

وله

زوملك سمین‌تن بودومال قوی حال
هرچند بتن‌زارو نحیف‌است‌ونزاراست
هم‌آفت کان آمد و هم آفت دریا
چوندر کف‌صدرالوزرافخر کباراست
آقاسی رادانکه زاخلاق نکویش
گیتی‌همه‌شنعتکر چین‌ست‌وتتاراست
با تیر اگر شیر شکارند دلیران
نوك قلم او بجهان شاه شکار است
بردوحهٔ دولت گل‌عیش وطرب‌ازاو
شاداب‌چو گلبرگ‌بهنگام‌بهاراست

درتهنیت‌ورودموکب‌مسعود سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار

ملکت ایران زمین بهشت نشان گشت
ملك جوانشد چو پادشاه جوانگشت
آنچه ز آثار ملك بود چنین شد
وآنچه درافکار خلق بود چنان گشت
در چمن مکـرمت رسید بهـاری
کزاثرش باغ بدسگال خزان گشت
آیـت نصرمـن‌الله آمـد ازیـرا
ناصردین پادشاه ملـك جهان گشت
ای رمه دیگر ز گرگ حادثه مندیش
گرگ‌چه‌یاردچوشرزه شیرشبان گشت
آنهمه موران مار طبع بدانـدیش
سوده همی زیر پـای پیل دمان گشت

هم‌درمدحت‌حضرت ناصرالدین‌شاه‌خلدالله‌ملکه

که نوروز و فصل نو بهار است
جهانرا رسم جنت آشکار است
پراز مل ساغر هزتلخکام است
پراز گل دامن‌هرسو گوار است
خرام گل رخان بر بوستانست
نشست مهوشان برلاله‌زار است

همه بستان برنگ آسمانست — همه‌صحرا چونقش قندهار است
سرود قمریان سرو ستاه است — نوای بلبلان سبزهٔ بهار است
درخت گـل بطرف جویباران — عقیقین‌تاج‌ولعلین گوشوار است
بزلف سنبل کوهی شکنج‌است — بچشم نرگس‌دشتی خمار است
زبس کاراسته شد باغو بستان — تو گوئی بزمگاه شهریار است
فلك خرگه شهنشه ناصرالدین — که‌ملکش‌ازدل‌وجان‌خواستاراست

وله

ترکم‌از زلف سیه‌چندان چوگان‌دارد — که‌چوگو خاطریکشهر پریشان دارد
گنج یاقوتین دارد زدو لعل شکـرین — وندران گنج بسی لولؤ رخشان دارد
گر نه‌کنجی‌است زیاقوت‌وزلؤلؤی‌خوشاب — ازچه گردش دوسیه‌مار نگهبان دارد
راست‌گوئی‌بپری‌ماند زانرو که همی — روی خودرا همی از مردم پنهان دارد
تن او نرم حریر است و لیکن چکنم — که بدان نرم حریراندرسندان دارد
دست‌من می‌نرسدهیچ بدوزانکه مدام — جای‌در خلـوت شاهنشه ایـران دارد

درمدح‌قطب السلاطین‌محمدشاه قاجار طاب‌ثراه

شب دوشینه از هجران دلبر — نخفتم تـا سحـر بـادیدهٔ تـر
سرشك‌از دیدگان‌مانند باران — همی میریخت بررخسار من‌بر
چنانچون عقد گوهر بگسلاند — بعمدا کس فراز صفحهٔ زر
دل اندر بربسان طفل نالان — که‌درمهد افکنیش ازهجر مادر
میان آب وآتش خفته بودم — که‌چشمم آبدان بدسینه‌مجمر
همه هرکس مرا در آب میدید — که‌آب اندر عیان بدنار مضمر
شبی تاری که گفتی روی گیتی — بقیر اندوده‌ است از اصل داور
چوجان کافران تاریك و تیره — چوروی زنگیان زشت و مکدر
عجب آمد مرا زانشام تاری — وزان هجران تاری ترعجب‌تر
نظر کردم براین خرگاه‌اعلی — گلستانی بدیدم در بـرابـر
تو گفتی بر فراز سبزه زاری — ز باد افشانده شد اشکوفهٔ‌تر

و یااندر محیط آمد ز هرسوی هـزاران ماهی سیمین شناور
معلق گنبدی پیروزه گون بود مغرق گشته از یاقوت و گوهر
مجره مینمود از دور در چشم چوجوی شیردر صحرای اخضر
بن آمد مشتری نا که زمشرق چنان کزمرغزاران شاخ‌عبهر
ز فرق فرقدان هرلحظه کلیل همی تابید چونان تاج قیصر
ز مشرق تافت ناگه بدر کامل چو روشن روی معشوقان دلبر
بهردم کز فراز چرخ نیلی همی رخشان شهاب آمده‌کرر
گمانم کز ستبرق‌خیمه‌ای هست مطنب از هزاران رشتهٔ زر
مرا هردم خیالات عجب خاست زسیـر آسمان و گشت اختـر
همیگفتم که یارب وارهـانم ازین هجران وزین شام مجاور
چواین گفتم بدل ناگاه برزد خروس صبحدان شهپر به‌شپهر
مؤذن بر سر بام آمـد و شاد بر آورد آیت الله اکبـر
بگوش آمد مرا الحان مؤذن چنان کاید بمستان صوت‌مزمر
زجا جستم مشمر ذیل و بستم یکی زرینه زین بر خنگ اشقر
سمندی شخ نوردی خاره دری هیونی بی‌ستونی کوه پیکر
خزیده در صطبل وساخته ران چریده در بهار و آخته سر
سرینش چون سرین گور فربی میانش چون میان مور لاغر
قوی‌دل آهوئی چون شیر گفتی بجلد آهو اندر شد غضنفر
چو بگرفتم عنانش کوه دیدم چوبنشستم براوشد کوه صرصر
نظرواپس چه میکردی بهر گام همی‌پیچد بخود بر گفتی اژدر
چو لختی راه بسپردم ز البرز بر آمد طلعت خورشید انور
فرو جستم ز پشت باد بر خاک بکردم شکر بر یزدان کر کر
جمال شاه را در دل زدم فال ببوسه خاک را کردم مجدر
فرس‌میراندم ومیخواندم الحمد بفرخ فال کامد در دل اندر
بنا که برشد از لشکر که شاه خروش نای و کوس ومردصفدر
تو گفتی مرمرا برسان مرغان همی شادی برون آرد ز تن پر

زدم بر چرم چرمه تازیانه سبك کردم عنان خنگ رهور
چوفرسنگی دوطی کردم بدیدم زمینی از بهشت عدن خوشتر
چمن اندر چمن باغ‌ازپی باغ همه آبش گلاب و خاك عنبر
دماغ از عطر باد او همی شد چنان دکان عطاران معطر
هوا از ژاله پر لؤلؤی عمان زمین از لاله پر دیبای ششتر
هزاران خیمه براطراف دادی بصدر خیمه سالاران مصدر
میان اندرش مطربها زطنبور بر آورده نوای روح پرور
مغنی در اغانی مغانی نکیسا گشاده راه حنجر
درون خیمه وخرگاه کوهی رسیده مرفلك را تامقعر
نکو دیدم بدیدم طرفه حصنی که نادیده ندارد عقل باور
بگردش باره و برجی بکیوان تمام از صخرهٔ صما محجر
بدورش خندقی چون اژدهائی زده تا دامن کهسار چنبر
رسیده قعر خندق تا بماهی گذشته اوج باره از دو پیکر
دوصدقصرارم سان‌اندران‌حصن ممثل هریك از تمثال آزر
زمین مانندهٔ صرح ممرد مشقل گشته از احجار مرمر
گوارا آبهایش از جداول کشیده هرطرفْچون خط‌مسطر
بیکسوی اندرش کاخی مشید زسنگ وروی چون سدسکندر
خجسته منظری زافراز آنکاخ نشستنگاه شاه دادگستر
بمنظر منظر پاك شهنشاه چو برچارم فلك خورشید خاور
هنرلامع از آنروی مبارك خرد ساطع از آن‌روی منور
محمد خو محمد شاه قاجار معین شرع وهمنام پیمبر

در مدح سلطان مغفورمحمد شاه مبرور گفته

شنیده‌ایم زآثار خسروان بخبر که آن‌شکست‌سپه‌یا که‌این کشیدحشر
حدیث کی‌شودا ندرجهان‌نظیرعیان خبر کجابود اندر زمان عدیل اثر
ولی‌زخسروایران زمین عیان دیدم هزار چندان‌کز باستانیان بخبر
سرملوك جهان دادگر محمد شاه که اصل هرخبر آمد زبس‌نمودهنر

هنرچه باشد بگذاشتن بملك شکوه — هنرچه باشد برداشتن زملك ضرر
هزار گنج بداد وهزار خیر اندوخت — وزین دوکاریکی خود شگفت نی بنظر
عجب بود که چگونه زهفت فرسخ راه — کشید آب بهر بر که وبهر فرغر
بزرگ رودی کرد او زشاهرود جدا — که رودها بیرش جوی وبحرهاست شمر
گهی بداد مرآنرا بفرق کوه گذار — گهی بداد مرآنرا بقعر بحر گذر
هزارقله شکست وهزارقنطره بست — که در رساند مراورا زکوهسار بیر
زبس کلند که پرداختند ماند زکار — شکست بازوی حجار ودست آهنگر
چومرغ گشت مران آبجوی زامر ملك — که همچومرغان زیروزبر سپرد بپر
ویاچوناقهٔ صالح چنانکه شاعر گفت — هزار بار برون آمد از میان حجر
زشیب آب کجا زی فراز بگراید — جزاینکه آب شود مزغوش زشه جانور

وله ایضاً

امیدوارم کاندر رکاب خسرو کشور — هزار فتح کند پور شهریار مظفر
زنعل اسبش در کوه بتر کد همه خارا — زضرب گرزش برچرخ بشکند همه چنبر
جهان بیبخت ملك پر کند بداد وبدانش — زمین بفر پدر آکند بدر وبگوهر
نه بت بماند ونه بت پرست درهمه گیتی — نه آذر ونه خود آذرستای درهمه کشور
هزار بتکده برهمزند میانهٔ گبران — هزار معبده بر پا کند میانهٔ کافر
بجای بتکده مسجد بسازد از برمسجد — بجای بت همه منبر گذارد ازبرمنبر
میان مسجد طاعت بکیش احمد مرسل — فراز منبر خطبه بنام حیدر صفدر

در مدحت پادشاه مغفور محمد شاه گوید

دوش گفتم بغلامیکه مرا خادم در — خیز برپای وفراز آرهمه ساز سفر
باربگذار بر آن استرك حمل گذار — نعل بربند برآن تازیك کوه سپر
لیك ازین راز مکن هیچ بریاران فاش — که خجسته زپی فرقت بربسته کمر
این همیگفتم ومیرفت زچشمانم خون — این همیگفتم ومیسوخت زهجرم پیکر
اندرین بودم کان لعبت زیبا رخسار — بارخی زرد وتنی زار درآمد از در
برمه از پروین بگسیخته صد رشتهٔ در — برگل از نرگس بر ریخته صد لؤلؤتر

یاسش از ناخن پر خون شده چون شاخ بقم — گلش از سیلی نیلی شده چون نیلوفر
گفت از یار چه دیدیکه چنین بستی بار — دل ببردی و مرا بی دل ماندی ایدر
هر شبت بوسه ندادم زعقیقین غنچه — هر سحر باده نکردم بیلورین ساغر
شسته از بام نماندم بسرت تا که شام — خفته از شام نبودم ببرت تا بسحر
مگر از هر چه مرا بود نیفشاندم دست — مگر از هر که مرا خواست نتابیدم سر
مگر اینموی مرا جفت نکردی بعبیر — مگر این روی مرا یار نخواندی بقمر
گفتم آری همه را راست سرودی زنهار — از حدیث تو که خونابه در آرد ببصر
لیکن از هفت مه افزون بود ای چارده ماه — که شدم دور زدرگاه شه شیر شکر
در بر تو اگرم قدر و خطر افزونست — هر دو از خدمت شاهست نه از فضل و هنر
ملك راد محمد شه غازیکه درش — آسمانی است پر از کوکب تابان یکسر
تیغ او گوئی مقراض زره های عدوست — که چو مقراض زره شان ببرد بر پیکر

هم در مدح خاقان مغفور گوید

بهار و باده و نوروز و عرصهٔ گلزار — فروغ لاله و بوی گل و هوای بهار
نشاط آرد خاصه که بهر چیدن گل — چمند عاشق و معشوق مست در گلزار
همی زخاك بروید بجای لاله عقیق — همی زابر بریزد بجای ژاله عقار
اگر نه چون من دلداده ابر آزاری — چرا دمی بدل اندر نه صبرش و نه قرار
زکام آتش ریزد چو می بخندد سخت — زچشم لؤلؤ بارد چو می بگرید زار
یکی بساط بگسترده باد فروردین — که باغ و راغ و درود شت از وست پر زنگار
زمشك داده در آنبوی و از عبیر طراز — زلعل کرده در آن پود و ززمرد تار
بدو نهاده زلاله هزار جام شراب — بدو نموده ز ژالــه هزار در نثار
هزار تخت در آن برفراخت از گلبن — هزار شمع در آن برفروخت از گلنار
زیکطرف چو وشاقان زبید کرده گروه — زیکطرف چو غلامان زسرو کرده قطار
تو گوئی آنکه چمن را از آنچنین آراست — که شاه غازی بر رسم عید بدهد بار

در مدح فاضل کامل ادیب اریب خلیق وفیق ابــو القاسم خــان فروغ عم خود گفته

نغزتر امسال خرامــد بهار — کش تر و دلکش تر و خوشتر زپار

هین گل‌وهان سنبل ونك لاله‌اش قافلـه در قافلـه وبار بار
قافلها بـار فـرو ریختند بـر سر شخ و کمر کوهسار
حاصل عمان وبدخشان بریخت بر سر گلزار ولب جویبار
کوه ودر و دشت ودمن یکسره کـرد زمرد برو یاقوت سار
دشت نهان است به‌نیلی پرند کوه درونست بلعلی خمار
گوئی یاقوت وزبرجد شد است ریخته و بیخته در لاله زار
نارونان بـر طرف آبگیر چتر بسر برزده طـاوس وار
بیدبنان خیمه برافراخته بـرطرف جوز یمین ویسار
شاخ شکوفه چو یکی نوعروس کرده ز الماس بساعد سوار
ابـر بهاری ز فراز سرش لؤ لؤ نـاسفته نماید نثار
راست تو گوئی که‌همه دشت‌شد بـر صفت محفل فخر کبار
عم نکو خواه نکو خـو فروغ آن بهنر زیور آل و تبار

در مدح حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه‌السلام

گاه‌خفتن چون بر آیدبانك آوای‌خروس نقشها گردد عیان بر روی چرخ آبنوس
تخت‌کاووس است مانا باز بر پر همای چترطاووس است گویا یار باچشم خروس
ثوب‌سیمین‌است‌و گسترد ندبر دیوی حرون زین‌زرین‌است‌وبر بستند برخنکی‌شموس
خیمهٔ نیلست وبر آن شمسه‌های لعلگون سفرهٔ قیراست وبر آن‌مهرهای سندروس
باغ وبستانست وهر سونرگس زرینه‌چشم بحرعمانست وهر جاماهی سیمین فلوس
گاه‌برخیزندرومی ریدکان ازارض هند چونکه‌بنشینندزنگی‌جنگیان‌باقوم روس
زنگیان باروسیان‌در خندخند وغنج غنج روسیان‌بازنگیان درنوش‌نوش‌وبوس بوس
یا که‌صلحی‌نیست‌ایشانراوباشدروزجنگ یا که‌عیشی‌نیست ایشانراوباشد روزبوس
روسیان بر کتف افکندند بس نیلی‌سپر زنگیان بردست‌بگرفتندبس‌زرین دبوس
ین‌چه‌سقف‌است‌اززمردکونمیگردد خراب اینچه‌ثوب‌است‌اززبرجد کونمیابددروس
چندازین‌جامه سیه پوشیدن‌ای عباسیان تا کی‌این‌آذر برافروزیدن ایقوم مجوس
چنداین ایوان نورت‌طره سازد پرطراز چنداینکیوان‌وهورت‌چهره‌داردچون‌عروس

گرد این پنگان آب ای چرخ ازرق کم تدور / گرد این میدان خاک ای گاو ابلق کم تدوس
سالیان اندر جفاها روزگاران در خطا / چند چون استر شموسی چند چون اشتر ضروس
ازچه ای تاریك شب ازمهر میآری عطاس / ازچه ای دیو سیه ازصبح میسازی عطوس
چونکه اندر خاك پنهان دیده ای دور از وطن / پادشاه دین امام هشتمین سلطان طوس
آن علی بـاعلا وآن ولی بـاولا / آن نوای بینوای وان غیور بی‌عبوس
عـامل علم نبی وحامل حلم ولی / درهدا صدر الصدور ودررضا رأس الرؤس
پادشاه دین که بهر نوحهٔ او صبح وشام / صیحهادرسنجها مانداست وزاریها بکوس
چارده بدر نددین رااوست بدری زان بدور / چارده شمسند جانرا اوست شمسی زانشموس
گرچه زیور کردوزینت داشت بیش از آنشهان / جسم پاکش از لبوس وخوان عامش از کئوس
بهر عیاشی نبود این اغتذا بر آن طعوم / بهر طنازی نبوداین ارتدا بر آن لبوس
درنهان اندر شعارش بود ازثوبی خشن / درشبان اندر غذایش بود ازنانی سبوس
آن‌شنیدستی که‌چون بنمود هرون‌جهود / هین‌بیا بشنو که‌چونکرداست‌مأمون‌مجوس
چونسگان آنحیز وهمچون‌روبهان آن‌حیله‌ور / کرد نزدش خاکبوسی بود پیشش چاپلوس
که بیا سرباش وبردوپای او بنهاد سر / که‌بیاشه‌باش وبردود است وبرداد بوس
کام‌کام تست برداراین درست وآن گهر / نام‌نام تست برزن این زرست وآنفلوس
گفت‌من سردارجانم چندبرمن این فسون / گفت‌من سلطان دینم ازچه برمن این فسوس
عالمستم در برم زامال تو واضح خبر / آینه استم دردلم زافعال تو لایح عکوس
زن‌خیالی زن همی‌درنذرها باشد خلوف / طفل‌خوئی طفل اندرعهدها باشد عکوس
تومرا ازین کین کنی دراین نفس یا آن نفس / طمعهٔ ریب‌المنون وعرضه حرب‌اللبوس
من ترادانم که اندراینجهان وآنجهان / از ازل زاهل عقوقی درابد زاهل نحوس
راست فرمودوچنانشدلعن بر آن پای‌مرد / رای‌بنمود وهمان‌بدوای بر آندست بوس
آخر آنزن خوی زاد وبچهای زشت زاد / خود نمیدانست‌چون‌هم‌قحبه‌بودوهم‌قموس
آنزمان‌داند که پیشش ازحمیم آرندکاس / آنزمان فهمد که‌بروی‌مارها گیرند کوس

در مدح نواب عباس میرزا منظوم کرده

چرا بـه نسرین بنهاده‌ای ز عنبر داس / چه کرد خواهی کز این دلم قرین هراس
کسی بنسرین برداس عنبرین ننهاد / تو بر چه کردی جانا بدین طریق قیاس

اگر بگوئی کی کردم آینه برگیر که رخ سپید چونسرین وزلف کج چون داس
رخت چوورد وبرت همچو یاس ومی باشد مرا زورد تو درد و مرا زیاس تو یاس
همی بدردم داری از آنرخ چون ورد همی بیاسم خواهی از آن بر چون یاس
چو زهر بدهی زرم چرا بری از کیس چو زر ببردی زهرم چرا کنی در کاس
غمین کنی دلم ای ترك ومی نیندیشی همی ز عدل ملك‌زاده دادگر عباس
چنان گذارد تیر از سطبر آهن خشك که درزیان نگذارند درزن از کرباس

در تهنیت مولود مسعود شاهزاده مسعود گفته

بهار آمد چو سلطانی و سلطانست معهودش که هرسالی کند جشنی برای روز مولودش
بسا بسته زمردها ز خاك انگیخت ریحانش بسا دسته زبرجدها ز تاك آویخت عنقودش
احادیث و اقاویلست از دراج و طاووسش تصاویر و تماثیل است از بادام و امرودش
درخت ارغوان دانی بدان ماندکه بنشانی هزاران لعل رمانی بعمداً ازبر عودش
کریغ میغ آزاری بچرخ از باد پنداری گریز خیل جالوت‌است ازطالوت ومعدودش
بدان آشفته میغ اندر ز رعدوبرق هرساعت فلاخنهای زرتار است وراند کف داودش
نیارامد همی هدهد زسجده هیچگه گوئی رسید از شهر بلقیس و سلیمانست مسجودش
یکی نامه بسر دارد یکی جامه ببر دارد که‌مشکین‌خاتمه وعنوان‌ورنگین تارش‌وپودش
ازین‌نامه برافشاندن وزین قصه فروخواندن وصالی‌هست منظورش مقالی هست مقصودش
خداوندی و دانائی هنرمندی و بینائی که دانا بود و بینا بود برمولود مسعودش
هماره بسر بنموده بقوم از هرچه میسورش همیشه جود فرموده بخلق ازهرچه موجودش
رمیده‌است‌ازجهان‌طبعش جهان‌زانخوانده‌مخدومش رهیداست‌ازحسدجانش‌خدازانکرده‌محسودش
مدار آسمان باشد عیان از قدر مرفوعش شعاع آفتاب آمد نهان در ظل ممدودش
همی تا بدر تابانرا نمیخوانند خورشیدش همی تا لعل رخشانرا نمیگویند جلمودش
همی تا جسم فربی‌را نباید خواند مهرویش همی تا چشم اعمیرا نشاید گفت مرمودش
ذرو رنور در چشمش لطیف روح درجسمش عقیله عقل معشوقش عفیفه عفو مقعودش
تفی‌گر غیراو خواهد هوس دردل بود مارش رخی‌گر جز بدو باشد هوا درسر شود دودش

درمدح شاهنشاه عصر خلدالله ملکه

کوهسار و باغ چون سیم سپید شد زمرد گونه و یاقوت رنگ
ریخته اشکوفه اندر سبزه زار چون سپاه‌روم اندر خیل زنگ

برق اندرخنده بی‌شادی وصلح ابر اندر گریه بی‌آشوب‌وجنگ
آسمان گوئی چو دریائی بود میغها درآن شناور چون نهنگ
چون صف خدام شاهنشه ببار بر فلك پرنده صفهای کلنگ
ناصرالدین ناصر دین اله خسرودانای بافرهنگ وهنگ

وله

رفتند رواحل و قوافل بستند بر اشتران جلاجل
بردشت عیان بسی هوادج در قفر روان بسی رواحل
پوشیده بکله‌ها مراکب بنهفته بحلها محامل
چون‌حجلهٔ‌رنگ‌رنگ‌خاتون چون خیمهٔ زرنگار هرقل
محمل چوسماری ازبر شط واشوفته شط ز موج هایل
که ساکن وگاه گشته سابح که قایم وگاه گشته مایل
دیدم سحر از بر طللها بر جای موارد و مناهل
می‌رفته وجام مانده برجای حی رفته و بار مانده بردل
برجای اباعر از نجایب بر پای اثافی از مراجل
بنشسته بجای خیمها خاك واکنده درون حوضها گل
عاری زسوارب آن مسارب خالی زاغانم آن عواقل
خاموش دیار و خفته ارباع نه مرد جواب و مرد سایل
ارماد فشانده بر مطابخ اوتاد فکنده در منازل
نه هیچ ندیم و هیچ یاور نه هیچ قرین و هیچ کافل
یاد آمدم از دیار و یاران آنخوب رخان خوش‌شمایل

درمدح میرزا تقی‌خان امیرنظام

فزود دهر شکوه و گرفت ملك قوام ز یمن سعی خداوندگار امیرنظام
بیانش نیست بجزبحری ازگزیده‌سخن سخنش نیست‌بجزگنجی از ستوده کلام
بوقت‌کینه مراورا به‌تیغ حاجت نیست که زرد خامهٔ او به زسبز گون صمصام
بلشکر ملك ملك وی چو بگذشتم بمغزم افکند آوای پردلان سرسام
گمان نمودم صحرا همه نیستانست ز بس کشیده سنان بود و آخته اعلام

حشم ندیدم بس گرگ دیدم و ضیغم سپه ندیدم پس پیل دیدم و ضرغام
چو شام تیره زگرد سپاه کشته زمین جمال شاه چو رخشنده روزی اندر شام
چه دیدم الله شیری نشسته بر پیلی نه آفتابی بر آسمان گرفته مقام
همی برآمد هرسو نوای چاووشان که خون خصم حلالست و مال دوست حرام
زشوق بر سر خاك اوفتادم و دادم هزارجای زمین بوسه چون کمینه غلام
گذشت جیش ملك باهزار فروشکوه رسید صفی دیگر خجسته و پدرام
که بود صف امیر نظام ایران بود بگردش اندرافزون ز صد هزار کرام
زجانبیش بسی کاملان کار آگاه زجانب دگرش پردلان خون آشام
ز روی رحمت هزمان بکار ملك برش همی ز شاه پیام آمد از قفای پیام
هزار نامه نوشتم ز رحمتش بی گفت هزار باده چشیدم ز رأفتش بی جام

در مدح جناب حاجی میرزاآقاسی ایروانی

عید مولود خرم و خندان برگزیدهٔ زمان و صدر جهان
راد آقاسی آنکه دست و دلش فتنهٔ بحر گشت و آفت کان
آنکه از نور روی او دارند مایه این هفت کوکب رخشان
وانکه بر قصر جاه او باشند پایه این هفت گنبد گردان
از تو بر باد خرمن کفار وز تو آباد خانهٔ ایمان
رای تو مهر را کند تیره علم تو عقل را کند حیران
کلك تو چشم ظلم را بیلك حفظ تو جسم ملك را خفتان
قلم فضل درکفت چون تیر کمر چرخ بر درت چو کمان
نکنی ظلم و نگسلی پیوند بدهی مال و نشکنی پیمان
معدن علمی و پناه امم مصدر فضلی و سپهر امان
باز اینك ز گردش گردون فرودین آمد وبرفت خزان
باغ چون روی دلبران تازه ابر چون چشم عاشقان گریان
پر مشاعل شداست پنداری بوستانها ز لالهٔ نعمان

ولە

گلبرگ نهادی تو بر رخان آئینه ببستی تو بر جبین

آیینه کجا جفت ارغوان — گلبرگ کجا یار مشك چین
مشك است تو را با قمر بهم — لعل است ترا با شکر عجین
زنبور میانی بدین سیب — داری بدهان اندر انگبین
بس جانکه تو فرموده‌ای خراب — بس دل که تو بنموده‌ای حزین

فی المنقبة

زی باغ و راغ روکه همی باغ و راغها — به گشت حالشان و نکوگشت کارشان
بر بیدها همی بنگر و بر خیامشان — بر سروها همیگذر و بر قطارشان
رود و سرود بین بفراز و فرودشان — وادی و رود بین به یمین و یسارشان
خاك از چمن گشوده ستبرق بپایشان — ابر از مطر نموده جواهر نثارشان
گاه از زمرد است بتارك کلاهشان — گاه اززبرجد است بساعد سوارشان
از سنبل است طرهٔ پر پیچ و تابشان — از نوگل است عارض زیبا عذارشان
از ارغوان همیشه بر آذر کبابشان — وز ناردان همارە بساغر عقارشان
هرگز ازانکباب نبینند سیرشان — چونان کزآن شراب نگیرد خمارشان
مینا قماطشان شد و عنبر بساطشان — گوهر شعارشان شد و زمرد دثارشان
بازیگران ستاده کران تا کرانشان — خنیاگران نشسته هزاران هزارشان
زخیری وخجسته و شمشاد و سروشان — وز قمری و چکاوك و دراج و سارشان
بعد از خمار و خمر شراب و کبابها — خاطر کشد بجانب قمر و قمارشان
از مرغزار سفرهٔ نیلی بکسترند — لاله پیاده شان و شقایق سوارشان
رخ نرگس‌است وشاخهٔ بادام اسب وپیل — فرزین زسوسن‌است‌وز گل‌شهریارشان
در دل نیاید از همه شادی و عیشها — هرگز ملالشان و حلالست کارشان
برگرد کشت حالی باشد نشست شان — وندر بهشت وقتی افتد گذارشان
چون امت محمد و چون شیعت علی — کز حق سلام باد بر آل و تبارشان
آنچارده گزیده و آموزگار خلق — کزخلق برگزیده خود آموزگارشان
دیدی چگونه در دل ارکان مشرکین — غلغل فکند حیدر دلدل سوارشان
دیدیکه شب بجای نبی خفت زانکه او — رای رحیل داشت ز جور شرارشان
هرگز ازآنفرار پسندیده تر که دید — خوشا قرارشان و پسندا فرارشان

ازمکه سوی یثرب بعداز ادای فرض | آمد بموی او ننشسته غبارشان
هفتاد تن ببدر به تنها و با تنان | در خاك و خون کشید بدانکارزارشان
خیبرشکست ومرحب وعنتر دریدوعمرو | شب کردوتیره برهمه‌شان روزگارشان
روز احد شنیده‌ای البته کو چو شیر | در هر نهیب کرد چو روبه شکارشان
آسان نبود زانکه همه پیل و شیر بود | هم عبد عزیانشان هم عبد وارشان
از خشم شاه تیره همیگشت چشمشان | وز ذوالفقار خرد همی شد قفارشان
چونکارها بکام شد اندر غدیر خم | فرمانشد آن نبی را ازکردگارشان
فرمان بداد وگرد شدند و نهاد او | برهم رحالشان و جهازات و بارشان
برشدگرفت دست علی‌را وگفت‌اوست | شاه کبارشان و امیر صغارشان
هست این‌امیرگفت پس‌ازمن بمؤمنان | لعنت بدشمنانشان رحمت بیارشان
بعد از نبی پاك شنیدید تا چه کرد | با اهل بیت او بجهان یار غارشان
زان پس براهل بیت چنان بود تا همی | درکربلا بقهر خزان شد بهارشان
دوچشم چرخ کور و دوگوش زمانه کر | چوندیدوچون‌شنیدچنانخوار وزارشان

فی التوحید

زهی دادار حی فرد بیچون | تعالی شانه عما یقولون
منزه ذاتش از این وکم وکیف | مبرا وصفش ازچند وچه وچون
برون از جمله و در جمله اندر | درون هرچه واز هرچه بیرون
برون نه آنچنانکه جامه برتن | درون نه‌آنچنانکه تن باکسون
همه زو جملهٔ پنهـان و پیدا | همه زو جملهٔ ایدون و آندون
کتاب عالمش راگر بخوانی | درون حرفی‌نه‌کم بینی‌نه‌افزون
حکیمان جهان بسیارخواندند | ز بقراط و ارسطو وز فلاطون
همـی بسر نقطهٔ اول الف وار | بخمیدند همچون حلقهٔ نون
بدریا ماهیان غرقند لیکن | خبرشان نبود ازآندر مکنون
بگوهر عاشق و پهلوی گوهر | بجیحون غرقه وجویای‌جیحون
همه چون ماهیان اندر حجابیم | بعین خـویش ودر عینیم مغبون
همان بهتر که ما برآل طه | پناهیم از فـریب دیـو ملعون

بدان خزان دین واصل بینش — کذاریم این چنین اسرار مخزون

درمدح حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) گوید

از پی امروز دنیا وز پی فردای دین — نیست جزمهرت پناهی یاامیرالمؤمنین
تانخستین روزازمهر تودل روشن نکشت — روشنی جانش فرونکرفت روز واپسین
مصطفی مجتبی رابودی از روز نخست — هم ولی وهم وصی وهم قرین وهم معین
رفتی اندردیدهٔ دشمن که کرداست آنچنان — خفتی اندر بستراحمد که بوداست اینچنین
جزپی دین هدی هرکز نفرمودی توغزو — جزپی مهرنبی هرکز نورزیدی توکین
آنچنان کاندر نبوت کرد پیغمبر ثبات — آنصبوری درولایت کردی ایشاه کزین
شیرحق بودی و کردی بایتیمان آهوئی — پادشا بودی و کشتی بافقیران همنشین
آستان دین کجاسر برکشیدی بآسمان — کر بکارش همتت بالا نمیزد آستین
حاسدت حکم زمین میجست ودرفرمان تست — بامثال کبریائی هم زمان و هم زمین
هم صبا وهم شمال وهم بحار و هم جبال — هم نعیم وهم جحیم وهم ملك هم حورعین

درصفت بهارواقتفای بحکیم منوچهری دامغانی
وتخلص بمدحت عم فاضل ابوالقاسم خان کاشانی

اردی بهشت آمد و آورد خرمی — دیگرشد آسمان ودکرکونه شدزمی
برخاك نقشها چوتماثیل مانویست — برچرخ ابرها چو تماسیح قلزمی
ابرازمطرنکرد براغ اندرون دریغ — مرغ ازطرب نداشت بباغ اندرون کمی
هرروزه خون لاله بریزد میان باغ — کوئی زبادریخت برآن عطر منشمی
آن زردکل همی زرودستار برفشاند — ازبس شکوفه کرد بکلزار درهمی
چندان خمید شاخ زبارکران که تو — کرزیرآن چمیدن خواهی همی خمی
نك درچمن زسبزه چری کرهمی چری — نك برزمین بلاله چمی کرهمی چمی
جزطعم مل نیاید کرازشمر خوری — جزبوی کل نخیزد کربر دمن دمی
برلاله و بنفشه چوجنبش دهد نسیم — کهسار ابرشی کند ودشت ادهمی
ازسرخ کونه لاله وزنکارکونه برک — کهسارها چوخیمهٔ خاقان بمعلمی
کبکان بکرد خیمه پی پاس تاصباح — در نعرهٔ پیاپی و بانك دمادمی

گوئی درابرهازبس آشوب تاختند گـردان عبقلی بـدلیران عیثمی
وانکه بریق برق‌درآن تیره میغها رخشنده تیغهای سواران هاشمی
برمرغکان دیگر گوئیکه بلبـلان دارند در سحـر که رای معلمـی
یاآنکه راویان فصیح از عرابیان خوانند بیتهـا بـرافراد اعجمی
گیتی‌چورای‌رادابوالقاسم‌است کوست عین شرافت وشرف از مام فاطمی
آن‌اصل‌نیکنامی ورادیکه گرد کرد در خویش حلم‌احنفی وجود حاتمی
برتشنه کام رافت او کرده شربتی برزخم دار رحمت‌او کرده مرهمی
محمودروزگارشد است ازستودگی مسجود کاینات‌شداست از نکودمی
از گفتن مدیحش گویا شود غبی از دیدن جمالش بینا شود عمی
هرمشکلی بگردد پیشش زمشکلی هر مبهمی بر آید نزدش ز مبهمی
اسلامیست وآرد از طبع خویشتن تبیان جاهلی ببدیع مخضرمی
زوبهره‌جوی گرچه‌حکیمی‌است‌فلسفی زوفیض‌یاب گرچه بیونیست‌برهمی
راز معمیات شناسد چنانکه او معنی بر آرد از دل اسرار قاسمی
کارش‌نکوئی‌است وپسندش فروتنی یارش‌بهشتی است وعدویش جهنمی
او را مؤدبی بود او را مهذبی او را معظمی بود او را مسلمی

هم‌برسنن‌منوچهری‌دامغانی‌ومدحت‌برادرکثیر-
الکمال محمود الخصال محمود خان حفظه‌الله‌تعالی

گرددرباغ بهارامسال آمدشدنی کەزآمدشداوگشته جهان‌چون‌ختنی
رفته بهمنجه وآمده فروردین ماه چه‌نکو رفتن‌بوداین چه‌نکوآمدنی
همچودرگاه سلیمانست اینچرخ‌زمیغ کەهمی اهرمن آید زپس اهرمنی
یاچوهندستان گشته است‌همی‌کاندروی طرفی پیلی‌تازان طرفی کرگدنی
یاچوصحرائی‌ودرصحراهرسوخیمی یاچو دریائی‌و در دریا هر جاسفنی
آنهمه‌رعد پیاپی که درآشوفته میغ ناقها گوئی باشند بگرد عطنی
باد مشکین‌دم‌بنموده چمن راتبتی گل یاقوتین آورده دمن را عدنی
آذری باشد افروخته هر سوکلکی صنمی باشد بنشاخته هرجاسمنی
سرخ هرلاله بسر بسته یکی‌دستاری سبز هرشاخ ببر کرده‌یکی پیرهنی

طوطیانند بهر سو که دمد ریحانی | طاوسانند بهر جا که بود نارونی
نیزه‌ها بینی هر جا که بوذ سنبله‌ای | خیمها بینی هر جا که بود نسترنی
مورد باشد ززمرد چو بصقی علمی | تاك باشد ززبرجدچوبچاهی‌شطنی
اینعجب‌بین که کدو گشته‌زن حامله‌ای | که‌مراورا نه‌سری‌هست‌ونه‌اورا بدنی
یکشکم‌دارد آبستن‌و افکنده به‌پیش | وان‌شکم رانرهی نه‌شکنی نه‌عکنی
وین‌عجب‌تر که‌در آن‌اشکم‌بی‌روزن‌او | تارزرین به‌تنیده است یکی‌کارتنی
بچهادارد آویخته زان زرین تار | بچه برتار نیاویخت جز اوهیچ‌زنی
نرگس‌تازه چنان‌شد که گذارندبطبع | خرد فنجانی زرینه بسیمین لگنی
یابپا سبزقبائی صنمی سیم عذار | وز بر چهرهٔ سیمینش زرین دهنی
تاك‌برچفته‌بهم بافته‌چون‌چرخ کبود | بدر آویخته زوخوشه چونجم پرنی
شاخ‌رقاص بودبرق چو آتش بازی | مرغ قوال بودرعد چنان طبل زنی
بوستانبان‌سوی‌باغ آمدودرکف‌داسی | بر کتف بیل نهاده چو یل پیلتنی
خار بنهاده بهـر روزنهٔ دیـواری | آب‌بگشاده‌بهرمرزی وجوی وچمنی
گردبرگشت‌زمانی و بدیداوارمی | گفت‌اینخانه سزاباشدبرهمچومنی
اینچنین‌خلدی‌در نیکدم‌ونیك‌زمان | بس سزا باشد منزلکه فخر زمنی
راست‌گفتاری‌مسعود رخی‌محمودی | خوب کرداری‌پاکیزه نهادی‌فطنی
عادلی باذلی و کاملی و معتدلـی | منصفی منتصفی معتبری مؤتمنی
در زمان خود برسان عزیز نسفی | در قران خود مانند اویس قرنی
نه بجیب همم او زحوادث درسی | نه‌بثوب عصم او زمحارم درنی
نگرفته است ورادردم یاری کسلی | نه‌ربود است ورادرگه مردی وسنی
هرگزازعجب‌نکرد است‌بزیدی‌نگهی | هرگزازهزل‌نگفته‌است‌بعمروی‌سخنی
ملکی و متلبس بلباس بشری | فلکی و متعین بعلامات ثنی
تانه با زحمت اول پدر ما پدری | تانه چون سنت آخر نبی‌ماستنی
نیکخواهش‌بده‌چونشاهی‌برتختکهی | بدسکالس شده‌چونمرغی‌بربابزنی
برسر خادم او هرکلهی چون تاجی | برتن دشمن اوهرسلبی چون کفنی
نزند پهلو مرسینهٔ او را حرجی | نبـود در پی مرآمد اورا شدنی

در جواب قصیده فریده حکیم ابوالحسن فرخی السیستانی
وصفت بهار و مدح فاضل ادیب محمودخان کاشانی

چمن راست بهر بام دگر آب‌وجمالی / فلکراست بهرشام دگرزنگ ومثالی
ببستان بسحرگاه سرودی و درودی / بگردون بشبانگاه نزاعی و جدالی
گهی ابرو بخاری گهی برقو شراری / گهی گیری و داری گهی قیلی وقالی
تو گوئیکه سوارند وهمه اسلحه دارند / هزار و دو هزارند شتابان بقتالی
بهم‌چونکه بتازند بگردون بفرازند / گه‌از رعد نفیری وگه ازبرق نصالی
همه کوشش‌جنگست‌غریو‌اسب‌وغرنگ‌است / شتابست ودرنگست جوابستو سؤآلی
زخوی‌شان همه‌صحراشود همچون‌دریا / چوصبح آید و برطبل نوازند دوالی
نمایند گوزنان به بیابان تك و تازی / گشایندکلنگان سوی گردون پروبالی
بدین‌رنگ‌ندید است کسی‌خاك‌زمینی / بدین بونشنید است کسی باد شمالی
بهر باغ صفائی و بهر راغ نوائی / بهر کوی نگاری و بهر دشت غزالی
عقیقین کلهانند بنازی و بنوشی / زمرد سلبانند بفری و بفالی
یکی حجله آراسته هر جوی کناری / یکی دلبر نو خاسته هر تازه نهالی
مرآن غنچهٔ بگشاده و آنخار کشیده / چو پاکیزه دهانی وتراشیده خلالی
دگر لاله چوجامی و لبالب ز مدامی / و یابدز تمامی بود از پنج هلالی
درباغ گشاداست‌نشسته‌است‌وستاداست / صنوبر بنشاطی وخجسته بخیالی
گل زرد ایاغی و گل سرخ چراغی / دراین‌راست‌شرابی ودرآن‌راست‌دنالی
دمانست زهر خاك همی مشك سیاهی / روانست بهر جوی همی آب زلالی
بدان‌مشك عقیقی است زهر تازه‌شقیقی / درآن‌آب بریقی‌است بهرسنگ‌وسفالی
همه کوه و بیابان بطرازی و نوازی / همه باغ وگلستان بجمالی و کمالی
چنان صورت بگزیدهٔ مسعود لقائی / چنان سیرت پاکیزهٔ محمود خصالی
یکی تازه حیاتی و یکی نیك صفاتی / یکی با برکاتی ویکی خوب نوالی
عزیزی و جمیلی و منیعی و نبیلی / نه جویای محیلی ونه گویای محالی
بری ازهمه عیبی و عری از همه ریبی / تهی از همه کبری وملی ازهمه حالی
بجان دارد حلمی و بدل دارد علمی / بلب دارد قولی و بکف دارد مالی

یکی بهر رفیقی و یکی بهر شفیقی / یکی بهر جوابی و یکی بهرسؤالی
بجز با قدم صدق نکرد است خرامی / بجز برصفت شرع نـدادست مثالی
هوس حلم ورا هیچ نبسته است بقیدی / هوا عقل ورا هیچ نکرده بعقالی
الاتا که نگشته استمسائی چوصباحی / الاتا که نبود است صباحی چو زوالی
همه دم بفلاحی و بهرشام و صباحی / بروحی چو رواحی و بمالی چو رمالی
نه‌رایش بخطائی و نه عیشش بعنائی / نه‌جسمش بیلائی و نه‌جانش بکلالی
رفیقش بعفـافی و شفیقش بکفـافی / حسودس بعقابی وعنودش بنکالی
بهرسوی محبی است ورا باد هژبری / بهرجای حسودیست ورا باد شکالی

وله

همانا جهان گشته‌دیگر جهانی / که‌چون آسمان‌گشته هربوستانی
برآن‌سبزه‌ای‌چون زمرد زلاله / فشاند ز هرسو همی بهرمانی
تو گوئی زیاقوت رنگین‌هزاران / به‌بستند برشاخ هر ارغوانی
پرا کنده‌شدابر برروی گردون / چنانچون یکـی گلهٔ بی‌شبانی
همی‌بانگ رعدآیدازهر کناری / که‌هر گله‌راهست‌بانگ وفغانی
شبان آتش از برق دارد شبانه / که واجوید از گله گوئی‌نشانی
چودریاست سبزه براوبید کشتی / ز عرعر کشیده بر او بادبانی
زباران بهربام بحریست گوئی / که رودیست جاری زهرناودانی

در ظهور وخروج حضرت خاتم الائمة صاحب‌الامر

ماهی علم زند همه با صورت نبی / شاهی قدم زند همه با بازوی علی
بـا قامتی کشیده وبارایتی رفیع / باجبهه‌ای گشاده وبا چهره‌ای جلی
قدری چو آسمان وهویداش مرتفع / فری چو آفتاب ودرخشاش منجلی
خالی کند جهانرا ازظلم ظالمان / زیور دهد زمین را از قسط وعادلی
با کافران مجاهد وبا عاصیان عدو / بـا راستان مؤدب واز راستی ملی
نپسندد از گشاده جبینان مذبذبی / بشناسد از سپید نمایان سیه دلی
دین خدایـرا بشناسد بعالمان / علم رسول را بـدر آرد زمهملی
میزان نهد که باز شناسند طالبان / غوغا زکاردانی و نکرازعاقلی

از جنگ صلح جوید واز صلح زاهدی | وززهد علم خواهد واز علم عاملی

ولِه

با من صنما چند چنین عربده داری | ننشینی وبا من حق صحبت نگذاری
من هجر ترا برخود رنجی بشمارم | تو رنج مرا بسر خود گنجی بشماری
چون هیچ تو یکروز نیائی ببرما | چونین همه شب غم را ببرما چه گماری
من زآرزوی روی تو گریان چوخزانم | تو از طرب وشادی خندان چو بهاری
حق داری ازین خندان بودن چو بهاران | زیرا که تو سر دفتر خوبان بهاری
ترکان بهاری همه بر اسب سوارند | چونست که همواره تو بر سرو سواری
بر سرو کسی صورت باغی ننگارید | هر روزه تو بر سرو یکی باغ نگاری
باغی که در آنباشد بر نسترن تر | یك حلقه وصد حلقه گر آنرا بشماری
یك حلقهٔ گویا شده از لعل بدخشان | صد حلقهٔ بویا شده از مشك تتاری
یك حلقهٔ یاقوت و در آن لولؤ عمان | صد حلقهٔ مشکین و در آن عود قماری

در تتبع حکیم احمد منوچهری وصفت بهار وتخلص بمدح جناب ابوالقاسمخان فروغ عم خود

آمد بهار وهر چمن گشته است همچون جنتی | برربع واطلال ودمن گسترده هر گون نعمتی
در باغها تمثالها برراغها اشکالها | مانندهٔ اطفالها پیدا شده بی‌شهوتی
چون مهر شد سوی حمل بر کوهسار و برجبل | افکند از هر گون حلل وآورد هرسان دولتی
وادیکه بد چون هاویه رسته است دریکثانیه | الماسش ارهر ناحیه یاقوتش ازهر تربتی
آن ناربن چون بازلی وان نارون چون محملی | امرود بنها را جلی بادام بنهارایتی
لاله است برطرف چمن لعلین رخ وزمرد بدن | چونان رخان برهمن کز خمر گیرد حمرتی
نرگس چنانجام زری درکف زمرد پیکری | گردش بخون زرگری زالماس کرده صنعتی
ابر زبانی روهمی تنداست وآتشخو همی | لیکن کنون هرسوهمی هرشام بارد رحمتی
گاه مطرها آسمان گوئی هزاران ریسمان | آویخت اندر بوستان چونحایکان درحوکتی
از باد باران بارها مانندهٔ فوارها | بردامن کهسارها چونان نماید شدتی
کز کوه خیزد سیلهازی دشتها بامیلها | چون پردلان برخیلها با غرشی وهیبتی

کلنارها برشاخها چون از زمرد کاخها وانکاخ راسوراخها آتش درآن وحرقتی
هر کوهسار وفدفدی پر کبکی‌وپرهدهدی چونانکه اندر موردی اعرابیانرا کثرتی
آنرا ببر درجامه‌ای وین را بسر عمامه‌ای این‌میکند هنگامه‌ای وان‌مینمایدشوکتی
گوئیکه کبك‌ازدوسرش‌دوقرطه‌هست‌ازعنبرش باموزه‌های احمرش در جامه دارد عبرتی
وان‌هدهدك‌بامژده‌ای‌هردم نماید سجده‌ای برسر زمشکش نامه‌ای دربرززرش کسوتی
اندر بنفشستان همی بر گردلالستان همی مرغاست‌دردستان همی‌مرغاست اندزینتی
فرش‌چمن گلگون‌شده‌شاخ‌سمن‌موزون‌شده گلهای‌آذریون‌شده‌همرنگ‌خون‌بی‌ضربتی
هم‌قمریان چونمقریان‌اندر گلوشان‌غنه‌ای هم بلبلان چونراویان اندر زبانشان‌آیتی
گلبن‌سرافرازی کندبلبل‌خوش‌آوازی کند برگلبنان بازی کند چون لاعبی برلعبتی

المسمطفی مدیحی علی سنن الادیب الفاضل المتقدم ابو النجم احمد بن یعقوب المنوچهری

هنگام نشاط آمد و ایـام بهار است هرجا گذری‌دشت پرازنقش‌ونگار است
باغاست وهمه‌باغ پرازسرووچنار است راغست وهمه راغ پرازلاله عذار است
از عنبرواز مشك بخور است و بخار است
گـوئی بچمن زار بود طبلهٔ عطار

وقت شدن صحرا وامد شد باغست کز لالهٔ نورسته بهر سوی چراغ است
وان‌تازه شقایق چویکی سرخ‌ایاغ‌است هر کس‌نگری عشق‌مراورابدماغ است
عـاشق پی معشوق بهر سو بسراغ است
جز عشق درین فصل بکس نیست سزاوار

بادام بنان سخت گـران شد ز چغاله سنبل فرو آویخته بر دوش کـلاله
مرغ است چو طفل ازبرهر شاخ بناله ابر آمد وشیرش بچشانید ز ژالـه
لاله بکف آورد یکی سرخ پیاله
وز حسرت آن شیردلش تیره شد وتار

کهسار پر از لاله شد وباغ پر از گل آنجا همه کبك آمد واینجا همه بلبل

آنجا همه آشوب است اینجا همه غلغل — طوطی همه شب بانك زند در کهٔ مازل
در کشت کسی را بچمن نیست تکاهل
مستان همه زی باغ شتابند بناچار
در باغ نگر نحل که یك لحظه نیاسود — زین شاخ پرد بر زبر شاخ دگر زود
چون بر پرد او گوئی بنواخت کسی رود — پاکیزه دهان چون که زشهد همه آلود
بر جانب کندو بشتاب آید خوشنود
آکنده کند کندو زان شهد بخروار
آن باد چو فراش بروید همه دم خاك — بس خیمه برافرازد و بس پرده زند چاك
وز بهر گل ازخار کند روی زمین پاك — دهقان سوی باغ آید بس چابك وچالاك
مانندهٔ جلادان برد گلوی تاك
خونها رود از اوی و شود زنده دگر بار
چون زنده شود برگ کند مفرد مفرد — در پهلوی هر برگ یکی دسته زبرجد
روزی دوسه چون ماند بر رنگ زمرد — آن گاه شود سرخ بمانندهٔ بسد
چون مشك شود بویش وچون لعل شود خد
پس زود در آید ز در باغ خریدار
بلبل زغم گل بسحر که بخروشد — وز نالهٔ او خون بدل لاله بجوشد
خواهد گل با او بوفا سخت بکوشد — از سرفکند چادر وچادر بفروشد
چندانکه دگر هیچ ازو روی نپوشد
بس خوب بود یار نکو روی وفادار
غیرت برد از گل بچمن لالهٔ خود روی — ازخشم پریشان کند اندر سرخود موی
هم تیره نماید دل وهم سرخ کند روی — زانسان که بشنگرف نهی نقطه زقیروی
سر تازه بنفشه بنهد برسر زانوی
کاین کار چرا کرده گل سرخ ببازار
شب گیر زشخ رنگ بتازد بسوی دشت — درلاله ودر خوید نماید همه شب گشت
مه منخسف آید بپر کبکان در هشت — زینواقعه برخیزد ابر از طرف رشت
از برق کند مشعله وز رعد زند طشت

تـا آهوکان گم نکنندی ره کهسار

گوئیکه خروسان سحر خواب ندارند		از بسکه پیاپی بسحر بانك برآرند
ساعات شب وروز بمستان بشمارند		مستان بشبانگاه چوخوابی بگذارند
از خـواب برآیند وصبوحی بگسارند
اینست خروس سحری را همه شب کار

هدهد بسجود آید صد بار بیکدم		وان تاج سرش گاه شود پیش و گهی کم
باجامهٔ زرین کـه ز مشك آمده معلم		از سجده نیارامد ویکدم نزند دم
گوئی زبر بلقیس آمد ببر جم
یاآنکه بباغ‌است درون قبلهٔ احرار

آن سرور احرار کـه اصل خرد آمد		اگـه بهمه حالت بر نیك وبد آمد
چون جد وپدر راست رو ومعتمدآمد		بر پاکی آباش نکو ترسند آمد
سوگند بقرآن که چواولم یلدآمد
هم‌نیز نیاید بجهان چون او هموار

کی فخر مراو را ز امیرالشعرائی		چـون فخر نیارد بامیر الامرائی
هرگز ندهـد تن بوزیر الوزرائی		در معنی او راست کبیرالکبرائی
زین‌پس‌بجزاوراست ثناهرزه درائی
از هرزه درائی بجهان بادم بیزار

هرگز نرود کس ز در او بشکایت		ور زانکه رود عمرگذشتش بنکایت
هرچیز که کردند ازو خلق روایت		دیدیم و رسیدیم فزون بذر حکایت.
هرگز بحکایت نرسد کس بهدایت
هم‌نیز مگر لطف وی آیدش بره‌یار

شاد است برخسار ولیکن نه بدل شاد		دادست زکف جمله ولیکن ندهدداد
باد است جهانیش ولی دین نبود باد		زابدال بود هرکه چنین‌است وزاوتاد
یکباره‌زخود مردودیگرباره‌همیزاد
بی شبهه چنینند همه مردم هشیار

تن را بگزاید اوکس را نگزاید		خس را بستاید او خود را نستاید

از حالت خود هیچکسی را ننماید جز پیرو دین هیچ نبود است ونباید
کس را بجزاز بندگی او بنشاید
میراست اگر بندگی اوبکند مار

مسمط اخری در صفت ربیع و مدحت ملکزادهٔ رفیع

باغبانا بسرابستان ایندستان چیست اینهمه‌رنگ‌خوش‌ونغز بهر بستان‌چیست
درمیان‌باغ‌وکنارااین‌صف‌سروستان‌چیست اینهمه‌عیش‌ونشاط وطرب‌مستان چیست
بامن‌این رازنگوئی هله ایندستان چیست
که‌زمستان‌بگذشته است ورسید است‌بهار

نو عروسان چمن بازحلی بربستند بسرابستان رفتند و بهم پیوستند
غم یکـدیگر خورده بر بنشستند وز دی وسردی ایام زمستان رستند
گوئی از باده عروسان چمن سر مستند
که‌چنین خوش حرکاتند وچنین‌خوش رفتار

چشم نرکس همی ازژالهٔتر آب گرفت زلف سنبل همی‌ازباد سحرتاب گرفت
سوسن تازه وتر رنگ ز مهتاب گرفت سرخ گل‌رنگ رخ‌خود زمی‌ناب گرفت
گونه گلنار هم از گونهٔ سرخاب گرفت
زرد گل بوی زند بستد ورنگ از دینار

همگی صحن چمن سبزهٔ نورسته نگر آن‌همه‌خیری وشمشاد وسمن‌دسته نگر
درهم آمیخته و درهـم پیوسته نگـر عرعرو سرو همی رسته در رسته نگر
بید بن را ز فزونی حرکت خسته نگر
که چنین‌گه بیمین افتد وگاهی به یسار

ابر میگرید بی‌آنکه کسش گریاند برق میخندد بی‌آنکه کسش خنداند
رعد میغرد بی‌آنکه کسش غراند شاخ می‌جنبند بی‌آنکه کسش جنباند
لاله میسوزد بی‌آنکه کسش سوزاند
همه دیوانه مثالند و همه شیفته وار

گرد هرشاخ بپرواز دوصدعصفوراست همکی‌جفت‌طلب گشته‌وهرسو سوراست

بانگ قمری پی‌آن‌سور به‌از ناقوراست پرش نحل براطراف کلان سنتوراست
نظر اندر رخ زیبا پسر ناظور است
کـه بآرایش بستان بود امروز بکار

ابر چون‌قافله پیلانکه زهند آمده‌اند همگی بار ز لؤلؤ وز گوهر شده‌اند
باد چون‌دزدان خودرا بر پیلان‌زده‌اند بار پیلانرا یکباره همه بستده‌اند
پیلبانان همه با دزدان در عربده‌اند
رعدشان بانگ وسنانشان‌بوداز برق‌وشرار

هیچ دم باز نیاورده سخن ناگفته پیلها را بهم انداخته و آشفته
عجبا دزدان یکباره گهر بگرفته هرچه در بار همه پیلان بوده رفته
لؤلؤ نا برشیده گهر نا سفته
برسر کوه و در و دشت و چمن کرده نثار

نو درختان همه کفها بهوا بر کردند پیلگوشان همه دامن بزمین گستردند
گلبنان بین همه باجامه سرخ وزردند همه گوئی که از آن لؤلؤ تر آوردند
جانب باغ شدند و بخوشی می خوردند
مست گشتند و خرامانند اندر گلزار

دامن کوه زفردوس دل‌انگیزتر است طرف دشت زفرخار سمن بیزتراست
تیغ ابروش بخونریزی ما تیزتر است ترك امسالی از پار خوش آمیزتراست
ابر آزاری امسال گهر ریز تر است
خوش‌بود خوش‌بچنین‌عهد وچنین فصل نگار

او رمزداست وچه‌کاریکه به‌از باده بود هم می سرخ بود هم صنمی ساده بود
چـه بود آنکه بما ایزد ناداده بود همه اسباب طرب الحمد آماده بود
روز نوروز و که مدح ملك زاده بود
آنکه او را بگه صید بود شیر شکار

مسمط دیگر هم باقتفای حکیم فاضل احمد منوچهری دامغانی

دوش تا صبحدم آوای هزار آمد بوی گل آمد وبانگ‌خوش‌سار آمد
بانگ‌رعدافزون ازحدوشمار آمد هر دم آواز کلنگان بقطار آمد

صبحگه مهر چوبرچرخ سوارآمد
باغبان آمد و گفتا که بهارآمد

باد نرم‌آمد هرسوی چو جاسوسی برهانید بهر جا بد محبوسی
رفت بهمنجنه با رایت منکوسی اور مزد آمد با فرهٔ کاوسی
با طرازی ودرفش و علمی و کوسی
بسوی باغ خرامید چنان طاووسی

آبها بنگر رخشنده بهرجوئی سبزه‌ها بنگر روئیده بهرسوئی
شاخ سنبل بسرانداخته گیسوئی گیسوئی سخت مجعدشده هرموئی
ازطرب مرغان در هائی ودر هوئی
هرطرف رنگی وهرسوی‌دیگر بوئی

غوك هرشام سر از آب بدر کرده چون‌جلاجل‌همه‌شب بانگ‌بر آورده
مرغ بشنوده و از غیرت صد مرده تاسحر زیر ستا ساخته در پرده
باغ از سوسن پر ترك سیه چرده
همه در نعمت و در ناز بپرورده

مسمط خزانی درتتبع طرز حکیم شصت‌کلهٔ دامغانی

چون آهن مصقول شد آنروی شمرها چون‌جوزق محلوج شد آنکوه‌وکمرها
ابر آمد و بر بست براین گیتی درها برف آمد و پوشید حجرها و مدرها
وان‌خاك کزاشکال برآن بود اثرها
چونان‌دو کف‌راد تهی‌مانده زاشکال

در باغ بجا مانده نه‌گلنار و نه بیدی در راغ بروئیده نه لاله نه خویدی
آن سبز قبا سرو کنون جـامه سپیدی نه پست وبلندی و نه پاکی نه پلیدی
نشنوده گل از بلبلکان هیچ نویدی
گوئیکه زگفتار زبان همگان لال

نه تازه بنفشه بسمن زار دمیده نه آهوی دشتی زسمن برگ چریده
خوبان چمن شوخکن و جامه دریده هم بید شده عریان هم سرو خمیده

دهقان را دو رود روانست زدیده
بخراشد روی و بکند موی بچنگال

چون بگذرد ایندومه مانده ززمستان یکروز در آید بگشاید در بستان
بیند کـه بهار آمده بر شادی مستان تکیه زده چون شاهان برتخت گلستان
گشته عجمستان عربستان طربستان
گل آمده دروجد وسمن درشده درحال

در جوی کناران همکی گلبن رسته غنچه چوعروسان همه درحجله نشسته
ابرش بسر از لؤلؤ صد رشته گسسته شبنم ز رخش گرد بگلاب بشسته
هم بستر گل یاسمن و ورد وخجسته
نسرینش به پیش اندرخیریش بدنبال

چون شاهد نوشادی هرتاج خروسی وان زرد کلان گردش با پوزش و بوسی
مانندهٔ مشاطه‌اکان کرد عروسی نه هیچ غمی در دل و نه هیچ فسوسی
رعد ازطرفی آمده باطبلی و کوسی
هم شاخ چورقاصان هم‌مرغ چوقوال

از حنجره قمری بنوا کرده چغانه وز نایژه سـاری بسرائیده ترانه
لالهٔ چمنی را بکف آن سرخ چمانه در رقص نهالان زکنار و ز میانه
هم باغ زمرغان پر و هم شاخ زلانه
هم‌دشت زگوران‌پر وهم کوه زاوعال

آن جوق کلنگان بهوا در پرش آیند هرسوی چو صفهای سواران بکرایند
یکیك بقطار اندر پرها بگشایند وز پیش قلاوزان از خـود بنمایند
هر لحظه بر آوای هیاهو بفزایند
با همهمه و بانگك درآیند چوقفال

گیتی ارمی گردد دلجوی و دلارام بستان عدنی گردد بشکفته و پدرام
وین گیتی آشفته همی گیرد آرام وین عالم پژمرده شود نیك سرانجام
چون خاطر بوالقاسم دانای نکونام
نحریر نکوخوی نکوروی نکوفال

آن کو بغم اندر رخ او شادی باراست — گوئی بجبینش در باغ است وبهاراست
از نایبه واپس نرود این‌چه سواراست — وزحادثه‌ویران‌نشود این‌چه حصاراست
چون‌سدسکندر بغمان درستواراست
زیرا که‌بودسخت‌قوی‌رای وقوی بال

درویش ازو غیر زر و سیم ندیده — جز دانش دو گوش ز لفظش نشنیده
از جانب او باد خلافی نوزیده — زحمت زوجودش بوجودی نرسیده
گنجشك ز پیش قدم او نرمیده
زاوتادبود هر که‌چنین‌است وزابدال

باشد سمر اندر عرب از پیش سلامی — باشد مثل اندر عجم از نغز کلامی
او را بستایند چه نجدی چه تهامی — نثرش ز یمینی به و نظمش زنظامی
ور زانکه بجویند چنوئی بتمامی
جز زاینه و آب نیابندش تمثال

برچتر فرازان سزدش دست درازی — بر پیش نمازان رسدش پیش نمازی
شغلی ز حقایق نکند او بمجازی — هرگز قدمی بر نگرفته است ببازی
نامش بود از کنیت پیغمبر تازی
آنکوصلواةاست زحق بروی‌وبر آل

معجب نه وبسیار وقور وعجب اینست — زحمت کش وبسیارطروب‌وطرب‌اینست
پیوسته بعلم و ادب اندر طلب اینست — مردم زنسب نازان و اصل نسب‌اینست
درد همهٔ خلقان درروزوشب اینست
کاین‌اصل بپاباد همه ماه و همه سال

خاور آذربایجانی نام شریفش محمودخان و نبیرهٔ شهبازخان دنبلی است کـه حاکم خوی و سلماس و مرند بوده خود جناب خـان جلالت نشان نیز امیری است کبیر ودانشوری بی‌مانندونظیر دراخلاق‌وصفات محموده بیهمال‌است وحضرتش مرجع ارباب کمال درهمه علوم عالم‌است‌وعامل و درهمه فنون پخته است وکامل پیریست زنده دل ومیری‌است عاقل دراغلب کمالات ازهمگنان ممتاز وبمناصب ارجمند وشأن‌بلند سرافراز دردولت خاقان مغفور جنت‌آرامگاه مخاطب درسلام عام بوده‌است ازآن پس در

حضرت پادشاه اسلام پناه محمد شاه طاب ثراه معتبر و برامثال واقران مفتخر وچندی نایب‌الحکومهٔ اصفهان بود و پس‌ازو منصبش بشهبازخان فرزندش مفوض آمد تیمناً وتبرکاً ازخیالات ایشان این‌چند بیت مسطور میشود :

قصایده

بهار دلگشا آمد روان بخش و جهان‌آرا — چوعهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا
بهاری‌خاکرا پوشیده برتن‌کسوت‌کسوان — بهاری کوه را افکنده در بر خلعت دیبا
صفای او بسر آرد هوای بادهٔ صافی — هوای او بدل بخشد صفای ساغر صهبا
درآغوش‌نسیم آسوده‌گل بی‌پرده‌درگلشن — ولی در عشقبازی بلبل بیخانمان رسوا
درآنوقتی‌که پوشدگرد اغبرمنظر گردون — درآنروزیکه نوشد خون‌احمرمرکزغبرا
فشاند برق شمشیرت‌شرر درخوشهٔ پروین — نشاند نعل شبدیزت پرن درصخرهٔ صما
اگرچه در اشارات سخن قانون نظم من — زنظم افکنده قانون شفای بوعلی سینا
ولی‌درمدح‌تو عاجز چوازاندیشه نابخرد — ولی از مدح تو قاصر چو ازآیینه نابینا
به‌یثرب‌خوابگاه وتکیه گاه فرش‌را زیور — بفرش آرامگاه و تختگاه عرش‌را زیبا
جناب‌قصرجاه‌اوست هراوجی‌که بر گردون — حباب بحر قدراوست هرموجی‌که درردریا
ظهور دین پاکش جمله‌ادیان‌وملل را شد — چنان‌ناسخ‌که‌جزاسمی‌نماند از رسمشان‌برجا
بلی باماه شد بینور در شب‌کرمك روشن — بلی بامشك شد بی‌بوی درکف‌جوزك بویا

درمدح خاقان مغفور فتحعلی‌شاه نورالله مضجعه

چیست آنخورشید کزوی‌آفتاب‌اندرحجاب — چیست آنگردون که‌ازوی‌آسمان‌درپیچ‌وتاب
آفتابست آن اگر هست آفتابی بادرنگ — آسمانست‌آن اگرهست آسمانی باشتاب
آفتابی ذرهٔ او آفتاب آسمان — آسمانی سایهٔ او آسمان آفتاب
آسمانی آفتابش از چه دور از انزوا — آفتابی آسمانش از چه دور از اضطراب
آسمانی بسته بر نور خدائی جلوگاه — آفتابی گشته از نور الهی نوریاب
آفتاب خسروان فتحعلی شه آنکه هست — با وجودش شهریاران اختران باآفتاب
بخت بیدارش در ایوان سعادت پادشاه — لفظ دربارش زدیوان فصاحت انتخاب
رهنمای خصم اوبخت سیاه آمد از آن — در زبانها شد مثل‌بروی اذاکان الغراب

وله

چوامر جاری آداب وحبس پالاون — چوحکم نافذ اوباد وخم پالاهنگ

نهان و پیدا از لطف و قهرش آتش و آب یکی بسینهٔ آهن یکی بدیدهٔ سنگ
بعهد عدلش نزدیك و دور گشته دو چیز زه نیام بتیغ وزه کمان ز خدنگ
سه چیز از کرم او ندیده است سه چیز سؤال و گریه لب و دیده و جبین آژنگ

*

ویحك ای پیکر اژدر شکر آذر چنگك بر غمان حیات و که پیکر و گردون آهنك
آسمانی و شهاب توهمه آفت هوش آفتابی و شعاع توهمه آتش هنگك
شعلهٔ نار تو بر خرمن تن دود افکن خرمن دود تو بر گردن جان پالاهنگ
از تو یك غرش و صد ولوله در نه گردون از تو یك جنبش و صد زلزله در هفت اورنگ

وله

ای فریدون فردارا درجمشید جلال ای فلك جنبش یم بخشش خورشید جمال
نیر رای منیر تو همان خورشید است که خلل نیست مرا وراز افول و زوال
روز هیجا که بگریند با بدان ارواح وقت غـوغا که بخندند بآمال آجال

وله ایضاً

رخش صرصر تك در عرصهٔ میدان رقاص کوس رعد آوا بر پشت هیونان قوال
خستگان را نفخات سخنت نفخه روح تشنگان را رشحات قلمت آب زلال
گوش از لعل تو چیده است بسی در ثمین چشم از کلك تو دیده است بسی سحر حلال
مه ز نزدیکی مهر است هلال این عجب است که مرا دوری خورشید رخت کرده هلال
مکن آنقدر تغافل که بنالم روزی از تو بر پادشه ابر کف بحر نوال
قدرت او شکند گاو زمین را گردن هیبت او فکند شیر فلك را چنگال
حرص و آز از نعمش یافته بس استغنا کان و یم از کرمش یافته بس استیصال
تا گرفتار بود مهر و مه از گردش چرخ بخسوف و بمحاق و بکسوف و بزوال
نیر طالع فیروز تو ایمن بادا ز افول وز غروب وز هبوط وز وبال

لغز در صفت شراب و مدح خاقان صاحبقران گوید

چیست آن آتش که سیال است چون آب روان آتشی محلول کابی منجمد دارد مکان
اختر است اما نه آن اختر که باشد باظلام آذر است اما نه آن آذر که باشد بادخان
پیکری سوزان چو آتش گوهری صافی چو عقل اخگری تابان چو اختر جوهری روشن چو جان
صاحب دور است و دورش را تسلسل در عقب همچو دور دولت شاهنشه صاحبقران

قهرمان فتحعلی شه کز ثریا تاسری / فرقدان ازپای تخشش تابفرق فرقدان
قاهر بهرام قدرت قایـد جمشید فر / قـادر پرویز شوکت داوردارا نشان
اوج بختذ والجلال اومنزه از حضیض / دور ملك لایزال او مبرا از کران
دست جودش‌مایهٔ دریا وکان‌دادی بباد / گر نبودی ابر فیضش دایهٔ دریا وکان
هم‌طلوع موکب‌او کوکب فتح و ظفر / هم نزول رایت او آیت امن وامان

*

از جرم اینکه گشته مقابل بروی تو / از نیش غمزه خورده بسی نشتر آینه
جا کردبسکه خنجر مژگان بسینه‌اش / زانروشکسته شد همه چون‌خنجر آینه
نوری بتازه یافت رخت از غبـارخط / روشن شود همیشه ز خاکستر آینه

*

دررزم‌تیغت‌راازاجل‌صحرای‌سوزان یافته / دربزم دستت راامل دریای عمان یافته
داداست‌برعهد بقاملك‌جهان برتوخدا / ملکی که‌باشرط فناچندی‌سلیمان‌یافته

*

ای لعل چو یاقوت مبرا زتباهی / هم شادی وغم را توفزائی وتوکاهی
دردیده رخت‌از دهن‌تنگ صراحی / چون‌چشم‌خروسست‌عیان‌ازلب‌ماهی
درمحفل‌مستانکه‌در آن نهی‌چوامراست / غیراز تونبود است‌کسی آمروناهی
گویالب‌مطرب زتودرمجلس‌خسرو / گلگون‌رخ ساقی‌زتودر محفل‌شاهی
جمشید گهر ریز زمان فتحعلی شه / خورشید جهانگیرشهان ظل آلهی
خوش‌آنکه‌دردم مرگم‌شوی‌زیاریها / تو گرم‌خنده ومن گرم جانسپاریها
همچونتوبعالم‌نتوانگفت کسی‌نیست / در آینه عکس تو بسیمای تو ماند

خاطر اشرفی اسمش میر محمد حسین متوطـن اشرف مـازندان بوده وآقا میر اسدالله اشرفی فرزند اوست کـه در بار فروش سکونت دارد و اولادش‌معروفند ازجمله‌سیدشکرالله قرب ده‌پانزده‌سال‌بامؤلف‌درسفر وحضرموافقت‌داشت و باصفهان در گـذشت رحمه‌الله ایـن یك بیت از میرمحمد حسین در تذکر های معاصر ثبت است :

کشتی‌واز برم شدی چالاك / تا بکار من آمـدی رفتی

خاور تبریزی کوزه کنانی

اسمش میرزا معصوم و از نسل شمس الدین تبریزی بوده و تجارت مینموده چندی در کاشان متوطن و متاهل گردید و از آن پس سفر حجاز کرد و در عرض راه نیز کتابی مسمی بتحفة الحرمین برشتهٔ نظم کشید و بعد از مراجعت تحفهٔ بارگاه خاقان صاحبقران عرش آشیان نموده و در طرز شاعری صاحب رتبهٔ بلند بوده باین چند بیت ازو اکتفا رفت .

گذشت فصل دی وشد زفر فروردین — زمین بنامیه رشك نگارخانه چین
فضای خاك تو گوئیکه شد بهشت نعیم — رواق تاك تو گوئیکه شد سپهر برین
ببوستان چو درائی ببین بطارم تاك — یکی سپهر وفروزان درود و صد پروین
ز تاك دختر رزدل بجلوه می ببرد — چنانکه در غرفات بهشت حور العین
بصحن باغ انار کفیده بر کف شاخ — همی بخندد بر درجهای لعل ثمین
صبا بعقده گشائی بطرهٔ سنبل — هوا بلخلخه سائی بسایهٔ نسرین
چه داشت ساقی ابر بهار در صهبا — که فاش کرد بیکجرعه رازهای زمین
بگیر بادهٔ پارین و پار تا در باغ — پدید زینت پا راست و زیب پیرارین
فشانده رشح هوا ژاله بر کلالهٔ گل — رهانده نکهت گل دامن از کف گلچین
به سیر باغ همانا که میکند آهنك — سپهر مجد و کرم آفتاب دولت و دین
ستوده فتحعلی شه که شیر رایت او — ربوده خواب بسطوت ز چشم شیر عرین
زمین دمیکه در آید بلرزه دانی چیست — خیال او گذرد در ضمیر گاو زمین
سپهر خواست بمیزان شکوه او سنجد — گسیخت رشته و بینی شکافتش شاهین
خمیده قامت از آن میرود چنین که مباد — زفر طقطره شود عطف دامنش خونین
رعاف او بگه با مداد و وقت غروب — ببین بدامنش اندر بچشم عبرت بین
زهی حدوث تو طراح کارگاه قدم — خهی گمان تو معمار شهر بند یقین
سیاست تو بیاجوج فتنه سد سدید — حمایت تو بفوج شکسته حصن حصین
مبارزان تورا گاه رزم ووقت نبرد — مجاهدان ترا روز جنگ و نوبت کین
بسالخورد گی اندر چه جام باده چه خون — بخورد سالگی اندر چه گاهواره چه زین
بجمع و خرج دو روزا یادی کف تو — کفاف می نکنند دفتر شهور و سنین
شبی بساحل دریای مغرب م خورشید — ز در در آمد و بنشست با دلی غمگین

بلا به گفت که آخر زمن نپرسی هیچ | که ای مربی دریا و کان چه حالست این
بگفتمش چه فتادت کشید آهی و گفت | کزین بتر چه که گردد توانگری مسکین
بقعر بحرم و زیر زمین عفاك الله | زدست خانه براندازِ اونماند دفین
بشه بگو که بود خور بخاوری منسوب | چنان مکن که شود خانمان خراب چنین
خدایگان ملوك ایکه باد تا باید | بهرچه عزم تو دایم خدات یار و معین
بآب کوثر و زمزم بحرمت طاها | بخاك یثرب و بطحا بعترت یاسین
بخواجه‌ای که طفیلش بود طفیل وجود | بخاتمی که دو کونش بود بزیر نگین
بآستین تو کاعجاز را دروست کنف | بآستان تو کافلاك را بدوست یمین
بآن هلال که در آسمان زین شد راست | غروب آن زیسار و طلوع آن زیمین
که در ثنای بزرگان خرده بین عراق | خلاف شیوهٔ اصحاب باشدم آئین
زبدوحال از ایشان طمع بریدستم | که صعوه را نکند طعمه همت شاهین

ول

چومدح خواجه سرایند و اوسکوت کند | چنان بود که کسی مرده را کند تلقین
قضابگو که بکنیم کشیده دار کمان | قدر بگو که بقصدم گشاده دار کمین
من این مخدره کانرا که یاد کارمنند | ز بدو فطرتشان تا بروز بازپسین
کشیده‌ام همه دم تابلوغ در آغوش | نشسته‌ام همه شب تا بروز بربالین
نتیجه می ننهد از دواجشان با غیر | که دختران همه بکرند وشوهران عنین
بخواب گاه و شاقان شه فرستادم | که خود بهشت سزد جلوه گاه حورالعین
سحاب سان نه بدان فطرتم که از هر بحر | گهرستانم و ریزم بهر سلالهٔ طین
قسم بخالق شعری که شعر من هرگز | ندیده چهرهٔ مضمون غیر در تضمین
بدزدی خزفم رغبتی نه زانکه مرا | خزینه پر گهر است وخزینه‌دار امین
بقرص سفرهٔ خود قانعم ز گندم وجو | بصید بازوی خود راضیم زغث وثمین

وله ایضاً

صبح است ودر طرف چمن بلبل نواخوان آمده | برشاخ سرو ونارون قمری درافغان آمده
هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان زن شده | هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
افلاك چرخ آفاق چه دلوی دوازوی مهرومه | زیر وزبر بیگاه و که این رفته و آن آمده

زان دلو وچه از کهکشان رود یست در گردون عیان زانکشت زار آسمان زنیکگونه ریان آمده
گردون مگر از مردمی درمدح دارا زد دمی کز گوهر انجم همی آکنده دامان آمده

وله ایضاً

زن آقا دهد بمهمان دوغ چکند نیستش جز این در مشك
کهنه مشکش مباد هیچ تهی یارب از دوغ تازه یعنی کشك

خاورشیرازی اسم شریفش میرزا فضل‌الله وبطناً صبیه‌زاده جناب آقا محمد هاشم ذهبی روح‌الله روحه وصاحب کمالات وحالات نیکوست در حضرت صاحبقـران مغفور و خاقان مرحوم مبرور مناصب مناسب عالیه داشتند اکنون نیز در دارالخلافه معتبر است خدمتش وقتی دست داده اشعار بسیار خوب دارند واورا از شعرای نامی معاصرین می‌شمارند اکنون افکارش زیاده از این حاضر نیست که قلمی میشود در زمانی که من بنده درفارس بودم او در ری بود اکنون بخلاف واقع و غایب است تاریخی در دولت قاجاریه تا خاقان صاحبقران برنگاشته و نام آنرا ذوالقرنین گذاشته بالجمله ببعضی ازافکارابکار آنجناب از قصاید اکتفا میرود غزلیات خوب نیز از آنجناب دیده گردیده است ازوست :

فی التحقیق والتوحید

خمار ازاوست درسرها نشاط ازاوست در دلها هم او میناهم او ساغرهم او ساقی هم وصهبا
تقاضای نظام اینشد که تلخی زاید از حنظل تمنای قوام این شد که زردی زاید ازصفرا
وگرنه دارد اینقدرت که آرد زرد گل سوری وگرنه دارد این شوکت که بخشد خار بن خرما
زلطفش هر دلی خرم زفیضش هر تنی راضی براهش هر کسی پویان بذکرش هر لبی گویا
همه آثار یکجنبش همه آیات یکقدرت یکی هندی یکی رومی یکی زشت ویکی زیبا
همه خواهان یکمقصد همه جویای یك منزل یکی عارف یکی عامی یکی مؤمن یکی ترسا
مثالی بست وخواندش عالم ارواح درپنهان خیالی بخت وگفتش عالم اجسام درپیدا

وله فی المدح والتمجید

غم عالم که شد نصیب دل ما ز چه زایل شود ز ساغر صهبا
بلطافت قرین چشمهٔ حیوان بطراوت شبیه لالهٔ حمرا

بده ای ساقی سمنبر شاهد / بده ای شاهد ستمکر رعنا
دوسه ساغر از آن سلالهٔ ساغر / دو سه مینا از آن نتیجهٔ مینا
بتو مستوثقم چو شعله به آذر / بتو مستغرقم چو قطره بدریا
من از آن سرزمین که خانهٔ عصفور / تو از آن آشیان که منزل عنقا
تن صافت شبیه نقرهٔ صافی / دل سختت نظیر صخرهٔ صما
شکنی مشك چین ز خط معنبر / گسلی حبل دین ز زلف چلیپا
خم ابرو اثر کننده بآهن / تیر مژگان گذر کننده بخارا
چو حسام دو پادشاه توانگر / چو خدنگ دو شهریار توانا
ازل وملك آن چو جسم وهیولی / ابدو ذات این چو اسم و مسما
همه ملك عراق خاصه نهاوند / شده زان یك قرین گنبدخضرا
بیکی قلعه داد رونق آن شهر / که بروئین دز آمد است مسما
نه کواکب که گاه ساختنش ریخت / بفلك سنگریزه از کف بنا
نبود قلعه چرخ ذات بروجست / که بهر برج راه یافته بیضا

وله ایضاً

ایا شوخ طوبی قد ماه سیما / غلط غیرت مه خطا رشك طوبی
بت عارضت باچلیپای زلفت / مرا کرده از دین بری راهب آسا
اگر برچلیپا بود هیات بت / چرا پس ترا هست بربت چلیپا
بودچشم مست تو مانند نرگس / که هم باده نوش استوهم ناتوانا
کم افتدخورد باده بیمار گوئی / که بیماریش را بود می مداوا
خطت بررخت یابود هاله برمه / ویا گشته یکجا شب وروز پیدا
و یازیر سنبل بود لاله پنهان / ویاروی گل سبزه باشد هویدا

وله ایضاً

عروس مهر چون آراست برسر زرفشان معجر / نهان شد شاهد مه درحجاب نیلگون چادر
فروشد جاه جم آمد برون آیینهٔ بیضا / فلك طی کرد رسم جم گرفت آیین اسکندر
رسیدا ین شعلهٔ رخشان وشدا فسرده صدمشعل / دمید این لالهٔ نعمان وشد پژمرده صدعبهر

عجب دارم که نبود بیضه‌ای را بال وپراما گرفت این بیضهٔ بیضا جهان‌درزیر بال‌وپر
بود نیلوفر اندر چشمهٔ آب وشگفتی بین کهاکنون چشمهٔ آتش برون‌آمدزنیلوفر

در تهنیت عید سعید سلطانی وستایش حضرت خاقانی نورالله مضجعه

زدچترطرب عیدچو طاوس همافر ای‌ترک‌بیارآن می‌چون‌خون کبوتر
توساقی رندان ومنم‌رند قدح نوش می راحت پیران ومنم پیر معمر
برچهرهٔ چونروزتوآنزلف شب‌آسا افتاد که گردید شب‌وروز برابر
جانهاهمه‌در چنبر زلف تو گرفتار هندوبچه‌ای جان‌جهان بسته‌بچنبر
هندوچوزجان‌رست درآذربودش‌جا بااینهمه جان‌هندوی زلف‌تودرآذر
بوسی زلب لعل تو ماراست تمنا کم‌گیریکی‌گوهر ازآن حقهٔ‌جوهر
آموزگهر بخشی از دست شهنشاه نی‌نی‌غلطم نیست ترا اینهمه گوهر
تیغ‌وی‌وخصم اوچون شعله وخاشاك خصم‌وی وعزم اوچون‌پشه وصرصر
ظلم‌فلك وعدل‌ملك‌شبنم وخورشید گرزملك وفرق فلك‌خاره و ساغر
جمشید اگراینهمه آرایش عیدی درخواب‌بدیدی شدی‌ازعقل‌سبك‌سر
کی‌اینهمه روئینه‌خمش بودبدرگاه جوشنده‌چوتنین وخروشنده‌چوتندر
کی‌اینهمه آیینه‌رخش‌بود بخرگاه تابنده‌چوخورشیدوفروزنده‌چواخگر

وله ایضاً

عالم خراب گشت ز طوفان چشم من جز دل که بـر قرار چو کانون پیرزن
برداشت‌پوست‌ازرخم ایندیده‌ازسرشك بنمود رخنه در دلم آن غمزه ازشکن
آن غمزهٔ پر آفت و ایندیدهٔ پرآب طرار نقب زن شد وغسال جـامه کـن
زلف دراز بر لب لعلت نهاده‌ای ماری سیاه مهـرهٔ خود برده در دهن
خطاف زرد مهره شناسد بامتحان میپرس زردی رخم از زلف خویشتن
آنزلف‌شب مثال‌و بناگوش همچوصبح در بامداد سنبل و در شامگه سمن
زلف تویا که آیتی از ظلمت حواس چشم تو یا که جوهری از فتنهٔ زمن
درچشم نازو خواب ومی ومستی‌وغرور در زلف پیچ وتاب وخم وحلقه و شکن

با صد هزار تعمیه از تنگی دهان — دارم بسی سخن که نگنجد در آن سخن
ماناچکیده است از آن لعل آبدار — آبی که جمع آمده در آن چه ذقن
خط تو یا بنفشه و ریحان و شنبلید — قد تو یا صنوبر و شمشاد و نارون
از خط و روی ولون وقدوپیکر لطیف — ریحان و سوری و سمن و سرو ونسترن
کار کمند کاکل تودوست افکنی است — باشد کمند شاه جهانبان عدوفکن

درمدح خاقان مغفور جنت آرامگاه فتحعلی شاه قاجار

شده از عدل شه آراسته تاروی زمین — گیتی از فخرزند طعنه بفردوس برین
دشت در دشت همی تانگری آذر گون — ملك در ملك همی تا گذری فروردین
چهرهٔ امن چو رخسار کریمان روشن — جبههٔ فتنه چو ابروی لئیمان پرچین
مرغ اندوه بسیمرغ بود هم آغوش — آتش فتنه باکسیر بود هم بالین
هرچه یابی همه شادی بفراز وبه نشیب — هرچه جوئی همه خوبی به یسار وبیمین
اینهمه از مدد بخت جهاندار زمان — اینهمه از اثر عدل شهنشاه زمین
مایهٔ فتح وظفر فتحعلی شه که مدام — هست بارایت اوآیت اقبال قرین
حبیب اومشرق ومهر یست ازا نکرده طلوع — دست او مخزن وکانیست در آن گشته دفین
فقر ناکرده سئوآل از کف جودش لبیك — جرم ناکرده دعا از لب عفوش آمین
شیر از معدلتش رنجه شود از روباه — کبك باتقویتش پنجه زند با شاهین
بردرش تأخته ز اطراف رسولان جلیل — دربرش آمده زاکناف سفیران گزین
این چه آورده زدارای فلان مرز کلاه — آن چه آورده زسلطان فلان بوم نگین
آن همی لابه کند ازغم بی نظمی روم — این همی مویه کند ازپی ویرانی چین
شه چوگردون و مراوراست بسی اخترسعد — شه چودریای و مراوراست بسی در ثمین
همه با خنجر زال و همه باصارم سام — همه با زور ینال و همه بافر تکین
آن نویسد که گرفتیم در کالنجر — این نگارد که گشادیم در قسطنطین
خاصه عباس شه آنقوت سر پنجهٔ ملك — که شد ازتیغ نزارش بدن فتح سمین
دشت دردشت اگرلشکر ازویك شمشیر — کوه در کوه اگر حمله ازو یك زوبین
دست برتیغ چویازد ز خلایق تمجید — روی در رزم چو آرد ز ملایك تحسین

وله ایضاً

در آب گلشن واز کلك نقشبند بهار
نقوش آذرمی بین و صحف انگلیون

کجاست زاهد تا بنگرد بگلبن و سرو
دگر فسانه نگوید زطوبی وزیتون

هوای وخاك ز آسیب وی دور نجورند
بهار بهر مداوایشان چو افلاطون

یکی ز قطرهٔ شبنم همی بریزد خوی
یکی زشاخ شقایق همی بگیرد خون

مگر زچرخ فروریخت ثابت وسیار
و یا زخاك بر آمد دفینهٔ قارون

که‌شدزژاله‌چمن پر کواکب‌روشن
که‌شدزلاله زمین پرجواهر مکنون

وله

دردا که در زمانه ندیدم ز آدمی
یك آدمی که آید ازو بوی مردمی

همدم بدیوودد شوو هرگز دلامکن
از مردم زمانه تمنای همدمی

نبود عجب اگر زغلط کاری جهان
شب اشهبی همیکند و روز ادهمی

گیرم که‌هردمی بتوعیشی‌شود نصیب
آخرترا چه‌حاصل‌از عیش یکدمی

رستم ستم بپارهٔ تن کرد ویکتنه
آبای هفتگانه بمن کرده رستمی

فخرم‌همین‌بس‌است کزابنای‌روزگار
هستم زخیل فاطمی وجیش هاشمی

لیکن کنون ز کینهٔ دجال سیرتان
بیقدر جیش هاشمی وخیل فاطمی

غزلیات

تاهمم‌منت‌نهدبرجان هم‌ازرشکم کشد
آمد وازمن نشان غیررا پرسید و رفت

درفراقم‌بیم‌مرگ ودر وصالم رشك غیر
اینقدر ای‌کاش کار عاشقی مشکل نبود

بیای صرصر غم خاوریرا برسر بالین
که برق‌جلوه گر گرسوختش‌خاکستری‌دارد

دولتی بود که خون شد دل دیوانه‌ما
ورنه ما راز غم عشق تو رسوا میکرد

گل بگلزار و بفریاد بود بلبل زار
آه‌از آن لحظه‌که روجانب بازار کند

همان‌دستیکه‌درسرمیزدم‌درزندگی‌ازتو
بزیرخاك‌اکنون بیتوبر جیب کفن‌دارم

باآنکه‌دانم دشمنی‌جای‌تو دردل‌داده‌ام
مهمان‌صاحبخانه کش‌درخانه‌منزل‌داده‌ام

داعی انجدانی اسمش میرمحمد مؤمن واصلش از محال تفرش وسالها در تحصیل فنون کمال کوشیده ودیده طمع از زخارف دنیوی پوشیده از

متأخرین ومعاصرین هاتف و آذر بوده و این چند بیت از وستوده است.

تبارك‌الله ازان اشهب شهاب آئین | که طبع ناطقه را داده وصفش استعجال
عقاب صولت وطاوس فرو کبك خرام | پلنگ غیرت و آهوتك و نهنگ جدال
زمین سکون وزمان سرعت و سپهر شکوه | فرشته روی و پری پوی واهرمن کوپال
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل | سطبر بازوی و باریك ساق و نازك یال
از آن گشوده نشد غنچه گره زدمش | که بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال
گره نگویم کان عقده ایست در دل دم | ز غیرتیکه ز کاکل فتاده در دنبال
بگاه کوه نوردی و دشت پیمائی | غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

دانش اصفهانی اسمش آقا محمدعلی مشهور بآقابزرگ از معارف نجبای آنولایت وخواجه‌ای جواد بوده ازوست:

باز از شکایتی ز من آزرده شد دلش | ما را بحال خود نگذارد زبان ما
نمردم تاشد از زخم دگر آزرده آنبازو | نمیدانم که خواهد خواست عذر قاتل مارا

درویش قاینی سالها در اصفهان ساکن بوده این شعر ازوست:

من ورقیب نشستیم هر دو بر سر راهت | بجانب که فتد تا از راه لطف نگاهت

دامی همدانی از فضلا و مدرسین عهد خود بوده در یکهزار و یکصد و هفتاد و سه رحلت نموده.

دگرانت نگرانند ومن دل نگران | نتوانم نگرم در تو ز بیم دگران
رخ به پیران وجوانان بنما تا گسلند | پدران از پسران و پسران از پدران
بدیر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران | که نه مستند مستان و نه هشیار ند هشیاران
حال هیچ آشنا نمی پرسی | یا همین حال ما نمیپرسی

دریای چارمحالی اصفهانی نامش لطف‌الله خلف الصدق میرزا عبدالوهاب متخلص بقطره است که احوال واشعارش درمقام خودخواهد آمد ازبدو جوانی پای در دایرهٔ شاعری نهاده و زبان بمداحی گشاده

مصرع

گر پدر قطره بود او دریاست

دیوانش حاضر نیست واین ابیات برپختگی طبعش برهان

در مدح قطب السلاطین سلطان محمدشاه قاجارغازی نورالله مرقده

زد سرا پردهٔ اجلال بصد جاه وجلال
شاه بردامن البرز بفیروزی فال

بخ‌بخ ای پرده سرای ملك ملك ستان
آسمان دگرستی تو بدین عز وجلال

چرخ‌راهست بدان‌عزوشرف‌یك‌خورشید
وان‌یکی که‌بشرف باشد وگاهی‌بوبال

تومر آنچرخ که‌افزون‌زهزارت‌خورشید
جمله اندر شرف از فرشه بحر نوال

هست گردونرا یك ماه بدین فر وبها
وان یکی گاه شود بدروشود گاه‌هلال

تومر آن گردون کز بخت شه‌مهرافسر
صدهزاران مهت‌افزون‌همه درحد کمال

آسمان چیست زفرشه برخویش بناز
آسمان کیست زبخت شه برخویش‌ببال

شاد زی شاد که چندی دگراز فرملك
سایه اندازی در ساحت ملك چیبال

شادمان باش که‌چندی‌دگرازاخترشاه
پرتو اندازی بر عرصهٔ مرز هیتال

ظل میمون تو آفاق بگیرد یکسر
شود از شه لقبت پرده سرای اقبال

افتخار همه شاهان جهان ظل الله
شمس گردون‌شرف خسروفرخنده‌همال

شاه آفاق محمد شه غازی کامد
ازشهان طاق چو ازجفت خدای‌متعال

تیر میخواست شمار سپه شاه وچو دید
کلك افکند زکف گفت زهی امرمحال

مهر میخواست شود مشعلهٔ مجلس‌شاه
چون باندیشه درافتاد پذیرفت زوال

خسروا ابر کفا دادگرا بحر دلا
ای همه چیز خدا داده تراجز که‌همال

نه‌کسی داده نشان شبه تواندر اشباه
نه‌کسی دیده عیان مثل تواندر امثال

جزتو کوشاه که‌موکب‌بکشد چون‌کوکب
جزتو کوشه که زرومال ببخشدچورمال

دربر دست جواد تو چه‌خاك وچه گهر
دربرطبع کریم تو چه‌سنگ وچه سفال

گاه رزمت بنظر آید هنگام نشاط
روز سورت بنظر آید هنگام قتال

دست یازی‌چوسوی‌تیغ زرافشان گردد
ساحت رزمگه از خون عدو مالامال

چون بجنبد بصف معرکه شیر علمت
شیر گردونرا ازسهم بریزدچنگال

خصم‌اگر کوه گران‌سنگ‌بوداز سخطت
اوفتد بردل وجان وتن‌وهنگش‌زلزال

لطف کن‌لطف که مفتاح در روزی‌خلق
بکف شاه نهاداست خدای متعال

جودکن جود که در گوهرآغاز وجود
پیشدستی‌است همی جود ملکرا بسؤال

هم در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

شاهی که درفتوت وانصاف وعدل وداد / سبقت گرفته بر همه شاهـان باستان
شاهی که بر رکابش داد اشکبوس بوس / شاهی که درعنانش شد اردوان دوان
نشگفت کز سیاست و باسش بکوهسار / نشگفت کـز مهابت وبیمش به نیستان
بر پشت شیر شرزه نهد گور خوابگـاه / در چشم مار گرزه نهد صعوه آشیان
فرماندهٔ زمانه محمد شه آنکه چرخ / در خدمتش ز منطقه بندد همی میان
بهرام در سپاهش ترکـی سلیح دار / کیوان بـآستانش هندوی پاسبان
خاقانش بنده ایست ز بواب بارگاه / قیصرش برده ایست ز حجاب آستان
کو پور آبتین که گزیند درفش شاه / بـر اختر مبارك میمون کاویـان
کـو زادهٔ کتایون تـا بیلك ملك / بیند کند فراموش از گرد سیستان
پیوسته تا کـه اسم بدهرست از سقر / جاوید تاکه نام بگیتی است از جنان
بدخواه جاه شاه جهانرا سقر مقـر / خـواهنده اش بجنت جاوید جاودان

داعی دزفولی

نامش سیدعبدالله ونودو هشت سال عمرداشته درسنهٔ ۱۲۵٦ وفات یافته از اشعاراوست

*

جوانی چه آورد و پـیری چه برد / بت خـرد سال و می سالخورد
بت خرد سالی کز اندیشه اش / شود محو اندیشهٔ خواب و خورد
می سالخوردیکه یك جـرعه اش / نمرد آنکه خورد ونخورد آنکه مرد
ز یك خم دهد ساقی روزگـار / بتو صاف صـاف و بمن درد درد
ز داعی دعـا دعـوی از مدعی / به بینیم تا گوی میدان که برد

داوری کردستانی

نامش مصطفی و از وکلای ولات بوده ودرسنهٔ ۱۲٤٤ مقتول شد ازوست

دوشب ناسایدم زافغان وزاری یکنفس لبها / یکی امشب دگر آنشب که یاد آرم ازین شبها
شهادت را زدشمن خوش پسندد قاضی عادل / چودامن گیرمش درحشر باش ایدل گواه آنجا
دو چشم یار مرا در پی دل افتاد است / یکی است صید ودوصیاد مشکل افتاد است

داوری شیرازی

نام شریفش میرزا محمد و برادر سیم میرزا احمدوقارخلف الصدق میرزا کوچك وصال است، که در حرف واو نگاشته می‌شوند علی الجمله جوانیست خلیق ودانائیست وفیق در کمالات صوری ومعنوی تمام ودرحسن خلق نادرهٔ ایام درعلوم ادبیه وعربیه رنجی برده وحظی موفور حاصل آورده در خطوط نیزقدرتی‌دارد و شکستهٔ نستعلیق را خوش مینگارد درعلوم نقاشی نیزمهارتی حاصل کرده در زمانیکه فقیر در شیراز بود وغالباً مجلس‌میرزای وصال رحمه‌الله‌میرفت وی پانزده ساله بودا کنونش سی وپنج سالست ودر ایام توقف تهران ازملاقاتش حرمان روی داده این‌اشعار نمونه از قدرت طبع ایشان است

شبی کشیده برخسار نیلگون معجر بقیر روی فرو شسته تودهٔ اغبر
هوا گره بجبین و ستاره خاك آلود افق دریده گریبان زمین سیاه بسر
چراغها همه خاموش وحجره‌ها تاریك دماغها همه پر خواب و دیدها بی در
نه هیچ بیدار اندر فراخنای زمین نه هیچ روغن اندر چراغدان قمر
من وسه‌چارتن‌ازدوستان یکدل‌خویش بخواب خفته براحت بگوشه‌ای اندر
قریب آنکه بر آید زبانهٔ خورشید بگاه آنکه بمیرد فتیلهٔ اختر
چنان بلرزه درآمد زمین که گفتی‌خاك بشد زمرکزخود سوی مرکزی‌دیگر
نعوذ بالله خارا شکاف زلزله‌ای مهیب ونعره زن وخانه کوب وخارا در
هزار کوه بیکباره گفتی از سر جای بلند گشت و بیفتاد بر سر کشور
بسی نماند که‌دندان برون‌جهدزدهان ز زور زلزله و چشمها زکاسهٔ سر
ز تنگنای حصار از مخافت انبوه دوید طفل برون از مشیمهٔ مادر
زجای جستم و کردم یقین که اسرافیل دمید صور و بپا شد کشاکش محشر
شتاب کردم ورفتم زحجره چندین‌بار بجانب در و دیوار ره نداد بدر
همی دویدم وسنگ‌ازقفای من‌میریخت چنو شب عقبه از قفای پیغمبر
حصار خانه چنو منجنیق سنگ‌انداز فشاند سنگ وبمن برنماند راه مفر
بایستادم و دیدم که شد ز هر جانب زمین‌چو کشتی لنگر گسسته زیروزبر
ز زور زلزله سر تا بپای در جنبش حصار خانه چو رقاصهای بازیگر
بسان استن حنانه استن خانه همی در آمد در نالهای زیر و زبر
بیکدو لرزه بهم برشکست کوه چنان که آبگینهٔ خالی ز پتك آهنگر

زپیچ وتاب زمین گرد یکدگر پیچید
چنار های قوی همچو شاخ نیلوفر
فتاد چندان جنبش بجوهر اجسام
که شد قوام برون از طبیعت جوهر
به نیمهٔ شب تار آنچنان زمین بشکافت
که مهر تافت از آنسوی تودهٔ اعنبر
بسی نماند که قارون سر آورد بیرون
زخاك وناقهٔ صالح برون جهد ز حجر
بخارچون پسر برخیامر این کره را
چو تخت شاه سبا بر بباد داد گذر
شکست کوه وافق بر نشیب شد چندان
که هر دو قطب بیکباره آمدم بنظر
زسمت مغرب عقرب طلوع نا کرده
که از نواحی مشرق دمید دو پیکر
بیاض شعر مرا آنچنان بهم بکسیخت
که نظمها همه شد نثروریخت دردفتر
بجمله قرآن یکصفحه نیست نامغلوط
زبسکه ریخته اعرابهاش زیر و زبر
چو گرگ گرسنه خاك سیه‌دهان بگشاد
بخورد زآدمیان سیزده هزار نفر
چه خانها که درآن صدنفر فزون‌ویکی
برون نرفت که آرد ز اهل خانه خبر
بجز دورنگ سیاه وسپید نیست لباس
به پیکر غنی و مفلس از گروه بشر
سیاه پوش یکی نیمه بر فراز زمین
سپید پوش دگر نیمه زیر خاك اندر
تمام آکل و مأکول گشت مردم وخاك
که‌خوردهریك‌ازین‌هردونیم‌ازآندیگر
زمردگان کفن پوش صحن گورستان
چوعرصهٔ عرفاتست و محرمان حجر
تمام ساکن و از جنبش زمین بینی
همه بهروله چون حاجیان مروه سپر
مگر نعیم و جحیم دگر پدید آرد
خدا بکیفر و پاداش مؤمن و کافر
وگرنه اینهمه کز خلق مرد پندارم
که نی‌دگربجنان جای‌ماند ونی‌بسقر

در نعت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

یکی بیداست‌این‌دنیا که‌پیدا نیست‌پایانش
هزاران قافله هر سو دوان اندر بیابانش
قضا چابکسواری تند رو بر بادهٔ قدرت
زگوی‌آسمانش‌گوی و ازتقدیر چوگانش
همی با صولجان اینگوی رادایم بگرداند
ولی‌هرگزنمی‌آرد برون بردن زمیدانش
ز سرحد قدم تا حد در بند عدم بینی
حدوث ازپیش واندرپی‌بنه خرگاه‌امکانش
چومیدان سالهادروی‌خرد رابارگی‌شدپی
نه‌آخر داشت آغازش نه پیدا بودپایانش
زیکسو کوره هابینی بتاب ازنارجانسوزش
زیکسو چشمها بینی روان ازآب‌حیوانش

بیك‌جا یاسمن گسترده برفرش گل‌سرخش
بیکجا نیشتر سر کرده از خـار مغیلانش
در این‌صحرا یکی دزداست چابکست آتش‌پی
که با این پهن بیدا ای‌عجب تنگست‌میدانش
همه با نیش عقرب تیز کردستند چنگالش
همه با سم افعی آب دادستند دندانش
بکف تسبیح و با بند گریبان سخت زنارش
بتن‌احرام وازخون‌شهیدان سرخ دامانش
هزاران چاه‌را سر بسته بر آن سبزه کاریده
بکشتش پای ننهادیکه افتـادی بزندانش
کماندار یست زرقاچشم آرش تیررستم فش
که آمد برنشان پیش‌ازنظر بر نیش‌پیکانش
بنازم پهلوانی را که با یك زخم مردانه
بهم‌بشکست‌خودش‌را زهم‌بگسیخت‌خفتانش
که‌است‌آن‌دزد‌نفس‌شوم‌و آنمرداحمدمرسل
که‌جز آن‌نامور گردی نباشد مردمیدانش
بسی باهم به پیچیدند درغارحری واخر
چنان‌زدبرزمین‌اوراکه‌درهم‌کوفت ستخوانش
زکوه بوقبیسش بارهـا افکنده بود ارنه
حمایت کردجبریلش رعایت کرد یزدانش
تو نیز ای داوری گرخایفی‌زین‌نفس پتیاره
توسل بر پیمبرجوی ودست‌افکن بدامانش

در نعت حضرت علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام

خوش‌خوش‌آمدعید و پیشاپیش‌پویان‌نوبهارش
جشن‌وشادی‌دریمینش عیش‌وعشرت بریسارش
پرده‌ها پر در و مروارید برکرد از شکوفه
فرش زمردگون زهرسو پهن‌شد درسبزه‌زارش
باد گوئی کاروان کشور چین و تبت بد
عرصهٔ گیتی معطر شد چو بگشادند بارش
شاخ خشك سوری از یك جنبش باد ربیعی
دسته‌دسته گل همی‌آمد برون از نیش خارش
صد هزاران گوشوار گوهرین دارد شکوفه
ای‌عجب یك‌گوش‌پیدا نی وچندین‌گوشوارش
شاخهٔ خیری بچشم اندر چو دست نوعروسان
سـاعد سیمین فرو پوشیده از زرین سوارش
مادح شاهنشه دینست پنداری شکوفه
کاسمان‌کرد است یکجا اختران خود نثارش
شاه شیر اوژن علی بن ابیطالب کـه گردون
درشکم دزدیده ناف از بیم نوك ذوالفقارش
دست حق بازوی‌احمد پشت ملت روی ایمان
کابروی دین فزود از آب تیغ آبدارش
دوزخیرا از ولایش گر بود یکذره در دل
ذره‌ای نارد زیان نه نار دوزخ نه شرارش
ور بهشتی را جوی در سینه باشد کینهٔ او
در میان خلد آتش آورد در زینهارش
هرچه‌اورا خواهش‌ایزد آنچنان فرمود زیرا
کش نبوده خواهش الا کرده‌ای کردگارش
از ازل در دامنش دست توسل زد طبیعت
تا ابد سرمایهٔ هستی نهـاد اندر کنارش
دیدهٔ خورشید را خاك در او کرد روشن
ورنه میدیدی عصاکش میبرد در شام تارش
از غبـار موکبش آیینهٔ مه شد مصفا
ورنه هرگز از دم خورشید ننشستی غبارش

دامن همت بتعمیر بدن نالوده آری هیچکس گوهر ندوزد برلباس مستعارش
بافت نساج فلك باعونش این نیلی سرادق ورنه دیری بود میدیدی گسسته پود و تارش
اختیار جمله هستی حق بدست او نهاده چون نبوده نیم چو بر هستی خود اختیارش

درصفت خط محبوب گوید

ای لشکر چین تاخته در مملکت روم واشوب درافکنده درآنمرز ودرآن بوم
روم ازطرف مغرب وچین ازجهة شرق همسایه شده چین تو با مملکت روم
آنپادشه روم توزی پادشه زنگ بر صفحهٔ دیبا رقمی ساخته مرقوم
زودا کـه سپاه از طرف زنگ بیاید مغلوب شود لشکر چین زانسپه شوم
در یکدگر افتند و شود کشور رویت ویران همه زامدشد آن لشکر مشئوم
آنپادشه زنگ تو از کینه بپوشد بر پادشه روم تو پیراهن مسموم
تو نصرت رومی کنی و تیغ بر آری یکجا کنی آن لشکر زنگی را معدوم
ای موی تو آشفته تر از کشور بی‌شاه وی روی‌تو پاکیزه‌تر از دامن معصوم
هم چاشنی وصل تو از چشمهٔ تسنیم هم بار و بر هجر تو از شاخهٔ زقوم
پیلی است سرزلف تو خرطوم فکنده وز ابروی تو تیغ فرو بسته بخرطوم
همواره دل خلق بخرطوم کشد پیش وز حرص بیندازدش اندر بن خرطوم
باد از ختن زلف تو چون بار ببندد صد قافلهٔ مشك برد تا دزخیشوم
گر عقل بسنجد بترازوی تصور بسیار بچربد بلبت نقطهٔ موهوم
گر شعلهٔ حسن تو بگیرد بدل شمع بی شعلهٔ نار آب کند کالبد موم
جز برلب لعلت نگراید دل تب دار گرچه نگراید بعسل خاطر محموم

درشکایت ازفضل ودانش وهنر گوید

نبود غیر جنونم زاکتساب فنون که‌الجنون فنون گفت‌الفنون‌جنون
درآنزمانه فتادم کـه درمیانهٔ خلق هنر قلادهٔ لعن است وباهنر ملعون
نه‌کار بسته بکسب هنر کشوده شود نه رنگ قیر سپید ازمعونت صابون
هزارجامهٔ زرخویش کهنه کرد پلید هنوز خرقهٔ پشمین دانشی در هون
دراین‌زمانه که‌مائیم‌درهنرمان‌نیست مگر بسعی قلم در هنر بیابی نون
نیافت‌کار قلم هیچ آب ورنگ ارچه بهفت‌رنگ برآمد بسان بوقلمون

متاع فضل خریدم بدور عهد شباب
زهی کسادی کالا و بایع مغبون

بسا شبا که بفکرت بروز آوردم
بسان قاتل محبوس ومفلس مدیون

بخفت ماهی ومن همچنان فرورفته
بقعر بحر هنر همچوماهی ذوالنون

کدام فضل من است آنکه با امل همراه
کدام شعر منست آنکه باعطا مقرون

زقدردانی کس قدر شعر من نفزود
چنانکه قدر قران از قرائت قالون

بس است داوری این گفتهٔ ملال انگیز
بیا طریق غزل گیر کالجنون فنون

وله ایضاً

بحلقهٔ سرزلفت دلی که شد مفتون
برون زحلقه نیارد شدن بهیچ افسون

دلم بسان پری دیدگان بشوریداست
مگر زحلقهٔ زلف تو پا نهاده برون

کسیکه شعر نگفته است در تمامت عمر
قد تو بیند وطبعش همی شود موزون

مگر بدست تو افسون همیکند شانه
چنین که مار زسوراخها کشد بیرون

فی المسمط الربیعیه

چه خرم است کشت زارها وسبزه زارها
دمیده سبزه هر طرف بپای جویبارها

گرفته کوه ودشت را زهر کران شکارها
ز میشها و غرمها و کبکها و سارها

گرفته ره بر آهوان زهر طرف سوارها
سوارها گروهها و آهوان قطارها

ز پر کبك کوهها سمور پوش میشود
همه خطوط میشود همه نقوش میشود

زمین زپای سرخشان بقم فروش میشود
زقاه قاهشان هوا پراز خروش میشود

برای خنده شان زمین تمام گوش میشود
روان به پیش کبکها دوان ز پی سوارها

کجائی ای نگار نازنین چکار میکنی
تو هیچ فکر خرمی درین بهار میکنی

شراب میخوری و گوش بانگ تار میکنی
بگشت دشت میروی برون شکار میکنی

نشاط و خرمی ز سیر سبزه زار میکنی
بنفشه هیچ میچنی کنار جویبارها

بیارمی که وقت خرمی زدست میرود
چه غم ز نیستی خوری که هر چه هست میرود

هوا پرست و خود پرست و حق پرست میرود   گشادگی و تنگی و بلند و پست میرود
خوش آنکه او ازین جهان زباده مست میرود
نه جان بقید کارها نه دل ببند بارها

بیا براسب زین زنیم و بر کشیم تنگ او   بدست باد تیز رو دهیم پالهنگ او
تمام دشت بسپریم و آب و خاك و سنگ او   تهی کنیم دشت را زغرم و کبك و رنگ او
زگورهای دور گرد و آهوان شنگ او
ز صید لاشه افکنیم هر طرف هزارها

عنان دهیم اسبهای تند تیز تاز را   کنیم باز پالهنگ یوز وچشم باز را
رها کنیم تیز چنگهای تند گاز را   شلال گوشهای حلقه دم پا دراز را
ببر کشیم آتش افکنان نفت باز را
بیفکنیم رنگها و غرمها و سارها

چو کار صید ساز شد بخوان شراب دار را   بگو بساغر افکند شراب خوشگوار را
گر ازسه جام بگذری فزون مکن چهار را   که بیش ازین چهار می زیان دهد سوار را
بران بنرمی اسب را یکی ببین بهار را
که سالها چنین دمی کم افتد از بهارها

چو روز شد تمام و رنگ آفتاب زرد شد   هوا به تیرگی فتاد و وقت باد سرد شد
ز دشت باید آنزمان بحجره رفت و فرد شد   نشست پای خم می قدح گرفت و مرد شد
گرفت تیغ باده را بغصه در نبرد شد
به بند کرد دیو غم وزو کشید بارها

سپس فروخت آتشی و گرم شد بپای وی   نه بل دو آتش دگر ز روی یار و جام می
دوران از آن شکارهای سرخ رنگ نرم پی   بسیخهای چوب کرد زود زود و پی به پی
همی پیاله در کشید و هی نواله خورد هی
خورش بجان و تن رساند ازین گواره بارها

چو مغز گرم شد گرفت زلفکان یار را   سه چار بوسه داد زلف و لعل آن نگار را
ز بوسه کرد چاشنی شراب خوشگوار را   چو لعلش آبدار کرد لعل آبدار را

گرفت کلك و در نوشت مدح شهریار را
خدایگان روزگار و فخر روزگارها

امیر عادل بزرگوار عز نصره | خدایگان عصر جا وز الزمان عصره
ولایزال مشرفاً علی‌السماء قصره | و نایل علی لایرام حصره

متی یشد للقتال بالنطاق خصره
هزارها براند از میان و صد هزارها

جزازپدرش از کسی چنین پسر شنیده‌ای | ویا جزاو برای کس چنین پدر شنیده‌ای
بزرگ زادهٔ جوان بدین‌هنر شنیده‌ای | ازو هرانچه‌دیدی از کس‌دگر شنیده‌ای

چو شعر داوری بمدح او شکر شنیده‌ای
اگر شنیده‌ای بگو کجا بود بیارها

ومن غزلیاته

در دل تنگ نخواهم که هوای تو بود | حیفم آید که درین غمکده جای تو بود
چون سرم لایق همسایگی زلف تو نیست | چون سرزلف تو آن به که بپای تو بود
گوییا خاصیتش تربیت ماه و پریست | سرزمینی که در آن نشوونمای تو بود
شانه را دیدم و یاد دل خود افتادم | که معلق بسر زلف دوتای تو بود
تو که بر روی نکو زلف معنبر داری | نوبهاری که شب و روز برابر داری
بجز آیینه ترا هیچ نیاید در چشم | گر برخسار خود آیینه برابر داری

ذوقی بسطامی نام شریفش میرزا فتح‌الله وازانجاب واطیاب طایفه اعراب بنی‌عامر است که بروزگاری دراز در آنولایت ریاست و ایالت داشته‌اند وقتی ازبسطام بهوای ملاقات خال خود حبیب‌الله خان عرب که بافرمانفرمای مغفور شاهزاده حسینعلی میرزا نسبت امی‌داشت بشیراز آمد و بافقیر مؤلف مؤالفت گرفت و سالها بملازمت شاهزادگان درشیراز بماند ودردولت خاقان مغفور محمدشاه مبرورقاجار ناچار بری‌افتاد وبطهران زیست من بنده نیزدر این‌شهر ارم‌بهر که مسقط‌الرأس منست بازگشتم وتاا کنون که‌سال هجری بریکهزار ودو صدو هفتاد واندبر آمده متوقفم ووی سفری چند ببلاد خراسان کرده پس‌از مدتی بازآمد واکنون دردارالخلافه است‌والحق حکیمی است خبیر و کلیمی بصیر دبیری نیکوخط و مترسلی فاضل درعلوم متداوله کامل

نظم ونثرش خوب قصیده و غزلش مرغوب اخلاقش حمیده و اوصافش گزیده ازفحول شعرای بلند پایه این زمانست ومعروف بلاد ایران سالها درشیراز ومدتها درطهران مجالست ومؤانست داشته‌ایم وگاهی بریکدگر شعر میخوانده‌ایم اکنون درگذشته رحمه‌الله در دفتری این قصیده را که مطلعش اینست برخاست ز مرغ سحر صفیر خیزای ختنی ترك بی‌نظیر که سالهاست گفته‌ام سهواً بنام او نوشته دیدم همانا مشتبه گردیده است وسهو کرده‌اند باری این اشعار ازوست:

درشکایت ازروزگار وعدم مساعدت طالع گفته

بازی گیتی بردزکار مرا — خوار کند دور روزکار مرا
داشت زراحت پیاده‌ام چوبدید — بر بکمیت هنر سوار مرا
ازخردو علم و نظم و نثرچه‌سود — هیچ نیفزوده زین چهار مرا
هیچ نه بینم رخ ظفر چه بود — با سپه فتنه کارزار مرا
باغ خرد را منم بهار دریغ — کایچ نروید ازین بهار مرا
قدر شعیرم نمانده در برخلق — تاشده این شاعری شعار مرا

در صفت فصل خزان ومدح وزیر سلطان گفته

برسرسبزه می‌سرخ فراده که دگر — مهرگان بازدر آمدسپس شهریور
بیش می‌نوش چوبینی اثربادخزان — فرش مینا همه بستردو بگسترد بزر
بر گل و سبزه همیدون بغنیمت می‌نوش — که نماندبهمه سال گل تازه و تر
سطح پیروزه نمودی زمطر ابربهار — کهربا گون‌شود آن سطح بآبان زمطر
باغ‌راازاثربادهزاران خطر است — هم‌ازوداشت بنوروزدوصد گونه خطر
گرگل وسبزه بیژمرد ببستان چه غمست — شادمان باش که انگور نوآورد ببر
سمن وسرخ گل ار نیست ببین دورخ سیب — که‌رخی کرده چوخورشیدورخی همچوقمر
بر فراز سلب زرین آبی بمثل — ببر آورده بغلتاق نو آئین زو پر
نار کفیده چو دو کفه پرازیاقوت است — که‌زپری‌فعدش دانه زهر کفه بدر
حقه‌ای باشد انجیرزمینای دورنگ — وندران شربتی آموده زخشخاش وشکر
کوهزار آواافغان نکند دربستان — هرسحر کبك دری قهقهه آرد زکمر
بدمن تیهو بخرامد باجوجککان — چون بکتاب معلم را طفلان باثر

شاخ امرود چو آونك كدوئیست ببار
که بلوزینه برانباشته از پا تاسر

روی نارنگ همه رنگ ولی توی سپید
خفته چون سیمبری زیر عقیقین چادر

دانها بر زبر خوشهٔ انگور بتاك
بکر کانند ولی بکرد گر را مادر

پای تاسر گهر افشان شده بستان افروز
موزه پیروزه بپا گرزن یاقوت بسر

برسر گلبن داودی گلهای سپید
محر مانند شده جمع براطراف حجر

تاك نیلوفر از طارم آویخته است
برسر سبزه معلق بهوا چند شمر

راست برخطمی گلناری صدبرگ ببین
نار موسی استکه تابان شده ازشاخ شجر

بزم چونین زپی شادی مولود ملك
بوستان پیشکشی خواجه فرستاده مگر

اسم اعظم توئی امروز بایران لاریب
که نکارندهٔ خیری و رسانندهٔ شر

تاسپندی بتوسوزد مگر ازعین کمال
چرخ ازتابه خورشید بسازد مجمر

اگر ازحلم تو یکفصل براوعرضه کنند
جزرو مدمی نکند تاباید بحرخزر

جاریهٔ حکم تونی بندپذیرد نه شراع
که براوبخت توهم بادبود هم لنگر

ملك بر کلك سیه سارتو باشد محتاج
هم بدانگونه که محتاج بنوراست بصر

روی باخاصیت تست بدولتخواهان
کیمیائی که بدوشرم کند شمس وقمر

عوذة بالله بی لطفی توقهر خداست
که ازو می نتوان جز بدعا کرد حذر

ازدم سرد چسان بازجهد نکتهٔ گرم
ازنی خشك چسان باردهد شکر تر

درتهنیت عید صیام و مدح معتمدالدوله گفته

نظر بچهر بت ماه روی مشکین خال
بامداد هژیر آمد و خجسته بفال

مرا درآمداندر وثاق آن بت روی
چو بخت مقبل در صبح اول شوال

گرفته لعل بدخشی زروی دُرخوشاب
فکنده مشك خطائی بطرف سیم کلال

کشوده پستهٔ خندان بکفت شهدفشان
گسسته خوشهٔ مرجان زلعل قندمثال

مراچو گوش بمطرب بدیدودست بجام
بمنع گفت که شرمی زایزد متعال

نه گاه شرب مدام است وزخمهٔ طرب
نه وقت گردش جام است و نغمهٔ قوال

که عید فطرخجسته است وازخداوندان
بآسمان و زمینست گاه عرض نوال

بصحن میدانا زنعل موزهٔ گردان
هزار عید عیان بنگر ازهزار هلال

زمین چو رضوان ازنورزیور اشراف
هواچو قطران ازدودتوپ موراغال

ز قهر اوست مشاهد تفرق اجسام
ز تیغ اوست معاین مجسم آخال
بهرزمین که غباری‌رسد زمو کب‌او
برای سرمه جفونش کنند استقبال
بهروغا که گرایدبعزم غزووجهاد
جنوداوهمه فتح‌استو قایدش اقبال
چونظم ملکی‌خواهد به‌نیروی تدبیر
کسی به‌تیغ نه‌بیند مگر باستهلال
زهی‌امیر بلنداختری که گوهررا
بحضرت تو که‌جودنیست‌سنگ‌زمال
توئیکه‌گوهر پاکت‌پدید گشته‌زمجد
اگرچه اصل‌بنی‌آدم است‌ازصلصال
درآندیارکه باس‌توشحنه‌است‌بشب
عبور می‌نتوانند شبروان خیال
بروزمعر که ازبیم صارمت گردان
نهان‌شوندچودوشیزه‌دختران‌بجمال
چوسنگ‌خاره نجنبدزجایخویش‌اگر
دهد نفاذتو فرمان بدجلهٔ سیال
بکشوری که‌درآن رای‌ازعدالت‌تست
سروفرو کنداندر دوچشم‌شیرغزال
همی برآید لولؤ زخاك خشك‌اگر
وزد زپرچم فتحت‌برآن نسیم‌شمال
جمودشان متبدل شود بمرسحاب
اگرزحلم توذکری رودبنزد جبال
بزرگ میرا نزد تو مدحت ذوقی
چنان‌بود که‌برجوهری‌شکسته‌سفال
ولی زمدحت‌توآب نظم خودجوید
مکرراست‌درافواه ذکریوسف‌وزال
کرا بغیرتومدحت‌برد که‌جمله‌دروغ
کرا بغیرتوخدمت کند که‌جمله‌وبال

قطعه در مدح وزیر کبیر و تقاضای برقراری مقرری

خجسته رای وزیری که رای انوراو
چوصبح صادق‌روی جهان بخنداند
مدبری که‌سرتاج خسروان جهان
بنعل پارهٔ تدبیر خود بسنباند
مشاوریکه برای‌صواب‌وعقل درست
رموز دولت و ملت تمام میداند
چه‌رفعت است بنام‌خدا برتبت او
که از وصول باوجش خیال میماند
اگرکسان چوفلاطون‌شوند درحکمت
توآنکسی که فلاطون‌ترا همی‌ماند
همای شاه نشان گردداردم تودمی
بخاك در دمد و در هوا بپراند
توگرمدبر ملکی هزار سال فزون
بملك ناصر دین شاه حکم میراند
ندانم‌ازچه‌زمن‌قطع کردرشتهٔ‌لطف
کسیکه رشتهٔ یك ملك را بجنباند
برآنکه‌سبز کندصدنهال‌حکمت‌چیست
که‌یك نهال برومند را بخوشاند

من غزلیاته رحمه‌الله

دیده‌چون‌رودروان سینه چومجمر دارم / تادگر از اثر عشق چه برسر دارم
در خور مهربتان جای ندارم جز دل / شرم از اینخانهٔ تاریك محقر دارم
روزآن طرهٔ شبرنگ سیه باد که من / این‌سیه روزی ازآنجادوی کافر دارم
دوش گفتی که شبی مست بکاخت‌آیم / ساده‌دل باشم اگر این زتو باور دارم
چشم‌دارم که به‌پیری‌رسی‌ای‌تازه جوان / گـر غمت کرد بهنگام جوانی پیرم
گرچه‌از کوی‌تو گشتم‌بدوصدمرحله‌دور / باز در سلسلهٔ زلف تو در زنجیرم

رفعت نهاوندی اسمش میرزامصطفی وازسلاك‌مسالك صفاست ملاقاتش اتفاق‌نیفتاده وصحبتش دست نداده ازوست:

گریبان‌چاك‌وبرسرخاك‌بردل‌دست‌ودرگل‌پا / میان عاشقان احوال من دارد تماشائی

رامش شیرازی اسمش سیدرضا اصلش ازکازرون سیدی کریم الاخلاق کثیرالوفاق صاحب طبع بلند وفضل‌جسیم و بامؤلفش مراودتی قویم بوده در سنه ۱۲۵۰ وفات یافته‌اشعارش راجمع کردم و دیبـاچه برآن نوشتم ازآنجمله است که نوشته‌می‌شود:

درتوحید حضرت‌باری‌و تمجید عقل اول‌گوید

خواست نمودار خویش ایزد یکتا / کرد یکی جلوهٔ عشق گشت‌هویدا
اوست که خواندش‌لبیب جوهر اول / اوست که خواندش‌حکیم علت‌اولی
گشته معبر گهی بچشمهٔ کوثر / بوده ماول گهی زدوحهٔ طوبی
در همه اشیا مشاهداست و معاین / وز همه اشیا منزه است و مبرا
ساکن‌وسایر ازوست‌ساکن وسایر / خامش‌و گویاازوست خامش‌وگویا

در مدح فرمانفرمای فارس گوید

بروزی کزسنان‌وشل‌اجل گرددبخون‌عاجل / دلیرانرا گدازد دل زتف آتش غوغا
چوپوشد برتن روشن بعزم رزمگه‌جوشن / هزبر وبیم پاداشن پلنگ و ترس بادافرا
تکاورچون برانگیزد شب‌وروزاندر آمیزد / زبس گرداززمین‌خیزد بسوی گنبد خضرا
زآب‌تیغ‌آتشگون‌زخون‌جاری کندجیحون / زموج خونشود هامون بسان موج‌زن دریا
زفوج‌لشکر ازهرسوزاوج گرد گردون پو / زمین و کسوت هندو سپهرو چادر ترسا

جزع‌تو بیمارولعل‌تست مسیحا
غایت جهل است از لب توتمنا

گر نشیندی که‌سیم ناب‌شودزر
فندق سیمینت بین نهفته بحنا

ورنه چومرغابیست مردم چشمم
ازچه نگیرد همی کناره زدریا

درمدح وستایش ممدوح خود فرمانفرما

صورت زیبا بسی کنند بدیبا
لیك نه چون صورتت بمعنی زیبا

شمع جمالت چراغ عقل‌فرو کشت
تیره شد آری زآفتاب ثریا

بی‌بصر آنکس که گفت روی تومینو
بیخرد آنکس که خواند خط‌تومینا

معدن مینا کـه دید برلب کوثر
روضهٔ مینوکـه دید بر سر طوبا

بـا رخ تابان تو که غیرت آتش
با سر زلفین توکه رشك چلیپا

شاید اگر بگروم بملت زردشت
زیبد اگر در شوم بمذهب ترسا

نسبت رویت بماه صحبت هذیان
شبهت قدت بسرو شبههٔ بیجا

ماه ندارد برخ دوسنبل مشکین
سرو نیارد ثمر دو نرگس شهلا

طرهٔ تـو غیرت کـلالهٔ سنبل
طلعت تو خجلت طلیعهٔ بیضا

لعل لبت یا شگرف چشمهٔ کوثر
نخل قدت یاشگفت دوحهٔ طوبی

برسر نخلت نموده آتش موسی
در لب لعلت نهفته معجز عیسی

بوسه زدستی مگر بخاك درشه
کت بلب اندر نهفته باد مسیحا

یا مگر از فر شهریار مظفر
آب خضر زآتش کلیم هویدا

وله ایضاً درمدح خاقان صاحبقران گوید

جهان‌دلکش چمن آمدچمن آرا جهانداراا
فزاید هردم آرایش چمن را از چمن‌آرا

بژرفی بازبین‌یکره شگفتیهای این‌بستان
که‌هرمانش‌چه‌پیرایش‌بودزین بوستان‌پیرا

اگرشاخی کهن ازپادرآید اندرین‌بستان
هم ازآن بیخ رویاند بگیتی دوحهٔ برنا

کدامین گل‌درین گلشن‌شدازباداجل‌پژمان
که هم‌زانشاخ برنامدد گروه نوگلی‌زیبا

نه‌هر گزاینجهان‌پردخت‌ماندازچه‌ازدانش
نه‌هر گزاین‌زمان بدرودماند از که‌ازدانا

چنان چون برزگر پرکند تخت ورست ازآن خوشه
ازآن‌پس‌جمع گشتش‌خرمنی‌زاندانهٔ خرما

همیدون گر خردمندی شود اندر زمین پنهان ازو افزون‌تری اندر خردمندی شود پیدا
زگیتی خسروان جمشید و افریدون و اسکندر اگر رفتند زین گیتی جهان آراست ازدارا
زعدلش هرچه در گیتی سراب و چشمهٔ کوثر زدادش هرچه در کیهان گیاه و دوحهٔ طوبا
زگرزش بومهن در بومهن در بوم هرخسرو زتیغش مرزغن درمرزغن درمرز هردارا
زجود او بآسایش همه گیتی مگر معدن زداد او بآرامش همه عالم مگر دریا
عیان از خاور طبعش هزاران اختر روشن نهان درحجلهٔ فکرش هزاران شاهد وعنا
کجا سیمرغ فکر او گشاید پر و بال خود بود در زیر بال او نخستین بیضهٔ بیضا

وله

یارم از در اندر آمدی بکف جام شراب بخت من بیدار شد یا دیدم اینحالت بخواب
غیر من کانز لف ورخ دیدم همانا کس ندید آفتابی سایه پرور سایه‌ای درآفتاب
نرگسش مردم‌فریب وغمزه‌اش جادو شکار سوسنش سنبل طراز وسنبلش پرپیچ وتاب
من زلعلش بوسه‌خواه و میگساران باده نوش من زچشم مست او سرمست و یاران از شراب
تاب ازجسمم ربودند آن دوجعد تابدار خواب ازچشمم ببردند آن دوچشم نیمخواب

وله ایضاً در مدح وستایش شجاع‌السلطنه

این بارگاه خسرو جمشید افسر است یاچرخ چارم است کش ازمهر زیور است
یا کوه طور و زینتش از نور ایزد است یاعرش پاك وزیورش از فرداور است
طوبی است هر درختی از آن ورنه ازچه‌رو پیوسته در بهار وخزان میوه آور است
حور است هر مثالی ازو ورنه ازچه راه جاوید نوجوان ودلاویز ودلبر است
آشفته‌ای زخلقتش این هشت جنت است آسوده‌ای زعدلش این هفت کشور است
کریاسش ازهزبران چون دشت ارزنست درگاهش از پلنگان چون کوه بربر است
دندان این تناتن زوبین وناچخ است چنگال آن سراسر مضراب وخنجر است
در دست هر یك از پی پیکار بدسگال ثعبان آتشین دم روئینه پیکر است
آتش‌فشان بحمله چو آتش فشان شوند گوئی بنای تنین آوای تندر است
روزیکه از کشاکش گردان رزم جوی میدان کارزار چو صحرای محشر است
پشت زمین زسم ستوران مکوك است روی فلك زنوك سنانها مجدر است

هم از پرنگ عرصهٔ هامون ملونست هم ازخدنگ دیدهٔ گردون مسمر است
هم رمح را عمامه زتارك بتارکست هم تیغ را دراعه زپیکر به پیکر است
جان درتن دلیران چون‌موم وآتش است دل در برهزبران چون آب وشکر است
آسایش گوان همه در کام ضیغم است وارامش یلان همه در کام اژدر است
آن درسپاس کاین چه دلارای بالش است وین در نیازکاین چه‌تن‌آسای بستر است
چون رو بسوی معرکه آرد بعزم رزم گوئیکه آفتابی بر پشت صرصر است
درگوش او غریو سپه بانگ بربط است در مغز او غبار سیه عودوعنبر است
رومی سنن به سفتنش اکسون تبت است هندی خسك بپایش دیبای ششتر است
پیلش اگر جبیره شود آنش دلکش است شیرش اگرپذیره شودداینش درخور است
هم شیرگاه حمله‌اش از مور خوارتر هم پیل پیش صولتش ازپشه کمتر است
هوش یلان به بنگه عنقا کند فرار آنجا که تیرچار پرش بال گستر است
میدان‌بچشم اوچویکی طرفه گلشن است کش سروازسنان بروسوسن زخنجر است
زین هفت خانه چرخ مقامر زشش جهة عمریست تاکه مهرهٔ بختم بششدر است
نوشم بکام نیش شد از چرخ ای عجب گوئی همان حکایت اهواز وشکر است

وله ایضاً

مرد سخن سنج رازمانه بکین‌است هر که چنانست ناگزیر چنین‌است
تیر حوادث سپهر را به کمانست درگذر جان من همی بکمین است
بادهٔ گلرنگ از سرشك روانست نغمه وآهنگم از نوای حزین است
چونکه نباشد بکام من نفسی خوش هرنفس‌امیدم اینکه بازپسین است
آخر ازین روزگار کام نه بینم وین‌نه‌گمانست مرمرا که‌یقین‌است
عرصهٔ گیتی کجا و عالم جاهش حفرهٔ دوزخ نه‌جای‌خلدبرین است
تیغش اگر لاغر آمد است ولیکن پهلوی ملت زلاغریش سمین است
جوهر آن دل‌شکاف مرد دلیر است هیأت‌آن زهره‌کاف شیر عرین است
موری مردم سپر اگر بود آنست ماری تنین شکر اگربود این‌است

وله درصفت بهارومدح امیرزاده هلاکو میرزا

شد سپندار ومه آزار است موسم عیش وگل گلزار است

آسمانی شده بستان که در او زهره در انجمن ازهار است
نارون غیرت سرو کشمر ناربن رشك بت فرخار است
آب چـون آینهٔ اسکندر خاك چون غالیهٔ تاتار است
لاله رونق شکن شنگرف است سبزه آزرم ده زنگار است
باد نوروز مسیحا نفس است نیست‌غم نرگس‌اگر بیمار است
بلبلان را همه بر شاخهٔ گـل نای در نغمهٔ موسیقار است
لاله ساغر کش و نرگس مخمور بیهش‌است آنکه کنون‌هشیاراست
اندرین فصل دلا هرچه کنی کار آب ار نبود بیکار است
گرجهان‌رشك‌جنان‌شدنه‌شگفت کش جهاندار بهشت آثار است
آن زمانش که سرناورداست آن زمانش که دل پیکار است
چرخ‌راازچه زخاکست حجاب خاك راازچه زخون آهار است
چنگك‌ناهید زغم خون‌ریزاست جام خورشید زخون‌سرشاراست
رمح اوافعی تنین شکر است تیغ او ماهی بحر اوبار است
برقی از تیغ شرر افشانش شرر خرمن بس اشرار است

این قصیده را وقتی‌ازشیراز بمؤلف‌که در سواحل وبنادر فارس بوده فرستاده

گرچه گیتی فراخ میدانست بر دل تنگ تنگك زندانست
هان نگوئی‌که چار مادر را باسه فرزند مهر یکسانست
آنچه بربسته است وبر رسته راحت و رنجشان نه چندانست
وان سه‌دیگر که هست برجسته گه تن آسان وگه هراسانست
از میان گـروه مردم را رنج بسیار و غم فراوانست
وز همه مردمان روی زمین غم من ناپدید پایانست
درمعاشم که تنگك چون دل‌مور در رضاعم که سخت ترزانست
هفت آبـا سپید چشمانند چار مادر سیاه پستانست
بسکه شوریده اخترم بـا من تیر بدخواه‌تر زکیوان است
بر سرم از گرانی گردون شارهٔ ششتری چو سندانست

بـسر تنم از درشتی اختر جامهٔ عبقری چو سوهانست
موی برجسم من چوزوبین است مژه در چشم من چوپیکانست
در غمی زاح وراح در غم را که روان‌بخش ورامش جانست
این بگوشم خروش هرماس‌است وان بکامم شرنگ ثعبانست
دل من مخزن غم‌است وبر او چـار پر قفل چار ارکانست
از بـلاهای بخت پی درپی با من از چرخ تیر بارانست
خستهٔ پیر زال دستان ساز ای عجب پور زال دستانست
نوشداروی زخمهای دلم نظمهای رضا قلیخان است

وله‌ایضاً درصفت شراب ومدح‌نواب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس گفته

گویندآب خضر بظلمات اندر است محروم بازگرددازآن گرسکندر است
بـا عمر خضر ره نتوان بردسوی او آنرا که رهنمای نه‌خضر پیمبر است
هان ای رفیق بگذر ازین آرزوی دور کان‌شادمان‌تراست که‌بی‌آرمان‌تراست
جـام شراب خواه که این‌آب زندگی رشك حیات وزمزم وتسنیم‌و کوثراست
هان کیمیا مخوانش کاین کیمیای جان در خاصیت ذآبهٔ گوگرد احمر است
آن‌می که‌چون زموج‌قدح کف برآورد گوئی برآفتاب پراکنده اختر است
آن‌می که‌چون‌زمشرق‌ساغر کند طلوع از شرمش‌آفتاب گرایان بخاور است
تریاق حرص‌وداروی بخلست ودفع‌غم آرام جان ورامش طبع سخنور است
گرفی‌المثل‌بنوشد ازوجرعه‌ای غزال آبشخورش زچشمهٔ چشم غضنفر است
روی جوان زخاصیت او مورد است مغز خرد ز رایحهٔ او معطر است
آبست وآذر است برنگ ونهاد لیك درآب وآذر از غم اوآب وآذر است
آبست وجان مردم داناش ماهی است ناراست‌وهوش مؤبدرادش سمندر است
درچشم آب باشد ودر مغزآتش است مانا که آب تیغ خدیو مظفر است

درمدح نواب نایب الایاله رضاقلی‌میرزافرزند اکبرشاهزاده حسینعلی میرزا فرمان‌فرمای فارس

ای‌شمسهٔ خوبان همه خلخ ونوشاد هردم بغمی تازه دلم از تو بنوشاد

چون قامت‌تو سرو نه‌در کشمر و خلخ | چون عارض‌تو ماه نه‌در نخشب و نوشاد
تا ماه نشد خادم حسنت نشد انور | تاسرو نشد بندهٔ قدت نشد آزاد
باروی‌تو حاشا که‌زخورشید برم نام | بازلف‌تو حاشا که زشمشاد کنم یاد
شمشادتو آویخته برچهرهٔ خورشید | خورشید توافروخته درسایهٔ شمشاد
آباد دلی کزغم عشقت شده ویران | ویران‌شود آندل که شدازغیرتو آباد
چون‌حسن‌خداداد‌تو آبادی‌دلهاست | آباد برآن حسن خداداد تو آباد
در سینهٔ من پنهان شد آذر برزین | تا بررخ تو تابان شد آتش‌خرداد
با آتش روی‌تو من و کیش زراتشت | با پیکر نغز تو من و دین مه آباد
با زلف چلیپات زهی ملت ترسا | بالعل‌سخنگوت خهی‌مذهب سمراد
کر چهرتو بغداد بتانست بخوبی | برچهرهٔ‌من‌چیست‌روان دجلهٔ‌بغداد
ای بررخ‌زیبای‌تو لیلی‌شده مجنون | وی برلب‌شیرین‌تو شیرین‌شده‌فرهاد

وله

مرا ازدیده دردامن همی‌جیحون فروریزد | شگفتی‌چشمه‌را بنگر که‌دریاچون فروریزد
فزاید آتش دل هرچه‌آب ازدیده بفشانم | چنان‌چون‌قطره‌های‌آب درکانون فروریزد
بجای‌آب‌آذر گون که‌ریزد درقدح گردون | همی از دیدگانم آب آذر گون فروریزد
بنالم چونکه پاداش سخنهای چو شکر را | بکامم کینه‌جو گردون همی افیون فروریزد
نخستین‌تیر تقدیریکه ازشصت قضا خیزد | سپهر شخ کمان برخاطر موزون فروریزد
دراین‌کاخ‌دو در ایمن کسی‌ننشست‌وننشینند | مگراختر فروبارد مگر گردون فروریزد

وله ایضاً علیه‌الرحمه درمدح وزیرفارس

از آن سپس که زرفتار واژگون اختر | قلم شکستم و شستم ز شاعری دفتر
همه برآب نوشتم حدیث مدح و ثنا | همه بخـاك سرشتم هوای فکر و نظر
فسرده گشت مرا طبع همچوآتش تیز | نسفته ماند مرا نظم همچو لؤلؤ تر
بسی برآمد تا از پی معـانی بکر | نکرد خـاطر من ذی مجردات سفر
زاند سال فزونشد همی که در کف من | نجست خامه زظلمات نامه آب خضر
شبی بحجرهٔ خود بودم اندر آشفته | حکایتی بزبان از شکایت اختر

بمژدگانی ناگه مرا ز اختر سعد چو مه بتافت بمنظر نگار مه منظر
بچهره لاله مثال و بطره غالیه رنگ بلعل عشوه فروش و بجزع افسونگر
سیاه سنبل او بر سپید سوسن او همی تو گفتی خیزد ز لاله سیسنبر
اگر بچهره نه‌خالش چو پور آذر بود چرا بنفشه و سنبل دمیدش از آذر
همی بخنده برآمیخت لؤلؤ از لاله همی ببذله فرو ریخت گوهر از شکر
کـه از وجود همایون افتخار صدور گرفت دست وزارت جلال‌وجاه وخطر
بسوی خدمت بشتاب وزآستانش متاب که‌اینت باعث‌فخراست و آنت مایهٔ فر
کنونکه موکب فیروز شاه فروردین شکست لشکر کین توز بهمن و آذر
زبرف گرچه زمین در بساط قاقم بود ز سبزه گشت بدانسانکه دیبهٔ ششتر
بناف مشکین مر سرخ لاله را گوئی مگر ز چشمهٔ خورشید رست نیلوفر
غزل سرائی بلبل همه بحالت سرو سرود خوانی ساری همه برقص شمر
بلابه گفتمش ای لاله روی نسرین بوی بمویه گفتمش ای سرو قد سیمین بر
خردشمیده وخوشیده خونم اندر رگ روان تفیده و جوشیده مغزم اندر سر
بطبع بحر گهر خیز خواندیم ایدون بدیده ابر مطر ریز بینیم ایدر

وله ایضاً

زهی خدیو فلك جاه آفتاب افسر قضا توان وقدر قدرت وستاره‌حشر
ز رای روشن تو آیتی فرو خواندم که آفتاب زخجلت نهفت درخاور
زآستان تو یکداستان بیان کردم کدریخت بررخ گردون سرشك‌ازاختر
زبحر قهر توگر ابر مایه بر گیرد بجای قطره نبارد زابر جز که شرر
زابردست توگر بحر را مدد آید بجای‌موج نخیزد زبحرجز که گهر
بغیر تیغ تو درجویبار دولت و دین کدام آب کـه پرورد در کنار آذر
تبارك‌الله از آن آفتاب گردون سیر که‌گاه پویه فروریزد ازمسام‌اختر
کجا بهمرهی‌او شرف تواند جست مگر بسایهٔ او بر نشیندی صرصر
بقصد کینه بتازی‌چو کوه‌وش ابرش بعزم رزم برآری چوآبگون‌خنجر
بهرزمین که رسد نقش نعل بارهٔ تو ازو هرآینه طالع شود هلال ظفر

و له

زهی سرو مه طلعت مهر پرور بت سنگدل دلبر سیم پیکر
برفتار و قامت برخسار و جبهت تذرواست و سرواست و ہرواست‌واختر
بابروی و گیسو ببالای و مژگان کمان‌و کمنداست وخنجیر و خنجر
درایوان و میدان و رخسار و بالا نگار و سوار و بهار و صنوبر
بچهر اندرش چارچیزاست وهریك شگفت وشگرف وعجیب وعجب‌تر
دو باغ چو مینو دو زاغ جفا جو دو لعل سخنگو دو جزع فسونگر
بجانهای بیدل برخسار چون مه دوچشمش زره در دو زلفش زره‌ور
دوابروی‌وچشمش دورخسار وزلفش چومحراب وهند وچو مینوی وکافر
ندیدستی ار تیر آرش که دلجو نخواندستی ازمار بیور که دلبر
بچشمش نگر غمزه چون تیر آرش بدوشش ببین زلف چون مار بیور
سپهرا چه پوئی که جوئی همالش که آبست‌وهاون که باداست وچنبر
بزیر دو رانش یکی چست یکران به نیرو چو تنین بهرا چو تندر
بدشت و بکوه و در آب ودر آتش هزبر و پلنك و نهنك و سمندر
بوقفه بوقعه بنرمی بگرمی چو خاك وچوباد وچوآب وچوآذر
بچنگك اندرش اژدها فش پرندی که برجوهر او عرض هرچه‌جوهر
چو کیوان و بهرام مهر و مه نو بشکل وبخوبی برنك و به پیکر
بروز امل سوز گردان که آید گرایان ز میدان بایوان اخضر
چکاچاك ناچخ فشا فاش بیلك هیاهوی گردان ده و دار لشکر
بنزد تو میدان گلستانی آید که سروش‌سنانست‌وسوسنش‌خنجر
همش سنبل از پرچم رمح خطی همش لاله از خون گرد دلاور
بلی سوسن و سنبل وگل برآید ز نمرودی آذر پی پور آذر

و له

زهی بچهرهٔ تابان زماه روشن تر کشیده خط تو خطی بماه ازعنبر
اگرنه معجزهٔ پور آذر است ترا چرا بنفشه وسنبل دمیدت از آذر

اگر نه آتش موسی بود لبت از چیست — سخن سرای بنخل قد تو آمده بر
وگر در آتش موسی نه باد عیسوی است — چرا بمرده دهد جان ببوسهٔ چو شکر
کسی ندید لب و خد و قد تو که نگفت — فراز شاخهٔ طوبی است جنت و کوثر
جفا کنی و نیندیشی از جفاکاری — که روزگار دهد ناگهان ترا کیفر
نه روزگار چشاند بکام ما حنظل — نه روزگار فشاند بجام تو شکر
بلی سپهر فشاند آن ولی بپاداشن — بلی زمانه چشاند این ولی بپادافر
کسی نکشت به بیداد و داد یکدانه — کـه روزگار نیاورد کشت اورا بر

وله ایضاً

ای بخت من ای سیاه اختر — ای روز تو از شبم سیه تر
انبـاز مهین نیش عقرب — دمساز بزرگ نحس اکبر
هم چهره‌ام از تو کهربا خیز — هم دیده‌ام از تو بسد آور
نانم ز تو بر بشاخ آهـو — آبم ز تو در بکام اژدر
تا کی زهرم کنی بمینا — تا کی خونم کنی به ساغر
زین پس من و رای کیش زردشت — زین پس من وسجده پیش آذر
کشتی نبدم به پیش آتش — زمزم خوانم بنـام اختر
باری خواهم ز زند و پا زند — آئین جویم زاست و صد در

درمدح میرزا محمد علیخان نواب ابن جعفرعلیخان هندوستانی

دوشینه بخواب آمدم آن لعبت فرخار — ای کاش کز آن خواب نمیگشتم بیدار
چون وهم بچالاکی وچون روح بپاکی — چون عقل بزیبائی وچون نور بدیدار
آنزلف سیه فام بر آن عارض گلگون — چون سنبل سیراب فروهشته به گلنار
خوی بررخش انگیخته بر آینه سیماب — خط با لبش آمیخته شنگرف بزنگار
در سر اثر مستی و در دل طرب می — برلب غزل رامش وبر کف دف ومزمار
آنزلف پریشانش با خـاطر من گفت — کای کرده پریشانی تو در دل من کار
بادام سیه مستش گفتی باشـارت — تیمار تو خوردم که چنین گشتم بیمار
او از پی دلداری و دلجوئی و یاری — میریخت همی شکر از آن لعل شکر بار

من محو تماشا شده زانگونه که بودم
نه آگه و نه غافل و نه مست و نه هشیار
چون دید پریشانی و آشفتگی من
آشفت و پریشان شد از آن یار وفادار
گفتا شب وصلست و من اینك بر تو
بیهوده چه باید دگر این‌انده و تیمار
گفتم همه حرمان من اینست که دورم
ازخدمت مخدوم خود آن‌زبدهٔ اخیار

وله فی الحکمه

جهان کارگاهیست بیکار کارش
به بیکار به بگذرد روزگارش
نیاسود در سایهٔ گلبنی کس
کز اول نفرسود آسیب خارش
سپهراست گوئی که بینی و گوئی
که‌دردست چوگان‌بوداختیارش
بر این برکوا گونهٔ نیلگونش
گواه دگر گردش بیقرارش
نیاساید از تاختن یك زمانی
دریغا که بستند راه فرارش
نه‌انجم بود اینکه بینی بهرشب
سرشکست برریخته برعذارش
همیدون‌شفق‌نیست هرصبحگاهی
بود خون دل ریخته در کنارش
سپنجی سرا خواند دانا جهانرا
سپنج آنکه‌سازی زخاشاك‌وخارش
بدادار دانا که نزدیك دانا
از آنخانه کمتر بود اعتبارش

درمدح نواب نایب‌الایاله رضاقلی‌میرزا خلف فرمانفرما

ای غیرت خوبان ختا وختن وتنگ
درچین‌سرزلف‌تو صد نسخهٔ‌ارتنگ
یك گردش چشم تو وصد دفترجادو
یك‌جنبش‌زلف‌توو‌صد نسخهٔ‌نیرنگ
زاغاز که من زلف ترا دیدم گفتم
شب‌رنگ کندروزمن‌اینجادوی نیرنگ
دل‌درخم‌زلف‌تو چنان‌مرغ‌شب‌آویز
با نالهٔ جانسوزتر از مرغ شباهنگ
تاسیب زنخدان‌تو دورازلب‌من شد
رخسارهٔ‌من رنگ برآورده‌ز نارنگ
درآرزوی بوسه‌ای از تنگ دهانت
تاچند دل من چودهان‌تو بود تنگ

در صفت اسب ممدوح خود میرزا ابوالحسن‌خان فسائی گوید

ای تازی تازی گهر ای توسن رهوار
کز پویه درنگت دل هرختلی وآرنگ
با جنبش شاهینی و یا بینش کرکس
با کشی طاووسی و با خوشی تورنگ

از ماه لگامت سزداز مهرستامت — وزاطلس چرخت جل‌واز کاهکشان تنگ
در پویه سبك خیزتر از آه سحر خیز — درشیهه خوش آوازتر ازنای شباهنگ
سلمای قمر در برآن غره غرا — لیلای فلك در خم آن طرهٔ شبرنگ
افروخته زانگونه که درشام‌شب افروز — آویخته زآنگونه که‌از شاخ شباهنگ

درمدح نواب شاهزاده‌فرمانفرما حسینعلی‌میرزا

زداد او که زبیداد کس نداد نشان — زعدل او که زمظلوم کس نیافت‌خیال
بپای پیلان زنجیرها ز رشتهٔ مور — بکام شیران خنجیرها ز شاخ غزال
زمان چو روضهٔ مینو در اونه بارحزن — زمین‌چو گنبد مینا بر آن نه گرد ملال
برون چمید زایوان و برفراشت علم — غریو کاودم افکند در جهان زلزال
فلك زرخنه زره وار شد بنوك سنان — زمین‌بگونه زره پوش شد زنقش نعال
زدشت نیزه گذاران یلان‌نیزه گذار — خیول رانده بر او فزون زحد خیال
نه‌برق چهره بتابد ز کوه کوه خسك — نه‌شیرشرزه‌به‌پیچد زدشت‌دشت شکال
هنوز ناشده‌گردون ز گرد گردان‌تار — هنوز ناشده هامون زخون مردان آل
هلال تیغ‌نگردیده طالع‌از صف‌جنگ — که‌مهر اختر بدخواه شد قرین زوال
گشاد وبست مر آنشهر وشهریارش را — بضرب ناچخ و زوبین ونیزه و کوپال

درمدحت مؤلف‌متخلص بهدایت‌ببوشهر فرستاد

بس‌عجب نبودا گرمی‌ندهد عرض‌جمال — شاهدطبع سخنگوی درین قحط رجال
در حرمگاه دل وحجله‌گه طبع منند — شاهدانی همه عذرا صفت‌و حور مثال
همچو مریم همگی باکره و حامله‌اند — بمضامین روان بخش مسیحا تمثال
آه کز گردش گردون و نورد اختر — باچنین طبع گهرسنج نیرزم بسفال
دربرم کافته دل چونان برشاخه انار — درتنم تافته جان چونان درکوره سفال
مرمراچرخ‌بجز خون‌جگر کرده‌حرام — این سزای‌دل من تانکند سحر حلال
قدراین‌سحرحلالم‌بجهان کس‌نشناخت — جزهدایت گهرکان سخن بحر کمال
قبله و قدوهٔ احرار امیرالشعراء — سرور اهل سخا و سخن وعزو جلال

در تهنیت جشن زفاف گفته

بار بدلحن سراینده بآئین سرود رامتین چنگك نوازنده بآهنگ نغم
آن یکی رامش‌جان آمده از نالهٔ زیر واند کر آفت هوش آمده از نغمهٔ بم
دلربا کودك لعاب وسرینی همه چرخ جانفزا شاهد رقاص و میانی همه خم
آن یك از کبر همی‌پای زنان بر گیتی این یك ازناز همی‌دست فشان برعالم
قدآنسرووبرآنسرو دورخشان‌خورشید رخ‌اینماه وبرآن‌ماه دومشکین پرچم
آنفسونگر بفلك تاخته هردم زرسن گرچه هرگز بفلك کس نرود از سلم
گر ندیدی که‌زلنگر بشتابد کشتی پیکرش‌بین که‌چو کشتی‌است‌درین‌نیلی‌یم
گفتی اندیشهٔ‌اختر شمرانست که‌رفت بفلك بر خط موهوم و نلغزید قدم
پیر زردشت نهادیکه بآتشبازی پیش او آتش زردشت چو آب زمزم
سامری وار برانگیخته اشکال بدیع همه از ناله بکوسالهٔ قارون همدم
صفی آراسته از شکل دم آهنج اژدر صفی انگیخته از شبه دژآگه ضیغم
زاتش‌افشانی آن‌جان دلیران و هراس زاتش افروزی این طبع جوانان وهرم
هم‌برانگیخته آتش چو گلستان خلیل باغی از شعبده آزرم ده باغ ارم
تافت‌خورشیدی اگر از کف‌پورعمران یافت جان مرغی اگر ازدم‌روح مریم
ازکفش کاسهٔ خورشید بسی نورافشان وزدمش شب پره‌ها بال‌فشان در عالم
اختر افشاندهمی هاون اختر افشان ای عجب هاون تنین شکر تندر دم
اختران گفتی از چرخ همی میبارد که ز خمپاره همه پارهٔ افلاك وهدم

هم از تغزلات و تشبیبات او رحمه‌الله است

روز وداع من آن نگارنو آئین بازدر آمد زدر فسرده وغمگین
لالهٔ‌رویش برنگك نرگس شهلا نرگس‌چشمش بسان‌لالهٔ رنگین
فندق رنگین همیگزید بلؤبلؤ سنبل‌مشکین‌همی گسست‌ز نسرین
گاه گسستی بلانه رشتهٔ لؤلؤ گاه فشاندی بماه خوشهٔ پروین
گفت‌چه‌مجنونی‌ای گسسته‌زلیلی گفت‌چه‌فرهادی‌ای بریده‌زشیرین

وله ایضاً

پی‌وداع من‌از در در آمدم دلبر زاشك‌چهره پرآب وزخشم‌چین‌بجبین

زجزع بسکه برافشاند رشتهٔ لؤلؤ
بماه بسکه فروریخت خوشهٔ پروین

شدآندولالهٔ رنگین چونرگس شهلا
شدآن دو نرگس شهلاچولالهٔ رنگین

بسابنفشه که آمد پدید برسوسن
ز بس شخود بعناب صفحهٔ نسرین

عجب نباشد اگر نوبهار معدلتش
بخار وخاره دهد طبع لاله ونسرین

فی المدح

بهر بهار نه ژاله است اینکه می بینی
که بهر خدمت او بارد از فلك پروین

بعهددولتش از اختران مجو تأثیر
بدورحشمتش از آسمان مگو تحسین

که کردگار بیاراست دولتش آنگاه
که در مشیمهٔ قدرت سپهر بودجنین

حکیم گفت ورای محیط نیست مکان
مگر ندید که قدرش فرازاوست مکین

بهفت روزوشب ایدون همی بریدم راه
گهی درنگ فزای و گهی شتاب گزین

بروز هشتم راندم بساحل عمان
مقردولت و گنج ومحل دانش ودین

به نیمروز نیاسود اندران خطه
هنوز جانم بارنج راه بود قرین

همی تو گفتی از مهره بازی گردون
بصحن خلدبرین دیو بر گشاد کمین

زبس سماری زکشتی زبس جهازوغراب
بر آب گفتی یکشارسان بودچوبین

چنانکه عرصهٔ شطرنج بحرو کشتیها
چواسب وپیل ورخ وشاه وبیدق وفرزین

زبحر عمان تافرضهٔ بحیرهٔ فارس
صف سفینه چوبر گرد بوستان پرچین

چگونه باشد برچرخ ابرهای سپید
همان شراع سفاین بچشم بودچنین

نه ابر بود ولیکن چو ابر بود درست
که رعدو برقش ازکام آهنین تنین

هزار شید درخشید برفلك چونان
که دود چشمهٔ خورشید کرد قیرآگین

همی تو گفتی سقف فلك شکافته شد
وزان شکاف فروریخت برزمین پروین

مگر که خسرو فیروزگر زفیروزی
چه کرد کز فلك آمد بوی همی تحسین

بدست آبی چونانکه آذر خرداد
بزین بر آمد زانسانکه آذر برزین

زچشمه سارگلوی دلاوران عرب
بسوی بحر همیراند دجلهٔ خونین

بروزروشن چونان گرفت بارهٔ خصم
که تیره شب راروئینه تن دز روئین

همان سفاین ابر گسسته بود مگر
که از وزیدن بادی تباه شددر حین

بلی زمانه اگر چند کجروش باشد ولیك نیك شناسد همی چمن زچمین

در فتح قلعه سپید فارس گفته

آنجا که نام گوهر او تیره آفتاب وانجا که یاد رتبهٔ اوخیره آسمان
کوهیست گرزاوولی آنکوه مردمال ابریست تیغ اوولی آن ابرخونفشان
شد رزم را پذیره بگردان بیشمار شدجنگ راجبیره بسامان بیکران
گفتی همی بجنبد چون آسمان زمین گفتی همی بپوید چون آسکون جهان
گفتی همی چو ژاله ببارد هوا تبر گفتی همی چولاله برویدزمین سنان
ازبسکه خون فشاندز ناچخ ز بدسگال ازبسکه جانگرفت بخنجرز بدگمان
جاویدسرزندزز زمین لاله گون بخار پدرام بررودبفلك تیره گون دخان
یکسوهمی خروش دلیران که القتال یکسوهمی غریواسیران که الامان
آن اهرمن بحصن سپیدز کشیدرخت برتیغ کوه کردچو سیمرغ آشیان
کوهی فکنده سایه برچهر آفتاب حصنی نهاده پایه برفرق فرقدان
برپای او نیافت گذر کرد بارها اندیشه گرچه ساخت زنه چرخ نردبان
ازراه اوچه جست خبر مردراهبر ازجاده اش ندادنشان غیر کهکشان

هم از تشبیبات وتغزلات اوست

به پنج روز فراقم ز آستانهٔ شاه چنان نمود که از عمر بگذرد پنجاه
زمانه گشت بچشمم سیاه بی رخ او بلی چومهر فسروشدزمانه گشت سیاه
سفر گزیدجهاندار ومن زموکب او بجای مانده چواز توسنش غبار براه
از آن قبل که زرفتار واژگون اختر مرامزاج برآشفت وحال گشت تباه
هزار باراجل رانده بود تیغ هلاك اگر نبردی تعویذ من مدایح شاه
زسایلان کرمشرا بجان مضایقه نیست مباد از کرمش بدسگال او آگاه
درازدستی عدلش عجب نباشد اگر کندز کارزمین دست آسمان کوتاه
بلندپایهٔ قدرش شگفت نیست اگر چوتیرراست کندپشت روز گاردوتاه

ول‍ه

گر از تو ناشکیبم چندان شگفت نیست | یغما گر شکیب شد آن نرگس سیاه
رویت چنانکه از گل بر بسته دسته‌ای | بر گرد دسته آن خط نورسته چو نگیاه
ای سرو ماه روی من ای ماه سرو قد | نی نی چه مه چه سرو خطا رفت و اشتباه
صد بار آزمودم بالا ز چهر تو | این طیره کرد بر سرو آن تیره کرد ماه
آخر کدام سرو ز گوهر کند کمر | آخر کدام ماه ز عنبر نهد کلاه
سروی بمحفل اندر کس دیده رقص گر | ماهی بمجلس اندر کس دیده باده خواه
آسیمه سر دلم بزنخدان تو نظر | افکند و اوفتاد چو شوریدگان بچاه
روی تو زهره زلف تو هاروت سحر گر | درچاه جادوان دل من حبس بیگناه
بیدادگر شدند بمن چهر و زلف تو | بر آستان شاه روم از تو داد خواه

ول‍ه

از غمزه جان شکری وز طره دلگسلی | باز از توام نه شکیب کارام جان و دلی
دل از لبت نه شگفت گر هیچ می‌نشکیفت | این بینوا مگسی وانجان فزا عسلی
سنبل بگل چه نهی کاسوده دل ننهی | برقع فروچه هلی کاسوده جان نهلی
از طلعت تو بماه گفتم کنم سخنی | وز قامت تو بسرو گفتم زنم مثلی
نه ماه بی‌کلف است نه سرو سنگدلست | تو ماه بیکلفی تو سرو سنگدلی
ای زلف پر شکنش هندی تو یا ختنی | ای روی چون سمنش چینی تو یا چگلی
هندی اگر تو چو چین در نافه چون سمری | چینی اگر تو چو هند چون در نمك مثلی
ای سرو سیم سرین کز چهره چو نقمری | ایماه زهره جبین کز طره چون زحلی
دل می‌برد ز کسان چشمت بغمزه اگر | جان میدهد بعوض لعلت بخنده ولی
چشم و لب تو بهم کردند عدل شعار | جز عدل می‌نسزد در عهد شاه بلی
شاهی که در کف او شمشیر اوست چنانك | با ابروش قمری بهرام چو زحلی

ول‍ه

ای زلف یار منا جادوی سحر گری | در جادوئی مثلی در ساحری سمری
برزهرهٔ رخ دوست آشفته‌ای تو از آن | آویخته تو چنان هاروت سحر وری
صافی صفت شمری باشد بزیر تو در | تو از نسیم صبا چون موج بر شمری

با خوی اهرمنان یار فریشته‌ای با روی دوزخیان اندر بهشت دری

راوی گروسی رحمة الله

نام شریفش محمد ولقب منیفش فاضل واصلش از طایفهٔ بایندری ترکمان و تخلصش راوی ومسقط رأسش گروس از اعمال همدان ولادتش درچهاردهم ذی‌الحجة یکهزاروصد ونود وهشت هجری و پدردرتربیتش همت‌میگماشت‌تادرسنهٔ یکهزارودویست وچهارده درگذشت ووی‌درموطن نمانده هجرت اختیار کرد ودربلادعراق وغیره بتحصیل علوم‌پرداخت ودرین‌فنون‌حاصلی موفی‌یافت‌پس‌ازچندی بطهران آمده بخدمت جناب ملك‌الشعرا فتحعلی‌خان‌کاشانی رسید وازجودت طبع وحدت ذهن وقوت حفظ وسرعت فکرخودلختی بظهور رسانیدملك مغفور که‌وجودش بخیرواحسان مفطور بودشمه‌ای ازروایح گلزارفضایلش‌رابمشام فضلای دربار و شعرای سرکارخاقانی‌رسانید وبتعریف استعداداواستمداد نمود ودرمحفل‌خاقان‌صاحبقران کبیر فتحعلی‌شاه قاجارازحسن روایتش ذکری کرد وبحضورش برد ومورد اشفاق‌خاقانی گشت وراوی‌مدایح خاقانی‌شد ودرتحصیل قواعد ادبیه عربیه بیش ازپیش‌کوشیده وحظی موفورحاصل‌نمود وبرجارچیان دربار بزرگ وسالارشد درسفروحضر ازملتزمین رکاب‌اعلی بود واشعارجناب‌ملك راحافظ وحاوی وناقل وراوی‌آمد چون خاقان صاحبقران بتربیت و تقویت فضلا وشعرا رغبتی کامل داشت موزونان اطراف ایران و بلغای عذب‌البیان از اکناف بـلاد بدارالخلافه همچون برآب شیرین غوغای کاروانی اجتماع گزیدند و مدحتگری نمودنـد جمع اشعار ایشانرا به‌متتبعین اشارتی رفت احمد بیك اختر چندی بدین اندیشه درافتاد وکاری بپایان‌نابرده عمرش‌بپایان‌آمد محمدباقربیك گرجی‌نشاطی تخلص‌برادرکهترش بدان‌خدمت پرداخت وبانجام نیامده درگذشت بامرحضرت‌خاقانی فاضل خان مشارالیه تذکرهٔ شعرائی مرتب ومبوب ساخته نثرهای دلکش برآن نظمهای خوش تخلیط‌وتسمیط‌کرده انجمن خاقانش نام‌کرد ودرحضرت‌اعلی‌قبول یافت ولی‌چندان مشتهر نگردید غالب‌آن‌نسخ هم درآن اوان بخط‌کتاب دیوان مکتوب ومخصوص بماند چون خاقان مغفوردرگذشت خان سابق‌الذکربعزلت پرداخت واز حضرت سلطا ن‌محمد شاه قاجار راتبه یافت ودرسنه ۱۲۵۳ برياض رضوان شتافت الحاصل خدمتش ازمترسلین اریب ومتلفقین ادیب‌است رسایل ومکاتیب بلیغه داردوازاشعارش این‌چندبیت درین‌تذکره

محرر میشود ازوست:

زهی زجاه تواین هفت چرخ دروائی — خهی زخلق تواین هشت خلد رسوائی
حسود جاه تودارای ملك جم گوباش — چه غم مثل بود اسکندری و دارائی
زدهر رام نگردد رها که آخر کار — بجان نمیرهد از مارمار افسائی
به بدسگال که مرگش بهینه غمخواری — به نیکخواه که بختش کمینه مولائی
روان اجل مگر از قهرتست منشوری — دوان امل مگر از لطف تست طغرائی
جوان چو بخت تو پیر یست هر کجا بختی — کهن چورأی توطفلی است هر کجارائی
بکنج خاص توهر گه که نام تاراجی — بخوان عام تو هرجا که نام یغمائی
سپهر خواست بایوانت همسری جوید — قضا سرود که هان شیشه‌ای وخارائی
پی بقای تو یاران بچرخ اگر دستی — پی بقای تو پویان بدهر اگر پائی

من غزلیاته

دل دیوانه کجا پند پذیرد مگرش — شکن زلف بتی نام کنم زندانرا
گر نه از آتش دل خشك شدی دیدهٔ تر — خلق را گفتی آماده شدن طوفانرا
شایدار دیدهٔ گریان مرا عذرنهد — هر که بیند نظری آن دهن خندانرا

وله

ترا تا زلف بررخ بر شکستند — جهانی دل بیکدیگر شکستند
ازخوشیها همه آغوش تهی بایدداشت — باغم رویش اگر دست درآغوش کنی
یار ازیار فرامش نکند جهدی کن — که بآزارنه از یار فراموش کنی
دارای جهان که داورش یاور باد — تادور بود بداوران داور باد
تاهرچه زکف دهد به‌بخشش زرباد — تا هرچه ستاند زشهان کشور باد

رفیق اصفهانی نامش ملاحسین دراواسط حال تحصیلی کرده بغزل‌سرائی پرداخت باهاتف وآذروامثالهم معاصر بوده هشت هزاربیت دیوان دارد از غزلیات اوست:

دل من دشمن جانکرد بمن جانانرا — خون شود دل که نهادم بسر دل جانرا
تاکی خبر زروز سفر میدهی مرا — ازروزمرگ من چه خبر میدهی مرا

ز کوی وی برمن‌زان خبرنمی‌آید که هر که میرود آنجا دگر نمیآید
من‌وجورش که‌مخصوص‌منست‌اینمرحمت‌ورنه چکارآید مرا لطفی که با اغیار هم دارد
بنوخط گلرخی دل‌بستم آه‌ازحسرت‌مرغی که درپایان گل برشاخ گلبن آشیان دارد

وله

هرجا بخاك رونهم از گریه تر کنم زین چشم‌تر چه‌خاك ندانم‌بسر کنم
بغیرآن ماه‌رابی‌مهروبامن مهربان کردی خلاف عادت‌خود گردشی ای‌آسمان کردی
برای‌مدعی‌ترك من‌ای‌پیمان شکن کردی ترا گفتم که‌ترك‌مدعی کن ترك من کردی
سخن‌باغیرمیگفتی بریدی چون‌مرا دیدی چه‌میگفتی که‌چون‌دیدی‌مرا قطع‌سخن کردی

وله

نگاه دلکش ورفتاردلستان که تو داری دلی‌زهر که‌شود کم‌برد گمان که‌توداری
برآید از دهنت کام ما بیك سخن اما سخن‌چگونه‌برآیدازآندهانکه‌توداری
بآن‌گناه کـه بیگانه راکسی نکشد تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

رباعی

زاندیشه همی دلم بخون میگردد کآخر کار من وتوچون میگردد
تاچند بمن لطف تو میگردد کم تا کی بتو مهر من‌فزون میگردد
تا چند نمیشود دلت مایل من کاش‌آنکه‌سرشته‌است‌بمهرت گل‌من
یا مهر مرا در آورد در دل تو یا مهر ترا برآورد از دل من

رفیقی تفرشی اسمش میرزا محمدعلی واز سادات طباطبائی تفرش من محال قم بوده وسالها دراصفهان تحصیل مینموده ودرریاضی مهارتی داشته گاهی‌مبادرت بغزل‌گوئی‌میکرده ازنتایج طبع اوست:

در طرف چمن مرغ دل آرام نگیرد پیداست که غیر از هوس دام ندارد
شب آدینه ومن مست وصراحی‌دردست وای برمن اگر از ره عسسی برخیزد
کند دیوانه رازنجیرعاقل می‌ندانستم که‌ازز نجیرزلف‌آنپری‌دیوانه خواهم‌شد
رفت از کار دلم دوش ببانك جرسی غالباً همره این‌غافله بوده است کسی

رهی اصفهانی اسمش محمدابراهیم بواسطهٔ ذوق فطری از شغل خود که قصابی بوده نفرت گزیده با رفیق اصفهانی معاشرت کرد و ازو تخلص گرفت درسنهٔ ۱۲۲۶ درگذشت ازاشعار اوست :

بهرسفر گذاشتم زین چوبه‌پشت بادپا — آمد و دامنم گرفت آنصنم از ره وفا
مرغ‌دلش‌شکسته‌پر برگ گلش‌زگریه‌تر — فندق او به پسته در لؤلؤ او عقیق سا
نرگس دلنواز او کرده بگریه آشتی — غنچهٔ عشوه ساز او گشته بلابه آشنا
کزوطنی‌چواصفهان وزصنمی چومن‌چمان — کس‌نرود بصدزیان کس‌نبرد بصدجفا

روشن اصفهانی اسمش‌ملامحمدصادق وازمعارف شعرای‌معاصرین‌است بقدرِ کفاف تحصیل اخلاق و اوصاف پسندیده کرده مردی عاشق پیشه صافی اندیشه باذوق‌وصفاست وخاطرش مایل بصحبت فضلا و عرفاست از فنون حرفت بمکسب وراقی میل کرده ودرصحافی باقدرتی وافیست صنایع دیگرهم دارد اکنون سالی دو رفته که بدارالخلافهٔ طهران آمده بدست رنج کسب هلال خود سیم حلال و زر عیار بدست کند وبردر دارالامارهٔ امرا و وزرا پای ننهد چنان افتادکه با منش آشنائی روی داد و ابواب مراودت برگشاد بتوقف طهران لختی رای کرد ودرکارخانهٔ دارالطباعه خاصهٔ بنده جای کرد کتب نفیسهٔ دولتی‌را بسلیقهٔ مستقیمه کامل صحیفه وشیرازه کرده مجلد همی کند ودرین فن مسلم گشته طبع پخته ودیوانی سنجیده دارد وازاشعار اوست :

من قصایده

دوشم بخواب دیده چوگردیدآشنا — دیدم فتاد بر سر من سایهٔ هما
بربارگاه قدرم گردون نهاده روی — در پیشگاه صدرم کیوان گرفته جا
تعبیر را معاینه‌کردم کنونکه گشت — بختم بسوی سید احرار رهنما
ماه زمین پناه زمان مصدر کمال — بدر سما محیط کرم منبع سخا
مرآت فضل گوهر دانش سپهرجود — میزان عدل جان خرد جوهر بقا
بحر شرف جهان هنر قبلهٔ امم — کان حیا سپهر وفا کعبهٔ صفا
برممکنات حکمش جاری‌تر ازقدر — برکاینات امرش ساری تر از قضا
عیشی‌که بیولایش حاصل شود ملال — فقریکه با رضایش واصل شود غنا

وله مؤلف‌را ستوده‌است

صحن دمن از فروغ لاله — طرف چمن از شکوه مینا
چون‌دست‌کلیم وریش فرعون — چون نقش مسیح ودیر ترسا
بر لاله و گل ترشح ابر — چون در وگهر بتاج دارا
گل بود وبنفشه بود وسنبل — مل بود و پیاله بود و مینا
بلبل بگل و تذرو بر سرو — شد چامه طراز و مدح پیرا
من‌نیز بمدح خواجهٔ خویش — این نغز چکامه کردم انشا
کیهـان سخن رضاقلی‌خان — کش نیست بزیرچرخ همتا
باشد یزکی ز رأی او مهر — چون روی نهد بکاخ جوزا
دستش بسخا محیط مواج — طبعش بسخن سهیل غرا
صدریکه به پیشگاه فضلش — تیر فلك ایستـاده بر پا
میریکه برأی روشن او — اسرار نهان شد آشکارا
ای نور حدیقهٔ معانی — آثار معالی از تو پیدا
گردعوی همسری کند خصم — پیش تو بسهو یا بعمدا
حداد کجا رسد بداود — بیطار کجـا شود مسیحا
ابنای زمانه راحت خویش — جویند و تو راحت احبا
نظم تو جواهریست الوان — نثر توکواکبی است رخشا
شعر همه شـاعران گیتی — در صفحهٔ نامهٔ تو پویا
نام همه خسروان آفاق — از دودهٔ خامهٔ تو احیا
آلوده نگرددت دل پاك — الا بولای پاك دارا
خورشید ملوك ناصرالدین — شاهنشه خسروان دنیا
بدراست بتخت‌چون‌نهد‌گام — ببراست برخش چون‌نهد پا

وله ایضاً

کوه شد از لاله باز معدن یاقوت — دشت شد ازژاله باز مخزن گوهر
قفل ز لب برگشاد بلبل شیدا — پرده ز رخ برفکند لالهٔ احمر
تاب همی برگرفت طرهٔ سنبل — خواب همی درنوشت دیدهٔ عبهر

صحن چمن را طراز روضهٔ فردوس آب شمر را صفای چشمهٔ کوثر
باد صبا را شمیم عنبر سارا خاك چمن را خواص نافهٔ اذفر
در دهن لاله قطره قطرهٔ ژاله چون می صافی به لعلگون ساغر
راه هوا برگرفته از مدد باد برگ شکوفه ز شاخ همچو کبوتر
رقص کند از نشاط رند بخرقه وجد کند از سرور شیخ بمنبر
یافت بروزی چنین بروز خلافت مانا در ذات پاك حیدر صفدر
بندهٔ پروردگار خواجهٔ عالم صانع گیتی نگار و بندهٔ داور
خاك مرا بر دهان اگر بنگارم در صفتش اینکه اوست فاتح خیبر
چاك مرا بر زبان اگر بشمارم منقبتش اینکه اوست قاتل عنتر
قصد کند گر ز نو نگارش گیتی رای زند گر بنای عالم دیگر
مهر شود ماه و ماه مهر جهانتاب چرخ شود خاك وخاك چرخ مدور
کوه شود دشت ودشت کوه گران سنگ طیر شود وحش و وحش طیر سبك پر
نخل دهد انگبین و نحل رطب بار نال دهد زهر بار و مار شکر بر
دریا گردد همی زمین محدب هامون گردد همی محیط مقعر
بغضش آنرا که جای گیرد در دل کینش آنرا که راه یابد در سر
تنش نخواهم مگر که بسته بزنجیر سرش نخواهم مگر که در بن خنجر

وله ایضاً

بنه‌ای ترك پریچهره یکی کبر زسر بیش ازین تاب من و طاقت احباب مبر
جام بر گیر وغزل سر کن ورودی بنواز گام بردار وقدح پر کن ودوری بشمر
جام پر کن که مزاج تو ازان گردد گرم طره بفشان که دماغ من ازین گردد تر
قربةلله جامی دو سه از بادهٔ ناب برمن از مهر به پیما زپس یکدیگر
بوسه‌ای چند بده زود که تا آورمت از در مدح خداوند یکی عقد گهر
خلف دودهٔ آدم شرف آل رسول گهر تاج شریعت در دریای خطر

وله ایضاً

هفته‌ای بیش نمانداست که ازجیش بهار برزمی از سپه برد نماند آثار

باش روزی دوسه تا مهر جهانتاب از حوت / با نشاطی فره زی برج حمل بندد بار
کبك از کوه سوی راغ شود پای سپر / رنگ از راغ سوی کوه شود راه سپار
طبق لاله وچندانکه توجوئی شنگرف / ورق سبزه وچندانکه توخواهی زنگاز
آب ازعکس سمن منبت لؤلؤی خوشاب / راغ از بوی گیا مرتع آهوی تتار
درع پوشیده بتن از اثر باد شمر / سپر آورده بکف از ورق پهن چنار

وله ایضاً

شب گذشته که گفتی زپی نداشت سحر / نشسته بودم ازخلق طاق و جفت سهر
شبی سیاه و دراز آنچنانکه پنداری / بروزگار ز یك مام زاده با محشر
نه از مجره نشان برفلك نه از شعرا / نه از ستاره علامت نه از سپیده اثر
وبال و رنج چو جانم کشیده در آغوش / ملال ودرد چو روحم دویده در پیکر

وله

دارم دلکی بیهده کردار و تبه‌کار / شیدا و قلندر منش و بیخود و طرار
بی‌اجر کند خدمت و بیکار دهد مزد / بیجرم کند توبه بی مزد برد بار
نه حلقهٔ طاعت زند و نه در عصیان / نه در پی زاهد رود و نز پی خمـار
چون نقطه بهرجـا پسری بیند ثابت / چون دایره هرجـا صنمی یابد سیار
هوشش همه مصروف می‌وساقی ومطرب / گوشش همه موقوف دف‌وبربطومزمار
چون‌خویش‌بتی‌ساده گرفته‌است‌بمعشوق / کونیز شب‌وروز نه‌مستست ونه هشیار
موراست خط سبزش اگر راه زند مور / ماراست سرزلفش اگردل شکرد مار

وله ایضاً

طرف باغ وصحن بستان زانقلاب روزگار / گشته چون دیبای رومی باردیگر زرنگار
آبنوسی شد هوا از جنبش ابر مطیر / سندروسی‌شد زمین از ریزش برگ چنار
گلستان مانا پذیرفته است کیش هندوان / کش بجبهۀ زعفران هرلحظه میبینم نگار
نی براغ ایدر نیوشی جز خروش گرد باد / نی زباغ ایدون برآید جز غریو آبشار
تا بپوشد چهرهٔ خورشید را باد دژم / بر هوا از ابر تاری کله بندد استوار
خسرو دی راند برادری و کردش منهزم / کاین سپه را بود افزون انتظام و اقتدار

رایت صرصر زپیش و لشکر باران زپس　　خنجر برد از یمین و دشنهٔ برف از یسار

وله

بزیر سقف این فیروزه منظر　　پدید آمد ز نو گردون دیگر
چوگردون عارش ازمهرفروزان　　چوگردون تنکش از ماه منور
زدستش یك سخا یك بحر لؤلؤ　　زلعلش یك سخن یك مصرشکر
زرویش پرتوی یك‌چرخ پروین　　زخلقش نکهتی یك دهر عنبر
ززهدش‌نکته‌ای‌یك‌پارس سلمان　　زصدقش قصه‌ای یك ملك بوذر
فلك چبود بر کاخ جلالش　　پر کاهی بر کوه موقر
بلی باید چنین اولاد احمد　　بلی شاید چنین احفاد حیدر
گرفته جا یکی تن دردو جامه　　نهفته رخ یکی جان دردوپیکر
یکی را از نبوت مهر برپشت　　یکی را از ولایت تاج برسر
یکی از خاك یثرب کرده بالین　　یکی از کوه جودی جسته بستر

وله

روز مولود سید عـالم　　بـاد فرخ بمقتدای امم
درپناهش حصار شرع مصون　　وزبنانش بنای دین محکم
روی او مایهٔ نشاط و سرور　　دست او دایهٔ عطا وکرم
کرمش درد آز را درمان　　قلمش زخم فاقه را مرهم
حاجبش کافل مهـام انام　　خادمش مالك رقاب امم
کرده از پاس راعی عدلش　　گور بستر زچرم شیر اجم
کاخ قدر ترا ملك دربان　　قصر جـاه ترا فلك سلم
کار آفاق ازوجود تو راست　　پشت افلاك در سجود تو خم
زهر بارحمت تو حامل نوش　　شهد با هیبت تو عامل سم
پاسبان تو خواجه تاش ملوك　　آستان تو قبله جـای حرم

*

بر ناقه بست رحل سفارت مه صیام　　راه سفرگرفت و بصحرا نهاد گام
ترکان پارسی‌را سی روز شدکه چرخ　　بست از نهیب روزه عرب‌وارشان لثام

شد گاه آنکه بر در میخانه بازشان | چون کاروان بچشمهٔ شیرین بود زخام
ای ترك من به‌تهنیت این خجسته عید | مطرب بخوان وساقی‌ومینابخواه وجام
یکبوسه‌ام ازان لب شیرین کفایتست | عیداست وسنت است که شیرین کنیم کام
ایدون که مهر هشته قدم در کنام شیر | وز تاب تب تفیده تن شیر در کنام
بگشا گره زبندگریبان که ترسمت | کردی چو تیغ مصری فرسوده درنیام
جسمی که هست جوهرجان‌چندداریش | پنهان بزیرجامه چوخورشید در غمام

در مدح منوچهرخان معتمدالدوله حکمران اصفهان

سپهرمجدمنوچهرخان که دولت‌وبخت | نهاده روی بدربارش از یسار و یمین
ستوده معتمدالدوله کافتخار کنند | بخواجه تاشی حجاب او ینال و تکین
نمی زلطفش تا بگذری همی جنت | تفی ز قهرش تا بنگری همه سجین
ز پاس او به نیایش بمور پیل دمان | زباس او به ستایش بگور شیر عرین
ظفر به تیغش پنهان چو روح درپیکر | خطر زرمحش پیدا چو زهر در تنین

وله

ماه من عقدگهر می‌پرورد در ناردان | سرومن ریحان تر میآورد از ارغوان
گه زپای مور برطرف گل آمیزد غبار | که زدم مار بر گرد مه انگیزد دخان
میکند گه‌خواب مورش در گلستان ارم | میخورد گه تاب مارش درخیابان جنان
گاه سنگ‌خاره‌را پنهان کنددرسیم‌خام | گاه قرص‌نقره‌را منزل دهد درپرنیان
دل‌شدم یکقطره‌خون‌تابردمش‌ره‌بردهن | تن‌شدم یکتار مو تابردمش پی برمیان
ازفراق موی‌چون‌قیرش همی‌قیرم چوشیر | زاشتیاق قد چون تیرش همی‌تیرم کمان

وله ایضاً

کوه‌را ایدر زآذریون شد آذر گون کنار | دشت‌را ایدون‌زنسرین گشت‌پرپروین‌میان
هم هوای بوستان را دربغل مشك و عبیر | هم نسیم‌گلستان را درگریبان مشك‌وبان
ابر آزاری بر اقطاع جهان گوهر نثار | باد نوروزی بر اقطار زمین عنبر فشان
دیدهٔ نرگس خمارآلود همچون چشم یار | طرهٔ سنبل پریشان همچو زلف دلستان

وله‌ایضاً

دی بگه آنکه مرغ بر کشد افغان | آمدم از در بگوش نالهٔ سندان

جستم و دیدم ز روزن در حجره تافته نوری مرا بکلبهٔ احزان
با لب لعلش هبا حلاوت شکر با خط سبزش هدر طراوت ریحان
حقهٔ مرجانش را طراز زبرجد سی و دو لؤلؤش در بحقهٔ مرجان
از مژه و چشم او معاینه دیدم خنجر افراسیاب بر کف دستان
با لب او یاد باده بصره وخرما با خط او نام نافه زیره و کرمان

وله ایضاً

هلال گشت نمایان‌چوتیغ رستم زال بچاه‌غرب‌فروشد چومهر‌چون‌بیژن
فلك به‌سنت عباسیان فکند بدوش بسوك خسرو سیاره جـامهٔ ادکن
شد از هجوم نجوم ثوابت و سیار سپهر غیرت بالنده شاخ نسترون
هلال گشته مقابل بخوشهٔ پروین چنانکه داسهٔ دهقان بگوشهٔ خرمن

وله ایضاً

چه داغها بجگر دارم از غم آنماه که‌ریخت‌خون دلم‌را بغمزهٔ‌جانکاه
ستاره‌ریزاز آن‌لعل‌اومرا شدجزع شراره خیز ازآنماه‌او مراشد آه
سیاه‌مویم چون‌چهر یار گشته سفید سفیدروزم چونزلف‌یار گشته‌سیاه
همم‌ز گردش گردون‌خلیده‌خاربدل همم ز کینهٔ گیتی فتاده خاره براه
بیاد روی، تو گفتم زدیده رانم سیل زهجرقد تو گفتم زدل برآرم آه
بخنده گفت‌زشبنم چه‌نقص یابد گل بعشوه گفت‌ز کتان چه‌عیب گیردماه

وله

بر آن‌سرم که ازین‌پس گرم نمایدجور برم شکایت ازو در جناب شاهنشاه
ولی خالق اکبر وصی نفس رسول نظام شرع پیمبر قـوام دین اله
بدو مهان ممالك سپرده تیغ و نگین ازو شهان اقالیم جسته افسر و گاه
کجا مقابله باشخص او تواند خصم چه سان مقاتله باتیغ او کند بدخواه
به پیش چنگل عنقا چه مخلب عصفور بنزد برثن ضیغم چه پنجهٔ روبـاه
عدو براه عدم رو نهد ز شمشیرش گریزد آری دیو لعین ز بسم‌الله
برند در براو ساکنان چرخ سجود نهند بر در او خسروان دهر جباه
زآب تیغش بالد نهال دین چونان که کشت زار زباران وبوستان زمیاه

من غزلیاته

ای دل نکرده طفل سرشکم جنایتی | بیموجبی مران خلف ارجمند را
آمد برقص در برمن از طرب چو دید | دردست کودکان دل دیوانه سنگ را
مگر بطره مشکینش الیتام دهند | جراحتی که ز پیکان اوست بردل ما
نه‌دید شورش سیلی نه جلوهٔ برقی | بحیرتم بچه طالع دمیده حاصل ما
بهر باغی نهادم خاربستی برسر شاخی | بامیدیکه خواهدسوخت برقی آشیانی را
برهمن در کلیسا شیخ در مسجد خوشا روزی | که ماهم سجده میکردیم که گه خاکپائیرا
نشکست ز سنگ و لگد شیخ سبویم | گویا گلش از خاك دل سیم برانست
گرچه پیوسته زابروت دوتیغش بسراست | دادازین ترك دوچشمت که چه بیدادگراست
بلرزه پنجهٔ من از خمار وساقی مست | خدا کند که نیفتد پیاله‌ام ازدست
ننگش زخواجگی من ارنیست پس چرا | راندز آستانهٔ خویشم غلام دوست
پیش قد توبسروار نگرد کس درباغ | بایدش دیده بدوزند که کوته بین است
بحیرتم که اگر می بود نشاط انگیز | دل پیاله چرا زو لبالب خونست

وله

بکشتم قطره‌ای ای ابر رحمت | که ترسم دودم ازحاصل برآید
ای شمع بخاکستر پروانه منه پا | زنهار که ترسم شرری داشته باشد
باهمه کجروشی ای فلك کجرفتار | میتوان رفت بکام دل ما گامی چند

وله

نگشاید بمن از ننگ بدشنامی لب | آنکه دل ازدهنش بوسه تمنا دارد
یارب جزای خیرده آنرا که خون من | دانسته جای بادهٔ گلگون بجام کرد
خلقی از گریهٔ من کوه گرفتند هنوز | مانده درسیل سرشك مژه‌ام تا کمرند
روزمحشر بدرایم زلحد رقص کنان | بنویسند اگر نام ترا بر کفنم
ای سمن پیکر بتان دلفریب گلعذار | گرچه خارم ازشما گیتی نسازد خارتان
آنکه راندم ززیرسایهٔ دیوار بامش | ساده لوحی بین که میجویم بدو بوس و کناری

قطعات

صاحبا وعده‌ای که فرمودی | شد فرا گربه یا فراموشت

یا بده یا ز انتظار بر آر بنده‌ات را ز وعدهٔ دوشت
جز یکی از معاشران که مرا گاه منظور و گاه ساقی باد
تا بود نام باقی و فاضل کیر باقی بکون باقی باد
خواجه میخورد غذا کوفت یکی حلقه بدر گفت آهسته که هیچش متحمل نشوند
این عوامل منشانرا که عمل این نحواست یارب از نصب بکن عزل که عامل نشوند
از زیر زمانی سوی بالا تازد وز بالا خویش که بزیر اندازد
در زلف دلاویز تو آویخته دل طفلی است که پیوسته رسن میبازد

رونق کرمانی اسمش میرزا محمدحسین و از علمای عهد و در کرمان بر مسند ارشاد طلاب متکی بود جناب میرزا محمدتقی ازوی تلقین ذکر خفی داشته و مولانا احمد ملقب بنظامعلی از مریدان او بوده فوتش در سنهٔ ۱۲۲۵ وازوست:

جز درد بیمار ترا از هردوا بهبود نه جز داغ بازار ترا از هیچ سودا سود نه
گفتم بجز عاشق کشی دانم ترا مقصود نه فرمان بقتلم میدهی گفت آری امازود نه
گفتم وصالت در جهان ممکن بود در عاشقی گفت آری اما آنزمان کز هستی او بود نه

رشحهٔ اصفهانی از موزونان و متوسطان آن شهر ارم بهر بوده و در خدمت آقا محمد کاظم واله اکتساب کمال کرده ازوست:

روضه‌ای بر خاکپا کش گفته رضوان آفرین جنتی برسرو باغش گفته طوبی مرحبا
از بهای یاسمینش بی‌ثمن در ثمین وز فروغ لاله‌اش لعل بدخشان بی‌بها
لاله اندر مرغزارش حیرت نار خلیل آب اندر جویبارش غیرت آب بقا
در زمان دولتش ویران بود بنیاد جور در دیار شوکتش معدوم شد رسم جفا
بیحساب آمد عطایش همچو اثمار شجر بیشمار آمد نوالش همچو اوراق گیا

وله ایضاً

زهی باغ ارم رتبت خهی کاخ فلک رفعت ارم صحن ترا بنده فلک بزم ترا چاکر
نبودی گر ز شرم این زلال روشن صافی نگشتی چشمهٔ حیوان نهان از چشم اسکندر
بچهر نیم رنگ آن برده رنگ از چهرهٔ لاله بچشم نیمخواب این برده خواب از دیدهٔ عبهر
تو پنداری که هر صورت گرفته جان و گردیده نثار افشان بخاکپای دارای فریدون فر
چو طبع او کرم ورزد چو دست او گهر بخشد نه دریا پیش آن دریا نه گوهر پیش آن گوهر

زرمح سربلنداوشود لرزان دل رامح | زافعی کمند او شودپیچان تن اژدر
وام گیرد همه ازجود کفش ابر بهار | مشک ساید همه ازخلق خوشش باد شمال
چون بمیدان بگراید همه فتح است وظفر | چون بایوان بنشیند همه فضلست و کمال
بذل در یوزهٔ اوبیش ز گنج قارون | خرج هرروزهٔ او بیش زدخل چیپال
منکسرشد زچه از معدلتش پای ستم | منقطع شد زچه ازمملکتش دست زوال

ریاض بروجردی نامش میرزا محمد جعفر ودر دارالخلافهٔ طهران سالها بتحصیل کمالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تادر همه مـراتب تکمیل یافت سالها درخانه میرزا رضی جراح بروجردی رحمه‌الله که‌از دوستان مؤلف وهمسایگان مشفق بود منزلگاه داشت وباهمه کس راه طالبان کمال درخدمتش تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی کردندی وخود درین علوم مقنن و معلم شد رسالها نگاشت از جمله مقامات جدیده عدیده برسنن بدیع‌الزمان وحمیدی در کمال متانت تصنیف کرد در اواخر حال بمرض مزمن شقاقلوس گرفتار آمد ورنجی تمام برد وبحکم تقدیر معالجه نیافت ودرسن شباب درگذشت تصانیف واشعارش حاضر نیست بدین‌چند بیت که درخاطر اصحاب بودقناعت شدازوست:

هرکرا پیشه کمالست وبضاعت‌هنراست | غالب آنست که باساده‌رخانش نظراست
راستی هرکه ندارد سرسودای بتان | بحقیقت‌حیوانست وبصورت بشراست
بخنده‌هر که به‌بیند دهان‌او گوید | وجود نقطهٔ موهوم‌را مبرهن کرد
زدل‌هجوم‌مگس دید گرد تنگ‌شکر | زرشک برشکر ازمشک بادبیزن کرد
نهان اگر توز چشم امید وارمنی | بدین‌خوشم که‌تودرخاطر فکار منی
چنان بیادتو مستغرقم که پنداری | نشسته در بروآسوده در کنار منی
بغمزه‌جان بستانی ببوسه‌جان بخشی | نگارمن نه‌ای‌ای‌جان که کرد گارمنی

وله

ای‌دوست بخواری‌زدرخویش چه‌رانی | آنرا که‌زگلزاررخت‌ساخت‌بخاری
گربوالهوسان آرزوی‌وصل‌تودارند | ماازتو بسازیم ببوسی و کناری

وله‌ایضاً درمدح میرزا ابوالقاسم

بود در شیراز گویائی خموش | بیخوداز خویش وسراپا عقل‌وهوش

در فراموشی رقیب فکر بود ونددران خاموشیش صدذکر بود
درحقیقت چون بحق پیوسته‌بود نقش‌غیراز لوح‌خاطرشسته بود
درنهان میبود چون باحق براز داشت از گفتار باطل لب فراز
رسته بود از قید مائی وتوئی که نگنجد در سرای حق دوئی
رازدار حق نشاید جز خموش ازتهی معزی دهل دارد خروش
نزبرونسو گرصدف لب‌دوختی از درونسو کی گهر اندوختی
پنبهٔ پندار بیرون کن زگوش تابگوش آید تراگفت خموش
جان‌اوراچون بدازحق‌شام‌وچاشت لاجرم از کاهش تن غم نداشت
جان‌نه‌چون‌تن‌بستهٔ‌خواب‌وخوراست قوت‌قوتش زجائی دیگر است
نان‌وبریان‌جسم‌راطعمه‌است‌وقوت قوت جان از نورحی لایموت
چرب‌وشیرین مایهٔ‌تن‌پروریست لیك‌جانرا پرورش‌در کم‌خوریست
عادت‌تن‌چرب‌وشیرین‌خوردنست ترك‌عادت رسم جان پروردنست
زانکه در بالیدن ودر کاستن عکس باشد حال‌جان باحال‌تن
جان‌بکاهدتن چوپرخواردهلوع جان‌ببالد چون‌بنالد تن‌زجوع
جان‌چراغی‌دانکه‌درتن‌روشنست روح‌حیوانی مرآنرا روغن‌است
وین بخار روح نام جانفزا صاف‌اخلاط است‌واخلاط ازغذا
چون‌فزون‌ریزی‌فزون‌میردچراغ گرچه‌از روغن‌صفا گیردچراغ

هم از قطعات اوست

دشمن و دوست را براحت و رنج فرق کردن توان چو مغزاز پوست
زانکه در حال مکنت و محنت دوستان دشمنند و دشمن دوست
ننهد عادت ستیزه وسوز آتش تند خوی وخار درشت
نتوان کرد پنجه باآتش برسر خار کی توان زد مشت
این در آتش همی بباید سوخت وان بآب اندرون بباید کشت

حریف خام طمع رامده لبالب‌جام که گاه‌عربده‌عذر آورد که‌باده کند
میارساده‌ببزم‌اندرون که‌طبع‌حریص چوخورد‌باده طمع‌دروصال‌ساده کند

راجی کرمانی رحمه‌الله

نامش بمانی و اصلش از زردشتیان ایران وساکن کرمان بود بواسطهٔ سعادت‌فطری‌ذوق اسلام‌یافت وبخدمت‌علماوعرفای کرمان شتافت بمانعلی نامش دادند و دیدهٔ حالش را بنور ولایت شاه اولیا گشادند طبعش موزون وشایق بمداحی ولی حضرت بیچون گردیدغزوات وواقعات حضرت رسول عربی‌و وصی حقیقی آنحضرت رامنظوم کردوزیاده ازبیست هزار بیت‌بنظم آورد بنام ظهیرالدوله ابراهیم‌خان بنی‌عم خاقان صاحبقران معنون کرد ومورد الطافها شد وچون‌در گذشت ونواب شاهزاده شجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا بایالت کرمان‌رسید وقتی بحسب تقدیر بخدمتی فقیر بدان ولایت افتاد واشعار آنراشنید وبجمع‌آن‌ترغیب کرد مولانا محمد هاشم بن‌ملالطفعلی که‌در خدمت شاهزاده وکیل وظایف علما بود در این‌باب اهتمامی کرد میرزا مظهر کرمانی متصدی‌جمع‌و تربیت‌آن متفرقات شدودرین دولت ابدمدت آن شنویر ابقالب طبع درآوردند وتعدد یافت چون مشتمل برمدایح و مناقب بودلازم دانست که برخی‌از آنهاراتیمناً دراین کتاب نگارد .

در توحید گوید

بنام خداوند دانای فرد — که از خاك آدم پدیدار کرد
یکی را بقدرت زخاك آفرید — یکی شد زتابنده آتش بدید
یکی‌سجده ناکرده مسجودشد — یکی سجده‌ها کرد ومردود شد
زهی‌حال‌فرخنده‌این مشت‌خاك — کزو شد عیان نور یزدان پاك
ندانم چه در جام ما ریختند — چه صاف اندرین دردی‌آمیختند
بده ساقی آن‌آتش تابناك — که‌تاکش بدیدآمدازآب‌وخاك
نه از خاك تنهاهمی تاك خاست — خم‌وساغرومی هم‌ازخاك خاست
دلی‌کو خراب ازمی‌ناب نیست — مگودل که غیراز گل‌وآب‌نیست
مغنی کجائی کفی زن بکف — بآواز این بزم بنواز دف

ذکر آمدن ولیدوعتبه وشیبه بمیدان مبارزت و کشته شدن ولید در دست علی

از آن نامداران سه‌گرد دلیر — که بردند هر یك هم‌آورد شیر

بمیدان حیدر دلیر آمدند | گرازان به پیکار شیر آمدند
علی گشت چون برتکاور سوار | جلال خداوند شد آشکار
چو بوجهل اورا بمیدان بدید | بشد خیره چون سوی او بنگرید
که خود کیست این نورسیده سوار | که تازد بدینگونه در کارزار
چو لشکر شنیدند گفتار اوی | بپاسخ سوی او نهادند روی
که این نوجوان پورعمران بود | که رویش چوخورشیدتابان بود
چوتیغش بکین سر گراید همی | بسی سر زتنها رباید همی
ز نیروی اوشد جهانی ستوه | بود موم در دست او خاره کوه
برآمد چو شمشیر شه ازنیام | فکنداز کف خویش خورشیدجام
فرو رفت در آب گوی زمین | فرا رفت خاك از سپهر برین
علم شد چوبی پرده آندست وتیغ | جهاندار گفت ازدو گیتی دریغ
بدو نیمه شد از سر بارگی | ولید دلاور بیك بـارگی
جهان پر ز آواز تکبیر شد | خروش یلان برمه و تیر شد
خروشیدن نای وسرغین و کوس | گذشت از برگنبد آبنوس
چو برگرد شه گردشد آن سپاه | به تنها میان سپه ماند شاه
پر ازگرد شد دامن آفتاب | نهان گشت خورشید اندرحجاب
در افتاد در بحر توحید شور | بظلمت نهان گشت دریای نور
چنان بر خروشید شیر خدای | که گفتی خدا گشت رزم آزمای
بهرسو که تازید از هر کران | زرزمش رمیدند رزم آوران
زبس تیغ اوازتن افکند سر | همه دشت میدان سرآورد بر

ذکر غزوهٔ مشهور باحد

مغنی دگر نغمه‌ای ساز کن | بیاران ازین پرده آواز کن
که سفیان چوبگریخت ازرزمگاه | هراسان سوی مکه پیمود راه
چـو از کار مـاتم بپرداختند | زنو هر کسی چاره‌ای ساختند
نمودند بند کمربند تنگ | سراسر گزیدند پیکار جنگ

چو یکهفته بگذشت با بانك نای | به هشتم برآمد غو کره نای
هر آنکس که بر آن سپه بنگریست | پر از درد بر خاك یثرب گریست
یکی لشکر آمد زیثرب برون | که از رشك شد چشمه پرزخون
دو بهره چو زان تیره شب در گذشت | بناگه شب تیره چون روز گشت
غو دیده‌بان آمد از پاسگاه | بجیش پیمبر که آمد سپاه
زنوك سنانها و از برق تیغ | فروزان شد اندرهوا تیره میغ
تو گفتی زهر سو بسی اژدها | سراسیمه از بند گشته رها
زکام ودهان آتش افروخته | سپهر و زمین را بهم سوخته
بمیدان پیمبر صف آرای شد | احد ازصفش عرش پیمای شد
پرآزرم شد چهرهٔ ماه و مهر | خوی شرم بگرفت روی سپهر
جهان سربسردوزخ آگین شده | پراز خجر و گرزو زوبین شده
روانشد علی سوی میدان کین | فرا رفت میدان زعرش برین
بیکضرب آن شاه در کارزار | تن طلحه و بارگی شد چهار
شهنشه خروشید وتکبیر گفت | زصوتش نبی صوت یزدان شنفت
رسید از نوایش نبی را بگوش | ندای جهان آفرین بی‌سروش
چوخالد درآندره شد پایدار | سپاه نبی را شد از دست کار
زمانه پر از خنجر و تیر شد | بیزدانیان اهرمن چیر شد
فرشته زبون گشت از دیوزشت | سیه کرد دوزخ نگار بهشت
گرازان سوی حمزه وحشی دلیر | شکارسگ هرزه شد شرزه شیر
سوی حمزه افکندزوبین وتیغ | ملك بر فلك گفت کاوخ دریغ
شهنشه فتاد از برزین بخاك | فلك شد پر از نالهٔ درد ناك

ذکر غزوهٔ خندق

کنون باز گردم بدین داستان | که بشنیدم از گفتهٔ باستان
که میکرد عمرو اندران کارزار | دمادم هم‌آورد خود خواستار
چوروی علی گشت تابان زدور | همه رزمگه گشت لبریز نور
چو عمرو دلاور بدو بنگریست | بترسیدولرزیدوبرخود گریست

بپژمرد چون بید از باد دی پیاده شد و اسب خود کرد پی
دویداهرمن سوی کیهان خدیو بجنگ سلیمان روان گشت دیو
بفرق علی تیغ آن نابکار چو پیکان نمرود بر کردگار
زبس گرد کز رزمگه بردمید کسی آن دوتن را بمیدان ندید
همه بر کشیده بکیوان غریو که فیروز باز آید ازرزم دیو
پس آنگاه آن شاه یزدان پرست سوی ذوالفقار اندر آورد دست
تو گفتی که دست جهان آفرین ز قدرت برون آمد از آستین
چنان تیغ برداشت ازتن سرش که بر تیغ بهرام خورد افسرش
دگر باره تیغ دو سر بر کیشد پیاده بدانسوی خندق رسید
سه تن رابکشت وبیفکند پست زجنگ آوران کس زجنگش نرست
چوشیر یکه فیروز گردد بجنگ پراز خون بروبال وشمشیر وچنگ
زعمرو زلشکر چوپرداخت شاه بسوی نبی کرد روی چو ماه
بیفکند در پیش شاه زمن بپای سلیمان سر اهرمن
پیمبر چوآن دید بس شکر کرد که ای پاك دانای دادارفرد
چنانش آفریدی که خودخواستی جهانرا بفرش بیاراستی

ذکر غزوه خیبر وقتل حارث

بخیبر چو از کار خیرالبشر سوی خسرو خیبر آمد خبر
که آمد نبی باسپاهی گران که آنرا زمانه نداند کران
پراکنده لشکر همه گردکرد بیاراست کار سپاه و نبرد
زکوه وزهامون بر آمد خروش زمین سربسر گشت پولاد پوش
درآن ملك بد هفت دز استوار ندیده چوآن هفت دز روزگار
به پیرامنش بد پرافشان عقاب بدامانش دامن کشان آفتاب
چو بیننده کردی ز بالانگاه بدی دلو چرخ اوفتاده بچاه
یکی لشکر آمد زدزسوی دشت که از گردآنان فلك تیره گشت
پیمبر صف آراست ازبهر جنگ مکان وزمان برصفش گشت تنگ
علی چون بر آمد ببالای زین عیان شد جلال جهان آفرین

پیمبر لوا را بدو داد و گفت نهفته بسش رازهای نهفت
روانشد علی سوی میدان کین ببالید برهفت گردون زمین
چو مرحب نکه کرد از بام دز تبه یافت آغاز و انجام دز
بفرمانش حارث بناورد تاخت ولکین پس‌ازتاختن زهره‌باخت
شهنشاه خندان براوراند تیغ درخشید برقی توگفتی زمیغ
بغلطید برخاك حارث نژند به تکبیر صوت علی شد بلند
زسم ستوران تنش سوده شد بخونش رخ خاك آلوده شد

ذکر قتل مرحب

چومرحب برآمد زجای‌نشست پی کینه جستن کمر تنگ‌بست
بمیدان در آمد بمانند دیـو همه رزمگه شد ازو پر غریو
بشه گفت کی کودك خرد سال که گوئی ندارم بگیتی همال
هنوز ازدهان آیدت بوی شیر به پیکار شیران شوی شیرگیر
بسر مرمرا چرخ بسیار گشت بلرزید زآسیب من کوه ودشت
ز حرفش بخندید سالار دین که‌چندین‌چه‌بالی‌بخودا ینچنین
ندانیکه در رزمگه نره شیر نیندیشد از حملهٔ گرگ پیر
ابا تیغ مرحب بیازید دست بزد برسر خود و درهم شکست
نیامد شهنشاه را زان گزند زدورویه شد بانك لشکر بلند
برافراشت چونشاه‌دین‌ذوالفقار بکونین شد رستخیز آشکار
چوتیغ دو سر برسرش سودسر تن بی‌سرش کرد جا در سقر
تن باره و مرحب پیلتن چو یك پشه‌ای سوخت بربابزن
جهان تیره شد برسپاه یهود برآمد زگردنکشان زاه دود
بر انگیخت سالار دین بارگی زمین شد چوسیماب یکبارگی
بهر سو که شه باره انگیختی سر نامداران ز تن ریختی
ستورش چو گردید هامون‌نورد نوردیده شد گنبد لاجورد
چو در حلقهٔ در درآورد دست درا فتاد در حلقهٔ مه شکست
چنانشد ببـالا در آهنین که‌شد حلقهٔ گوش چرخ برین
بزرگان آن دز اسیر آمدند بدستش همه دستگیر آمدند

ذکر جمل و صفین و نهروان

چو بانو سوی بصره آمد فراز بزرگان آن شهر هرسو فراز
همه شهر درحکمو فرمان او شده راست در عهد وپیمان او
علی نامداران برخویش خواند وزان کار باهریکی راز راند

سراسر همه زیرجوشن شدند — سپه جملگی آهنین تن شدند
همیرفت منزل بمنزل سپاه — پی‌نعلشان تاج خورشید و ماه
سوی کشور بصره آمد خبر — ز کار شهنشاه فیروز گر
لب عذر خواهی گشودند باز — سوی دادگر داور بی‌نیاز
دولشکر هم‌آخر برآمد زجای — غو کوس گردید گردون گرای
ز یکسو خداوند آنروزگار — ز یکسوی اهریمن آموزگار
تو گفتی جهانی هویدا نبود — بجز گرز و شمشیر پیدا نبود
هم‌آخر بجیش زن آمد شکست — همه لشکر دیو ودد گشت پست
چو آگاهی آمد سوی زشت‌دیو — که فیروز گردید کیهانخدیو
زکین کشته شد طلحهٔ پیلتن — زبیر گزین رازره شد کفن
بغلطید بر خاك دیو نژند — جهان شد زفریاد او مستمند
همه شامیان در خروش آمدند — ز گفتار شومش بجوش آمدند
جهانگشت مانند دوزخ سیاه — ز انبوه تازی و شامی سپاه
بدشتی که صفین بدی نام او — فرودآمد آن لشکر جنگجو
چو آگاهی آمد بدارای دین — که آنلشکر آمدبدان سرزمین
شب و روز جائی سپه نارمید — چنین راند تاسوی صفین رسید
چو آگه شد اهریمن تیره‌رای — که آمد در آندشت جیش‌خدای
پی جنگ جستن سپه‌ساز کرد — بیزدان در کینه را باز کرد
چوشدآندوصف‌اندران‌دشت‌راست — زنه گنبد چرخ آواز خاست
تو گفتی بروی زمین جا نبود — بجز دیوودد هیچ پیدا نبود
ز بس کشته افتاد در رزمگاه — نه در رزمگه بود راه سپاه
چو برلشکر کفرشد کارتنگ — فزودند نیرنگ را بردرنگ
نمودند از کین خدا دشمنان — کتاب خدا را بنوك سنان
بسی گفتگو شد میان سپاه — ز صلح وزجنگ وز آوردگاه
ز کار ابو موسی اشعری — سپاه شه دین شد از دین بری
همه باز گشتند از مهر شاه — ز گردان تهی ماند آوردگاه
شهنشه چولشکر بدانگونه‌دید — جهانرا پراز دیو وارونه دید
پرازخشم شمشیر کین بر کشید — تن آنخوارج بخون در کشید
از آن لشکر کشن بیحد ومر — همه کشته گشتند جز ده نفر
ازین راز بس تنگ دارد قلم — که گوید ز آورد ضحاك وجم

رونق کردستانی اسمش میرزا عبدالله واصلش ازهمدان بوده‌اجدادش بسنندج آمده متوقف شده‌اند ووی نیزدر آنجا متولد گردیده درخدمت‌ولات سنندج منشی باشی بوده‌اند وی‌تذکره براحوال واشعار شعرای کردستان‌نگاشته و بنام

امان‌الله‌خان والی آن‌مجموعه راحدیقه امان‌اللهی نام گذاشته ازشعار خودنیز درخاتمهٔ آن‌لختی نقل کرده که منتخب آن‌است ازوست:

درنعت حضرت خاتم الانبیا(ص)

مرا رسید شبانگه ز عالم بالا
زفیض هاتف غیبی‌بگوش هوش ندا

که‌ای‌خلاصهٔ موجود و زبدهٔ ایجاد
که ای نقاوهٔ مقصود وقدوهٔ اشیا

مده بدست‌امل‌دل که‌هیچ‌درخور نیست
برای مروحهٔ دیو طرهٔ حورا

فریب‌آزمخور زانکه‌بهرپوشش‌پیل
کجارواست بریدن زکسوت بطحا

نه کودکی نه‌بهایم بچشم‌هوش نگر
چوخاکیانت چه آلودگی بخاك‌وگیا

بسوی منزل الات ره نخواهد بود
زجهد تا نشوی ره نورد وادی لا

چراچو نور موحدنه‌ای‌بمعشرانس
چرا چوروح مجردنه‌ای بصف‌صفا

دمیده‌صور قیامت‌تودراریکهٔ خواب
رسیده سور شفاعت تودر لباس عزا

چوکرکست‌زچه مردارخواریست‌هوس
بیا طریق قناعت بورز چون عنقا

گرت‌هواست که گنج‌ابدبدست‌آری
بزن‌بدامن احمد زصدق دست‌رجا

بهینه مقصد کلی ز خلقت آدم
مهینه مطلب اصلی ز فطرت خوا

درمدح ومنقب امام والامقام

ای تابدار طرهٔ آشفتهٔ نگار
ای مایهٔ قرار دل و جان بیقرار

موری‌وهست‌دست سلیمانت‌دستگاه
ماری‌وهست‌گنج فریدونت در کنار

بلبل‌نه‌ای همی زچه‌پوئی بگلستان
سنبل‌نه‌ای همی زچه‌روئی بلاله‌زار

جزتارتاب خوردتوو چهر آن‌پری
جزجعد پرشکنج‌تو وروی آن‌نکار

هرگزندیده‌ام که‌بودروم درحبش
هرگز ندیده‌ام که‌بود شام‌در نهار

ژولیده‌ای ز غصه وآشفته‌ای ز غم
چون‌روزگار دشمن دارای روزگار

سلطان دین‌محمدباقر ظهیر شرع
فخرزمین و قطب زمان مرکز تبار

آن پنجمین امام که برنام اوزنند
این پنجگونه نوبت اسلام آشکار

قایم مقام حیدر صفدر بنص حق
نایب‌مناب سبط پیمبر ز کردگار

وله‌ایضاً

مگر مسیر ز حکم قضا وامر قدر
فتاد راهم و ماندم یکی دومه‌ایدر

نسیم آن چو نسیم نعیم روح افزا
شمیم آن‌چوشمیم بهشت‌جان پرور

بدامن دمن از سوری آتش نمرود
بساحت چمن از لاله صنعت آذر

دراینمقام که گوئی بهشت‌ازآن‌عکسی‌است
من‌اوفتاده‌درآن‌همچو عاصئی‌بسقر

انیس‌قومی وقومی که کینه‌رامرکز
جلیس‌جمعی‌و جمعی که‌فتنه‌رامصدر

همه‌چوغول به‌بیغولها گزیده مقام
همه چو دیو بکهسارها گرفته مقر

بکیش جمله کشیش‌و بریش‌جمله‌چوتیس
بفهم‌جمله‌چو گاووبعقل‌جمله‌چوخر

همه نتیجهٔ فتنه همه نوادهٔ ظلم — همه نبیرهٔ کینه همه نژادهٔ شر
بصانع صور ایشان نیند زادهٔ انس — بخالق بشر اینان نیند نسل بشر

وله ایضاً

دوش که از لعب چرخ آینه تمثال — جانب مغرب گشود مرغ سحر بال
تارك گردون ز لعل کوکب رخشان — گر زن جم را شبیه و افسر چیپال
زادهٔ سبط نبی علی که ز رفعت — نه فلکش پرده‌ای ز خرگه اجلال
مروحهٔ خادمانش اجنحهٔ روح — مضجعهٔ چاکرانش شهپر میکال
در ازل از فطرتش نگشتی باعث — تا ابد آدم بدی سلالهٔ صلصال

وله

طبع من ای آز را بحیرت مرهون — ای همه در بند آنکه اینچه و آنچون
از نی کلکت بگاه مدحت و شنعت — دردم نطقت بوقت حیله و افسون
بال ملك بسپرد نواحی گیتی — فلس سمك بگذرد ز ذروهٔ گردون
مدح چو خواهی سرود مدح کسی گو — کز کف او شرمسار دجله و جیحون
رایض حکم ورا بزیر جناحست — گرچه حرونست و سرکش ابلق گردون

وله

ای زلف نگار من ای دام دل و جان — ای طرهٔ یار من ای سنبل پیچان
خاری بکنار گل و موری بسر ماه — ماری بکف موسی و کفری بر ایمان
ابری برخ ابرو ستاکی بقد سرو — هاله بعذار مه و لاله بگلستان
زی گوشهٔ ابرو چو روی زاهد و محراب — زی صفحهٔ رو با چو نهی طفل و دبستان
کافر نشنیدم که نهد روسوی فردوس — زاهد نشنیدم که کند جای به نیران
گه تیره و بر گشته گه آشفته و تاری — مانند مه و سال عدوی شه دوران

وله ایضاً

ای جیب پیرهن تو مگر مطلع خوری — یا گلشنی که منبت سرو و صنوبری
ابری ولیك راغب پستان و سینه‌ای — خضری ولیك طالب تسنیم و کوثری
پیرایه‌ای بلاله و همسایه‌ای به گل — همخوابه‌ای به نسترن و یار عرعری
گل پروری مدام مگر گلبن نوی — خور آوری همیشه مگر چرخ اخضری
تار حریری و بمه و مهر زینتی — رنگ زریری و بگل و لاله زیوری

زرگر اصفهانی اسمش آقا محمد حسن شغلش از تخلصش روشن است مردی خلیق و با دوستان شفیق طبع ملایمی داشته گاهی غزلی میگفته در سنه ۱۲۷۰ وفات یافت از او میباشد.

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانانرا — نالبش را بلب آرم بلب آرم جانرا

خواستم تانکشم رنج شب هجرانرا — روز وصل توبپای تو سپردم جانرا
بخدنگم‌زدی وجان نسپارم تاحشر — اگر ازسینهٔ من برنکشی پیکانرا
تشنهٔ‌زخم‌خدنگ‌توام‌ای‌سخت کمان — همه اززهرا گر آب دهی پیکانرا

وله

سر کوی‌تومرااازدوجهان‌به که‌مگس — بدو عالم ندهد دکهٔ حلوائی زا
کشته‌ام‌بسکه‌زبیمهری‌یاران‌دلتنگ — میکشم آرزوی گوشهٔ تنهائی را

وله

ننهی از چه سبب پای بکاشانهٔ ما — کمتر از خانهٔ مردم نبود خانهٔ ما

*

میکندناله بامید وصالش دل ما — تاچه‌حاصل‌شوداز نالهٔ بیحاصل ما
عالمی رازستم کشته واز سنگدلی — بدل اندیشهٔ محشر نکنند قاتل ما

*

کناره کرده‌زمن آنچنانکه‌پنداری — نبوده یك سرمو دوستی میانهٔ ما

وله

اگر خواهی کباب ای ترك سرمست — مرا در سینه مرغ بسملی هست
تا رود غم زدل ای مایهٔ شادی بازآی — که مرا هست فراوان‌غم‌وغمخواری نیست

*

خبر یار ندانم ز که جویم کز یار — هر که‌داردخبری‌بیخبرازخویشتن است
دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام — بیقرار است غریبی که بیادوطن است

*

کشدم گر غم دلدار نسازم اظهار — تا کس آگاه نگردد که‌مرااینغم ازوست
بارقیبان یارمن برناقه محمل بست ورفت — آنکه‌دل‌بستم‌بدو بردیگران‌دل‌بست ورفت

وله ایضاً

هرنفسم میزند زخمی و من میزنم — ازپی زخم دگر بوسه ببازوی دوست
دل‌بدست دلبران دادن خطاست — شیشه برخارا زدن بیحاصل است
نیست آسان آشنائی بـا بتان — وحشیانرا رام کردن مشکل است
چگونه دردل سختش زناله رخنه‌توانم — که‌ضعف دل‌نگذارد زسینه‌ناله برآید
جوانبخت آنکه‌درپیری‌جوانیرا ببر گیرد — ببر گیردجوانی را جوانی‌را زسر گیرد
گریزدآن‌پسرازمن‌زپندی کز پدردارد — خدادادمراهم‌زان‌پدرهم‌زان پسر گیرد
من‌این‌نخل‌امیدیرا که‌روزی کاشتم‌دردل — دهم‌آبش‌زخوناب‌جگرشاید که‌بر گیرد

وله

کررفت ونمردم زفراقش عجبی‌نیست — هستم بهمین زنده که بار دگر آید

تاسحر دوش خیال تو در آغوشم بود — حاصلی بود گرازعمر همین دوشم بود
جان زتن رفته واز دل نفسی می‌آید — آن نفس هم بتمنای کسی می‌آید
خبر ازمرغ دلم نیست ولی می‌شنوم — نالهٔ با اثری کز قفسی می‌آید

وله

چو کردلب بمی آلوده ترك باده‌پرستم — بریخت خون جهانی باین بهانه که‌مستم
نه‌شیخ میدهدم توبه ونه پیرمغان می — زبسکه توبه‌نمودم زبسکه توبه شکستم
ازاینکه‌خون کنندم‌دل ببزم‌ساقی‌مجلس — زباده بود تهی ساغری که داد بدستم
آیین نگه کردن وقانون رمیدن — از چشم تو آموخته آهوی رمیده
جزچاك گریبان تو درشهر ندیدم — یك چاك گریبان که زدستت ندریده

وله ایضاً

زابروی‌ومژگان‌دلم‌خون‌ای‌ستمگر کرده‌ای — قصداین‌بیچاره باشمشیر وخنجر کرده‌ای
زلف سنبل‌چشم نرگس گونه گل‌لب برگ گل — صد گلستان گل بروی‌چون بهار آورده‌ای
جان بلب دیده بره منتظر محمل یار — آه اگر ناید ازین غافله بانك جرسی
خرابم بس زچشم می‌پرستی — مدامم شحنه میگیرد که مستی
توبدین صفت که ابرو برخ ایغلام داری — مه ناتمام گوئی بمه تمام داری

سلطان کرمانشاهانی

نامش حسینقلی‌خان وفرزند هنرمند مصطفی‌قلیخان دیوان‌بیکی‌بن مرحوم حاجی شهبازخان کلهر کرمانشاهانیست که خلفاً عن‌سلف ازاعاظم خوانین بوده‌ومدارس ومساجد وحمامات ودکاکین‌متعدده درآن سامان بنیاد نهاده وبر مخارج موقوفات مقرر داشته ودرسنه ۱۲۵۷ رحلت یافته و عباسقلیخان‌کلهر برادر کهتر حاجی شهبازخان مرحوم مردی نیکوکار فضیلت شعار بود وشرحی برتشریح الافلاك شیخ‌بهاءالدین محمدالعاملی‌نکاشته ودرسنه ۱۲۷۳ در شیراز برحمت ایزدی پیوسته علی‌الجمله مصطفی قلیخان نیزمردی بانژادنیك نهاد حلیم‌کریم دانای راداست وهمواره بسرهنگی فوج‌کلهر وحکومت آن‌ایل جلیل مخصوص بوده درین اوقات بحکم نواب عمادالدوله امام قلی میرزای‌بن شاهزاده مغفور دولتشاه مبرور که حکمران آنصفحاتست دیوان‌بیکی‌آن‌ولایات‌است وخود حسینقلی‌خان سابق‌الذکر درسنه ۱۲۴۷ هجری ولادت یافته وبهدر نامور بتربیت وی جدی بلیغ بظهورآورده تادر عنفوان شباب درعوالم علوم خوضی‌وفحصی‌کامل کرده وجود خودرا بحلیهٔ‌کمالات محلی ساخته بر امثال واقران‌تقدم یافته درین‌ایام که مدارسال هجری بریکهزارودوصدوهفتاد وچارسال امتداد گرفته بانواب عمادالدوله بدارالخلافهٔ ری‌آمد وباری اومؤلف را بملاقات خود مشرف کرد ازسخنان دلاویزخودقصیده‌ای‌چندبرخواند که‌مراحیران‌ماندالحق‌جوانیست ادیب مؤدب ومردی لبیب‌مهذب باطبعی‌وقاد وذهنی‌نقاد وسلیقه‌ای مستقیم‌وحافظه‌ای قوی‌و

سرعت قلم وقدرت طبع وفصاحت بیان وطلاقت لسان بروزی یکهزار بیت تحریر کند که در کمال خوبیست و با آنکه ازعمرش بسی نرفته وهنوز ازبیست بسی نرسیده صاحب تألیفات رایقه وتصنیفات فایقه ازکتب نظم ونثر او بعضی بدین اسامی موسوم است اول نجات الثقلین فی مقتل الحسین دویم مثنوی تمثال البدیع بوزن مخزن الاسرار سیم شکرستان بوزن حدیقه چهارم مثنوی نورالیقین بروزن رمل پنجم رسالهٔ باغستان برشیوهٔ گلستان ششم کتابی درشرح لغات واشعارات پارسیه نوشته که بگنج بادآور موسوم است هفتم درقواعد قافیه وعروض نیز رساله مرقوم داشته هشتم تذکره موسوم بمطلع شعری درذکر اشعار معاصرین می نگارد بااین کمالات جوانیست بس شفیق وخلیق وفنون شاعری را ازمیرزا حاجی محمد متخلص به بیدل اکتساب کرده علی الجمله از معاصرین مؤلف وصاحب طبعی متین است واز اشعاراوست:

من قصایده فی المناقب

بچمن بار دگر رست عقیق یمنا — چورخ ترک من ازشاخ برآمد سمنا
برگل بلبل شیدا بسجود آمد باز — آنچنان کاید در پیش صنم برهمنا
رخ خورشید درخشنده وتاریک سحاب — چونگین جم و مانند دل اهرمنا
سرمه درچشم کشد بارد گرنرگسکا — مشک برزلف زند بار دگر نسترنا
ابر بارنده گهر بارد هردم گوئی — که فرود آید ازآن قرطهٔ در عدنا
گرنه مانند کلیسا شده گلزار زچیست — که چکاوک شده خنیاگر وناقوس زنا
گل صدپاره بزندان چمن دانی چیست — یوسفی کش بدریدند ببر پیرهنا
شاخ گر کان جواهر نه چرا هردم از آن — گاه پیروزه همیروید که بهرمنا
خاروگل را بکنار آرد و بیچاره هزار — زار نالد همه با زمزمهٔ خارکنا
همه زنگار دهد سبزه بکوه وصحرا — همه شنگرف دهد لاله بکشت ودمنا
گه بشنگرف وبزنگار فتد حاجت خلق — گوبیا وببر این هردو بخروار ومنا

هم تخلص بمدح حضرت امیرالمؤمنین علی (ع)

الایا عنبر افشان زلف مشک آمیز دلدارا — که هم با فتنه ای دمسازوهم با کینه ای یارا
سلیل درع داودی خلیل نار نمرودی — نژاد عنبر وعودی سواد چین وتاتارا
چرا یک دیر بت کردی نهان درخود چو بتخانه — ندیدی بهر خود گر بت پرستی راسزاوارا
عجب دلبندی ای زنجیر دل زیرا که در یکدم — هزاران دل ببندی بر گشائی گر یکی تارا
مرا گفتند بر اورنگ جم بنشست اهریمن — دلم باور نکرد از هیچکس اینگونه گفتارا
کنون چو ندیدمت بر چهرهٔ جانان بدل گفتم — که بر اورنگ جم بنشسته دیو اهرمن سارا
توتاچون ابر بهمن تیره ئی ای طرهٔ دلبر — مرا از دیده اشک آید بسان ابر آزارا
سیه زلفا دل نمرود را مانی ولی بینم — چو ابراهیم بن آذر ترا پیوسته درنارا
نگشتی گر تو ترسا در کلیسای رخ جانان — بدید آید چرا مانند ترسا ازتو زنارا

درین قصیده فقیر مؤلف رضاقلی المتخلص بهدایت را ستوده‌ست

الهام خدا سزد سخندان را تا مدح کند رضا قلیخان را
فرهنگ خرد که نام میمونش برهان هدایت است ایمان را
یکتا گهر وجود مسعودش شدزیب صدف چهار ارکان را
گو برسخنش خرد گشاید چشم تا بیند محکمات فرقان را
علم است بساط میر فرخ فر دارا ست جلالت سلیمان را
یااللعجب از وقار او گوئی شاهین شکند بچرخ میزان را
شد شاهسوار عرصهٔ معنی چون زین بسخن نهادیکران را
ازخدمت اوشرف بجو کز خضر باید پرسید آب حیوان را
چون ساز سخنوری کند طبعش در رقص آرد ادیب شروان را
گرزانکه زرودکی برآمد نام اندر دو سه بیتی آل سامان را
وز مدحت عنصری شد ار پیدا شهرت محمود زابلستان را
از نامه نموده میرما نامی نام سه چهار دوده سلطان را
گیتی شد روضة‌الصفا تسا او تاریخ نگاشت آل خاقان را
او را بگزید شه در اینخدمت چون زادهٔ یزدگرد نعمان را
کس‌نامده درسخن چنوهر چند شهرت بسخنوری فراوان را
بسیار ستاره برفلك لیکن قدر دگر آفتاب تابان را
او مصحف ایزد است وقرآنش مانند برتبه خاج رهبان را

فی الحکمة والموعظه

چرا چون کودکان باخاك نخوت‌مه کنی بازی اگر مردی بکش‌زین‌خاکبازی‌دست‌مرد آسا
مگو با هر کس‌اسرار یقین‌را غیرصاحبدل که جز آدم نیابد کس رموز علم‌الاسما
بخوان اندر دبستان الهی حکمت معنی که رشك آرد بدانائیت جان بو علی سینا
ز کثرت‌شوبری‌وحدت‌گزین‌زیرا که‌دروحدت خداوند جهانرا شد صفت یکتای بیهمنا
بشهرستان‌جان‌ازملك‌تن‌چون‌بخردان‌رونه که‌گر کفری‌شوی‌ایمان‌و گر پیری‌شوی‌برنا
هوای‌شهرت‌نفس است آندریای بی پایان که‌هرگزاندران‌صورت نبنددساحل وپهنا

وله ایضاً

همی بستم من از بهر سفربار که‌ناگه مهر گشت ازچرخ آفل
چنان آب بقا در چاه ظلمت نهان‌شد چشمهٔ خورشید درگل
شب تاری غرابی کش نه پربر مه نورسته چون پر حواصل
دراین پیروزه گون‌ایوان‌بهرسو فروزان گشت بلورین مشاعل
نموداندربه‌چشم‌چونشب‌افکند چنان چترنجاشی بر زمین ظل

مرصع آسمان چون تخت دارا ... مکلل فرقدان چون تاج هرقل
براه کهکشان انجم شتابان ... چنان کاندر قفای هم قوافل
بکردار حبابی در محیطی ... همی تدویر بنمودی زحامل
تو گوئی آسمان چون مطبخی بود ... بکانون اندرش سیمین مراجل
زهی کانون که شبگون رود نارش ... بعکس آید زعالی سوی سافل
مگر پنداشتی کلك عطارد ... همیخواهد که بنگارد رسایل
بگرد مشتری خیل کواکب ... چو گرد عالمی مردان جاهل
چنان مریخ دیدم که گیرد ... بکف خونریز خنجر ترك باسل
سری ببریده دردستیش پیدا ... که را تا او بخنجر کشته قاتل
چو تیغی در بر سام نریمان ... هلال اندر بر گردون حمایل
درآنشب زین زدم بر پشت توسن ... پی قطع صحاری ومنازل
هیونی برق سیری باد ساری ... سبکروح و گران سنگ وقوی دل
هما پر گورتك شهباز پرواز ... نکوپی سخت رگ محکم مفاصل
بگاه حملهٔ او چرخ ساکن ... بوقت پویهٔ او برق کاهل
بپای باره بنوشتم فیافی ... بکام اسب بسپردم مراحل
بچشم آمد بیابانی مرا ژرف ... هلاکت خیز وسهم انگیز وهایل
از آن پیدا پلنگان را مراتع ... وزان جاری نهنگان را مناهل
خشن دشتی چنو کام افاعی ... عفن آبی چنو زهر هلاهل
زهرای سباع جانگزایش ... روان شیر مردان در زلازل
اگر عنقای مغرب پر فشاندی ... درآن پیداشدی چون مرغ بسمل

وله

تا ز سپهر و ستاره نام و نشانست ... ایندو بفرمان شاه شاه نشانست
ناصردین شه کـه آفتاب وجودش ... ظل خداوند برزمین و زمانست
چرخ گرازغازیان لشکرشه نیست ... ازچه زخورشیدوشیر بسته نشانست
آنکه تولعلش همیشه خوانی خونیست ... کز حسد جود شاه در دل کانست

وله ایضاً

زردی گرفت باز رخ مرغزار ... وان سرخ گل تباه شد ومرغزار
بردند باغ را همه فر و شکوه ... شستند راغ را همه نقش ونگار
نك بوستان بنالد از هجر گل ... چون عاشق شکسته دل ازهجر یار
سوری بشست چهره زحسن وجمال ... نرگس ببست دیده زخواب خمار
گوئی بهار پادشهی بود و شد ... از تیغ کینه کشته بناورد خوار

تاراج گشت هرچه که بودش سلیح بیچاره گشت هرچه که بودش سوار
رفت از خزینهاش بغارت همی گنج جواهر و گهر بی شمار

وله ایضاً

عیداست و بزم صدر معظم بهشت وار ساقی بیا و بزم چنین جام می بیار
بامطرب وسرود و نی ورود وچنگ وعود خیز ای غلام وجشن طرب را بساز کار
ای موی تابدار تو بی‌سایهٔ سمن ای روی آبدار تو همسایهٔ بهار
آن یك بنفحه قابلهٔ نافهٔ ختن وین یك بنقشه عاقلهٔ نقش قندهار
ما را بیار ازان می روشن کـه در صفا بخشد فروغ صبح مصفا بشام تار
چون خون خصم دردم برنده تیغ شاه یاروی بندگان خداوند کامکار
قطب جلال و دولت و گردون احتشام فلك نوال و نعمت و دریای اقتدار
عنوان قدر و رفعت و طغرای مکرمت تاریخ جاه وحشمت و فهرست افتخار
شهر شکوه و کاخ کرم بارهٔ شرف اصل وجود و روح خرد عنصر وقار
احکام او نتیجهٔ فرمـان پادشاه تدبیر او نبیرهٔ تقدیر کردگار
گوئی بخاصیت نی کلکش ز آهنی است کز آن خدا بشیر خدا داده ذوالفقار

وله

عمدا برخ شکست سر زلف پرشکن تا زآن شکن شکست درآرد بکار من
در سینه تیغ دارم و در دیده نوك تیر زان چشم تیر پرور و ابروی تیغزن
باتیغ تیر او دل و جانم چو زلف او که شکل درع گردد و که هیئت مجن
گردد یکی چو صدرهٔ رومی مرا ببر آید یکی چو دیبه چینی مرا بتن
دارد فروغ قبلهٔ زردشتیان بروی زانکوژگشته زلفش چون پشت برهمن
درطبع من چوزلفش یك مشرق آفتاب درجزع من چولعلش یك آسمان پرن
یکرنگی نگار و مرا بین کـه کرده‌ام من از دهـان او دل و او ازدلم دهن
من از دو دیده بارم یکدشت ارغوان او در دو چهره کارد یکبـاغ نسترن
ما تا سرشته شد زرخ وزلف آن پسر صدآسمان فرشته دو صد عالم اهرمن
پندار هردو گونه درون دو زلف او یك دیر بت نهان شده در دامن شمن
کافور کرد مشك مرا گشت روزگار تا مشك یار گشت بکافور مقترن
در هر خمی زجعدش سیصد هزار چین پنهان بزیر هر چین سیصد هزار فن
گر نارون برآید برطرف لاله زار او لاله زار دارد بر شاخ نارون

وله ایضاً

برمه همین نه چنبر عنبر نهاده‌ای خورشید هم بحلقهٔ چنبر نهاده‌ای

گر جا کند بباغ صنوبر خلاف آن — تو باغ برفراز صنوبر نهاده‌ای
جادوگرا تو معجز داود را بسحر — در حلقهای زلف زره گر نهاده‌ای
نوروز وقدررشته زهم در گسسته را — باهم ززلف ورخ تو برابر نهاده‌ای
بود اژدها بدست کلیم اریکی چرا — بیضا رخا بچهره دو اژدر نهاده‌ای
ازعکس‌چهره آذر نمرودی ای‌خلیل — در نقش مانی و بت آذر نهاده‌ای
سرخی گرفته گوهر اشك‌من ازعقیق — تا در عقیق رشتهٔ گوهر نهاده‌ای
ابرو بفتنه چشم ترا گشته دستیار — دردست ترك بهرچه‌خنجر نهاده‌ای
آهو مگر ززلف تو آبستنی گرفت — کو را بناف نافهٔ اذفر نهاده‌ای
در مشکناب صبح مصفا نهفته‌ای — بر آفتاب شام مکدر نهاده‌ای
زانرو که مستدیر بشکل‌سرین‌تست — منت بدور چرخ مدور نهاده‌ای
در لاله نقطهٔ سیه و هاله گرد ماه — ازخال‌وخط‌تو عادت‌دیگر نهاده‌ای
ازلاله نقطهٔ سیه آورده‌ای به ماه — و زهاله خط بلالهٔ احمر نهاده‌ای
ازشهدلب بچهره وازخال درجمال — شکر درآب و عود برآذر نهاده‌ای
سوزان‌سپندوار برآتش‌من وزخال — تو مشکبو سپند بمجمر نهاده‌ای
تا زاتشین رخ تو نسوزد بجادوئی — درزلف‌خویش طبع سمندر نهاده‌ای

فی المسمط

جشن‌طرب‌را بساز ای‌بت سیمین عذار — کامد نوروز مه با سپه نو بهار
زخسروان عجم چو عید جم یادگار — توعید جم‌را کنون برسم حرمت گذار
بهار چهر منا ز باده جامی بیار
که رسم جم‌را کنم بعید جم استوار

شد چمن از نوگلان مشرق سیارگان — باز بباغ آمدند آن همه آوارگان
سوی چمن باز شد دیدهٔ نظارگان — باغ که بد بینوا چونان بیچارگان
ابرش سرمایه‌داد همچون‌بازارگان
ازچه زیاقوت ناب وز گهر شاهوار

مرغ نوازد بمرغ آب روان‌شد بجوی — لاله برآمدزدشت سبزه درآمد بکوی
نوگلکان تازه رخ بلبلکان تازه گوی — صلصلکان تار زن سنبلکان جعد موی
جیب‌هوامشکبارطرف‌زمین‌مشکبوی
گلشن رشك‌خطا بستان شرم تتار

کنون پرازمی قدح زدست ساقی‌ستان — که‌دشت‌خلدآیت‌است که‌کشت مینوستان
کنون بکشت چمن گرای با دوستان — که گل برآمد سپس که‌خفته‌بود وستان
خرمن خرمن‌عقیق برست‌دربوستان
گلشن گلشن‌شقیق برآمدازشاخسار

باغ مرقع کشا ز خط قابوس شد   دشت مرصع سلب چو چتر کاووس شد
چمن ملمع قبا چو پر طاووس شد   زرعد گردون گرا چو نعرهٔ کوس شد
خروش بلبل چنان نوای ناقوس شد
لاله چو راهب بدیر گل چو مسیحا بدار

کوه ستبرق سلب هامون دیباج پوش   نرگس مجمر فروز نسرین عنبر فروش
شاخ زاشکوفه بست قرطهٔ گوهر بگوش   گشت عقیقی شقیق همچو رخ باده نوش
گوش فرادار هان تا شنوی باخروش
بانگ تذرو ازیمین نغمهٔ سار ازیسار

ابر بهاری ز برق تیغ بر آهیخته   وز گل و لاله بدشت خون خزان ریخته
رشتهٔ لؤلؤ هوا ما نا بگسیخته   کاینسان لؤلؤ بخاك بینی آمیخته
چرخ بباغ و شمر ریخته و بیخته
آب بهشتی نشان لعل بدخشی نگار

آهوی خاور چمان گشت ببرج بره   گور خرامد بدشت کبك چمد در دره
ایا ترا مهر و مه ز طره در چنبره   بسوز عود و بریز آتش در مجمره
با قدح می بیار نقل و کباب بره
کاین سه بهر فصل خوش خاصه بفصل بهار

کنون که فروردین برسم اقلیدسی   نگارد اندر چمن دوایر هندسی
گرچه مجسطی کشا بود بگیتی بسی   فرق مجسطی زباغ می نتواند کسی
بنوش می تا از آن بشادمانی رسی
که شادمان ازغمان کسی نه جز میگسار

وزد بنوروز مه نسیم چون بامداد   عروس گل سرخ رو بر آمد از پرده شاد
شود مرصع چمن چو افسر کیقباد   بجشن نوروز مه که سعد و فرخنده باد
گوید بر شاخ گل دام علاءالعماد
بلبل بالحن خوش صاحب عباد وار

امیر خسرو نژاد امام بیضا لقب   جمال دین و دول کمال علم و ادب
مطاع اقلیم شه مطیع فرمان رب   رفیع صدر وشرف بدیع قدر وحسب
زسروران مشتهر زبخردان منتخب
زسرکشان صف شکن زخسروان یادگار

عماد دولت کزو گرفته دولت نظام   قوام ملت کزو گرفته ملت قوام
جهان دانش کزاو جهانیان شاد کام   محیط بخشش که شد محاط او خاص و عام
ازو فتوت شمر بدو مروت تمام
زخسرو او حکمران زایزد او بختیار

المسمط الثانی

دگر باد فرودین وزان شد سوی چمن بیار آمد از چمن رخ سوری و سمن
زبس سبزه کوه کوه زبس گل دمن دمن همه کشت ودشت گشت چنو تبت و یمن
همانا ززلف ورخ برافشاند یارمن
عبیرا ندر آن به تنگ عقیق اندرین بمن

درخشد بشاخ گل چنان نار موصده و یا آتش سده بتاری شب سده
ویا چون بتی است گل چمن همچو بتکده هزاران چنو شمن بگردش زده زده
ویا گرد آتشند مغان صف بصف زده
عجب آتشست و مغ عجب بت عجب شمن

یکی بین بکشت و دشت که گشت از شقیق پر بود با شکوفه گل چنو با عقیق در
گر آزادیت هوس رحیق ای رفیق خور که گرداندت ز غم رحیق عتیق حر
رفیقا مدار غم گر آمد رحیق مر
بخور زان رحیق مر که شیرین کند دهن

دل آمد مرا بدرد ز گردون گرد گرد که گردون گرد گرد نبخشد بغیر درد
گر آنماه خردسال زصهبای سالخورد بجام آردم زلال برآید ز درد گرد
چو مردی دهد شراب نترسد ز درد مرد
سزد گر بت جوان شراب آورد کهن

ایا لعبت طراز و یا شمسهٔ چگل که از رشک حسن تو طراز و چگل بگل
به پیش از شراب صاف مرا شیشها بهل کند صاف اگر کمی مشو درغم وخجل
چه بهتر ز درد دن پی دفع درد دل
از یرا که درد دل شود به ز درد دن

خوش آنکس که از غبوق بود مست تا صبوح غبوق از نشاط قلب صبوح ازغذای روح
یکی رشک آب خضر یکی عین عمر نوح یکی قلب را فروغ یکی روح را فتوح
بیار آن شگرف می که گر نوشدش نصوح
بیکجرعه نو بنو شود بیخ توبه کن

بیار آن مئی که سرخ بود گل بباغ ازو چو قندیل خور قدح فروزد چراغ ازو
چوطاووس اگر چکد شود پر زاغ ازو تو گوئی برد برنگ دل لاله داغ ازو
گذارد اگر غمین بکف یک ایاغ ازو
نگردد هزار سال بگرداندرش محن

خوش آمد سپاه گل سوی باغ و گلستان چمان شو بباغ و می در ایام گل ستان
گل سرخ چون رسد زشادی دهد نشان که سرسبز باد وخوش گل سرخ جاودان

زفر خنده چهر گل چمن نازد آنچنان
که نازد همی جهان بشهزادهٔ زمن

سروش آورد فرود زیزدان بدو درود | زیزدان بدو درود سروش آورد فرود
ز بارنده دست او بود جود را وجود | ببرنده تیغ او بود چرخ را سجود

پی آنکه دست او ببخشد زمان جود
نهاندر خزانهاست گهرهای مختزن

بروزیکه برشود بگردون غبـار کین | بلا بارد از هوا اجل روید از زمین
امیر من آن کزو سعـادت مرا قرین | چوروی آورد برزم نشسته به پشت زین

درآنروز هر که او زشیراوژنان مهین
بر صولتش بود گرفتـار بو مهن

شتابد برزمگه چو سیلی که از ستیغ | جهد تیغش ازسفن چوبرق جهان زمیغ
ز جانبازی رهش ندارد دلی دریغ | بدانسانکه خصم ازو نجوید ره گریغ

بدو جوهر ظفر درخشد همی زتیغ
بدانسانکه ازسپهر درخشد رخ پرن

سپهر کاشانی

نام شریفش میرزا محمدتقی واز نجبای شهر کاشان است درریعان شباب باکتساب کمالات و تکمیل مقامات رنجی برده تاازهرجا گنجی حاصل آورده از انواع علوم غریبه در معارف محققین عرفا و متألهین حکمـا بهرهٔ وافی و حظ کافی برده روزگاری در خدمت شاهزادگان بسخن پیوندی و شاعری و نغزنگاری و مدحت گستری بسر برد چون زمان ملکت حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نورالله روحه بحکم قضا مضایافت و شهریار عادل باذل ولیعهد شاهنشاه کامل محمد شاه بن سلطان منصور نایب السلطنه مغفور از تبریز بدارالخلافهٔ ری شتافت و زیور تاج و سریر و سلطان برنا وپیر گشت میرزای سابق الذکر در حضرت اقـدس شاهنشاه جوان قصاید مدایح معروض داشت و مداح خاصهٔ سلطان و منشی و مستوفی دیوان گشت و روز بروز نهال کمـالش سر بر کشید و از تربیت آن شهریار سخندان سال بسال بر مدارج عز و جلالش بر افزود و بنگارش تاریخی مبسوط از زمان باستان تا اینزمان مأمور گردید و مورد الطاف و اکرام و مشمول اقطاع و انعام خاقانی شدو درعرض مدت دهوا ندسال قریب بیکصد و پنجاه هزار بیت ازهبوط حضرت آدم تاظهور حضرت خاتم صلی الله علیه وآله بطرزی خوش وطرازی دلکش بنگاشت که ازتوصیف وتعریف مستغنی است وبناسخ التواریخ مسمی چون دست تقدیر آن بساط بسیط در نوردید و فراز تخت سلطنت ایران تکیه گاه سلطان السلاطین غیاث الاسلام والمسلمین ابوالفتح والنصر شاهنشاه عصر نـاصرالدین شاه قاجار خلدالله سلطانه گردید با تمام آن بزرگ نامهٔ نامی و انجام آن خجسته تاریخ گرامی حکمی مجدد بدو صادرشد واسباب تتمیم و تختیم آن کتاب

مستطاب از هر مقوله فراهم آمد اکنون نیز بدان خدمت زحمت همی برد و از خامهٔ معجزه آثار نامه را رشك نگارستان چین و بهار قندهارهمیکندارجو که بیمن بخت بلند و اختر سعادتمند حضرت شهریار عصر بزودی از عهدهٔاین‌بزرگ خدمت برآیدوا کنون باشارت امنای‌دولت آننامهٔ نامیرا دردارالطباعهٔ فقیر که درداراالخلافه احداث کرده‌ام و بمناسبت تخلص خود دارالهدایه خوانده‌ام باهتمام و استادی و مراقبت استادالاساتید عالیجناب سیادت و امانت انتساب آقامیر محمد باقر طهرانی که سیدی جلیل وشخصی کامل ونبیل است مطبوع همی‌کنند درین ایام خدمتش بواسطه کمال مرتبهٔ فصاحت و بلاغت بیان و براعت و طلاقت‌لسان بلقب لسان‌الملکی‌مخصوص است و در دیوان‌استیفا مکانتی اخص دارد درقواعد شعری وتحقیق‌قوافی رساله‌ای موسوم‌ببراهین‌العجم نگاشته که اهل سخن را بغایت مفید افتاده مع‌الجمله برسپهر سخن تیر است و بر سپاه دانش میر کلکش ابری درربار است و طبعش بحری گهرزای در نظم و نثر یگانه ودر خلق‌وخلق وحید زمانه سالهاست که با من صاحبی شفیق و مخدومی وفبق است دیوانش حاضر است و مخزن مضامین خاصه‌و نوادر در قصیده سرائی نظیر عنصری ومسعود است ودرمستمطات و مثنویات قرین منوچهری وسنائی از اوست

در توحید و تحقیق ونعت رسول مجید صلی‌الله علیه‌وآله

تبارك‌الله نزدیك تر بما از مـا
همیشه او ببر ماو ما ازو تنها
ز فرط پیدائی آمده همی پنهان
بعین پنهانی آمده همی پیـدا
دمیده ازبرهرذره‌ای زهی‌خورشید
نهفته درردل هر قطره‌ای زهی دریا
ازونمودار اشیاچوازمداد حروف
که‌هست، داخل اشیاوخارج ازاشیا
قدم زده قدم‌او زاسم ورسم برون
چنانکه شاهدتوحیدش ازصفات‌جدا
هم‌اوست‌عشق‌وهم‌وعاشق وهم‌اومعشوق
که‌عشق‌خودبخود آغاز کردازمبدا
زغیب‌چون‌بشناس خوداوفتادنخست
ازآن شناس پیمبر بدید شد مانا
محمد مدنی آنکه کون‌رابدنست
دونه هزار جهانش همه بود اعضا
تعینات همه‌شقه‌ای وطـای وی است
زهی‌همایون پیکرخهی بزرگ وطا
شبی‌شبه گون‌همچون‌سودا چهرهٔفقر
برون زطبع سفر کرد سیدالفقرا
بتاخت مرکب لاتا برآستانهٔ غیب
عنان نتابید الابحضرت الا
بلی بحضرت الاکسی فـرود آید
که‌زیرپی‌دوجهان بسپردبمرکب‌لا
به‌نیمه‌راه‌پرافکند جبرئیل‌وروا است
که صعوه می‌نتواند پرید باعنقا
هزار و یکمنزل راه تادریچهٔ غیب
دواسبه ره سپر آمد همی تن تنها
هزارویکمنزل راه پای تاسراوست
بپای بردی ره‌چون بسر نهادی پا
ظهورحق‌همه‌دراسم‌حق‌پدیدشداست
محمد است همانا هزار ویك اسما

چنان محمد منظوردر کنار آورد   که‌هم‌محمد برخاست ازمیان‌عمدا
بجزخدای نه‌بینی اگر نه‌ای‌مشرك   مجوی‌شرك نداردهمی شریك‌خدا
لقای حق‌بخفامی نداشت‌نام‌ونشان   که‌ظهور محمدشد آن خجسته‌لقا
پس‌اوست آنچه‌سرائی چه‌صنع‌وچه‌صانع   یکی‌است معنی‌چه‌آفتاب وچه‌بیضا
سپهرونفس‌وخردعضوعضوآن‌بدنست   عجب‌مدانکه براعضای خودبوددانا
توبا خیال توانی که ساعتی صدبار   از اینمغاك برائی بعالم بالا
عجب‌مدانکه بگردون‌بر آیدآن‌تن‌پاك   تن نبی ز خیال تو کم بود حاشا
چه‌تن کدام نبی‌چه‌زمین کدام‌فلك   که‌خودبخودهمه جابودمرحله‌پیما
زحد خویش قدم‌هیچ بیشتر نگذاشت   که‌نیست آنسوی‌حدجز خدای‌بیهمتا
ازاین‌دراست که‌چون‌اوزدر فراز آمد   هنوز حلقه زجنبش‌نگشته بودرها

در مدح امام همام سیدالشهدا حضرت اباعبدالله‌الحسین

مرد کوتا تن در اندازد بمیدان بلا   هر زمان مردانه گردد در بلائی مبتلا
رنج‌راداندچوراحت مرگ‌را گوید پزشك   زهررا خاید چوشکر دردرا خواند دوا
تو بمه آنسان نه‌بینی کوبروی اهرمن   تو بگنج آنسان نیائی کوبکام اژدها
دردمند دوست با راحت نگیرد دوستی   آشنای عشق با شادی نگردد آشنا
ماه‌را ماند که در فانی شدن یابدفروغ   شمع را ماند که در گردن زدن یابد بقا
طاعت‌یزدان کندنفکنده‌چشم اندربهشت   خدمت سلطان‌کند نابسته‌طمع اندرعطا
با کمند عشق بربندد همی بازوی عقل   باسمند فقر بسپارد همی میدان لا
جان‌دهدبی‌آنکه‌بشناسدهمی‌جانرازجسم   سر دهد بی‌آنکه وابیند همی سر را زپا
آب شمشیرش بکام اندر همی بخشدحیات   برق پیکانش بچشم اندر همی باشد ضیا
در مصاف عشق خونخواره بفتوای خرد   شاد وخندان اندرآید چون‌حسین کربلا
قرةالعین بتول و درةالتاج رسول   چشم جان مجتبا و نور چشم مرتضی
علت هفت و چهار و مصدر هردو گهر   سیم هشت و چهار و پنجم آل عبا
آنکه مهد او در ایوان بود پر جبرئیل   آنکه رخش او بمیدان بود دوش مصطفی
ذره ذره اینجهان‌عضو تو و جسم تو است   نیست‌جزعضو توو‌جسم توهرچ آن‌جزخدا
یارب ازعضو توچون عضوترا آمد گزند   یارب ازجسم توچون جسم ترا آمد جفا
خاك‌خون‌شدچرخ‌خونباریدچونخون‌توریخت   تن همانا در بلا افتد چودل شد مبتلا
هم رضا وهم قضا گلهای بستان تواند   چند ایمای و کنایت هم رضائی هم قضا
صدهزاران جلوه‌که‌داری‌تو هردم‌زان‌یکی   آن تن مردانه باشد کاندر آمد در غزا
حمله بردی و ددانرا از ردان بردی‌طعام   ویله کردی وجبانرا ازجبین کردی قفا
ده‌هزاراهریمن‌ازیك‌حمله کم کردی‌و کس   ده‌هزار اهریمن ازیك حمله کم کردی‌فنا
گفته تیرت شهابست و بداندیش تو دیو   گفتهٔ تیغت شرار است وهم‌آوردت گیا

یکهزار ونهصد وپنجاه وشش زخم ازعدو بهره بردی وندیدی جزعنایت زان‌عنا

ایضاً درمدح حضرت امیرالمؤمنین علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام

چه‌سودا درسرافتادم که‌نه‌سرماندونه‌سودا چه‌طوفان کند بینادم که‌هم شدکلبه‌هم کالا
سرم‌رازی دگر گویدروان راهی دگرپوید دلم دنیا نمیجوید که‌بستم دیده‌از دنیا
همای‌همتم زد پرازین‌ششدر قفس شد در برازنه گنبد اخضر نشمین کرد روح‌آسا
دریغ‌ای‌روز بگذشته‌فسوس‌ای بخت‌سرگشته زدین بگذشته دل‌هشته بمدح خسرو دارا
دراین‌بازیچهٔ طفلان‌چوطفلان درد بیرستان که‌ازلوح‌وقلم دستان که‌ازچرخ وفلك‌ایما
نه‌طفلی چند الف تابامجرد شوالف آسا که‌بیش‌ازیك الف‌اینجا نه‌فرق ازلاست‌تاالا
درآندر کن‌سبق‌خوانی که‌درسش‌علم‌نادانی بنقش آرزو مانی چو مانی واله و شیدا
زدوجهان‌جوی‌بیرون‌سومکن درماسواالله رو درشاه‌ولایت جو که‌هست ازازین‌وآن‌والا
هوالاول هوالاخر هوالباطن هوالظاهر همه‌مقهور واو قاهر همه مملوك واومولا
ازو تادم دم اژدر بصفین صارمش صفدر سرازمرحب‌درازخیبر گرفت‌اندرصف‌هیجا
تعالی عن مقولاتی تعالی‌الله چه آیاتی فروغ گوهر ذاتی ظهور خالق اشیا

وله ایضاً

از باغ جنان راز که آموخت جهانرا زیرا که جهان عرضه کند باغ جنانرا
گرباغ‌جنان گوشه گرفتن‌زجهانخواست هر گوشه دوصدباغ جنانست‌جهانرا
شخ کوه‌بدخشان شدوتل کان‌یمن گشت کاین‌ترجمه این‌رابود آن‌عاقله آن‌را
کررستهٔ عبهر ننوشتند ندانند ازاصل مجسطی نگر آن که‌کشانرا
ابرافعی پیچان و چمن کان زمرد از دیده سزد گر نشکیبد سیلانرا
بر خاك اگر صورت طیری بنگارند از سعی هوا ساخته خیزد طیرانرا
ور عکس فتد از حیوان در گذر آب هم عکس پذیرد حرکات حیوانرا
بلبل بچمن راوی اشعار سپهر است در مدح خداوند گشود است زبان را
روزیکه یلان آرند ازسم تکاور آشفته‌تر ازچرخ نگون خاك ستانرا
عکس رخ ابطال در آیینهٔ صمصام چون معدن بیجاده بود برق یمان‌را
در خون گوان بینی از ثابت وسیار وامانده دو صد قافله خیزان وفتان را
مرد از زبر کشته خمیده نگرددشت کآسیب زند منطقه مرد نگران را
از عکس رخ خصم تو دهمیل فزونتر رمح تو بدید آرد رنگ یرقان را
هر لحظه ز باد علمت بر بسواران آن‌آمده کز باد خزان برگ رزان را
زردآرد ولرزان کند و ریزد برخاك آری علمت ترجمه شد باد خزان را

سیراب کنی گرچه بتمثال سرابست / با چشمهٔ شمشیر زمین عطشان را
در خانه مه مهجه برد رایت عالیت / برماه کند دخمه سرای سرطان را
تا حشر همی سودهٔ الماس فشاند / گرتن سپرتیغ تو سازند فسان را
گر هیأت رمح تو به بیشه بنگارند / چون مار زسرپوست فتد شیرژیان را
در صورت دست تو بکان رسم گذارند / زر با شرف سکه بدید آید کان را
من بر سرآنم که جهان پیر نگردد / تا یارجهان ساخته‌ای بخت جوان را

وله

ماه مبارك بتافت رخ زمعادا / نيك بجستم ازين عدوی توانا
خوش‌خوش امسال جان‌جها ندم ازین بند / سال دگر زنده باشم آیا من‌یا
دوش درین نکته تابصبح نخفتم / کزچه‌سبب‌روزه گشت‌لازم‌ودربا
کردچه‌بایدزبان چوتیغ مهند / بست چه باید دهان زنزل‌مهنا
ایزد بخشنده این‌نعم بعطا داد / عالمیان تا برند لذت نعما
گفت‌کلواواشربوا که‌مردم‌بخرد / نکنند ازاکل وشرب‌هیچ‌محابا
بازندانم که منع از پی چه بود / تاچه فکنداست‌این بدارامبدا
عقل‌دقیقه شناس روی ترش کرد / کای بندانسته طعم صبر زحلوا
قسمت‌فرداتمام گرخوری امروز / تاگزران ناشتا بمانی فردا
نعمت دنیا برای خلق بود لیك / خلق بدنیاست تا بمحشر برپا
گرنبدااین‌نهی‌از که‌زاحمدمرسل / گرنشدااین‌منع‌از که‌زایزدیکتا
نعمت دنیا همه وفا ننمودی / ازپی یکروزه خوان داور دنیا
بذله‌شکرسنج‌لیك هامون‌هامون / خامه‌گهر ریز لیك دریا دریا

وله

از سلیمان مور را مژده رساندی مرحبا / حبذا مرغ سلیمان فرخا پیك صبا
از کیا سرمایهٔ دولت سپردی شاد زی / از ملك پروانهٔ رحمت رساندی مرحبا
دیدهٔ پروانه‌ای کاورا فدائی گشت شمع / تامن‌آن پروانه‌دیدم شمع جان کردم‌فدا
چاه نخشب بودآن منشور و سر بگشادمش / چهرهٔ خورشید فش بنموده ماه بن عطا
نام‌آن‌ماه فروزان شدبگوش من چنانك / در صماخ عاذر از عیسی شدی نام دوا
آن‌دلارامی که نسپرد است کامی دروفاق / آن جفاجوئیکه نشنید است نامی ازوفا
آنکه درزلف دلاویزش‌شکنج اندرشکنج / آنکه درچشم فسون سازش بلا اندر بلا
لعل نوشینش همی تشنه بخون مستمند / جعد مشکینش همی حلقه بحلق مبتلا
خوش بود دلبرا گر کوی ملك باشد پناه / خوش بود ساغر اگر بوی بهار آرد صبا
زشت‌درچشمت بود دلبرچوخاطرمستمند / تلخ درکامت شود شکرچو صفرا سر گرا

گر نه آب رامشت روی نگار، است آذرخش — گر نه گنج راحتت زلف حبیب است اژدها
من کنون از دلربا هر سو گریزانم بطبع — آنچنان کز من گریزان بود هرسو دلربا
خال درچشم من اکنون یا که خارم در بصر — زلف دردست من اکنون یا که مارم دروطا
غمزهٔ او درخیال اکنون خدنگی دلنشین — ابروی اودر گمان اکنون کمانی جانگزا
پارسا ازمست ترسد دل از آن چشم سیاه — کاروان ازدزد ترسد جان از آن زلف دوتا
هم زچشمش درنفیر آیم چو از علت علیل — هم ززلفش در شکنج افتم چو برآتش گیا
خاصه اکنون کز فلك شد بنگه عیشم خراب — خاصه اکنون کزاجل شد محفل سورم عزا
بادنومیدی وزان شد برك خرسندی خزان — خون آسایش هدر شد ساز آرامش هبا
گوهر آگین آسمانی تن نهفت اندر زمین — عالم آرا آفتابی شد نهان همچون سها
آنکه بر دیبا نخفتی خفت برخاك نژند — آنکه بر گلشن نرفتی رفت برخار جفا
آنکه از زرتار جامه تنك میبردی تنش — تاچه پیش آمد که اکنون از کفن دارد قبا
او نرست وکس همانا می نرست ازدست مرگ — او برفت وما همانا رفت خواهیم از قفا
سیل چون جادرسرا سازد چه بالاچه نشیب — مرگ چون ره برروان بندد چه سلطان چه گدا
ای ملك تو آسمانی وآسمان اختر فروز — ای ملك توآسکونی واسکون گوهر نما
اختری کو از میان اختران شو نابدید — گوهری کو از میان گوهران شوبی بها
آن مبین گر یکدو روزت روزگار آشفته کرد — درسحاب اندر ندیدی هیچگه شمس الضحا
این سحاب تیره خواهد شد زپیش آفتاب — وافتاب اندرجهان خواهدشدن ظلمت زدا
آن شنیدستی سلیمانرا چه آمد زاهرمن — آن شنیدستی فریدونرا چه آمد زاژدها
چون سلیمان زود دست اهرمن آری ببند — چون فریدون زود مرد اژدها سازی فنا
غم مدارای شه که بینی افعی آنکه مهره‌اش — غم مدارای شه که حصرم آید آنکه توتیا
ازپس چه یوسف اندرمرز مصر آمد عزیز — وز پس غار احمد آمد در مدینه مصطفی
از پی دریا بعالم شد زبن عمران مثال — ازپس آذر بگردون شد زبن آذر لوا
از پس مازندران کاوس از غم شد مصون — وز پس پرمایه افریدون زتنگی شد رها

درتهنیت عیداضحی ومدح پادشاه گیتی پناه محمد شاه قاجار

در روز عید اضحی درگاه پادشا — کعبه است کز بزرگان تنگی کند فضا
خورد وبزرگ دررہ او گوسپندوار — سر مینهند از پی قربانی وفدا
شیرفلك زچرم حمل پوستین کند — باشد که سربریده شود پیش پادشا
جمشید چرخ رایت چرخ قضاتوان — بهرام شیر صولت شیر جهان گشا
دارای روزگار محمدشه آنکه نیست — یکروز روزگارش جز از در رضا
پست است هردو عالم باکبریائیش — وانکه نشسته یك سو از کبروازریا
گویند کیمیارا اسم است ورسم نیست — خاك درش ببین وبجو رسم کیمیا

گرفتحباب خاطر او برسمافتد | جز زهره می‌نبارد برخاك ره سما
ورپر وتاب خاتم اوبر زمین جهد | بی‌تاج زر نجنبد اندر زمین گیا
ای‌خسرو یکه نقش گفت تاقضا نه بست | ابنای دهر می نشکستند ناشتا
چون‌دادودین‌شگرفی‌چونمهرومه‌شگفت | چونجان‌وجدشریفی‌چون‌نورونم‌شفا
دربزم چون‌سحابی‌دررزم‌چون‌سپهر | درحزم‌چون‌زمینی‌درعزم چون صبا
بحری گه کفایت ابری گه کفاف | چرخی گه سیاست مهری گه وفا
روز طرب هزار کیائی تو با کلاه | وقت غضب هزار قبادی تودر قبا
برتن‌نشسته حضرتت ازماه وازفلك | بیرون‌دویده همتت ازصبح وازمسا
روزیکه‌جز کمند نجوید کس آشتی | وقتی که غیرمرگ نباشد کس آشنا
دریاشود چوخاطرمحرور خشك لب | بیضا شود چودیدۀ مصروع کم بها
دندان‌زنان‌چوگرگ گرسنه‌دوداجل | پنهان نگرچو شیرشکاری رسدقضا
میدان زتیغ مردان آیدچوآسگون | گردون‌بخون گردان گرددچوآسیا
گفتی شکسته کوزۀ فصاد در زمین | گفتی گشاده کورۀ حداد در هوا
خصم از نهیب تیغ توبر توقفا کند | زان‌پیشتر که تیغ توبرتو کندقفا
هردم‌زتیغ لعل کنی رویدشت وباز | از عکس نیزۀ تو شود کان کهربا
برتیغ‌وبازوی توکجاریخت‌خون‌خصم | برخاك ره نویسد اهلا ومرحبا
ای تیر ترکش تو همخوابۀ ظفر | وی شیر رایت تو همکاسۀ بلا
از یـك مشیمه زاده تیغ تو وظفر | وز یك حدیقه رستۀ دست تو ووغا
گرمدح‌تونخواندی‌الکن‌شدی‌سخن | وردست‌تو‌ندیدی ممسك‌شدی سخا
زربانشان سکه زمعدن برون جهد | تادست بوسی تو کند درگه عطا

وله ایضاً

چهره فروزان بسان آتش سوزا | وان گره زلفکان چو عود مطرا
چنبر عشقت کمند گردن گردون | تابش چهرت درخش خاطر بیضا
حسن تومشهورتر ز پرتو خورشید | وصل تو کمیاب‌تر ز سایۀ عنقا
کرته مشکین فلك فلك همه خاور | سینۀ سیمین‌جهان جهان همه خارا
سنبل مشکین پریش کرده بسوری | چشمۀ نوشین نهفت مانده بظلما
هندوی جوزن گرفته حقۀ مرجان | زنگی لاعب سپرده ساحت نعما
نسخۀ زلفت شبان تیره بخوابم | چون‌دل مجروح را شوم بمداوا
این بخلافست ومن رهین خلافم | چارۀ زخمین کنم بعنبر بویا

وله

ملك زمان باد پادشاه زمین را | علت کونین فخر دانش و دین را

قاید عزمش بیك پیام کشاده مثل فلك صد هزار حصن حصین را
حافظ عدلش بیك قلاده کشیده مثل اسد صد هزار شیر عرین را
حافظ اوتاد اگر نبود نکردند مهبط ارواح پاك قالب طین را
ضامن ارزاق تا نشد ننهادند قاعدهٔ معده در مشیمه جنین را
خاك درش دید آب خضر ونهان شد گفت قلم درکشید گوشه نشین را
گنبد فیروزه نیست لایقش ارنه جای در انگشتری دهند نگین را
خورده زحجاب او قفائی و تاحشر می‌نشناسد فلك قفا و جبین را
بال همایون همای چترش بگشاد شهپرشوکت شکست روح امین را

وله ایضاً فی الحکمه

ای نامه‌ات چوصفحهٔ خورشید خوش نمود وی خامه‌ات چوارغن ناهید خوش نوا
درنامهٔ تو ظلمت ونور است مجتمع وان نور از تجلی طوراست درضیا
در این سواد اعظم نور سیاه دان اینست ظلمتی که بود مایهٔ بها
نورسیاه ظلمت وحیوان مقام قرب حیوان و ظلمتت همه شد آشکارها
ماجان ببزم مهر درخشان کشیده‌ایم ظلمتکدهٔ جهان نکند تیره جان‌ما
سیم سپیدوسنگ سیه پیش آن یکیست گرزرد وسرخ دهردنی دل کندرها
مال است مار مار بود آفت روان وآمال دردل توچنان خفته اژدها
زین‌مارواژدها اگرت جان‌مسلم‌است هردم ترا زعالم بالا رسد ندا
من درهوای آنکه‌هواها همه ازوست دل برده‌ام‌سلامت ازایندهشت وهوا
گرجامه رنگ‌رنگ ببر آوری‌چه‌غم دلرا ز زنگ رنگ همیدار باصفا
بیرنگی است‌رنگ تورنگی بکارزن ای رنگهای توهمه نیرنگ و کیمیا
لاخم رنگ رز بود وتادر آن دری بیرنگ از میامن الا شوی تولا
دلراز رنگهاهمه کن صاف تاکند هر گونه‌رنگ‌رنگ همی‌دردل توجا
نیرنگ‌رومیان بودورنگ چینیان ایوان دل چرا نکنی صاف ازریا

وله فی المناظره

آن‌شنیدستی که خصمی‌سپهراست وسحاب دوش باهم تابکه بودند در خشم وعتاب
این‌همی گفتا مراباشدبرافزون صدروقدر وان همی گفتامرا باشد فزونترجاه وآب
پیشدستی راسحاب آشوفت گیتی برسپهر بازبان رعد گفت ای نابکار نا صواب
تونه‌ای‌چون من چرازیرا که ایزد برنهاد دفتر توجیه روزی مرمرا در فتح باب
از شقایق من طرازم قرطهٔ یاقوت گون از شکوفه من فرازم خیمهٔ سیمین قباب
اژدها شکلم از آندارم بدل گنج روان آسکون قدرم ازآنریزم زکف درخوشاب

پویه‌ام چون باد صرصر پیکرم چون پیل مست　　جنبشم چون مار گرزه ویله‌ام چون شیر غاب
آب و آتش گر ندیدستی بر آید تو أمان　　برق و باران مرا بین انه شیء عجاب
تو چو من آتش فروزی من چو تو آتش نهاد　　آتش من آب حیوان آن تو نار عذاب
آتش من گلستانرا آورد در آب و رنگ　　آتش تو مردمانرا افکند در پیچ و تاب
سنبله تو بر فروزی سنبله من بر کشم　　لیك از ین هردو یکیرا کرد باید انتخاب
سنبلهٔ تو هست یکسر خار راه مرد و زن　　سنبلهٔ من هست دایم قوت جان شیخ و شاب
امتحانرا یکدو سال افزون نه کاندر راغ و باغ　　سایهٔ احسان نیفکندم بر آباد و خراب
قحط سالی شد که کس بر قرصهٔ نان ننگرد　　جز بخوان آسمان اندر بقرصهٔ آفتاب
قرصه‌ای جز دو نه بینی وان بخوان آسمان　　خوشه‌ای جز یك نه بینی وان به نیلی آسیاب
از زمانه گربه گون مردم هم اکنون گربه سان　　زادهٔ خود را چنو آهو بره سازد کباب
چون سحاب اینسان سخن در فضل خویش آغاز کرد　　سخت غضبان و دژ آگه شد سپهرش در جواب
گفت از دریوزهٔ دیگر کسان چندین ملاف　　خوش نه از واجب زکوتی دعوی صاحب نصاب
سال و مه شهروزه سان زی لجه در آمد شدی　　جز تکدی چیست داعی زین ذهاب و زین ایاب
عالم سفلی همه پروردهٔ احسان ماست　　پیشکاران منند این باد و آتش خاك و آب
از صعود اختر سعدی زمین آرم نعیم　　وز قران کوکب نحسی محیط آرم سراب
قبض و بسط آرد همه در روشنانم اعتصام　　نیك و بد دارد همه با اخترانم انتساب
واسطهٔ روزی منم زیرا که برارمان خویش　　بهره‌ای بخشم بهر کس چه شرنگ و چه جلاب
ایندو اندر داوری کز پیشکاران قدر　　شد تنی آگاه و در تکتاز آمد باشتاب
از سحاب واز سپهر آنکو همی بشنیده بود　　باقضا گفت و گرفت ازروی اینمعنی نقاب
شد قضا در خشم و کرد آن هر دو مجرم را طلب　　منهئی رفت وجنابه بردشان در آنجناب
باسپهر آغاز کرد آنگه که‌ای ناراست پو　　صبح و شام از خون خلقت دست و دامن در خضاب
تو سرائی من ز اختر آورم نعمای نغز　　او سگالد من ز باران پرورم در خوشاب
واسطهٔ روزی از ین روخویش را پنداشتید　　اندرین عصیان شمارا تا چه پیش آید عقاب
آن دهد روزی که گر نقش کفش پیدا نگشت　　واسطهٔ روزی مؤبد باز ماندی در حجاب
خسرو گیتی که اندر کفهٔ احسان او　　عالم و آدم سبك تر باشد از پر ذباب

وله ایضاً فی مدح السلطان محمدشاه

باز مروارید تر در باغ میبارد سحاب　　گل بگلبن بر شد است و روی شسته است از گلاب
خوشهٔ پروین پرا کند است در هامون بهار　　شاخهٔ مرجان دمانید است در بستان سحاب
نغز همچون سینهٔ طاوس نر گشت از نگار　　دشت کز این پیش بودی تیره چون پر غراب
بر زمین گر صورت پران عقابی بر کنی　　خالی از لطف هوا بینی که بر پرد عقاب
از شکوفه شاخ در بستان همی بارد درم　　چون بروز عید دست خسرو مالك رقاب

خسرو عادل محمد شه که هنگام سخا نه همیدارد شمارو نه همی داند حساب

وله

باز بر آمد بشیر نیزه کشان آفتاب راست چوبر پشت بورخسرو مالك رقاب
خویش چنو قهرشاه آتش در دهر زد خاك مطبق به‌تب چرخ معلق بتاب
دربن دندان کوه مهرهٔ افعی درخش برسر خیزاب بحر سینهٔ ماهی کباب
کوه بکانون چرخ آتش تفسیده شد ریخت بدامان سنگ خون دل آفتاب
آتش خاور بتافت برنمط تیغ شاه کوه‌ازآنشد محیط بحرازآنشدسراب
فتحعلی پادشاه فرنگین و کلاه خسرو گیتی پناه داور گردون مآب

وله

موکب‌بهمن‌نماند گرچه‌بخورشیدتاب غم‌مخور‌ای‌خوب‌چهرخیزوبرافکن‌نقاب
خندهٔ گل گو مباش گریهٔ بلبل بگل گریهٔ مینا نگرخندهٔ جام شراب
سرو خرامان توئی‌جای تودر چشم‌من سرو سهی گومباش برطرف جوی آب
نرگس گوخودمخیزچشم‌تونك‌نیم‌مست عبهر گوخودمباش جزع‌تونك‌نیمخواب
تابتو دیدم ز شوق دیده بیارید سیل چون بگراید بمهر آب بریزد سحاب
عارضت اندر بدل جنت دوزخ مقام قامتت اندر بچشم طوبی کوثر ماب
دانهٔ دانا فریب دام ملایك شكار خال‌تو درزیر خوی‌زلف تودر بند تاب
زنگی رقاص این خاصه بدشت ختن هندوی غواص آن ویژه ببحر گلاب

در مدح سلطان جهانستان کامکار محمدشاه قاجار غازی نورالله مرقده

ای‌بمشکین‌طره‌در چنبر کشیده آفتاب کس‌نه‌در چنبر کشیده‌است‌آفتاب‌ازمشکناب
تاندیدم پرزخوی آنگونهٔ گلبرگ‌سان می‌ندانستم که‌از گلبرگ‌میخیزد گلاب
نیش‌درجانم‌نشاندهاست‌آندولعل‌پرزنوش خواب‌ازچشم‌ربوده‌است‌آندوچشم‌پرزخواب
جان‌من کانون وبرچهره‌ترا عود سیاه چشم‌من‌جیحون ودرحقه‌ترادر خوشاب
توبگل‌جراره‌داری‌من‌بدل‌صدگونه‌خار توبلب‌جواله‌داری‌من بتن صدگونه‌تاب
ازدل احباب‌مژگانت‌چنان‌می بگذرد کزدل‌اعدا خدنگ خسرو مالك‌رقاب
خسروغازی محمدشه که‌اندر رزم‌وبزم ملك گیرد بیقیاس‌ومال بخشد بیحساب
تف‌تیغش‌دردل‌کان‌گوهر‌آردچون‌درخش بادتیرش‌درتن‌چرخ‌اختر‌آردچون‌شهاب
شکل‌از کفش گرفته‌درازآن‌بخشدصدف رنگ‌ازتیغش‌ربوده‌نسل‌ازآن‌بردسذاب
زهره‌بگدازد امل‌چون‌برنهد زین‌برسمند چهره‌بطرازداجل‌چون برکشدتیغ‌ازقراب
همچوتند آذری‌کی لشکرز آذربایجان درمه‌آذر بر‌آوردی سبك پی‌همچو آب

گرچه ازپرحواصل داشت شادروان زمین　　جیش تو بگذشت بر پرحواصل چون عقاب

والی کرمان بچنگك اندرفتادت چون عنان　　خسرو گرگان بپای اندرفتادت چون رکاب

درخراسان جیش راندی زان سپس چون تندسیل　　درسم توسن سپردی جمله آباد وخراب

خاك شه جان وهری ازرخش شد گردون سپار　　دشت سقسین وسرخس ازتیغ شد لعلی نقاب

ازحد کابل زمین تاخطهٔ سقلاب و چین　　زیر فرمان تو آمد چه قلوب وچه رقاب

اینعجب نی گر بیك جنبش گرفتستی جهان　　آفتاب ازجنبشی آرد جهان در پر وتاب

تاج شاه ری گرفتی تیغ سلطان صطخر　　پای آن درقید ماند ودست این اندرخضاب

شعر مطلع وحسن مطلع این قصیده ازخیالات جناب فخر المحققین حاج میرزا آقاسی وتتمه را سپهر کاشانی درمدح آنجناب گفته

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد　　انده دهد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان　　دردست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد

آن لعل زرد ازرد بین آن مهر مجلس گرد بین　　آن داروی هر درد بین کز درد درمان پرورد

ازعکس صهبا باردان رنگین برخ چون ناردان　　وان ناردان آن ناردان کش آب حیوان پرورد

همشیرهٔ جانست می همشیر مرجانست می　　مرجان جانانست می زان شیرهٔ جان پرورد

آهوی بزم از ساحری آورده گاو سامری　　وانگاو از دستانگری درحلق دستان پرورد

ساقی برخ گلبرك تر عکس رخش درجام زر　　چون پور آذر ناگذر زآذر گلستان پرورد

اینك بهشتی منظرش ماه است وپروین ازبرش　　واندرهلال ساغرش خورشید رخشان پرورد

مرغ سحر شددرطرب مرغ صراحی کن طلب　　زانمه که باسیمین عنب چاه زنخدان پرورد

سلطان چرخ واژگون راند ازدرجوزاهیون　　سامان سلطانی کنون در کاخ سرطان پرورد

ماهی بروتفسیده تن حسرت بمرغ بابزن　　کز آب این سوزان مجن تابنده میزان پرورد

اکنونکه مهر آسمان تفته زمین کرد وزمان　　مهره برنگك بهرمان درمغز ثعبان پرورد

هم راوق بیجاده کن هم بیدبرگك آماده کن　　باخیش کارباده کن زان مه که کتان پرورد

خیزای بت گلنار روساز صبوحی بازجو　　زان راوقی کز رنگك وبوسیب سپاهان پرورد

خنیاگر جادو نسب ازجادوئی بگشاده لب　　ناهیدوش ازنیم شب صد گونه الحان پرورد

آن چنگك همچون مهوشان موی سر اندر پاکشان　　چون مهوشانش زان نشان جنگی بدامان پرورد

مطرب بچنگك رامتین در بزم پور آبتین　　درپرده زاشعار متین مدح جهانبان پرورد

المطلع الثانی

تاآن نگار نوش لب لؤلؤ بمرجان پرورد　　زان لؤلؤمرجان سلب درجسم مرجان پرورد

ازطره صد مشکین زره افشانده برسیم سره　　واندرشکنج هر گره کفریست کایمان پرورد

ستار ایمانست آن وز کفر برهانست آن　　یادست شیطانست آن کش نوریزدان پرورد

هم قصد جسم و جان کند هم رخنه در ایمان کند ‌ ‌ هم غارت ایمان کند دستی که شیطان پرورد
مژگانش هنگام شکن سندان کند برگ سمن ‌ ‌ هرچند خود آن سیمتن در سیم سندان پرورد
پنهان پری هست و بری از آهن و ز افسونگری ‌ ‌ صد کوه آهن آن پری درسینه پنهان پرورد
لعلش چو آتش پر بهادر آتشش آب بقا ‌ ‌ یا عدل شه آن آب را در نار سوزان پرورد
شمس عرب شیر عجم خورشید دل جمشید جم ‌ ‌ شاهیکه در ظل کرم ابنای کیهان پرورد
دارا محمد شاه را دان داور دارا نژاد ‌ ‌ ابنای دورانرا بداد آنك چو دوران پرورد
سیمرغ جاهش را بفر زال فلك در زیر پر ‌ ‌ درملك جاهش ازخطر موری سلیمان پرورد
روزیکه مرگ آرد کمین گیتی دژم گردد ز کین ‌ ‌ مادر بزهدان درجنین باخود دو خفتان پرورد
از خاك ره بهر جدل جای گیه روید اجل ‌ ‌ کام گمان وقت اجل دندان ثعبان پرورد
ازبرق تیغش پیش صف گردسیه از تاب تف ‌ ‌ هرلؤلؤ ترکان صدف در قعر عمان پرورد
دایه است خامش فی المثل پستانش پیکان اجل ‌ ‌ گردونش طفلی دربغل کز خون گردان پرورد
شب کاین شفق چون سرخ می جوشد مر آن خون کرده قی ‌ ‌ خون قی کند طفلی که وی زان شیر پستان پرورد

ایضاً در مدح جناب جلالتمآب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

بادفرخ باد خرم باد خوش عید غدیر ‌ ‌ بر پناه داد و دین دانای بی‌شبه و نظیر
دهر و دورانرا مدار و عقل و ایمانرا شرف ‌ ‌ دین و دولت را مشار و چرخ و کیوانرا مشیر
میرزا آقاسی آنرادیکه بادست ودلش ‌ ‌ ابر ممسك چون دخان و بحر مدخل چون غدیر
سر فرو دزددز آسیب نظر خفاش وار ‌ ‌ در زوایای رواق رای او مهر منیر
ای کفت بر صامت و ناطق نوابخش از نوال ‌ ‌ ای درت بر صادر و وارد ثناگو ازصریر
حکم را چرخ دمانی حلم را کوه کلان ‌ ‌ فضل را بحر محیطی بذل را ابر مطیر
بیخ عدل از توستیخ وروی بخت از توسفید ‌ ‌ پشت ملك از توقوی و چشم دین از توقریر
بحرو کانی درفتوت لطف و قهری درهنر ‌ ‌ دادو دینی درمروت ماه و مهری درضمیر
خامهٔ فضل ترا کمتر جنین باغ جنان ‌ ‌ بارقهٔ قهر ترا کهتر اثر چرخ اثیر
پیش کلك راز دانت عقل چون گوشی اصم ‌ ‌ پیش رای دوربینت مهر چون چشمی ضریر
کنگرهٔ قصر ترا موجی است بر تدویر ماه ‌ ‌ زایچهٔ کلك ترا سهمی است در تسخیر تیر
آسمان اندر محیط همت تو یکحباب ‌ ‌ آفتاب اندر تنور خاطر تو یك فطیر

ایضاً درمدح سلطان گیتی‌ستان غازی محمد شاه قاجار گوید

دو چاکرند بدرگاه خسرو صفدر ‌ ‌ سپهر مهر سگال و سپهر کین گستر
گر او بنازد با مهر و مه بمدحت شاه ‌ ‌ مرا بود سخن از مهر و ماه روشن‌تر
گهی ز نثر بنثره همیفروشم فخر ‌ ‌ گهی ز شعر به شعرا همیفزایم فر
سزد که باهم خصمی کنند ایندو سپهر ‌ ‌ که خواجه تاشان خصمند خود بیکدیگر
ازایندراست که اینك سپهر خصم من است ‌ ‌ که من به بندگی شه بدان شدم همسر
فزون ز سال مهی چند شد که روز ز شب ‌ ‌ ندانم از ستم این سمی زشت سیر

بشهر کاشان کانجا مرا بدولت شاه / فراهم آمده مال و معیشتی در خور
گماشت ظالم خونخواره‌ای که بیگه و گاه / چوخون خم بخورد خون خلق ازساغر
کسی که تنش زخز وسمور رنجه شدی / زخشت وخاك کنون کرده بالش و بستر
چوعیش خلق همه تلخ کردخوش بنشست / شراب تلخ همیخواست از کف دلبر
دوماه ساده دوسیمین سرین بزرین کاخ / گشاده روی درآورد و بست آنکه در
میانشان بنزازی چو تاری از دیبا / سرینشان بشگرفی چو کوهی ازمرمر
رخانشان بصفت چون رحیق در مینا / لبانشان بصفا چون عقیق در آذر
ببذلهٔ شکرینشان هزار عقد لآل / بخندهٔ نمکین شان هزار تنگ شکر
شنیده‌ام که بیکدل دودوست نتوان داشت / دودلبر است مر اورا و یکدلست ببر
گرفت سیم‌وزر خلق وزین دوسیم اندام / همی بسنبد سیم و همی بر آرد زر
هزار خانه زبرزیر کرده است و کنون / بخانه خفته گاهی بزیر و گه بزبر
گهی باین یك چفسیدو گشت چون بیروج / گهی بآن یك پیوست و گشت دوپیکر
هنوز ناشده آگه چنانکه باید شاه / که در زند بچنین خاربست ظلم شرر
فروغ دیده و دین دادگر محمد شاه / که شاه دادگراست وخدیو دین‌پرور
چریده اسبش با شیر در یکی مرتع / نشسته تیغش با مرگ در یکی محضر
عقاب قهرش از نسر خواسته مسته / خطیب قدرش از چرخ یافته منبر

ایضاً درمدح جناب جلالتمآب حاجی میرزا آقاسی وزیر گوید

عید غدیر فرخ بر مهتر کبیر / هر بامداد بروی فرخ تر از غدیر
قدسی نژاد حاجی آقاسی آنکه هست / هم شاه را مشاور و هم ملك را مشیر
درصد قران نیارد گردونش یکقرین / درصد نظر نه بیند اخترش یك نظیر
دیووشهاب کلکش چون آتش و حشیش / چرخ ونصال سهمش چون سوزن وحریر

ایضاً در مدح شهریار عادل غازی محمد شاه قاجار نورالله مرقده

ابرچون عنقای مغرب بردمیداز کوهسار / کوهسار ازسینهٔ طاوس به شد درنگار
کوه در پر حواصل بیضهٔ طاوس داشت / بیضه بشکست وازان طاوس‌نرشد آشکار
تل مرجان گشت ازلاله فضای بوستان / پر طوطی گشت ازسبزه کنار جویبار
پرنیان لعل‌رنگ آورده در بر نار بن / طیلسان نیلفام افکنده برسر شاخسار
مرغزار ازسبزه گوئی آسمان دیگراست / پای تاسر مشتری شد آسمان مرغزار
ژالهٔ سیمابگون بر لالهٔ یاقوت رنگ / آنچنان غلطد که خوی برچهرهٔ چینی نگار
ابر از دریای عمان خاسته دامن کشان / گنج بادآورد باخود میبرد اندر کنار
نی‌هیونانند ومستند و گرانبار ازعدن / ره سپر گشتند درهامون قطاراندرقطار
همچنان درراه‌وبیره گوهرافشان بگذرند / گفتئی بختی مستند و گسسته زی‌مهار

ازبهاروازچمن سرخوش نباشم من چنان　　کز هوای سیمگون و ابرهای پاره پار
مهر را در پاره‌های ابر هر که بنگرم　　یادم آید ازرخ دلدار وجعد مشکبار
من بیاد روی زیبا زنده‌ام ورنه مرا　　چه صباح وچه مسا وچه‌عشا وچه نهار
نه چوروی‌او چمن پیرا بود باغ بهشت　　نه چو موی‌او عبیرآگین بود باد بهار
کی‌چوچشم‌دلفریبش نرگس آید سحرساز　　کی‌چولعل‌باده‌نوشش‌لاله‌روید میگسار
لاله‌زاراست آندوچهر وضیمرانست آندوزلف　　ضیمران‌هرگز نروید از کنار لاله‌زار
ناردان و نارون باهم لب وبالای اوست　　نارون از ناردان هرگز ندیدم باردار
هرگزازعشق‌وی آسوده نبودستم مگر　　وقت مدح خسرو عادل خدیو کامکار
خسرو باذل محمد شاه کزدست ودلش　　کان‌ومعدن‌شرمگین وابرودریاشرمسار

ایضاً قصیدهٔ مصنوعه را درمدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

ماه منور ترا بسرو صنوبر　　سرو صنوبر نداشت ماه منور
ماه منور بهار سنبل و ریحان　　سنبل‌وریحان فشانده نافهٔ اذفر
نافهٔ اذفر شده در آتش سوزان　　آتش‌سوزان گشاده چشمهٔ کوثر
چشمهٔ کوثر نهان بشاخهٔ مرجان　　شاخهٔ مرجان عیان زحقهٔ گوهر
حقهٔ گوهر نموده پستهٔ خندان　　پستهٔ‌خندان‌شداست منبت‌شکر
منبت شکر مطاف مورشکرخای　　مور شکرخا شکسته رونق عنبر
رونق‌عنبر ازآندو جادوی‌جرار　　جادوی جرار یار لاله و عبهر
لاله وعبهر گرفته مهر درآغوش　　مهردرآغوش آندو پیچان اژدر
پیچان اژدر کمند گردن گردون　　گردن گردون به‌بند داورصفدر
داور صفدر ستوده خسرو قاجار　　خسرو قاجار پادشـاه مظفر
شاه مظفر خجسته خسرو ایران　　خسروایران ظهیر لشکرو کشور
لشکرو کشورازوست خرم‌وخرسند　　خرم‌وخرسندازوست کشورولشکر
کشورولشکر فزون‌زعرصهٔ عالم　　عرصهٔ‌عالم براوست تنگ‌ومحقر
تنگ‌ومحقرشمرده وسعت کونین　　وسعت کونین برش حلقهٔ چنبر
حلقهٔ چنبر کمند گردن چرخش　　گردن‌چرخش‌به‌بند گردش‌اختر
گردش‌اختر همه زجنبش‌کلکش　　جنبش‌کلکش کلید ملکت قیصر
ملکت قیصر تمام لرزان‌لرزان　　لرزان‌لرزان کندچورمح‌زره در
رمح زره درش همچودرزن‌درزی　　درزن درزی ندوخت کلهٔ اخضر
کلهٔ اخضر بظل مـاه درفشش　　مـاه درفشش بلای مهر منور
مهرمنور به پهنه رنگ کند رخ　　رنگ‌کند رخ بکین مرد دلاور
مرد دلاور گرفتم آهن وسندان　　آهن‌وسندان برش‌چوموم‌در آذر

موم در آذر اگر که هیچ بپاید هیچ بپاید زتیغش ایمن و ایسر
ایمن‌وایسرز کشته کوه بدخشان کوه بدخشان به‌بحر کشته‌شناور
گشته شنا گرسمندومرد بمیدان مرد بمیدان بمرد گشته برابر
گشته برابر دو شیر جنگی باهم جنگی باهم دو شیر آهن پیکر
آهن پیکر زهر دو روی دلیران روی‌دلیران نگاشت بران‌خنجر
بران‌خنجر نشسته دزدل مردان دردل‌مردان شده چو مژهٔ دلبر
مژهٔ دلبر چو تیر میر سپهدار میر سپهدار ای تو فضل مصور
فضل‌مصورتوئی بدانش و بینش دانش‌وبینش‌زتست درهمه کشور
درهمه کشور کسی نگفت‌چنین‌شعر گفت‌چنین‌شعر هیچ مرد سخنور
مردسخنور سپهر مبدع این فن مبدع‌این‌فن سپهرهست هم‌ایدر
هست‌هم‌ایدر دعا چو به زثنایت به زثنایت دعـاست زیور دفتر
زیور دفتر همیشه نام نکویت نام نکویت همی بدفتر زیور

وله ایضاً فی المنقبة

مرد مردانه ز کوی تن سفر سازد سفر چون‌سفراز کوی‌تن‌نبود سقرباشد سقر
چند گوئی اززمین‌وآسمان بگذشته‌ام خودزمین‌وآسمان‌بگذاروازخوددرگذر
سرعشق آنمرد دریابد که اول سردهد گرترا این‌سر ببابد باید اول داد سر
چند بردرحلقه‌ای‌درحلقهٔ‌مردان درای مردحلق‌آویخته بهتر که‌چون‌حلقه بدر
ای‌نهال تیروارت خم گرفته چون کمان از کمان ابرو هنوزت تیرها اندرجگر
هر کجا یکروز بینی آفتـاب عارضی شب‌گریبان‌چاك‌سازی درخیالش‌چون‌سحر
یکدلت‌افزون نه‌وصدجای‌بازرگان‌شوی گاه بار سیم جوئی گاه یار سیم بر
تومیان‌بندی که‌ناگاهش‌درآری‌درکنار هر کجا نازك میانی برمیان بندد کمر
پاك کن دل زین صور تاآینهٔ دلبرشود تیره گردد چون کنی آیینه پرنقش‌وصور
سخت‌بیزارم‌ازین گفتاربی کردارخویش خاك برفرق‌من واین‌زرق‌واین‌سان‌وسیر
صدهزاران اژدهای‌خفته دارم دردرون وزبرونسو صدهزار افشانمت گنج گهر
در شب تاریك دنیا در ره باریك دین تاسحر گاهان چراغی می‌بباید راهبر
آن چراغ تافته نبود مگر نور علی وان‌سحر که‌نیست‌جز کوی‌شه‌بیکوی‌ودر
هرچه‌هستی‌نیست نبود آنسیه‌روجزعدم وانچه‌آن‌هستی‌است‌درنورعلی‌دان‌مستتر

درمدح قطب‌السلاطین محمدشاه قاجار طاب ثراه

مرغ از سر شاخ برداشت صفیر ابر از بر شخ بگذاشت سریر
در جیب سحاب درست و گهر در دست صبا مشك است و عبیر
هم سم گوزن مرجان شد و لعل هم جام شقیق پرمی شد و شیر

کوه ودز ودشت پر گل شد وملّ مل بارد و گل از ابر مطیر
وان صف‌زده سرو غلمان بهشت ببریده قبا از ستر حریر
بلبل بنوا بر داشته بم صلصل بخروش آراسته زیر
اشعار سپهر در مدحت شاه گویند بباغ مرغان به صفیر
روزی که یلان در گرد و خویند نیمی بغبار نیمی بغدیر
لبها ز نهیب گردند کبود رخها ز فزع گردند زریر
چشم و رخ شیر بنموده سپر دم و سر مار پرداخته تیر
هر شیر قوی باشد بر شاه چون در بر شیر روباه حقیر
تیغش نکند جا جز بدماغ تیرش نبرد ره جز بضمیر

وله ایضاً فی مدح السلطان محمدشاه

شب گذشته بکین سپهر کین گستر برون شدم ز کمین همچو مرد کشته پدر
نکو بود که درآید همال پیش همال سپهر را که پرخاش با سپهر نگر
همال دون بنگیرم بکس بنستیزم و گر ستیزم باری سپهر به همسر
سلیح رزم من آن نی که زخمی آنرا تو گوئی امروز اندك زدیست نیکوتر
نعوذ بالله آنکس که یافت زخم مرا چنین بماند مجروح تا صف محشر
مراست لیقه کمند و مراست صفحه مجن مراست خامه سنان و مرا زبان خنجر
بدین سلاح پی کینه تن برآسودم در آمدم بمصاف سپهر کند آور
بگفتم ای ز تو اندام امن زار و نزار بگفتم ای ز تو بنیان عیش زیر و زبر
بمهر فضل زوالی بنجم مجد وبال بکشت سور سمومی ببرگ بخت شرر
کجا فراغی یابی همی شوی دهشت کجا چراغی بینی همی شوی صرصر
بهیچ پرخاش اندر ندیده‌ای پاداش به هیچ کفران اندر ندیده‌ای کیفر
بدین شناخته‌ای آب کار خود زیراك دلیر گشتی وتن میزنی به تند آذر
بخیره خیره در آویختی بکین وانکه بکه بصدر انام وبکه بفخر بشر
تنی که پهلوی اقبال بود از و فربه ز کینه کردی چون ماه یکشبه لاغر
گشاده حلقی کامد بسان سینهٔ باز ز رنج تنگ تر آورده‌ای ز دیدهٔ ذر
گهی عصارهٔ کسنی گهی مرارهٔ صبر بجای جام جلابش دهی و شهد شکر
چرا بکار شگرف اندرون نیندیشی هماره مرد نگردد بکین قرین ظفر
مگر ندیدی تیغش که روز تنگ و نبرد ز تنگ باره بدید آید از فراز سپر
هلالی آنکه صد مهر را بود مطلع سرابی آنکه صد بحر را بود معبر
چو دیو دیده بود کاو بماه نو نگرد خیال آنرا بیند بخواب گر قیصر
مگر ندیدی تیرش که در که پرخاش چنانکه از برخارا کند زخاره گذر
شهاب وار سفر کرده برفراز سپهر شهاب اگرچه بزیر از سپهر کرده سفر

مگر ندیدی رمحش که می بلرزد شیر	چو می بلرزد در چنگک میر شیر شکر
زبان کشیده وزان در کشیده هر چه زبان	کمر به بسته وزان بر گشاده هر چه کمر
بر آن چو درطلب هم نبرد تکیه کند	چهـارسازد قطب ودو آورد محور
مگر ندیدی گرزش که در صف هیجا	سرشته مردو تکاور همی بیکدیگر
بروز جنگ بچنگک اندرش چنان نگری	که از فراز دماوند حمیری اژدر
ببر زشیران چون آزمون کند بمصاف	غریو سازد گاو زمین ز بیم کمر
مگر ندیدی خنگش که سنگک دشت بتك	زند بپهلوی گردون و سینهٔ اختر
پلنگک شرزه بکوه وتذرو رسته بکوی	بحمله چون تنین و بویله چون تندر
با این چنین کس ناراست پوئی ای محتال	با این چنین کس ناساز گاری ای ابتر
بزخم گرزه بهم در نوردت اوراق	به نیش نیزه بهم بر گشایدت چنبر
بکام کج پواز خشت آردت خنجک	بچشم بدبین از رمح سازدت نشتر
چو این فسانه بگفتم بگفت گوش گرای	چو این فسانه بگفتم بگفت هوش سپر
سپهر گفتی بنگه شد این سخن سیلاب	سپهر گفتی خرمن شد این سخن اخگر
بهم بر آمدو آشفته گشت ودرهم شد	تو گفتئی که ز سرپاندید وازپاسر
بلابه گفت مرا کای همال خوب خصال	بناله گفت مرا کی سمی نیك سیر
گرفتم آنکه من این جرم کرده ام اکنون	بچاره کوشم ودانم زچاره نیست گذر
بجای مار نهم گنج وجای خار رطب	بجای نارشوم نورو جای زهر شکر
کمر به بندم درخدمتش خوداز جوزا	گهر بریزم برمو کبش خود از اختر
بجام بادهٔ رنگین بریزمش چو شفق	ببزم سادهٔ سیمین در آرمش چو سحر
برای رزمش و بزمش زجرم یکشبه ماه	گهی رکاب بر آرایم و گهی ساغر
بدست تیر دهم نامه تانگار کند	به تهنیت چو تو نیز آئیش ستایشگر
رواقش آرم بازهره پر زهو یاهوی	بهر شب از چه زچنگک وچغانه ومزمر
همین کنیزك چینی که مهر خوانندش	فرستمش بسرای اندرون چو خدمتگر
نبرده ترکی بهرام نام نیز مراست	که زیبد الحق و بایدش قاید لشکر
و گر پذیرد هم پاسبانی بامش	دهم بهندو کی پیش بین دور نگر
تو چاکر دراوئی و در شفاعت من	پذیره شو که پذیراست ازچو تو چاکر
قصیده ای ز در اعتذار بنده بگو	ببر بخوان ببر داور ملك منظر

مطلع الثانیه فی المخاطبه

خهی ز خاطر تو سرگرای صدخاور	زهی زجوشن تو کین گذار صدشکر
هزار شیردلیری تو در یکی جوشن	هزار مرد جوادی تو در یکی پیکر
بشکل دست تو بود ارظهور یافت سخا	بشبه تیغ تو بود اربدید گشت ظفر
بیاد بزم تو بر کف نهاده جام شفق	زرشك رای تو برتن دریده جیب سحر

بنوع تیر تو پوید که ماریافت شرنگ   زجنس کلک تو خیزد که نال یافت شکر
بموقفی که نشوردسر قوی به ضعیف   بعرصه‌ای که نجنبددل پدر به پسر
زمین چو پیشه زیبال گردد ازابطال   هوا چومنبت الماس گرددازخنجر
شتاب گیری وازخصم بگسلی آرام   درنگ سازی و برچرخ بشکنی محور
گهی چوعقل حسام توره بردبدماغ   گهی چونورخدنگ چوجا کندببصر
زویلهٔ تو بپرخاش حیض بیند مرد   زحملهٔ تو بناورد ماده گردد نر
زمین جنگ ترا تابه بنگه ماهی   هوای رزم ترا تابگنبد اخضر
کس اربجوید بیند همی سربی تن   کس اربکاود یابد همی تن بیسر
سحاب از آن چو بباردتن وسر آردنم   گیاه ازین چو برویدسروتن آردبر
پلنگ اگر گذرد زانفرو بریزد چنگ   عقاب اگر بدمدزین فرو ببارد پر
ندیده‌ام سلب زن پسند مرد بود   مگر برزم تو کز تاج به برد معجر
کنند کشتهٔ تیغ ترا اگر تشریح   دوعضوازو بنجویند آن دلست وجگر
زنوک صارم تو گرصور کنند بخاك   صور بخیزد باتیغ و جوشن و مغفر
فلك نجسته زتو برتری که برسرتست   بود که روزی برسردر آریش چوسپر
هرانکه پشت دهد لحظه‌ای برایت تو   دگر پدید نگردد زصلب اودختر
اگر بتابش تیغ تو تن سپارد کوه   رحیق صرف شودلعل درنهاد حجر
وگر بسایهٔ رمح توسردرآرد بحر   عقیق سرخ شود در دل صدف گوهر
کس اربخاطر گیرد خیال دست ترا   بهرچه برگذرد بردمد قراضهٔ زر
وگربخم کمان توکس بکین نگرد   بهرچه درنگرد بیند اژدهای دوسر

وله ایضاً فی التهنیه

عید غدیرفرخ برمیر بی نظیر   هرروزش ازسعادت فرخ‌تراز غدیر
بهرام سام صولت سالار تاج بخش   دریای دهرجنبش دارای باج گیر
از خلق اوشمیمی شمامهٔ بهشت   از قهر او شراری حراقهٔ سعیر
باطایر نصالش نسر فلك حقار   باریزش نوالش ملك جهان حقیر
افلاك باحسامش چون تودهای قار   اجرام باضمیرش چون چشمهای قیر
روزیکه چرخ مویان ازسهم کروفر   روزیکه دهرنالان ازبیم داروگیر
برجرم گرگ تاچخ چون اخگروحشیش   برگبرمرد پیلك چونسوزن وحریر
پوینده مرگ گردددرهردوصف رسول   پرنده تیر آیداز هردوسوسفیر
تواز کران میدان تازی برزمگاه   وزسم رخش آری چشم فلك ضریر
همجانگزا بناچخ وهم صف شکن برمح   همسرفشان بصارم هم دل شکر به تیر
فرسایش جهانی باقهرجانگزای   آسایش زمانی بالطف دل پذیر

در مدح جناب فخرالدین حاجی میرزا آقاسی ایروانی

شنیده‌ای که بایران زمین دگر شد کار عقیق زاد زسنگ و شقیق رست از خار
همی ببالد عدل و همی بنالد ظلم همی بخندد فخر و همی بگرید عار
بجای خاك بهم شد عبیر هوش گرای بجای آب روان شد شراب نوش گوار
دقیق گشت بدانگونه عدل را پرش رواج یافت بدانگونه امن را بازار
که شیر دشنه همی بشمرد زمژهٔ مور که صعوه دانه همی بشکرد ز دیدهٔ مار
شنیده‌ای که در ایران زمین سپه بودند بکوه و هامون چون بختی گسسته مهار
زیاد تیغ زمان چون ز ماه نو مصروع ز روز جنگ جهان چون ز بندزه سوفار
یکی نبرده وازاین سپه هزار دلیر یکی پیاده و ازاین گره هزار سوار
چه شد که جمله چو نظم منند جفت نظام چه شد که جمله چو کار منند بهر قرار
بطبع همچو کلنگان همیزنند رده بحکم همچو هیونان همی شوند قطار
بیك نهاد تو گوئیکه آفریده شدند که یکتن است بفعل آنچه صد بود بشمار
شنیده‌ای که در ایران ز توب شهر آشوب نبود در خور یکفوج مرد کینه گذار
کنون دو پانصدار که باره کوب شداست چو آهنین رگ و پی اژدهای آتشبار
فسرده رگ چو نخاك و ستیزه خو چون باد زمانه کن چون آب و زبانه زن چون نار
بطبع و فعل چو مریخ چرخ گردانست از آن بگردون مریخوار گشته سوار
شنیده‌ای که بد ایران همه خراب و بباب چنانکه فرق ندانست کس خزان ز بهار
تهی چو پشت کشف از گیاه روی زمین زمان چو دست بخیل از نوال طبع بحار
تو گفتی ازدهن شیر میوزد صرصر تو گفتی از گلوی مار میرود انهار
چه شد که سینهٔ طاووس و پر طوطی گشت زمین که بود چو پشت غراب و پهلوی سار
هزار چشمه روان شد چو کوثر و تسنیم هزار روضه عیان شد چو خلخ و فرخار
بجوی آب شکن در شکن چو غبغب دوست بباغ سبزه گره در گره چو طرهٔ یار
شنیده‌ای که ازین پیش مرد شاعر کرد زفقر وفاقه دثار و ز کدو کدیه شعار
چو سیم گفتی دیوانه گشت چون سیماب چو زر شنیدی صفر افزود چون دینار
چه شد شعار زمانه که شاعران جویند ز حد خاور تا باختر ضیاع و عقار
کسی نگویدشش ساله رنج در ایران چگونه اینهمه آیات ماند و این آثار
که کس بحکم فریدون و حکمت لقمان هزار سال نیارد کند یکی ز هزار
مگر بذات چنان جوهر مفارق فرد برون زماده و مده باشدش کردار
پناه عقل قوی پنجه حاجی آقاسی که عقل را بوجود وی است استظهار
برون دو دیده جاسوس حزم او زجهة کران گرفته آثار طبع او ز شمار
زقهر او چه سخن گویم ازبن دندان بکام من همه دندان شود چو دانهٔ نار

وله ایضاً

خاك معنبر شد است از نفحات بهار شاخ مرصع شد است از رشحات بخار

دکـهٔ بـزاز شد راغ ز بـاد صبـا رستهٔ عطار گشت باغ ز بوی بهار
فرش ستبرق شد است ساحت دشت از گیاه قصر خورنق شد است دامن کوه از نگار
بنکه عنقا نمود کله ابر از میان سینهٔ بیغا نمود برکهٔ آب از کنار
ریگ بیابان شکست قیمت لعل بدخش خاك صحاری ربود نکهت مشك تتار
سودهٔ شنکرف ریخت ماشطهٔ فروردین تودهٔ یاقوت گشت رهگذر مرغزار
موکب نسرین فشاند صرهٔ سیم سره منبت عنبر گشود رزمهٔ زر عیار
صورت صبح نخست یافت ز گلبن صبا نایب صور دوم گشت بدستان هزار
ابر شبه گون روان در کنف آسمان چهر شقایق عیان از طرف جویبار
درخون این یك چنانك خنجر افراسیاب درخوی آن یك چنانك بارهٔ اسفندیار
گر نه بمدح امیر لاله چو من لب گشود ابر دهانش ازچه کرد پر گهر شاهوار

وله ایضاً فی المدح

شب گذشته شدم در وثاق بستم در زشب گذشته یکی نیمه بیش یا کمتر
که ناگه از در صوتی حزین ز سندان خاست چنانکه گوبد مفلس توانگری را در
برفت خادم ودر باز کرد وباز شتافت یکی بزرگ منش مردش ازقفاشد در
چو نیك در نگرستم سپهر گردان بود ز در درآمد و جستم سپندسان زا ذر
تهی نمودم صدر از پی نشست ولی نه او نه من بنشستیم هر دو بردر بر
سپهر نی که درآمد جهان محنت وسوك نشست وگفتی برخاست شورش محشر
شکسته گردن بهرام وبسته دست زحل بریده گیسوی ناهید وخسته روی قمر
سپهر مویه گر و اختران همه مویان چو طفلکان که بمویه زمویه گر مادر
مـن از مصیبت او نرم نرم در پرسش چنانکه راز بپرسند از مصیبت گر
سرود زین پس دیدار بخت تیره وتار سرود زین پس بینان امن زیر و زبر
دریغ زان همه محنت که ماند جمله هبا دریغ زانهمه جنبش که گشت جمله هدر
چرا ننالم از آنرو که سالها خدمت کنون هبـا و بپاداش بـاشدم کیفر
همی بگفت وبدش دل بدست ودست بدل همی بگفت وبزد سر بسنگ وسنگ بسر
بیاوه سودم یـکعمر آب در هـاون بخـیره بستم یکـقرن باد در چنبر
زجنبشم نـه اثر جز خیانت بی حد ز گردشم نه ثمر جز شکایت بیمر
بگفتمش که زسر این فسانه بیرون کن بگفتمش که زدل این خیال نه بر در
چه پایه‌ات که درآندر کسی حکایت گو چه مایه‌ات که درآنره کسی شکایت گر
نه هیچ خسرو راند حکایت از درویش نـه هیچ مهتر آرد شکایت از کـهتر
بگفت من خود بودمش دوش درکریاس همـی شنیدم قـدح سپهر صد دفتر
اگر نیم من راست پـو سپهر توئی بجز من وتو بدین نام کس نه در کشور

بگفتمش که در اوست مصدر انصاف — از آن بعدل و بانصاف گشته است سمر
جهان جود سپهدار آنکه هر دو جهانش — وظیفه جوی یك از ایمن و یك از ایسر
شمیم خلقش و هر هشت خلد خشك گیاه — سحاب دستش و هر هفت بحر تنك شمر
در آنزمان که ز طوفان گرد و ویلهٔ مرد — ستاره گردد کور و زمانه گردد کر
بخون شیران گردون چو مور در گرداب — ز باد پیلان انجم چو پشه در صرصر
تو از میان سپه بر صف عدو تازی — بصف صفین مانند حیدر صفدر
به تیغ صخره گذار و به تیر موی شکاف — بخام پیل شکار و برمح شیر شکر
بچرخ چرم بدری بآهنین چنگال — ببحر زهره بسوزی بآتشین خنجر
زشیر برشود آن تیر کز تو در کیوان — ز گاو بگذرد آن تیغ کز تو بر مغفر
ز برق صارم آن دوزخ آوری موقف — ز خون دشمن آن لجه آوری معبر
که نوح مرسل آرد نیایش طوفان — که پور آذر گیرد ستایش آذر
ز جسم کفته فرو رفته تودهٔ غبرا — زخون کشته نگون گشته گنبد اخضر

ایضاً وله فی مدح السلطان محمد شاه

جهانگشای محمد شه آنکه از شاهان — بدوست محکم دین محمد مختار
زبهر رحم عدو تیرش آتشین کوکب — برای حفظ ولی تیغش آهنین دیوار
پلنك اگر گذرد بر طریق لشکر او — زچنك دندان بیرون کند بگاه گذار
مگس اگر برود در هوای صید گهش — عقاب چرخ بزیر آورد بوقت شکار
بخطه‌ای که زند پره قاید قدرش — فلك بپره در افتد چو نقطهٔ پرگار
در آنزمانکه تنی را تنی نجنبد دل — در آنزمان که کسی را کسی نباشد یار
عدوی تو ز فزع در شود بخانهٔ مور — سمند تو بغزا درجهد بدیدهٔ مار
بشیزه بر تن ماهی شود بگونهٔ لعل — حدیث جنگ تو گر بگذرد بدریا بار
حدیث جنگ توهر گه که بر زبان آرم — تمام خون شود آب دهان من چون نار
ز دشت رزم تومرغی که دانه برچیند — همی بریزدش الماس ریزه از منقار
نقیب قهر تو گر بانگ بر زمانه زند — طلیعهٔ همه امسالها کند از پار
شکوه جاه تو بر بسته دیدهٔ اوهام — نهیب مدح تو بشکسته گردن کفار
چولنگری که علایق گسسته از زورق — چو زورقی که روابط بریده از لنگر

وله ایضاً

آتش روزه کزان پژمرده شد در نگین کلت — لاجرم بردست آب از آن دو لعل آبدار
ای نگار ماهرو آشوب دل آرام جان — ای رخت چون آفتاب شامگاهان زرد و زار
چاره‌ای ایدر بیا تاما و تو دستان زنیم — جان رهد مان تاز دست این بلای جان شکار

خلوتی سازیم باهم خالی ازآسیب خلق — نقل ومی ریزیم برآتش برنهم عودقمار
یك چمن سازیم بررشك بهار و كشت راغ — هردوان بی آنكه بایدزی چمن شدرهسپار
تو زقامت آن نهال آریکه نی درسروبن — من زدیده آن زلال آرم که نی درجویبار
توز زلف خویش بندی دسته دسته ضیمران — من زاشك خویش سازم پشته پشته لاله زار
سوری ارجویم به بینم مرترا اندرجمال — خیری ارخواهی به بینی مرمرا اندرعذار
تو زمژگان بابزن آری و آتش ازرخان — من پی آن بابزن خودمرغ دل سازم شکار
ساغر از لعل تو و باده زمینای دلم — ساغری بس دلنواز و باده ای بس خوشگوار
درچنین بزمیکه چشم آسمان دیگر ندید — جام می نوشیم بر یاد امیر کامگار

وله ایضاً فی الصیام

ماه مبارك آمد خوی کرده راهوارش — سی رومی ازیمینش سی حبشی ازیسارش
هرافکنده از مهر برخنك راه جویش — زرین نموده از ماه مر نعل راهوارش
ده تازیانه برده یکساله ره بپایان — برچار گامه گشته شش سوی رهگذارش
چون مرد بخل پیشه بگرفته نای مردم — مردم بتنگ عیشی ناهار از نهارش
رند ازسیاه نامه ننگین شداست نامش — شیخ ازسپیددستار سنگین شدست بارش
آن از تحیر این دل تفته در شکنجش — این از نظارهٔ آن سر رفته در دوارش
دربزم بین که دیگر آمد همه حسابش — درجشن بین که وارون گشته همه شمارش
خونین سرشك ریزد اندر قدح غنینه — زین عقده کز زمانه افتاده بر بکارش
نالان بدرد ارغن چون شیفته دل من — بردرد اوگواه است این نالهای زارش
آن ترك گرگ مستم کش بودچشم آهو — آهوش دامیار و شیران همه شکارش
دربازشد سحرگه وآن صبح رخ درآمد — چون آن دوزلف شبرنگ آشفته گشته کارش
نارنگ وار گشته گلنار نار رنگش — زنگار رنگ کرده شنگرف شهد بارش
هم شاخ ارغوانی شنعت گر زریرش — هم باد مهرگانی غارتگر بهارش
بیجاده گون همی بود آنباغ ارغوانش — والماس گون همی شد آن لعل آبدارش
هم فتنه خواب کرده درچشم سحرسازش — هم عقده باز گشته از زلف تابدارش
رنگ بهی گرفته آن سرخ سیب غبغب — آب زریر برده آن شاخ لاله وارش
آن لعلهای رنگین چندانکه سیمگون شد — آنجرعهای سرمست آمدفزون خمارش
هندو بتش که میبرد آب از کنار کوثر — شد سوخته چوهندو درخشك چشمه سارش
بیخویش اوشدومن بالینش کرده زانو — باآب دیده شستم ازگرد ره عذارش
در واخ هوش بستم در وصل دیر یابش — گستاخ دست بردم درمارمردخوارش
بگشود چشم و گفتا ای شسته برسر گنج — پروات هیچ نبود زیندو سیاه مارش
گفتم که ای پری رو برخیز ورخ بمی شو — فصل شتاست مگذر زین آتش وشرارش

ماه مبارکت چیست قاف وتبارکت چه ‌ ‌ ‌ قول غنسینه بشنو پس مگذر ازقرارش
گفت ای بباده برده آب رخ شریعت ‌ ‌ ‌ ناهارشکنی آنکه با راح خوشگوارش
امروز آتش تر ازآب خشك نوشی ‌ ‌ ‌ فرداچه کردخواهی اندر جحیم ونارش
گفتم که ای جفاجو برخیزوجام بستان ‌ ‌ ‌ بگذار روزمحشر واندهشت وشمارش
نشنیده‌ای بجنت باده حلال باشد ‌ ‌ ‌ درآستانهٔ میر می‌نوش و بد مدارش
سام ستاره دهره زال زمانه زهره ‌ ‌ ‌ آن تهمتن که دررزم از زال وسام عارش
رادیست همت او عالم همه عیالش ‌ ‌ ‌ بازیست شوکت او گیتی همه شکارش
عالم تمام دشمن وز خیل یك غلامش ‌ ‌ ‌ کشورتمام لشکر وزجیش یکسوارش

وله ایضاً فی التسلیه

فلك اهریمنست و کس ندانم مردمیدانش ‌ ‌ ‌ همه گر پوردستانی نیابی بس بدستانش
کواکب را کنند ازهفت گیسو دارتعبیرش ‌ ‌ ‌ عناصر را بود از چار اژدرها هم ارکانش
زگیسودارمردی جوئی واین نیست آئینش ‌ ‌ ‌ ز اژدرها مدارا خواهی واین نیست سامانش
زاخترزیب ناید خوش مباش اززیب دیدارش ‌ ‌ ‌ زگردون مهرناید دل منه بر مهر تابانش
چه جوئی یکدلی ازتیرکامد خانه جوزایش ‌ ‌ ‌ چه خواهی راستی ازماه کامدسکنه سرطانش
اگرچون آب ازخاره کند کس دلق وجلبانش ‌ ‌ ‌ وگرچون ناراز آهن کند کس گبروخفتانش
اجل چون آهن ازخاره بریزد آب نوشینش ‌ ‌ ‌ فنا چون خاره ازآهن برآرد نارسوزانش
فلك شرزه هژبراست وچودم برما کمین سازش ‌ ‌ ‌ جهان غضبان گراز است وچودل زی ما گرازانش
حریراست وحجر دمساز بادرنده چنگالش ‌ ‌ ‌ رخام است وقلم انباز با برنده دندانش
مبین درایرمان خانه سپهروقرص مهرومه ‌ ‌ ‌ که اینخانه خدادرچشم بس خواراست مهمانش
بکینش تن دراندازد بمهرش سربرافرازد ‌ ‌ ‌ نه دردل کین دانایش نه درجان مهرنادانش
هزاران چشم بگشاید فلك هرشامگه لیکن ‌ ‌ ‌ نه بینی آب یکجوهر گزاندراین هزارانش
کی ازشرم تو زین ناساز کاریها بپرهیزد ‌ ‌ ‌ که نامد شرم از ناساز کاریها زسلطانش
جهاندار معظم آنکه چون گیرد بکف خطی ‌ ‌ ‌ یکی شیر دژآگاه است واین عالم نیستانش
فلك بازی شکاری هست ودست او کمینگاهش ‌ ‌ ‌ خرد طفلی نوآموزاست ومغزاودبستانش
درآنموقف که دهقان مرگ وابطالست اشجارش ‌ ‌ ‌ درآنوادیکه صارم ابر وآجالست بارانش
ز چنگال بلا بینی همه بار کشاورزش ‌ ‌ ‌ ز دندان اجل یابی همه خارمغیلانش
یکی بیشه شود پهنه زبس ضرغام خونخوارش ‌ ‌ ‌ یکی حمیر شود میدان زبس ثعبان پیچانش
ولی ازصارم وسرپاش مرچنگال ضرغامش ‌ ‌ ‌ ولی ازخنجر وخنجیر من دندان ثعبانش
زمین چونکوزهٔ فصاد سازد تیغ خونریزش ‌ ‌ ‌ هوا چونکورهٔ حداد آرد سم یکرانش
برآید ناله ازکیهان چودم دمساز پرخاشش ‌ ‌ ‌ بخیزد ویله از گردون چوسرسرگرم جولانش
مبین خسروا گرروزی دو ناخوش خوانده هنجارش ‌ ‌ ‌ مبین داراا گر روزی دوپژمان دیدارمانش

گرش مخزن برفت از کف مدان آسیمه از اینش / گرش دولت برفت از در مخوان آشفته از آنش
مقام از قلب سازد تیر چون رانند از خویشش / سلب از لعل پوشد تیغ چون سازند عریانش
یکی باز است و بربسته جهان‌بین جورا یامش / یکی شیر است و بنهاده قلاده دست دورانش
دمان‌تر گردد آن بازی که دوزد چشم درزیش / ژیان‌تر گردد آن شیری که سازد بند پژمانش
زهی خسرو که اندر این صدف‌سان خانهٔ دلکش / گهرهای سخن بگزیدی از درهای غلطانش
خرد بگزیدی و سروت بخصم سر گرا ماندی / که این ناخوش کمال ایدر نمی‌ارزد بنقصانش
چو خود دادی بدشمن ملک و مال اکنون مشو غمگین / بخیلست آنکه میبینی پس از احسان پشیمانش
ندانستی مگر آهن چو زادی از نخست آتش / که از آتش بود آخر شکنج پتک و سندانش
به نیروی شجر لبلاب گردد سر گرا وانکه / چنان آبش برد از رخ که بر لب شکر آبانش
بدست مهر از خذلان ظلمت شد قمر بیرون / که از دست قمر بینی کسوف مهر و خذلانش
همان شعله که زاد از شمع گشت آخر روا نکاهش / همان صرصر که زاد از ابر کرد آخر پریشانش
طمع از نفس خیزد پس برد نزد خرد خوارش / هوا از قلب آید پس کند لخت جگر خوانش
هما کنون زین فراوان رنج در ضجرت مشو مانا / فراوان رنج هرچت نیز پاداشن فراوانش
هما نامرد همچون آهنین تیغست در جوهر / که هرچش بیش بگدازی ببینی بیشتر آنش
زر اندر آتش تفسیده صد ره گام بگذارد / که آید زیر کام آخر سر اکلیل سلطانش
تو مصر مملکت را یوسفی دژخیم اخوان جو / که یوسف را گزیری نیست از دژخیم اخوانش
عزیز آئی تو نیز آخر مباش آزرده از زندان / که یوسف شد عزیز اما پس از خواری زندانش
مگر نز باستان خواندی حدیث خضر و ظلماتش / مگر تر داستان دیدی بیان نوح و طوفانش
پس از طوفان نه نوح آخر مفوض گشت آفاقش / پس از ظلمت نه خضر آخر مسلم گشت حیوانش
پس از آذر خلیل آمد ملل در تحت آیینش / پس از دریا کلیم آمد جهان در زیر فرمانش
پیمبر شد ز یزدان برگزیدهٔ انبیا لیکن / پس از بیغولهای غار و جان آغال غولانش
گر این زیبا چکامه کس برد روزی سوی شروان / پذیره سر ز خاک آرد برون دانای شروانش

وله ایضاً فی المدیحه

آنکه بر شخص وی این پهن فضا باشد تنگ / کیست دانی شه دارا در جمشید اورنگ
در میدان چو بود چرخش بر سر مغفر / زیب ایوان چو شود مهرش بر کف نارنگ
روم را ولوله در کیش چو بسپوزد تیر / زنگ را زلزله از تیغ چو بزداید زنگ
اندران پهنه که گردون چمانی گیرد / کند از کلك سنان صفحهٔ میدان ارژنگ
دهر بزدوده همی گاز چو جوشنده هزبر / مرگ بگشوده همی کام چو کوشنده نهنگ
در تن گردن دهقان شده برنده حسام / در دل ترکان جوله شده پرنده خدنگ
دیبه آن همه چون برد یمان گوناگون / کشتهٔ اینهمه چون باغ جنان رنگارنگ
زه زبهرام چو بر گور تو چرم آری گور / غو بسقلاب چو بر رخش تو تنگ آری تنگ
چرخ را ولوله درمغز چو با چرخ سه پی / شیر را زلزله در پوست چو بر زین خدنگ

در تهنیت عید اضحی و مدح جناب فضیلت‌مآب حاجی میرزا آقاسی

آفرینش جمله آیات جمالست و جلال / آیتی دیگر نباشد جز جلال و جز جمال
هر چه گوئی هست آن هستی بود و نیست آن / نیستی دان در عدم هر گز نگنجد قیل و قال
بود در غیب اندرون بیجزرو بیمد این محیط / جزر و مد این محیط است آنچه فعل و انفعال
این تعین وین تشخص در مقامات وجود / بحر را موج است و مه را نور و دلبر را دلال
درمیان نور و ظلمت این سخن بر خط رود / زین سخن ویحك نیفتی درخطا و در ضلال
کی صور باشد خیال ارچه خیال آرد صور / هیچ جزوی در صور لیکن نباشد جز خیال
نسبت واجب بممکن نسبت حرفست و حبر / حرف را بی حبر کی عرض وجود افتد مجال
دیدهٔ حد بین ببند و دیدهٔ حق بین گشا / دیدن حق باشد اندر دیدهٔ حد بین محال
جان براه دوست دادن این حدود افکند نست / جان بده درراه آنیار که باشد بیهمال
عیدها نیکوست و اضحی ازهمه نیکوتر است / کز نثار جان بدان جانانه داری اتصال
عید اضحی کردخواهی چشم بربند از حدود / همچو قطب دین و دولت مظهر کل کمال
میرزا آقاسی آنکو آفتاب خاطرش / صاحب خانداست و این تاریك جان مردم عیال

وله

هنر بمنصب و مالست نی بفضل و کمال / بکسب فضل و کمال از چه رنجه‌ای مه و سال
بچاکر ملکم بر مسنج گاه سخن / که او بصدر کرام است و من بصف نعال
وی آن گشاده بیانست ازاصابت جهل / که بیزبان بفغان اندراست همچون نال
به بیزبانی بر من چونال بخروشد / منش بپاسخ با ده زبان چو سوسن لال
ترا چه ازهنر آنجا که فرق کس نکنند / نشان پای غزال از رسوم کعب غزال
زهی بطاعت تان یکجهة صغیر و کبیر / خهی بمدحت تان ده زبان نسا و رجال
زاتفاق شما هر دو دهر آندید است / که ماه و سال همی زاتفاق شمس و هلال
چو رشته یکتامی بکسلاندش روباه / و گرد ولایه قلاده توانش بر ریبال
دو قطب چرخ مدارست اگر تو بپذیری / ببین که این بجنوبست و اند گر بشمال
شمر چو باهم پیوست بحر شد جوشان / مطر چو در هم افتاد سیل شد سیال
زاجتماع عناصر شود عیان حیوان / زاقتران کواکب دگر شود احوال
چو مرد خواست بپوید دو باید اورا پای / چو مرغ خواست بپرد دو بایداورا بال
ستون دو باید تا بام پایدت برکاخ / طبق دو باید تا صوت خیزدت از نال

وله ایضاً فی الحکمه

خدای بی‌بدل و بی‌نظیر رب جلیل / برای نفع کثیر آفرید شر قلیل
به نیم پشه بر آرد دمار از نمرود / بود در آتش سوزان نگاهبان خلیل
هم از مراتع جنات عدن کیش فدا / گسیل کرد و مصون خواست جان اسماعیل

پی رعایت موسی که نفس محترم است   چه نفسها که بیکدم غریق ساخت به نیل
برای آنکه مسیحا زغدر حصم رهد   شمایل دگریرا نمود ازو تبدیل
حدیث خضر نبی و شکستن کشتی   حکایتی است که آن نیز حجتی است دلیل
ستوده خسرو یزدان پرست طاعت دوست   که از اطاعت یزدان نمیکند تحویل
نه جای گفت وشنود است با خدیو اگر   پی حراست شهری تنی نمود قتیل
که خون مفسد گمراه درملل هدراست   گواه این سخن آمد ز کردگار جلیل
بآیه آیهٔ فرقان و سطر سطر زبور   بسوره سورهٔ تورية وحرف حرف انجیل
درخت نسترد ار کس زشاخ ناهنگام   تو از مرود و عنب پر کجا کنی زنبیل
چراغ را پی آن سر همیزند دانا   که انجمن بفروزد بتابش قندیل

در مدح مغفور مبرور نایب السلطنه عباس شاه قاجار

ابوالمظفر عباس شاه آنکه ظفر   اگر بدید شود تیغ اوست در تمثال
هزار مهر دلارا بگوهرین مسند   هزار شیر دلاور در آهنین سربال
ستاره شرم کند هر کجا فروزد چهر   زمانه تنگ شود هر کجا فرازد بال
سپرده سینهٔ تنین چنانکه پشت پلنگ   شکسته گردن ضیغم چنانکه کعب غزال
زمین بزانو نشیند گران کند چو رکاب   فلك بپهلو افتد سبك زند چو دوال
درآنزمان که برافروزد آتش هیجا   همی بلرزد سیماب وار رستم زال
کسی نداند ماهی زمه مه ازماهی   زبس درافتد برپیکر زمین زلزال
اجل چو گرگ گرسنه بهم زند دندان   فنا چو شیرشکاری پهن کند چنگال
بگردن اندر رگها چو راست گشته خدنگ   به پیکر اندرموها چوزهرخورده نصال
دوچشم همچون لعل ودو لعل چون الماس   ز خون منجمد آورده و کف سیال
سپارد از کین آژنگ ابروان بکمان   درآورد چو بزه تیر پر گرفته زوال
چهار سازد قطب و دو آورد محور   زند بخاك بن نیزه چون بصف قتال
دو نیمه سازد گردون بتیغ خاره شکاف   سپس دو نیمه بهم برزند چوزرین نال
سرفلك بزمین و پی زمین بسپهر   ز سم بارهٔ ختلی و صدمهٔ کوپال
ز خون فاسد آید سر فلك بدوار   ز نشتر نی خطی همیزند قیفال
برزمگاه تو میلاد بوعلی بوداست   که آسمانش بدیده نمود چون غربال
سنان تست اگر داشتی فنا دندان   حسام تست اگر یافتی اجل چنگال
قرابتی است مگر پیلك ترا بامرگ   که پیلك تو رود مرگ پوید ازدنبال
مرا همی عجب آید که تیغ و تیرت را   چو آفرید خدا ازپی چه بود آجال
سیه سپید دو مرغست روز و شب که مدام   بزیر سایهٔ چتر تو میگشاید بال
درین زمانکه نتابیده آفتاب کرم   رواست روزهنرمند گر رسد بزوال
سخن چو سندان بایست مشت هر دهنی   که خصم نیز نیابد ره جواب وسؤال

وله ایضاً فی المدایح

زفیض مقدم اردی بهشت عرصهٔ عالم / همه چو گلشن باغ بهشت آمده خرم
چنانکه بررخ دلبر عرق‌زبادهٔ گلگون / بچهرهٔ گل سوری نشسته قطرهٔ شبنم
بسان دیدهٔ عاشق شقایق آمده پرخون / بطرز طرهٔ دلبر بنفشه آمده پرخم
زبان گشادن‌سوسن میان‌سبزه به‌بستان / حدیث‌عیسی یکروزه‌است ودامن‌مریم
بصحن باغ ز دست نسیم زلف بنفشه / چوروز گارمن‌ازعنبرین‌خطی شده‌درهم
چمن بسان فلك هر صباح مقدم شه را / گهی فشاند دینار و گه فشاند درهم
قیود گنجش چونقول دلبران همه‌فاسد / رسوم‌عهدش‌چون‌عهدعاشقان همه‌محکم

وله ایضاً

حبذا شکل هلال و فرخا عید صیام / این‌یکی‌دلبرچوساقی واندگردلکش‌چوجام
باده‌نوشان‌راگذشت آنذلت ازمنع شراب / خرقه‌پوشان‌راگذشت آن‌عزت‌ازشهرصیام
شدکه مفتی که بمنبرگاه در معبر بدی / درخروش ودرفغان و در درود و در سلام
در منابر بس همی آکنده میفرمود نای / در معابر بس‌همی آهسته برمیداشت گام
دوش در افسانهٔ مفتی فشردم بس رکاب / ناگهان خنگ سخن‌ازدست‌من بستدزمام
اندرین سوداکه ناگه اندر آمد دلبرم / آن‌بمشکین‌جعد وروشن‌رخ بلای‌صبح‌وشام
گفت‌ویحك‌این‌توئی اینگونه‌عاجزدرسخن / تاچه پیش‌آمد ترا باعث چه وعلت کدام
وانکه ازطول سخن مقصود دادستی زدست / مختصرنیکوست خودنشنیده‌ای‌خیرالکلام
آنچه من آموزم آنرا در فصاحت کار بند / تا بماند ناطقه در منطق تو مستهام
گو مبارك باد ومیمون‌باد وفرخ باد ونغز / چـه و بر که عید روزه برخداوند انام
خسرو باذل محمد شه کـه بی یاد کفش / صورت معده به نپذیرد جنین دربطن مام
خاطرش گر پرده گیرد آفتاب آید بکوی / همتش گردانه سـازد آسمان افتد بدام
عکس تیرچون شهابش گرشبی تابد بچرخ / چرخ‌را همچون‌شهاب‌اختر فرو ریزد زبام
ابر تیغ لعلگونش گر دمی بارد بکوه / کوه‌را همچون‌شرر بیرون‌جهد لعل‌ازمسام
بر زمین خورشید بارد تا ابد جای مطر / گر ز دریای ضمیرش قطره بردارد غمام
معدن الماس گردد جـاودانش چینه دان / گر زمیدان نبردش دانه برچیند حمام
تیغ و تیرش را همانا می ندید اندر نبرد / آنکه‌منکر گشت در گردون بخرق‌والتیام
خاك را با آب تیغش در شراین انقطاع / کوه را با بادگرزش در مفاصل انفصام

وله

خجسته بادا عید عجم بهین منش جم / بمرزبان مظفر بقهرمان معظم
ستاره‌جیش وجهان‌ظل قضانفاذوقدرشل / فرشته‌خوی‌وفلك‌دل ملك‌خصال‌وملك‌دم
بحزم کوه گران سر بعزم باد سبك پی / برزم مرگ مصور ببزم جـان مجسم

اگر بکوهۀ یکران و گر بکوشۀ ایوان	چوطور و آتش موسی چو چرخ و عیسی مریم
پی همال چو او در غزا در آید گوید	فسوس از که زدستان دریغ از که زرستم
بدوش روئین گرزه بزیر جوشان گرزه	بدست پیچان افعی بهشست پران ارقم
زسم ختلی آرد هوا چو هندی اکسون	زنیش خطی سازد زمین چو چینی ملحم
جهان و جنبش جیشش غدیر و جوشش جیحون	کمان و پایۀ قدرش سپهر و پلۀ سلم

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب (ع)

ای علی مرتضی ای کارفرمای قضا	ای سپهر و صد سپهر اندر مدیحت مستهام
تو مثال ایزدی در تو ازل پیشین رقم	تو کتاب عالمی در تو ابد مشکین ختام
روی تو یک تابش افکند وهمی گفتند صبح	موی تو یک جنبش آورد وهمیخواندند شام
ذره ذره اینجهان عضو تو و جزو تو است	عضو را وجزو را ازشخص و کل باشد قوام
درجهان نور تو واحمد دو قسم واحد است	بازچون رخ ازجهان تابی نماند انقسام
صدهزاران موسی از برق تجلی سوختی	روی تو گر بر کشیدی این حجاب تیره فام
نیستی یزدان که تو نام و نشان آورده ای	کس از آن ذات مقدس نه نشان داند نه نام
خواستم گویم زمام کاینات در کفت	نیک چو ندیدم توخود هم کاینات هم زمام
انبیا امواج و شخص تست جوشنده محیط	اولیا امطار و ذات تست بارنده غمام
خاک بادم بر دهان مدح تو وانکه چون منی	کس بگردون چون تواند برشدن از راه بام
عزلتی ده تا که در بندم غنی را چون فقیر	همتی ده تا که نشناسم سخی را از لآم
ایندو بینی چند آخر ازنقوش واز صور	این جدائی چند آخر در ضیاو درظلام
بام کن این شام برمن تا مگر یکسو شوم	در ابد نورازل در شام بینم روی بام
حق چو با نام و نشان آید توئی نام و نشان	هم تو ذات لایزالی هم توحی لاینام

درحکمة و نصیحة و موعظه فرموده

یکقدم بیرون زن آخر از کنار خویشتن	شرم از این کردار بادت تا بکی این ماو من
یکقدم تا کوی آنشه بیشتر نبود ولیک	آنقدم بگذاشت باید بر وجود خویشتن
مرد آن نباشد که ازخود بگذرد در راه دوست	تا تو در بند خودی نی مرد باشی و نه زن
این خودی در هم شکن تا می نماند جز خدا	بت شکستن گرت باید خود شکن شو خود شکن
سر بده خندان که مرد راه درمیدان عشق	غلط غلطان میرود خندان لب و خونین کفن
عقل تو مغلوب نفس تست کی جوئی تو ملک	تا سلیمان تو در حبس است و بر تخت اهرمن
کنج الاالله را دانی که دارد دسترس	آنکه اژدرهای لاراکام دارد در دهن
راه حق کردار باید کار با گفتار نیست	چون بیاموزیش هم طوطی نکو گوید سخن
مشک تو کافور گون و سیب آبی گشت و باز	شرم ناری زلف مشکین بوئی و سیب ذقن

چنگ‌زن در شیر مردی سر بر آر از هفت چرخ / هفت‌خوان را رفت خواهی یار شو با پیل‌تن
من سگ آن شیر مردانم که از توفیق عشق / بسته باشد شیر و گاو چرخشان در یک رسن
شیر مردان چون بعشق اندر چنین دارند زیست / شیر یزدان را چه‌سان بوده است یارب زیستن
شیر حق شمشیر دین بازوی پیغمبر علی / آفتاب آفرینش بوالفضایل بوالحسن
آنکه چون بیخ قوی پی واخشیجان جمله بار / آنکه چون جان مقدس وافرینش جمله تن
عشق نتواند جدا کرد از وجود مطلقش / همچو اوج از چرخ و موج از بحر و بو از یاسمن
چون الف کثرت پذیرد نقطه یابد بی‌شود / نقطه باشد حرفها را هم روان و هم بدن
اینجهان جمله کتاب کثرت و چون نقطه است / بای بسم‌الله را آن صفدر سروعلن
تو بجای نفسی و عالم همه اجزای تست / اینجهان و آنجهان داری تو در یک پیرهن

وله

تا بزه شد کمان انصافش / راست چون تیر میرود سرطان
صیت عدلش مگر بمیزان شد / که جهان عدل یافت در میزان
مردم آبست و خاک و آتش و باد / تو دل و دین و دانش و ایمان
نام دستت چو بر زبان رانم / زر شود در میان کام زبان
ذکر طبعت چو بر دهان آرم / بحر گوهر برآیدم ز دهان

در مدح سلطان السلاطین شهریار عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار

شوشهٔ زر ریخت بر برگ رزان باد خزان / کاین چنین زرین شد از باد خزان برگ رزان
دامن تل پر ز طلق کشته شد نشگفت اگر / کیمیاگر گشت بر برگ رزان باد خزان
بست بازرگان باد آن بستهای لاجورد / در ازای آن گشود این رزمهای زعفران
فرودین گر رایگان آورد سیم ده دهی / شش سری زر مهرگان آورد اینک رایگان
مهرگانرا گر نه مهرکان همی آید بدست / چون چنین زرپاش در بستان درآمد مهرگان
زان سپس کز پر طوطی کوه را بودی کله / گستریده برسر از پر حواصل سایبان
سودهٔ الماس دارد باد اندر آستین / بستهٔ سیماب دارد آب اندر آبدان
بامداد افسرده خاطر چون خزان دیده نهال / شسته بودم در خیال آنمه نا مهربان
ناگه آن خرم بهارم اندر آمد در وثاق / کرده بالای چو تیر از سهم سرما چون کمان
خندخندان آن رخ خورشیدوش خورشیدفش / لرزلرزان آن تن سیما بگون سیما بسان
خنده‌ای نی از شکفتی لرزه‌ای نی از سماع / مهر گفتی گشت خندان سرو گفتی شد نوان
کرده چون لرزنده سرو آن قامت چون نارون / کرده چون تاری شبه آن لاله چون ناردان
لعلش از فرسایش گوهر برخ مانده فکار / آبش از دنبالهٔ نرگس بگل گشته روان
گونه چون نار کفیده جبهه چون تابان سهیل / چون سهیل افروخت نار افزون کفیده بی‌گمان

خواست گفتی شوشهٔ سیم تنش بیرون جهد	بس بلرزیدی در آن اندام سیمین استخوان
عقد مرواریدش از بس کوفته بر یکدگر	ریخت مروارید تر گفتی ز لعل خورده‌دان
پوست همچون مغز بادام از سرین بگذاشتی	گر بر آن کس دست سودی از برای امتحان
جستم از جای و دویدم آغوش بگشادم بمهر	تنگ بگرفتم ببر زد بوسه بر چشم و دهان
آمد و آوردو شست و شاندمش اندر کنار	وان تن چون قاقمش در خز نهفتم در زمان
مجمره افروختم وز عود عنبر سوختم	کاخ را در راه و روزن بر کشیدم بادبان
آن شکسته گونه باز افروخت همچون نار گل	وانشبه گون لعل باز آمد بر نگ بهرمان
بر شکفت از خرمی چون گلبن اندر صبحگاه	گفت کای گلزار چهرم زا نکوتر باغبان
نیستی غمگین که بگذشت آنزمان کز فرخی	ما و تو رفتیم بر سبزه عنان اندر عنان
ملحم شنگرف گون و دیبهٔ مشکین طراز	گفتی اندر باغ گسترداست چینی کاروان
این زمان در کنج این بیغوله میباید خزید	ساخت چون نشاگرد گلخن تاب آنکه خانمان
گفتم ای فرخنده گلشن گفتم ای نخل مراد	گفتم ای زیبنده بستان گفتم ای سرو چمان
لاله گو دیگر مخیز و ارغوان هرگز مروی	هم لبان چون لاله داری هم رخان چون ارغوان
نه شکوفه سر زند چون این رخ عاشق فریب	نه بنفشه بر دمد چون این خط عنبر فشان
نه چو روشن روی تو دلکش بروید نسترن	نه چو مشکین موی تو خرم براید ضیمران
سروبن چون قد تو کی سر کشد از جویبار	سرخ گل چون خد تو کی بشکفد از گلستان
هم بود جرارهٔ جعد تو سیسنبر طراز	هم بود جو دانهٔ چهر تو نیلوفر نشان
رست نیلوفر ز آب این از کنار آفتاب	خفت سیسنبر بخاك این بر بساط پرنیان
ماه را هرگز نبوداست آن دو لعل نوشخند	سرو را هرگز نبوداست آن دو جعد مشکدان
ماه کی آویخت هرگز زلف مشکین از کنار	سرو کی انگیخت هرگز کوه سیمین از میان
چون خزان دیده چمن تا چندی آخر بیبهار	ای بهار جان مشتاق ای بهشت دلستان
گر ز سرما سوگواری برفروزم آتشی	آتشی بس بیگزند و آتشی بس بیدخان
آتشی پرتاب همچون روی یار تندخوی	آتشی سیال همچون آب چشم ناتوان
در قدح اندر چو مهر و چون بخم اندر سهیل	در دماغ اندر چو مغز و چون بمغز اندر چو بان
هم فتوت را فروغ و هم سخاوت را نسب	هم شجاعت را توان و هم مروت را روان
اصل رادی بیخ مردی فر فهم و آب عقل	ساز رامش چشم بینش قوت دل قوت جان
گر نبودی جنبش آن کی از آن دادی خبر	گر نبودی تابش آن چون بدو بردی گمان
جنبشی چونانکه گوئی بر پرداز ساتکین	تابشی چونانکه گوئی بر جهد از باردان
در جنان کوثر عجب نبود از این باید عجب	کاندران بینی رخ ساقی چو در کوثر جنان
این بهار دلفروز و این شراب خوشگوار	هین بیا تا ما و تو باشیم شاد و شادمان
در چنین بزم و چنین بستان پیاپی در کشیم	ساغر صهبا بیاد داور کشورستان
نصرت دین ناصر الدین شاه غازی آنکه هست	داور کشورستان و خسرو صاحبقران

درصفت بیماری خود بعراق و وصول امیرالامراء العظام غلامحسین خان سپهدار

باصفهان که زیزدانش بادصد نفرین
فتاده بودم یك اربعین جنین وانین
گهی در آب عرق چون غریق در جیحون
گهی ز تاب مرض چون حریق در سجین
هزار بار برافزون معاینه دیدم
مخایل ملك الموت وحفره وتلقین
مرا که طبع بدی آسمان پروین زای
زدیده گشت رخم آسمان پر پروین
سپس که اختر من باافول کرد قران
سپس که طالع من بازوال گشت قرین
تن نزار دگر دید روز بهبودی
چو شب شمار دوده عشر کرد از عشرین
مرا ز بخت شگفتی که محنتی چونان
چه شد که باز بدل شد براحتی چونین
سروش غیبی گفتی بگوشم اندر گفت
که ای بدایع معنی به لفظ تو تضمین
تراخدای دگر باره زندگانی داد
برای مدح خداوند ومجد دولت و دین
ابوالمظفر مهر ملك سپهبد آنك
در آب و خاکش مردی و مردمیست عجین

در ذکر یورش خراسان و مدح محمد شاه قاجار

گذشت چون سه یك و پنج پنجه دو پانصد
زسال هجرت احمد ز حجره ومسکن
شه زمان و زمین داد گر محمد شاه
که افتخار زمانست و اختیار زمن
یکی سپاه برآورد رزمجوی ودلیر
هزبر حمله و تندر غریو و تنین تن
همه چو شیر ولی شیر آتشین چنگال
همه چو پیل ولی پیل آهنین جوشن
زمین ز مرد همیگشت سبحهٔ سیماب
هوا ز گرد همی بست کلهٔ ادکن
سنان نیزه در گرد آنچنان بنمود
که درشب سیه اندر شهاب دیوافکن
بخواست اسب و بر آمد غریو شیدف و نای
زویله ولوله افتاد بر زمین وز من
فغان توب چو رعد وشرار تیغ چو برق
مسیر تیر چو باران رخ مصاف چمن
بیك نفس ز دم تیر وصدمت کوپال
همی بیافت دز غوریان هزار شکن
تمام حصن چه دیوار ودرچه بوم وچه بام
ززخم توب چنان شد که پشت پرویزن
نه بنده ماند ونه مولی نه اسب ماند ونه مرد
نه ده بماند ونه مزرع نه دانه نه خرمن
ز گیر ودار بیکسال روز و شب بودی
هری بولولهٔ رستخیز آبستن
ز قحط گفتی دیوار شهر بر مردم
سیاه چون چه یوسف شد و چه بیژن
بکامران عجب افتاد کار تاچکند
چسان برآید از تنگنای بیت حزن
پناه برد بسالار انکلیس که او
شفیع گردد در نزد سایهٔ ذوالمن
ملك نخواست که باهم دو خصم یار شوند
که دیر میگسلد چون دولایه گشت رسن
گذاشت تا بصبوری همی براید کام
که صبر کردن درکارهاست مستحسن
یکی سپهبد با پانزده هزار سوار
بغوریان در بنشانده پس براند سخن

که‌سخت‌عنصر باشید وسخت‌جان‌ودلیر زمانه تیره و تار آورید بر دشمن

ولـه

در کنام شیرتا کرد آهوی‌زرین وطن چون مزاج‌شیر گیتی‌راتب افتاده‌بتن
سرخ گشته ناف‌آهو همچوچشم نره‌شیر تیره گشته‌پشت‌هامون همچوروی‌اهرمن
لاله گون‌ازابر ریزدژاله درحلق زمین آتشین ازطبع‌خیزد عطسه‌در مغززمن
گرم‌شد طبع‌هوا زانسانکه کام اژدها سخت‌شدبیخ گیاآنسانکه‌شاخ کرگدن
چون‌حسام‌پیلسم شدسرخ‌ساق پیلکوش چون‌نصال نسترن‌شدلعل برگ‌نسترن

وله ایضاً درمدح نواب محمود میرزا

هزار دستان سازد زمانهٔ ریمن بدستیاری ایندیو پای اهریمن
بلای‌بلبل گردد که از غریوغراب روان‌ساری سوزد که‌از سرود زغن
نمود دیدهٔ بوجهل روشن از نوری که لن ترانی راندی بوادی ایمن
وز آفتاب مدینه دمی ندید قران دمید گرپس‌قرنی ستاره‌ای زقرن
ابوالمؤید محمود میرزا که سپهر بدست‌شاهدقدرش چودست‌اورنجن
پس‌از چهارده وچارپنجه‌دو پانصد زسال‌هجرت آن‌اصل‌وفرع‌فرض‌وسنن
بشه‌درست دوده بیوراز درست‌سپرد گرفت مرز لرستان بمایهٔ مثمن
بهارخلقش‌وآنخاک‌چون‌سحاب‌وگیاه سحاب‌دستش‌وان‌بوم‌چون‌بهاروچمن
رسیدچون مه‌اقبال او بحد کمال همی بکاست و اینست ماه را دیدن
تقی‌شهش‌زملک‌شد بملک‌ملک‌خدای کزان‌رهین شکنج آمدوقرین‌حزن
شهش‌سپرد نهاوند ولرستان‌بگرفت بدام کی شود آسوده طایر گلشن
همی کشید سپاه وهمی نمود نبرد بهردوروز گرازان‌شدی پی گرزن
خدیوایران پروانه راندور عزلش همی‌فسرد زپروانه‌شمع نور افکن
سپس چهارمه‌اندر حصار روئین‌دز نشست بادل دستان‌و عزم‌روئین تن
زچار سوسپه آمد که‌چاک‌چاک آرند بزخم صارم پولاد کوه ریم آهن
بساط چرخ بیندود گرد قیرآگین بسیط خاک بیا کند مرد تیر آژن
ولی‌نکشت کسی بر بسلم‌از گردون ولی نبرد کسی زربناخن از معدن
زرزم‌یافت تقی‌شه که دیدمی‌نتوان بخار نسترون سفت درع نستیهن
بریدمهر زکینه که چارماه افزون بپای دزارنی گفت و پاسخ آمدلن
بکینه‌خواهی چندان بهم‌زدندسپاه که‌تیر گشت‌همه‌لنگ‌ونای شدالکن
بروی هم بفتادی به‌نیزهٔ ده باز بیکدگر بسرشتی زگرزهٔ ده من
شکسته‌بال‌سوارو گسسته‌تنگ‌سمند بریده‌پای‌درفش ودریده پوست‌مجن
چوماه‌داشت‌وشاقی عزیزتر ازجان که‌ماه مصرچو زندانیش‌بچاه ذقن

همش به‌پیچش‌جراره شاخ سیسنبر ... همش بسایهٔ بیجاده باغ نسترون
چو ماه روشن آمد بکام اژدرها ... که‌زاژدها نرهدمه چونیك‌شدروشن
برهنه گردش‌وتن از پرندعریان‌ساخت ... که‌آفتاب برهنه‌خوش‌است‌وعریان‌تن
بکنج‌خانه‌اش آنکه‌چومارمأمن کرد ... که گنج ماند مأمون‌چومار رامأمن
گهر بسفت و برشته کشید درثمین ... که‌رشته‌درثمین میکندفزون به‌ثمن
که گرچو آب‌زخاره برآوری باره ... و گرچو آتش‌زآهن‌ببر کنی‌جوشن
شوم‌چو آهن وبگشایم آب‌ازخاره ... شوم چوخاره وآتش برآورم زاهن
سپه بجنبش آمد چو موج ازدریا ... کمان ببارش آمد چو ابردربهمن
نصیب گردان گردید سکنه‌وسامان ... بدست ترکان افتاد خانه و مخزن
زمین زمرد همیگشت بیشهٔ ضیغم ... فلك ز گرد همی بست‌کلهٔ ادکن
هم‌ازسنان‌درخشان‌هواچو کوه‌بدخش ... هم‌ازحسام یمانی زمین چوکان‌یمن
ز بام تابگه گرمگاه هردو سپاه ... به‌تیغ‌صخره‌شکاف‌وبگرزخاره‌شکن
بیکدگر بسرشتند تارك و مغفر ... زیکدگر بدریدند عیبه و جوشن

وله‌ایضاً درمدح سلطان غازی‌محمد شاه‌قاجار نورالله مرقده

که‌راچون‌چهرشدروشن میان‌تیره گون‌جوشن ... کندچون مهراز جوشن‌جهان قیرگون‌روشن
دگرجوشید آن‌جیحون کش آمدموج‌روئین‌خم ... دگر توفید آنهامون کش‌آمد فوج‌روئین‌تن
چه‌شدآنانکه بودندی بکوشش ببردربیشه ... چه‌شدآنانکه‌بودندی‌بریزش ابر در بهمن
چه‌شدآن‌باد خواریها که منیانیل برمسند ... چه‌شدآن‌زفت کاریها که من باپیل درجوشن
چراصف درصف ازحیرت صدفسان درسخن ابکم ... چراکف درکف‌از حسرت کشفسان دربدن گردن
بلی ایمای جانان نیست هرنظره زگردرو ... بلی صهبای شریان نیست‌هرقطره ندردن
نه کار شیر را ماهرچمان در کاخ آهوپا ... نه‌خار تبررا صابرنوان بر شاخ نسترون
نه‌زاصلاب ملك‌هر گوهری‌شاهی شودشایان ... نه‌زاعقاب ملك‌هر اختری‌ماهی شود روشن
زمین پیراست این نامه بنام مایهٔ کونین ... جهان آراست این کامه‌بکام‌سایهٔ ذوالمن
محمدشاه غازی‌کش ملك عبدی به‌پیرامون ... محمدشاه غازی‌کش فلك‌عقدی به‌پیرامن
نهنگ‌اوبارواْبر انگیزواژدرحمله‌روئین‌دل ... پلنگ‌آثارو ببر آویزو تندرویله تنین‌تن
اجل‌راچنگ‌فرساید نهدچون‌توش برارغون ... امل‌را رنگ‌افزاید دهد چون‌گوش برارغن
بقدچون دهشت‌میدان همه‌زوبین شود پیدا ... بخدچون زینت‌ایوان‌همه برزین‌شودبرزن

وله

ای که بودسخرهٔ جهانت ارمان ... چاره‌وفاق‌است‌وزانستانی کیهان

یکتنه مرهیچ کار کرد نشاید یکتا باید کسی که باشد یزدان
رشته چو بسیار شد قلادهٔ شیر است یکسلدار یکدولایه روبه کسلان
بین بعناصر که ضد یکدگرانند تا نشدا کدش بدید نامد حیوان
تا که دو اخترقران نکرد نیامد هیچ بدو نیك ازو نتیجه بکیهان
با که ستیزم که خصم چرخ بلنداست چرخ بلندم نژند کرده وپژمان
برشده جادوی ریمنی است که جوید کاهش دانا و رامش دل نادان
یارلآمست سعد ونحس ازیراك زهره بودروسبی و کیوان کشخان
دختر کان نبات نیز غرانند غر زن گردون نشان نشانده بدامان
بانوی خاور که میر مشکوی چرخست هرسحر آید بکوی موی پریشان
مردمی ازخلق خواستن بچه ماند خواستن از پارکین لآلی غلطان
این فلك گرد گرد نادره کاراست دلت دهد تا جگر خوردت بتاوان
دیوا گرچند سرکش است وحرونست سخره شود عاقبت بدست سلیمان
هیچ ازین بوالعجب سپهر غم آسال شاد نگردد روان غمخور غمدان
زندگی پنجروزه گرهمه اینست مرد توان پنجه بار آسان آسان

وله مکرراست

شه زمان و زمین دادگر محمد شاه کـه افتخار زمین است و اختیار زمن

فی مدح سلطان السلاطین محمد شاه قاجار خلدالله ملکه

مکرر

یکی سپاه برآورد رزمجوی ودلیر هزبر حمله وتندر غریو وتنین تن
همه چوشیر ولی شیر آتشین چنگال همه چوپیل ولی پیل آهنین جوشن
زبانگ نای وخروش درای و نعرهٔ کوس بسان پیکر مفلوج گشت دشت ودمن
زمین زمرد همیگشت سبحهٔ سیماب هوا زگرد همی بست کلهٔ ادکن
سنان نیزه درگرد آنچنان بنمود که درشب سیه اندرشهاب دیوافکن
زگرد تیره رخ آفتاب شست نهان سیه سحـاب بگسترد گفتئی دامن
فغان توب چورعدوشرار تیغ چوبرق مسیر تیر چو باران رخ مصاف چمن
زمانه تنگدل آمد بدان صفت که جهان بچشم اهل هری شد چوچشمهٔ روشن
ز قحط گفتی دیوار شهر بر مردم سیاه چون چه یوسف شد وچه بیژن
نه بنده ماندو نه مولی نه اسب ماندو نه مرد نه ده بماند ونه مزرع نه دانه نه خرمن

درمدح حاجی میرزا آقاسی وزیر محمدشاه

چون صدف تاجست خاموشی دل دانای من گوش جان بی قرطه ماند ازلؤلؤلالای من

خاطر من زاتش چرخ سدابی شد عقیم مورد موری نیرزد طبع دریازای من
خاطر من بود دریا وبن پراکنده خیال آتشی زد در درون وخشك شد دریای من
ازره چشم آب آتشگون ازآن بگشاد دل کاتش سودا بود آب رخ صفرای من
کیمیا را از در تصعید و حل مینای چشم بوتهٔ سیماب شد بر آتش سودای من
بیگمان مینای چشم من رهی دارد بدل کاورد مینای چشم من ز دل صهبای من
تادل‌خونین‌من‌ازجور گردون خم‌شده‌است هرگز ازصهبا نخواهد شد تهی مینای من
دیدهٔ عذرا بزهدان عنب گون حمل یافت زاد زان بنت‌العنب از دیدهٔ عذرای من
بخت‌من سرخاب‌دل منکوس‌ازانکیس‌یافت زان‌همی‌سرخاب بارد چشم خون‌پالای من
موسی دریا شکاف معنیم من بهره نیست قبطی خفاش دل را از ید بیضای من
من بسیلی سیب گون‌سازم رخ آبی سلب وای اگر ازرخ براندازد سلب‌سیمای من
گرهمه خون جگر جای میم باشد بجام باز می گون گوئی ازمی گونهٔ حمرای من
شعرمن چون‌عقد پروین‌بود واینك شعرمن رشتهٔ‌پروین‌شداست ازچشم پروین‌زای من
چشم‌من گررشتهٔ پروین برافشاند رواست تا چرا دارای من را نیستی پروای من

وله

شاهد شبگیر چون چهر ازنقاب انگیخته آتشین رخ دلبران بنگه در آب انگیخته
روی پنهان میکنند ازبیم سیمین پیکران چرخ چونان دشنهٔ زرین قراب انگیخته
این‌دم گرگ‌است‌کاندرجوی‌شیر آمد پدید یا نهنگی بحر پیما سر زآب انگیخته
اینهمه سوری سحر باآتش‌مشرق گداخت پس یکی‌مینا ازآن بصری گلاب انگیخته
رستم شب این‌رسن درچه پی بیژن فکند شاه ترکان‌را ازین غوغا زخواب انگیخته
چرخ‌طشت وخورسر نغزسیاوش‌است‌وصبح این منش در شنعت افراسیاب انگیخته
صبحدم دریا کشان یك گوش ماهی را بها پیل بالا توده‌ای در خوشاب انگیخته
کیمیا را دست ساقی از در تصعید و حل زیبق معقود بر زر مذاب انگیخته
خود همیگوئی قمر از شمس باشد تابناك این‌قمر بین تاچه‌سان شمس‌بتاب انگیخته
وان مربع حصن از برگ مثلث عطرسای عطسهٔ مشکین زمغز خاك و آب انگیخته
زادهٔ مریخ هشتم چرخ گشت واندران باز مریخ زحل گوهر شهاب انگیخته
دیو دیدستی کـه در زادن ملایك آورد دیو بین فوجی ملك زرین ثیاب انگیخته
هم ملك دیدی که دردامان کشد تاریك‌دیو این ملك بین دیو کیوان انتساب انگیخته
زاغ جز دردی بباغ اندرنشد نك برخلاف باغ را بس زاغ در اردی شتاب انگیخته
دوزخي‌را بابهشتي هرکه باهم بنگریست بیخود از دم انه شئي عجاب انگیخته

آسمان این حلقهٔ زرکش مه نو نام گشت　　از پی دستینهٔ دست رباب انگیخته
لعبدف کرد آن نگر کز غایت جادوگری　　اختران را از کنار آفتاب انگیخته

درمدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار غازی طاب ثراه

جهان کشای محمد شه آنکه ازشاهان　　جهان کشای نیاید چواو یك از پنجاه
در آنزمانکه در آید بلجهٔ هامون　　بسان موج مخالف سپاه پیش سپاه
زرزمگاه تو الماس سوده برچینند　　اگر کنند همی تا بگاو ماهی چاه
زمین چو لجهٔ سیماب سفته جای بجای　　اجل چو ضیغم کین‌توز خفته گاه بگاه
کسی که بر زبر کشتهای تو گذرد　　زسر بیفتد از آسیب آسمانش کلاه
اگر نهنگ شناور نبود اسب ملك　　هزار بار چسان شد زبحرخون بشناه
دگر نروید جز تیغ و تیر خون آلود　　از آنزمین که ترا بوده‌است لشکرگاه
زکبر باردگر سایه نفکند بر شیر　　اگر بسایهٔ اسب تو بگذرد روباه
زخیمهٔ تو بن میخهای زرین است　　که‌خلق‌ازاینطرفش‌آفتاب خواند وماه

وله ایضاً

ای طرهٔ نگار چه طراری　　خورشید دربجیب نهان‌داری
پرده شوی بمهر مگر میغی　　حلقه زنی بگنج مگر ماری
عنبر بساده سیم همی پاشی　　سنبل بلاله برگ همی کاری
باغ عبیر سکنه و سامانی　　زاغ عقیق مخلب و منقاری
پرتاب اخگری را برهونی　　موهوم نقطه‌ای را پرگاری
پشت‌منی زبس دژم وگوژی　　بخت منی زبس سیه و تاری
ابری و با ستاره بپرخاشی　　دیوی و با فرشته به پیکاری
چون آستین موسی عمرانی　　ازنور ازآن همیشه‌بدیداری
چون راهوار زادهٔ کاوسی　　درناراز آن همارەسبك‌باری
سرتاپا به سلسله‌ای گوئی　　بد خواه ملك داور داداری

مسمط متخلص بمدحت شهریار گیتی‌ستان حضرت ناصرالدین‌شاه قاجار بن محمد شاه مغفور

خون شفق سرخ کرد دامن نیلی طبق　　بادهٔ حمرا کجاست سرخ چوخون‌شفق
گل بدبستان باغ پهن گشاده ورق　　بلبل از نیم شب پیش نهاده سبق
ای پسر چنگ زن چنگ بزن بر نسق
زود که شد زخمه ات زخم دل رامتین
ریخت شفق در افق بادهٔ یاقوت رنگ　　پروین پنگان‌لعل در کف‌خواتون‌زنگ
نعش‌چوکاسهٔ‌رباب عقرب‌چون‌پشت‌چنگ　　چرخ‌زاستارگان گشت چوچرم پلنگ

ماه بدریای نیل سر برزد چون نهنگ
چهرهٔ او جانفزا جنبش او سهمگین

ظلمت برچرخ ماه نوبت‌شاهی‌زداست وین حشر دیوچهر ماه بماهی زداست
تاش نپرسند راز شب بسیاهی‌زداست خیمهٔ زرینه میخ بهر ملاهی زداست
ساقی وقت غبوق جـام بگاهی زداست
چهرهٔ اوکشته لعل لعلش چون انگبین

دام ودد از بیش‌وکم خامش وآهسته‌اند مرغان چون‌ماهیان جمله‌زبان‌بسته‌اند
مردم بیهوده پوی پای بر اشکسته‌اند خوابگهی همچوسنگ هریك آرسته‌اند
بهرطرب میکشان وقت چنین جسته‌اند
غم بگسارید هان می بگسازید هین

شب حبشی‌بانویست تنش بمشکین‌پرند یکسره تاریکیش تاب گرفته کمند
شوله‌اش آویزلعل غفرش‌چون گیس‌بند کرده بزیر قدم دشت و در ولور کند
در ده بگماز لعل ای پسر نوشخند
زانکه بشب چون سهیل تابد از ساتکین

انجمنی‌دلکش‌است شب پی‌میخوارگان مشعل کردن زمـاه شمع زاستارگان
رفته میان‌جای باغ بادوسه می‌بارگان خوردن بگماز لعل بادوسه مه پارگان
خیز هلا ای برخ چون شه سیارگان
تا بگرازیم خوش بر گل و بر یاسمین

شدشب‌ما چون بهشت درمه‌اردی‌بهشت گرچه نیارست شد هرگزشب‌دربهشت
ساقی بگماز کن قبلهٔ آزردهشت تا شوم آتش‌ستای همچو کشیش کنشت
زانکه دماند سهیل عکسش ازخاك وخشت
بند سفالین چراش باید و سمج گلین

آنکه‌بشب‌صدهزارشمع‌وچراغ‌آمداست بویش از شصت میل پیك‌دماغ‌آمداست
عکسش‌چون‌لاله‌زاربر که‌وراغ‌آمداست هم بصراحی شداست هم بایاغ‌آمداست
شش مه رفته زباغ باز بباغ آمداست
رفته چو عقد پرن آمده ماءِ معین

شاخ‌چومستان‌زبادخوش‌متمایل‌شداست چوك بشاخ چنار همچو حمایل‌شداست
بلبل فریادخوان چنگی طغرل‌شداست جمله درختان باغ ناقد وباذل‌شداست
برگ زباد از نوا همچو جلاجل شداست
قافله گوئی رسید از لب دریای چین

حور بعبهرستان مرسله بگسیخته بلبل از شاخ سرو بانگ برانگیخته
برگ درختان زباد درهم آمیخته یك بدگربرزده تن بتن آویخته

باد بپای درخت گنج درم ریخته
وان درمش از نسیم گه شده غث گه سمین

گل بسرانگشت‌خار صفحه شماردهمی بر ورق لاجورد نشره نگارد همی
باد بدامان باغ مشك بباردهمی لاله بزمرد طبق لعل بکارد همی
بادهٔ لعل از قدح خوش بگوارد همی
جام گری چون گران از دو کف حور عین

نرگس از زرساو مجمره‌افروخته‌است عنبراشهب‌بباغ شب‌همه‌شب‌سوخته‌است
باد ز بوی عبیر غالیه اندوخته‌است ماه مهلهل قبای بهر چمن دوخته‌است
مرغ ز هر غانیه قافیه آموخته است
غنهٔ او جانفزا نغمهٔ او دلنشین

ای پسر میکسار ای قمر نوش لب لب چومی‌اندرشکر تن‌چومه اندرقصب
ای‌بدوعارض‌چوروز ای‌بدوطره‌چوشب باده‌اگرچه‌نکوست درهمه‌وقت‌ای‌عجب
در شب نیکوتر است شب کن کار طرب
خیز و بکن کار آب با دورخ آتشین

خنب شکم داده پیش همچو زن حامله بسته ز مینای سبز زیر غبب مرسله
نه مه زائید زن او ز پس یك چله گرچه زنی زنگی‌است بیکس‌وبی‌قابله
بچه بزاید همه روشن چون مشعله
هرگز زنگی نزاد بچه چو خواتون چین

می‌شود اندر دماغ کاخ و شبستان کند روی خزان کرده‌را همچو گلستان کند
خاطر پژمرده‌را چون دل مستان کند زال کهن گشته را رستم دستان کند
روبه ناچیز را شیر نیستان کند
وز دل سودا زده سازد ضد فرودین

باده اندر گلو آتش تر تاخته پویه بعرق وعصب مورچه وش ساخته
گرمیش اندر دماغ خانه بپرداخته خیمه بر افراخته دست بینداخته
او چو عقابی شده عقل چنان فاخته
می چکند با عقاب فاخته در صف کین

باده از بوی خوش مشك بپوشد همی چون‌ریزی در قدح لعل بجوشد همی
چون نوشی باخرد سخت بکوشد همی پس خرد ازرخم او میٔ بخروشد همی
میدان خالی کند خانه فروشد همی
همچون ضحاك یل از پسر آبتین

گرچه می ازجام زر کوس‌زند برعقیق بوی فرستد بمشك رنگ دهد برشقیق
من نخورم زان‌عقیق چند بود گرعتیق دل ننهم برعتیق سر نکشم از طریق

خون عدوی ملك نوشم جـای رحیق
بی گنه و بی‌خمار چون می خلد برین

ناصردین خدای فرهٔ فضل اله زینت تاج و نگین درخور تخت و کلاه
حجت تیغ و سنان قاید گنج و سپاه چشم و چراغ ملك راد ولیعهد شاه
آنکه چو باز سپید آنکه چو شیر سیاه
گاه کفاف و کرم روز کمان و کمین

ای کرمت دستگیر از پی افتاده گان حکم ترا در کمند گردن شهزادگان
بیم تو مردان مرد آرد چون مادگان با قدم فرخت ای شه آزادگان
گشت چو خرم بهشت آذر آبادگان
جود شد آنجا امیر عدل شد آنجا امین

ملك عروسی نکوست حجله‌اش ایوان تست ساحت گیتی تمام عرصهٔ میدان تست
دست قضا و قدر بر سر پیمان تست شادی و شاهی یکی آیت درشان تست
دوران دوران تست فرمان فرمان تست
تیر طرب کن بزه رخش امل کن بزین

چون کنی آهنگ جنگ در کف برانده تیغ از برزین خدنگ همچون سرو ستیغ
گرد برآید بابر ماغ در افتد زمیغ ببر بگیرد گریز شیر بگیرد گریغ
رستم دستان بود بهر فسوس و دریغ
ویله کند اردشیر بر گهر کی پشین

تاز فرویدن یل در کف تو گرزه‌ایست نیزه بچنگ اندرت ازحمیر گرزه‌ایست
وان فرس فرخت شیر دلی شرزه‌ایست شیر بناورد تو درتب و تب لرزه‌ایست
چرخ برزم اندرت برق زده در زه‌ایست
مرد ندیده چنان جنگ ندیده چنین

آتش حربت درابر آب همه خون کند ریگ بنابان‌زخون جمله طبرخون کند
رخش تو گردمصاف برسر گردون کند تیغ تو درحربگاه هامون جیحون کند
هامون جیحون کند جیحون هامون کند
هین بدماند زکه که برماندز هین

زاتش شمشیر تو شیر ژیان ترسدا در بن دریا نهنگ ترسد و بر تفسدا
در سرشخسار نمر هر دم بهراسدا پیش درت اژدها خاك زمین بوسدا
شیر عرین از فزع نام تو کم پرسدا
آب کند نام تو زهرهٔ شیر عرین

گرچـه سر تیغ تو آهن پاره کند مملکت شاه را زاهن باره کند
نعل سمندت برزم رخنه بخاره کند رمح تو جرم هلال زرین یاره کند

تیر تو آماجگاه چشم ستاره کند
زخم تو در کوه قاف رخنه کند همچو سین

ای شسته زاب تیغ نامهٔ مردان مرد — اندر میدان ملك مرد تو باشی و فرد
رخش تو اندرمصاف گردان آرد بگرد — خون بچکانی به تیغ از فلك لاجورد
ای دل تو بحرژرف وی رخ تو باغ درد
جز تو ندارد بمرد دور شهور و سنین

چرخ بملك اندرت یکتن کالیوه ایست — از شجر همتت هردوجهان میوه ایست
ماه زبرق سنانت تاب زده جیوه ایست — گر تونه ای شاه نو ملك زن بیوه ایست
این سخن من بشعر شیواتر شیوه ایست
سهل چو باد شمال صعب چوحصن حصین

گلشن آمال را شاخ مبارك توئی — مصحف اقبال را قاف و تبارك توئی
ملك اگرمردم است دیده و تارك توئی — در کمر شهریار تیغ بلارك توئی
خاتمت خسروان الله جارك توئی
حافظ جان تو باد رحمت جان آفرین

ملك جهان تا ابد بهر تو پردخته باد — چرخ بدرگاه تو چاکر فرهخته باد
رایت اقبال تو تا فلك آهخته باد — با امنت شیر شیر بهر بره دخته باد
گنج جهان بیش و کم جود تو برسخته باد
باد الهت مغیث باد خدایت معین

مسمط دیگر در اقتفای شیوه حکیم منوچهری

دامغانی بمدح صاحب معظم

دی خیمه فروهشت بکه راکب و راجل — پر شد دره و دشت ز آواز جلاجل
من جستم و دیدم که از آنحرکت عاجل — کس آمدنی نی نه بعاجل نه بآجل
وزحی نکند تذکره جز سنگك مراجل
گفتم چه شدای رب که نه داراست و نه دلدار

این بادیه را دوش ز فردوس دری بود — هر خیمه کجا بود سپهر دگری بود
وانجا که سپهری بدشمس وقمری بود — خرم چمنی بود و مبارك شجری بود
شیرین رطبی بود و گوارا شکری بود
امروز دگر گشت و دگر گونه بودکار

تلها خیم است و پی ماران چوطنابست — جولانگه طاوس خیم جای غرابست
کاسهٔ سر بازرگان بگماز شرابست — گوشت تن مجتازان انجیده کبابست

افعی چونی انبان و کشف کاسه ربابست
نهمار در اینجا نکند زیست هشیوار
بگذاشتم آن شیفته را بند ز زانو — از بند بجست آن چویکی شیر بی‌آهو
آن در حمله ضیغم در حرکت آهو — آکنده چنان کرکس پشت‌وبروپهلو
دندان چوصدف کرده دهان معدن لؤلؤ
وز لفجه بیفشانده بسی لؤلؤ شهوار
دو لفجه چودو آستن مرد حجازی — دو منخره دو تیره چه سیصد بازی
دو دیده چودو آینه ز اسکندر غازی — دو گوش چو دو بیلك برتیر طرازی
کوهانش چو کوهی به‌بلندی بدرازی
با اینهمه خوش روی و باندام و بی‌آزار
برجمل فلك بست جلاجل چو ستاره — بستم بهیون رحل چنان مرد هزاره
جست‌ازپی اوسنگ چوازسنگ‌شراره — نه‌صعب زمین دیدم و نه‌خار و نه‌خاره
گاهی به‌نشیبی که زماهیش گذاره
گاهی بفرازی که زمه جستی پیکار
شب لجهٔ قیروکه بر انگیزد خیزاب — وان لجهٔ قیرورانه پای و نه‌پایاب
حوت فلکش راهی‌و فلس اختر پرتاب — در بادیه هرخار نهنگی راچون ناب
هرقال من آن باد زده کشتی بر آب
پوینده تر از کشتی بر آب برفتار
شب تاختنی کرده چو عفریت دمیده — بر ماه فرس رانده وبا چرخ چخیده
تاجرگهٔ خرچنگ سرا پرده کشیده — اطراف بیابان دهن شیر شمیده
وان جاده بمانندهٔ شمشیر کشیده
من ای عجبی بردم شمشیر بهنجار
چون دیدهٔ ضرغام بفرق اندر فرقد — گـردون زرهی باوتدزر مزرد
وان تیغ مجره بکف دیو مجرد — پروین گهر قبضهٔ شمشیر مهند
جدی چو بکرد اندر یك سفتهٔ عسجد
عسجد ز حدید آخته قوسی چوسیه قار
شب‌راز بن‌آن پایك پوینده شکستند — از راحله‌اش بند عماری بکسستند
برجای‌خود اندرش‌چنان سنگ‌ببستند — بستند و گسستند وشکستندو بخستند
آنگاه بقطران و بقیروش بشستند
یعنی نکند صبح پس این شب دیدار
ازهول عنان درکف من مار همیگشت — در سینه نفس چوندم منشار همیگشت
همس پی ذرکم کم گفتار همیگشت — یك‌خاردو صدنیزهٔ خونخوار همیگشت

تاریکی شب مرگ تن او بار همیگشت
تن بود مرا در دهن مرگ تن او بار
لاحول همیگفتم و آندیو دژآهنگ دم آخته چون پرچم شاهان بصف جنگ
بنوشتره وسنگ برفت ازشکم سنگ چون ماهی زی بحر و چو مه زی در خرچنگ
چندانکه بر آورد بدان عبر کهم تنگ
ازعون خداوند خدا ایزد دادار
دیدم بدوصد بختی چون آهوی دشتی یا بر دجله رفته بهم دوصد کشتی
وان جوق ظعاین همه مرغان بهشتی وز روی روش قبلهٔ زردشت کنشتی
هودج دو یکی چون جوزا از هم پشتی
جوزاش بیك جفت قمر گشته کر انبار
برکاهل هرجمل کسائی است مخطط از هودج هر ماه مه چارده در خط
شب باسحر آمیخته خوش اکدش واشمط هامون شده صد گونه بدایع رامربط
گفتی که سپهر آنك گفته است مسمط
در خوبترین قافیه نیکوتر اشعار
تازانوی هرجمل جلاجل همه زر بود معلاق هوید جمل از لعل و گهر بود
از قبهٔ هودج همه ره شمس و قمر بود از غالیه هامون همه پرمشك تتر بود
وز دیبه همه بادیه ارتنگ صور بود
گفتی که بود بتکدهٔ خلخ و فرخار
این قافله از بحر مگر بار بهبستند یا قفل در معدن و مخزن بشکستند
یا زیور حورا را از رشته گسستند اینقوم کدامند و کیانند وکه استند
مارا بدر خواجهٔ دین راه بجستند
اینك ز در خواجه بباز آمده زوار
دریا دل آقاسی خورشید فضایل مختار عجم میرامم قبل قبایل
کام است و کفایت ز پی سایل و غایل شویست و پدر از پی ایتام و ارامل
افریشته رانیست بدین شیمه شمایل
کاین شیمه نباشد مگر از احمد مختار
هست ازپی دارندهٔ تاج و کمرو تخت شایسته تراز دولت وبایسته تراز بخت
از کلك زبان نیزه و شمشیر بیاهخت تا ملك ملك را زخس و خار بپردخت
برچرخ زند خیمه و برماه کشد رخت
زان همت ناخفته وز اندولت بیدار
ای دادگری کامده ماهت ز در مهد عالم بتمامت همه در عهده و در عهد
بابخت توبتوان زشرنگ آوردن شهد وز بیم تو بتوان ز پلنگ آوردن فهد

این رتبت کس را نشود با جد وبا جهد
از فرهٔ یزدان شود و پاکی کردار

در کتب هنر اول گفتار تو بودی گفتار هنر را همه کردار تو بودی
در باغ شهامت گل بربار تو بودی بر فرق ستم تیغ گهردار تو بودی
دولت را در خورد و سزاوار تو بودی
ایزد ندهد جز که سزا را بسزاوار

امن توپی هر تن خفتانی و کبریست جودتو جهانراپس هر کسری‌جبریست
هول تو بهر خاطر ببری وهزبریست ازبهر بداندیش توهرشهدی صبریست
وز بهر نکو خواهان هر کف تو ابریست
ابریست که بارانش بود درهم دینار

ایران‌زتوامروز زجنت دوسه بهراست هرمرغ بنی‌خلدی‌و تسنیمش‌نهر است
کوه‌ودروهامون همه‌فرخاری شهراست عالم چوعروسی وسرکلك تومهر است
آن‌کلك که تریاقست‌آن کلك که زهراست
در جام جفا پیشه و در کام نکوکار

از بیم تو بهراسد در چرخ ستاره پنهان شود ازسهم تودر سنگ شراره
ارغون تو روید چو گیا لعل زخاره وان زهر روانکاه شود نوش گواره
تعبیر بدولت رود از خواب گزاره
چونروی تو در خواب همی بیند احرار

کوه از فزع تو بدو صد جای بکفته وز باد نهیب تو سر شیر کشفته
از آتش خشم تو دل دوزخ تفته عمر عدویت را فلك برتر رفته
از سال بمه کرده و از ماه بهفته
چندانکه نماند است ز اعدای تو آثار

اعدای ترا ایزد پر کنده همیکرد پر کنده همیکردو غم‌آکنده همیکرد
هرحریرا خوارتر از بنده همیکرد هرسرویرا بید سر افکنده همیکرد
چندانکه ز بیم تو پناهنده همیکرد
این را بدم کژدم و آنرا بدم مار

دولت بتو یك عاشق آشفته همی‌باد اقبال تو همچون گل‌بشکفته همی‌باد
گردونت یك بندهٔ پذرفته همی‌باد بخت عدوت تافته و خفته همی‌باد
قصه خلل از ملك تو ناگفته همی باد
گفته همه فتح و ظفر و گرمی بازار

مثنوی موسوم باسرار الانوار در مناقب ائمهٔ اطهار

ای فروزنده از سیاه و سپید   راست چون وقت چاشتگه خورشید
ای نهاده دو صد هزار طلسم   بین و بی‌نشان چوجان در جسم
هم عیان هم نهان چنین چونی   راست آمد که فرد بیچونی
فردی و زوج جز بتو نشود   هیچ یکتا چو تو دو تو نشود
کم و بیشی و بیش کم نشوی   بیش و کم هم شوی وهم نشوی
یك بصد برزنی وجزیك نیست   بازصدیك کنی‌واین شك‌نیست
اول و آخر شمار توئی   هم نگارنده هم نگار توئی
نیك پیدا و سخت مستوری   طرفه‌نزدیك و بوالعجب دوری
دور و نزدیك چون‌درآب سپهر   خویش وبیگانه چون درآینه‌مهر
اینجهان نقشهای خامهٔ هوست   نه که این‌نقشها همه خود اوست
کس‌ازین دست‌کار نشنفته است   ما عرفناك عقل کل گفته است

فی النعت

علت مایکون و معنی کن   پاك و والاتر از ثنا و سخن
احد واحمدو محمد اوست   سر توحیدو نقش سرمداوست
قدمش با ازل نبی گوید   مدتش را ابدز پی پوید
کس‌زبیچون نگویدازچه‌وچون   آفرینش توئی نه کم نه‌فزون
گر نگار توآن‌نگار نداشت   کس‌ازآن پردگی‌نگار نداشت
کردهٔتست این ولودو ولد   ورنه اولم یلدولم یولد
توشدی هم‌حریف وهم نوروز   روی‌وموی‌تو کرداین‌شب‌وروز
نوروظلمت‌وظیفه‌خوارتواست   کفرودین‌نیز نورونارتواست
دین‌ازآن‌روی همچوماه کنی   کفرازآن گیسوی‌سیاه کنی
گرتواین‌زلف‌وچهره‌برتابی   نیست نه زنگی و نه سقلابی
جهل‌از توخطیره یافت‌عدم   علم در عالم ازتو گشت علم

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن‌ابیطالب

شهر علمی تو وعلی درتست   هم درتست هم برادر تست
زافرینش تمام مهتر اوست   هم‌بیکسال ازتو کهتر اوست
اودهددر سرای مدح وهجی   جاودانی حیات‌ومرگ فجی
از کف او برد نوا ونوال   جنت‌ودوزخ از یمین وشمال

آنجهان نار و نورراست‌قسیم اینجهان‌خوب وزشت‌را تقویم
نورو نار از تو تافته‌و تفته‌است مورومار از توخفته‌و رفته‌است
عقل تو جان جبرئیل بود خال رخسار تو خلیل بود
بند فتراك تست عزرائیل دست رزاق تست میکائیل
هم ز میکال تو ستاند پاك رزق‌خودبادو آب‌و آتش‌وخاك
گر نه امکان زتو مدد جوید نو ز در بنکه عدم پوید
ای‌برخسارولب‌چوعدن‌وعدن عدن‌وعدن تو حسین وحسن

درمنقبت حضرت امامین‌همامین حسن و(ع) حسین (ع)

هرچه زاداز حسن‌حسن باشد پسر بوالحسن حسن باشد
آینه روی آفتاب مه است بچه شیر وشاه شیر و شه است
تابش روی شاهد ازلی جگر مصطفي و جان علی
مرکب از دوش مصطفی کرده ره بمیدان لافتی برده
مهد جنبان بکاخ جبریلش باد بیزن پر سرافیلش
علم او نقش عقل کل بندد حلم او برمحیط پل بندد
ثقل اکبر خلاصهٔ علمش عرش اعظم سلالهٔ حلمش
عرش‌را گوش‌و گوشواره‌ازوست چرخ را نیز یار ویاره ازوست
خردش خرده بر فلك گیرد مکس ملك او ملك گیرد
بهرامت بجای فوز و فلاح صبرو صلحست درسداد وصلاح
صلح‌را چشم‌و چهره بردراوست جنگ را شیر نر برادر اوست
جنگ راچون حسین شیر نبود هیچ شیری چنو دلیر نبود
شیر کز پشت شیر حق راند برهمه شیر ها سبق راند
دل وجان جز بسوی شاه نکرد جان پی‌شاه داد و آه نکرد
نیك‌وبد رشته زوبه پیوسته‌است سر هررشته هم بدو بسته است
دوست‌را جمله‌در ترازو اوست شمر را نیز زور وبازو اوست
تن او در غزا چو خسته شدی آفرینش همه شکسته شدی
آفرینش همه تن او بود زین‌زهرشئی رگی‌زخون‌بکشود
خون‌چواز حلق اوبخاك چکید خون گرست آن‌یزیدوشمر پلید
گرچه‌درخون‌زدشمن آغشته‌است هم نگهدار دشمن او کشته‌است
هیچ ازین سان کریم نامد مرد که دوا مینهد بکیفر درد

در نعت بتول عذراام الحسنین فاطمه زهرا

این گهرازصدف‌شرف‌جسته‌است صدف ازبحر لم‌یزل رسته است

صدف گوهر شبیر و شبر / جفت حیدر سلیل پیغمبر
دختر مصطفی اگر چه زنست / شیر مردان چوزنش نیم تنست
زن اگر چند نیم مردانند / بر او مرد نیمزن دانند
شیر یزدانش اگر نبودی مرد / زیست از مرد در جهان او فرد
همتش زاختران برشته کند / عصمتش بانگ بر فرشته زند
در جهان بود ازجهانش لیك / جز بیزدان نبد سلام علیك
از جهان دیده بر جهانداور / دو جهانش چو خاك وخاکستر
آنکه جست از جهة فلك چکند / آنکه رست از جهان فدك چکند
این فدك بهر تومحك کرداست / نزجهان فدلك این فدك کرداست
زین جهانی وزینجهان پاکست / گوهر پاك خواجه لولاك است
گوهری و صدف بیازده در / مادری و پسر ز یازده حر
سیمین چارمین هشت و چهار / برگ وبی برگی خزان و بهار

در منقبت حضرت امام علی بن حسین ع

ثقل اصغر ستودهٔ ثقلین / آن حسین راعلی علی راعین
شیمتش بود همچو جد وپدر / چه شود شبل شیر شرزهٔ نر
بود اوبعد باب و جد جلیل / جبر اشکسته های جبرائیل
ملك ازملك او خطر جستی / فلك ازفلك او گذر جستی
مهرو کینش از درقلیل و کثیر / جنه کرداز جنان اثرزاثیر
حکمتش حکم برجهان میکرد / هرچه میخواست جمله آن میکرد
ورنه چون سگ بدندشمرویزید / پسر سعد یا عبید عنید
شاه بودو زبنده غم میداشت / شیر بودو زسگ ستم میداشت
آب چشمش بناودان گشتی / ناو بر آب چشم بگذشتی
هم بگردن حدیدغل میکرد / هم بگردون مجره پل میکرد

در مدح حضرت امام محمد باقر

پور پاکش محمد باقر / باقر علم اول و آخر
احمد از بهرمژده جابر را / باقر علم گفت باقر را
از حسین وحسن بود نسبش / وزحسین وحسن بود حسبش
علم را جوی سلسبیل بود / سلسبیلش همه سبیل بود
سلسبیلی است دربهشت نعیم / سلسبیلی ز کوثر و تسنیم
علم الله اوست علم الله / عالم ازجنبش سپید و سیاه
علم او ناظر همه اشیاست / ناظر و حاضر همه اشیاست

بلکه اشیا مگر که علمش نیست — جملگی اوست لختی اینجا ایست
چون از این جلوه خواست روی نهفت — علی بن حسینش آمد و گفت
بزن این جام و راه حضرت جو — هیچ ماسای تا بحضرت هو

در منقبت حضرت امام جعفر الصادق ع

از پدر چون مثال رفتن یافت — جام بگرفت وسوی جم بشتافت
رخ نهفت ازجهان چو بوجعفر — تافت از جعفر آن همایون فر
سیر او ز پیش احمد گفت — نیك دری ز سر سرمد سفت
جعفر صادقش نمود خطاب — تاش دانی ز جعفر کذاب
ورنه صدیق و صادقند همه — صدق را نطق و ناطقند همه
طیب طه و سر یاسین اوست — حارس شرع وفارس دین اوست
دین ازو پشت دیده پشتی یافت — شرع ازوهم شراع کشتی یافت
شاه دین اوو شیر شرع هم اوست — شرع را بلکه اصل و فرع هم اوست
چون بشرع نبی سخن پیوست — سخن مصطفی بکیوان بست
گر بدینت دل غضنفریست — دین جعفرت زر جعفریست
جعفری زر دهدت ما و منی — جعفری دین کندت شاه و غنی
زاری از زر رسد بروی بشر — زر کند زرد روی در محشر

درمنقبت امام همام موسی بن جعفر علیهما السلام

زر کند نامه در کف ناظم — بر کت نام موسی کاظم
راند هارون و موسی ازدل خون — زین غم ورنج موسی از هارون
آفتاب از کسوف نهراسد — ماه از صعب سهل نشناسد
نزجفایش هراس بود و هرب — سمج وسجنش طلب نمود وطرب
او نبد زندهٔ تن و ستخوان — نوزتنها ازوست زنده بجان
خصم گوید دژم شداست ونژند — نوز او هست رفت و شاد و بلند
خصم داند که بست او را دم — او نمرد است و می‌نمیرد هم
شیعتش جفت شنعت است و گزند — لیك او را گزند نیست ز بند
تنش چون کاه زرد وزار و تباه — حمل صد کوه داشتی آنگاه
آن مبین کش شکنجه که نکند — دو جهان سفت اوسته نکند
در کف اوست جان جنبنده — هم بدو مرده هم بدو زنده

در مدح حضرت سلطان الاصفیا علی بن موسی الرضا

از رخان علی بن موسی — یک تجلی است موسی وعیسی

موسی او را طلیعه‌ای زجمال عیسی او را و دیعه‌ای زجلال
حکم او چیز سازد از ناچیز چیز نا چیز کرد داند نیز
خصم با او چو راه شعوده ساخت شیر نرش از بر وساده بتاخت
لعب با شیر نرکسی نکند مژهٔ اژدها کسی نکند
شیر کان شیر حق پدر دارد چنگک و دندان قضاقدر دارد
کینش زهره درد بشیر قضا سگک چشاندش زهر وقت رضا
آنکه اینخانه خودچنین سره کرد چندخوانی غریبش ای سره مرد
همه راره سوی سفینهٔ اوست همهٔ شهر ها مدینهٔ اوست
مرد درخانه کی غریب بود غربت وخانه بس عجیب بود
مگر آن کاشنای جانانه است ازخودوخویش وخانه بیگانه است

درنعت امام والامقام محمدبن علی علیه‌السلام

چون محمد نبد تقی و جواد خاصهٔ حق خلاصهٔ ایجاد
اینجهان جمله کاربست ویست برکشیدهٔ ویست و پست ویست
شیر را بر گرازد از بیشه مور را هم بسازد اندیشه
طوس شد چون پدرش را مغرب یکقدم شد بطوس از یثرب
وین عجب نی که نور مهر چو برق یکقدم دررود بغرب ز شرق
نور خورشید این چه داند کرد نور حق بین چها تواند کرد
خور جنیبت ز یکطرف تازد اوزشش سوی تاختن سازد
همه جا زیر پی سپردهٔ اوست بلکه این جمله نیز کردهٔ اوست
چرخ را زیر پی کند حالی نیست هم زیر چرخ ازو خالی
پدرش را بریخت مأمون خون خون او ریخت زادهٔ مأمون

درمنقبت امام بزرگوار علی بن محمد

زانچه این هردو از عنب دیده عنبی برده خون کند دیده
علی بن محمد است نقی هست عرجون نقی چو بیخ تقی
هم فروغ است بچهٔ خورشید هم فریدون سلالهٔ جمشید
رشحهٔ جود اوست جان ملك فضلهٔ فضل اوروان فلك
ملکات ملك زشیمت اوست حرکات فلك عزیمت اوست
تیغ بهرام و بربط ناهید زوفسان و فسون ستد جاوید
زو بدریا زدوده تاب نهنگ زوبشخ پرستاره چرم پلنگ
مرغ بر شاخ نام او خواند مور در خاك شکر او راند
نار را نور و خاك را گلشن باد را جنبش آب را جوشن

اوشه این رمه است و نیز رمه / از همه باز آگه اوست همه
همگی اوست‌جز که اوهونیست / نیست اوهوو هیچ جز او نیست

درستایش امام حسن‌بن علی‌العسکری (ع)

خلف حیدر و امام انام / هم ازین بیش دان علیه سلام
حسن‌عسکری ودیعت اوست / سند سنت و شریعت اوست
حسن‌عسکری کنم چون یاد / شکر عسکری رود برباد
یاد با شکر او شکر نکنم / شکر شکر او هدر نکنم
دین ودیدنش ازخدا ورسول / اصل‌وپیوندش ازعلی وبتول
رودباشد شگرف ودریا ژرف / لجهٔ ژرف‌راست رود شگرف
حب‌او هور وبغض‌او دان هیر / اینت معنی‌جنت‌است و سعیر
جنت اندیشهٔ محبت اوست / دوزخ اندیشهای هیبت‌اوست
آنکه برشاخ حب‌او زددست / آشیانه بشاخ طوبی بست
حب او چیست خط آزادی / پاك منشور شاهی و شادی
بی خط او بخطهٔ مینو / کس‌نرفته‌است خیزوآنحط جو
ره بدر برد میتوان بر شاه / بلکه او هست هم شه وهمراه

درمدح ومنقبت امام حجة منتظر مهدی صاحب‌الامر (ع)

حبذا منتظر زهی مهدی / ای همه نیکی و نکو عهدی
ای‌خداوند دور وصاحب عهد / ای فلك‌را مدار ومه را مهد
خلق را از تو فر و فیروزی / تو کنی روز وتو دهی روزی
آب باران بتو گذاره شود / ریگ هامون بتو شماره شود
جنبش برگها بیاد تو است / جمله تسبیحها بیاد تو است
گلشن دین رخ مبارك تست / شرع را شیر نر بلارك تست
همهٔ چشمها براه تو باز / همهٔ گوشها سوی تو فراز
کی بود کی که روی بنمائی / بکشائی در و برون آئی
عدل را خیمه برستاره زنی / ظلم را خانه پرشراره کنی
من‌وهر کس که‌درهوای توایم / ببر آئی که از برای توایم
آن‌سروجان که‌ازتوداشته‌ایم / هم بکف بهر تو گذاشته‌ایم
شد زهجرت دوششصدوشش‌وشصت / که‌سپهراین‌سخن بهم‌پیوست
من‌ازین‌جمله‌دیده‌ام‌چل‌واند / سال برسرچمیده‌ام چل‌واند
موی‌برسرشد اکدش‌واشمط / نوزدل صد رباط را مربط
دل‌چنان‌شیر بود وموی چوقیر / شیرچون‌قیر گشت وقیر چوشیر
شیر باکنم قیردانم کرد / قیر چون شیر کی‌توانم کرد

هست سی سال تا سخندانم | نثررا نظم‌را بهم رانم
نظم گفتم دوبار پنجه هزار | نثر گفتم براین‌فزوده سه‌بار
بدروغ آسموغ را خستم | کذب برماه و برفلك بستم
زنگئی‌را گهی ملك خواندم | فلکه‌ای‌را گهی فلك خواندم
گاه گفتم بزال رستم زال | گاه گفتم بخیل رابذال
این‌زمان زین‌عجل‌ستاده‌شدم | زان نوند حرون پیاده شدم
گفته‌ام سحروساحری نکنم | یاد از شعر و شاعری نکنم
سخن ار هیچگاه بطرازم | از علی و عشیرت آغازم
ای‌یکی‌جان پاك‌وچارده‌جسم | هریکی‌را دوصد هزار طلسم

درمخاطبه بائمهٔ اثنا عشر واظهار نیاز

سبحات جلال را جمشید | شرفات جمال را خورشید
نهمت همتید و صفو صفا | عدن رحمتید و عدن وفا
همه بحر کرامتید و کرم | همه شاخ نعیم و باغ نعم
گرچه با نامهٔ سپید نیم | با ولای شما نمید نیم
جز ولای شما کـه زاد نهد | جز ولای شما که داد دهد
ندهد این‌زکوة وصوم‌وصلوة | بی‌ولای شما برات نجات
چند بودم زمن بد آمد بد | چند باشم یکی زنم برصد
آمده نامده عفو سازید | که‌خودانجام‌وهم‌خود آغازید
چون ببندد زبان گوینده | بال گیرد روان پوینده
دور مانم زیار و از یاران | وز پرستـاری پرستاران
نگذارید بیکس و یارم | بی‌مدد کار و بی پرستارم
کاندران هولناك جای لحد | برگشایم زبان بنام احد
چون‌درافتد نهیب حشروحساب | بربائیدم از عنا و عذاب
گرچه‌انگشت‌هست بهرکنشت | باشما هم کنشت هست بهشت
چه کم آید زبحرهای کرم | تشنه‌کامی براو زندگردم
چند در پنجهٔ هوا رنجه | چنداین‌رنجه‌دل دراشکنجه
چه‌شد آن جنبش هوای شما | چه‌شد آن سایهٔ غنای شما
چه‌شدآن‌لطفهای گمشده گیر | چه‌شدآن‌عفوهای عذر پذیر
تاکی‌وچندخردوخوارچوخس | پی هر چیزپیش هر ناکس
باز خرید خواریم زخسان | مگذارید حاجتم بکسان
هرکه‌خصمی کندباحمدوآل | خصمی او کند محمد و آل

تا که گیرد بسخره ناب نهنگ		تا که خارد بخیره پلك پلنگ
بر نبی و آل او سلام و صلوة		از کنون تا بموقف عرصات

رباعی

ایندل که بچهره زان نکاری دارم		خون گشته پی لاله عذاری دارم
نیرنگ غمش بین که زاشك ورخسار		در عین خزان عجب بهاری دارم

سالك یزدی اسمش آقامحمدجعفر دراصفهان تحصیل کرده بشیراز آمد بواسطهٔ رابطه با اکابر بملازمت نواب شاهزادهٔ آزادهٔ معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس سعادت یافته از اهل مجلس حضور خاص گردید مکرر خدمتش دست داد وبصحبتش میرسیدم واشعارش را می‌شنیدم درریاضی وطبیعی بابهرهٔ وافی بود و دراواخر حال طبابت میکرد بچند بیتی ازو درین دفتر تجدید نامش شد :

صبح چو مسند نشین این کهن ایوان		افسرش از طرف شرق گشت نمایان
طایر زرینه بال گشت چو پیدا		مرغ مرصع جناح گشت چو پنهان
آمدم از خانه با دو یار موافق		جانب باغی پر از شکوفهٔ الوان
دیدهٔ نرگس بلاله آمده واله		چشم شقایق به نسترن شده حیران
صحن چمن مشکبو ز تودهٔ لاله		روی هوا عطر ساز خرمن ریحان
رفته فضای چمن ز باد بهاری		شسته رخ بوستان ز قطرهٔ باران

وله

باد عنبر بیز آهنگ گلستان کرد باز		ابر گوهرریز میل طرف بستان کرد باز
آن گرامی قدر عنبر را بها برباد داد		وین گران قیمت گهر را نرخ ارزان کرد باز
باد سنبل را نیامد گرحلی بند ازچه رو		این عبیرآورد وزلف آنرا پریشان کرد باز
ابرا گرمشاطهٔ گل نیست در گلشن چرا		این گلاب آورد و باز آنرا گریبان کرد باز

ساغر شیرازی اسمش شیخ محمد خلف الصدق شیخ مؤمن عرب خزاعه است که در شیراز ساکن و مجتهد خلق بود فرزند ارجمندش نیز بمرتبهٔ پدر نامور رسید ودرمسجد جامع پیشوای مقتدیان بود ودرحسن اخلاق ازامثال و اقران طاق خدمتش مکرر دست دادی وغالب اوقات بافقیر التفات وتوجه نمودی با وجود کمال زهد وتقدس نیك بذله گوی وخوش صحبت بود ازاشعار آنجناب تیمناً قلمی شد :

گر بر بت بصدق دل عرضه کنی نیازرا		به که بزرق درحرم جلوه دهی نمازرا
گرچه برای بندگی ساکن مسجدم ولی		بندگی خدای کوبندهٔ حرص و آزرا
ای سوی کعبه ره سپر بین بکجاست روی دل		شاد مشو که همرهی قافلهٔ حجازرا

وله

از گدائی در میخانه شاهی کن طلب		واندران درگاه یکسان بین گداوشاه را

نیافتیم ز عیش جهان بجز حسرت — فروختیم بدنیا اگرچه عقبارا
ریا همین برعشاق نیست ورنه فقیه — امام شهر نگردد اگر ریا نکند
مرا خون شد زهجرت گر دلی بود — ترا ویرانه شد گر منزلی بود

وله

اگر زصحبت دردی کشان کناره کنم — بروی پیر مغان چون دگر نظاره کنم
بهار میرسد آن به که توبه را شکنم — چو فصل گل گذرد توبه‌ای دوباره کنم

ساغر غم هجر یار بهر من و تست — این محنت و انتظار بهر من و تست
عالم همه سرخوشند از بادهٔ وصل — این دردسر خمار بهر من و تست

ای دل چکنم باو که دلدار تو نیست — از یار چه پرسم که چرا یار تو نیست
بااو چه سخن تو خود گرفتار شدی — ما را چه گنه که او وفادار تو نیست

سلطانی مازندرانی جنابش حاجی میرزا رضاقلی اصلش ازقریهٔ نواست درحضرت خاقان شهید محمدشاه قاجار منشی اسرار بود ودر دربار خاقان صاحبقران منشی الممالك گشت و از اقران درگذشت چندی وزارت خراسان و فارس کرده خدمتش روزی افتاد وبامنش لطفی کامل بود گاهی غزلی میسرود ازوست :

مردن هوس است بیتو ما را — این عمر بس است بیتو ما را

وله

حکمت لم‌یزلی یوسف کنعانی‌را — گر بزندان فکند کام‌روا نیز کند

سخای اصفهانی اسمش محمد زمان خان و خلف‌الصدق جناب نظام‌الدولة العلیه حاج محمد حسینخان صدراعظم خاقان صاحبقران طاب ثراه و چندی حکمران یزد بوده گاهی بمیل طبع غزلی میفرموده :

کند زهول قیامت حدیث واعظ شهرم — مرا که بیرخ‌توهر شبی‌است روزقیامت
هرجا حکایتی شود ازکشتگان عشق — ای راویان دهر زما هم روایتی

سلیم کردستانی میرزا سلیم ومردی‌صبور وحلیم بود وشصت سال‌عمرنموده ودرسنهٔ ۱۲۱۴ فوت شده ازوست :

تا ز چشم تو رسد مستی سرشار مرا — نیست با آرزوی نشأه می کار مرا
کس‌بدشمن نکند آنچه بمن‌جانم کرد — مرد ازهجرش وشرمنده زجانانم کرد

سایل فارسی اسمش محمد سعید مشهوربآقاجانی اباً عن جد ضابط وعامل دو بلوك فیروکازرین من اعمال فارس بوده برادر خود را نیابت داده بشیرازآمده باعلما وفضلا وشعرا وامرا بسرمیبرد ودرسال یکهزار ودویست وبیست‌وپنج که مؤلف وجامع این تذکره دوساله بوده و ازمازندران باوالده‌واقربا بشیرازبازگشته

وی وفات یافته لهذا ملاقاتش روزی نگردیده استماع رفته که خادم نامی قیری ازملازمانش دیوان وی را بتصرف گرفته غزلیات اورا بنام خود درانجمن اعاظم خواندی و برمخدوم خود دامن استغنا برافشاندی ازوست:

قصاید

درجلوه شوخی پری وندر روش کبک دری ⁂ درکه پلنگ بربری دردشت آهوی ختا
هست آن سمند درتندرو هنگام جستنگاه دو ⁂ چون یوز آهو درجلو چون آهوی یوز ازقفا

غزلیات

از ساکنان میکده کی سرزند کین کسی ⁂ صافست دل با عالمی رندان درد آشام را
رفتیم رفته ز کویش بدین امید ⁂ کاید کسی ز جانب او در قفای ما
گردش بمن چورام زغم جان سپرد غیر ⁂ تا بود چرخ گردش ازین خوب‌تر نکرد
زلف هزار حلقه و هر حلقه صد کمند ⁂ در هر کمند اودل آزاده‌ای به بند
جز خال چون سپند تو بر روی آتشین ⁂ ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند
بغیری مهربان با ما بکینی ⁂ چرا با او چنان با ما چنینی
فتد در خرمن عمر من آتش ⁂ چو بینم خرمنت را خوشه چینی
هرآنکو صورت خوب تو را دید ⁂ بصورت آفرین کرد آفرینی

سامی هزارجریبی اسم سامیش میرزا علی خلف الصدق حاج میرزا حسن مستوفی و ناظر شاهزادهٔ معظم حسینعلی میرزا فرمانفرمای سابق فارس واصلش ازولایت هزارجریب طبرستان است وخود دربدایت عمر مهما امکن بتحصیل علوم متداوله پرداخته وجودمسعود خودرا جامع کمالات ساخته ودرانشاد نظم وانشاءنثرماهر وقدرتش درهردو ظاهر خطش خوش وطرزش دلکش طبعش درکمال استعداد وبامنش نهایت وداد اکنون سالهاست که وی درشیراز ومن درتهران متوطنیم وفرصت دیدارولذت گفتار حاصل نگشته بی‌شبهه درنظم ترقی کرده وصاحب دیوان‌شده این ابیاتش حاضرونوشته‌شد مسموع افتاد که هشیار تخلص کرده ازوست

در هنگام عزیمت ارض اقدس و توقف درتهران معروض داشته

بهوش باش ومده دلز کف که خطهٔری ⁂ سراچه‌ایست پرازلعب و کودکان لعاب
سمنبران همه بررخ شکسته چنبرزلف ⁂ بسان عود بر آتش نهاده عنبر ناب
نهان بزیر کله کرده تودهٔ عنبر ⁂ زشاخ سنبل برسرخ گل فکنده نقاب
بیك نظاره ستانند عقل ودانش و هوش ⁂ بیك کرشمه ربایند صبروطاقت و تاب
قتیل خنجرمژ گانشان چه خاص وچه عام ⁂ اسیر نرگس فتانشان چه شیخ وچه شاب

ره حجاز نه کربازهست و بیم خطر
نخست سوی‌خراسان بتازخنگ شتاب

پس از ورود بهرسو نظر گشا وببین
زنور شمسهٔ ایوان کیست شمس بتاب

چه شد منور ازآن‌نور دیده‌ات بینی
که هست صاحب‌ایوان‌شهی‌سپهرجناب

امام ثامن سلطان دین رضا که قضا
او امرش را آمد مطیع در هر باب

لطیفه‌ایست زلطفش همه نعیم جنان
نمونه‌ایست زقهرش جحیم دار عذاب

بکشت زارجهان قطره‌ای نمی‌بارید
نمی‌گرازیم جودش نبود یار سحاب

هلال برسرچرخ است ازآن‌قبل افسر
که ازنخست‌مشکل شدش بشکل‌رکاب

پی نثار درش زاختران فلك هر شب
بکف گرفته طبقها ز گوهر نایاب

بجنب رأیش گردم زند زتابش مهر
به‌پیش دستش بالدا کر زجود سحاب

چنان بود که بتابد بجنب مهر سها
چنان بود که بلافد بر محیط سراب

درشکوه از اهالی فارس واظهار رنجش از اکابر شیراز

خجسته طالع وفرخنده فال و نیك اختر
هر آنکه چون من از مرز فارس کرد سفر

چه فارس رنج روان وچه فارس‌آفت جان
چه فارس ماحی‌نفع و چه فارس حامی‌ضر

رواج دروی هرنقد کان زجهل و غرور
کساد ازوی هر جنس کان زفضل وهنر

بود بخاصیت ازآب آن چو آب حیات
شود بمنفعت از خاك آن چوکحل بصر

رسد ز منفعـت ایـن مـرا بچشم آزار
فتد ز خـاصیت آن مـرا بجسم آذر

یقین‌که درحضرش بوده جاه ومنصب‌ومال
کسی که گفته سفر هست قطعه‌ای ز سقر

تبارك الله از خـلق ایـن. خجسته دیـار
کـه بخل شاهر ایشان ز جود معن اشهر

بغیر چند تن از خاندان رفعت و مجد
کـه بوده اند بمن بنده صاحب و یاور

نه رحم داده خداشان نه مردمی نه وفا
نه اصل ونه نسب ونه‌حسب نه پا و نه سر

بمن اگر چه زیانشان رسید سود منست
خداست عـالم و هر ظلم را دهد کـیفر

کـرم نباشد امروز جاه و مال چـه غم
مرا قناعت از هر چه در جهان خوشتر

وله ایضاً

بخ لك ای بـاد فـرودین
ای مرهم هر خاطر حزین

این بوی تـو یابوی یاسمن
این روی تو یـا باغ یـاسمین

مانـا که تـو روح مجسمی
بر خلق جهان این سخن یقین

زیرا که چنین صورتی بدهر
صورت نپذیرد زماء و طین

هم درگه او قبلهٔ ینال
هم سدهٔ او کعبهٔ تکین

روزیکه بمیدان نهند رو
گردان همه با گرز آهنین

آرایش پیکر کنند درع / پیرایهٔ توسن کنند زین
درچشم عدو دشت کین شود / بس خرم چون باغ فرودین
بر جای گل و لالـه هر زمان / زوبین و سنان روید از زمین
چون جای گزیند بروی اسب / چون پای گذارد بدشت کین
زلـزال ازو در بیوم روم / ولوال ازو در بمرز چین

در مخاطبه باافلاك واظهار تنگدلی از ایام گفته

سپهرا دانمت بهرچه بامن سرگران کردی / همانا بی‌سرو پائی مراچون خود گمان کردی
نکردم باتوچون نرمی بنرمی عاقبت از کین / مرادر آس غم چون توتیا نرم استخوان کردی
مراچون قرص خورشید و مهت شب نبدهرگز / رهین منت دونان پی یکقرص نان کردی
بباغ بدسگالان قطره را دریای بی پایان / بکشت رادمردان رشحه را برق یمانکردی
گرفتـم کاهنی یا خـاره یا فولاد یاروئی / نیاری پنجه بامن کردزینان گربنان کردی
نه شیطانم ولی‌سندانم ازسختی نتابم رو / توگر تیغ ازهلال آورده‌ای‌زاخترسنان کردی
نیم رذل آنقدرکت ازپی خدمت میان بندم / گرم ازمهرافسرور کمراز کهکشان کردی
چویکران آنکه‌عمری‌رام بودی‌زیرهررانی / کنون یکران دوران‌رامش‌اندرزیرران کردی
کسی کوبربتن هرگز ندیدی خرقهٔ خلقان / کنونش‌جامه‌زاکسون‌وزپرندوپرنیان کردی
گذشتم‌زین‌همه‌بیدادو کین آخر چه‌برترزین / که بامن مهربان یار مرانامهربان کردی
الا ای‌یار دیرینه که این گردون پر کینه / هرآنچت گفت بامن جوروکین کن بیش‌ازآن کردی
به نسرین برزشاخ‌ضیمران بس‌دستها بستی / زسنبل برزبرگ‌سرخ گل‌خوش‌سایبان کردی
جهان ازکاروان‌صبح‌شد چون‌دشت تاتاری / یقین تاری زمشك‌طره با اینکاروان کردی

سرهنگ تبریزی نام نامیش حسنخان وازنجبای‌دارالسلطنهٔ تبریز و آبا واجدادش در آنولایت معروف و سلسلهٔ ایشان بسرداری و کلانتری مشهور و درخدمتگذاری شاهزادهٔ مغفور نایب السلطنه خودخان مذکور منصب سرهنگی داشته و شاهـزاده مغفرت پناه نیز با این طایفه پیونـدی فرموده نواب اشرف فیروز میرزای نصرةالدوله والدهٔ ماجده‌اش ازآن‌سلسله بوده سرهنگ راطبعی خوش و گاهی بغزلیات می پرداخته ازوست :

من اشعاره

هر کس حرام گفته حلالش نمیکنم / باچون‌توئی نشستن وخوردن شراب‌را

مگرت تازه سرریختن‌خون کسی‌است | که بزیرلحدم زندگی‌از نو هوس‌است
چه اسیریست که گرباغ بهشتم بدهند | باز باصد هوسم میل بکنج قفس است

از خدنگ غمزهٔ مرد افکنت | آنچه من دیدم نه بیند دشمنت
طرهای پر خم رخسار یارم میکشد | عاقبت اندرسن این گنج مارم میکشد

وله

از مهربانیش بطمع می فتاد غیر | شادم که کامم آن بت نامهربان نداد
وصلش نصیب گشت پس‌ازسالهاولیك | فرصت که‌سیر بینمش‌این‌چشم‌تر نداد

می فروشدا گراین مغبچه کوآنکه ننوشد | واعظ شهر غلط میکند از زهد فروشد
مغان که آب عنب را شراب میسازند | چه ساحرند که آتش ز آب میسازند
هر آنساعت که‌چشمانم‌بدان چشمان‌مست‌افتد | بچشمانت که از چشمم بعالم هرچه هست‌افتد
ز پا افتادگانند از پیش اندر بیابانها | چنین آهوی‌وحشی کی بآسانی بدست افتد
ندانند قدرمن‌آن‌لعبت شیرین مکرروزی | که سرخوش‌باشدودربزم‌رندی می‌پرست‌افتد

وله

یاریکه عار باشدش از یاد کردنم | مشکل بخاطرش گذرد شاد کردنم

این بال‌وپر مرا نرساند بهیچ‌جای | بیحاصلست ار قفس آزاد کردنم
شد پاسبان‌رفیقم ونزدسگان نشاند | تأثیر کرد ناله و فریاد کردنم

وله

بیتو ای آفت جان چهرهٔ زردی دارم | میتوان یافت‌ازین‌چهره که دردی‌دارم
پاسبان گو دهدم راه بکویت یکبار | گر نمردم ندهد بار بدیگربارم

وله ایضاً

خنجری از سر کین بردل بیتاب زدی | آفرین برتو که برآتش دل آب زدی

وله

بازخم اینچنین چوبه‌بیند خموشیم | دیگرچه‌شکوه‌از توستمگر کند کسی

می‌پاك و حلالست زدستت دوسه جامی کرداست هرآنکو نخورد فعل حرامی
امید یکی بوسه از آن لعل لبم بود گر عمر من و عهد تو میداشت دوامی

قطعه

گو باسمعیل کاندر مدح تو هر که کوتاهی کند معذور نیست
اصلت ازنور است اما ای رفیق درجبینت از نجابت نور نیست

این دبیر حرام خواره ز ما چند پول حلال میخواهد
گه جو و کاه بهر استر و اسب گه جل و گه جوال میخواهد
گوش بر حرف هیچکس نکند بی گمان گوشمال میخواهد
بسهولت نمی‌نویسد فرد اشرفی و ریال میخواهد
طاق شد طاقتم که زرها برد باز یك طاقه شال میخواهد

درمدح نواب مستطاب اشرف نایب‌السلطنة العلیة العالیه

ماهر دو برادران زاریم کز قول عدو گناه کاریم
بگرفته سپاه روس تبریز زین روی زشاه شرمساریم
بگذر زگناه ما که جز تو امید بهیچکس نداریم
در حسرت درگه تو هرشب تا صبح ستاره میشماریم
رحم آرکه درمیان اقران پیوسته ملول و دلفگاریم
زین بیش ذلیل وخوار مپسند ما را که غلام جان نثاریم

در تاریخ فوت حاجی میرزامهدی مجتهد تبریزی

قاضی زجهان ندیده جز بد عهدی بدرود جهانکرده پس‌از اوشهدی
تاریخ وفات خواست از من گفتم مسکن ببهشت کرده سید مهدی

تا درد تو در دل حزینم جا کرد این دیدهٔ خونبار مرا رسوا کرد
ای آفت جان میان دلهـا دردت این گمشده دلرازکجا پیدا کرد

سروش اصفهانی نام شریفش میـرزا محمد علی واصلش از بلوك موسوم بسده و روزگاری بجوانی در شهـر اصفهان تحصیل کمالات کرد چون طبعی موزون داشت هم‌از زمان شباب بشاعری رغبت کرده بمداحی سادات بزرگوار و علماو امرای‌و الاقتدار مشغولی جست‌چون بمضمون اینکه گفته:

بشهرخویش درون بیخطر بود مردم بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر

مسافرت گزید وبیشتر بلاد ایرانرادیدچنان مقدر بود که عیشش ازبادهٔ کامرانی لبریز شود درآنولایت متوقف و ازاکرام وانعام امیرزادهٔ بزرگوار فتوت شعار والاقتدار نواب قهرمان میرزا بن نایب السلطنه مغفور طاب ثراهم متنعم وموظف بودغالباًقصاید درمدایح حکمران آذربایجان ومرحوم محمدخان زنگنه پیشکار آن سامـان برشتهٔ نظم میکشید ومعروض میداشت تاپختگی طبع و تتبع درطرز سخن سرائی فصحای متقدمین حاصل کرد وبتوسط امیرزادهٔ آزاده نواب محمدمحسن میرزای بن‌شاهزاده خاقان نژاد نـواب عبدالله میرزا متخلص بدارا نورالله روحه بدربار شرافت مدار شاهزادهٔ بزرگوار زبده ونخبهٔ نجبای سلسلهٔ علیه عالیه قاجار یعنی سلطان ناصرالدین میرزا ولیعهددولت ابدمهد حضرت قطب‌السلاطین سلطانمحمدشاه که بحکمرانی آذربایجان اختصاص داشت راه یافت ودرمراحل مدحتگذاری واخلاص شعـاری شتافت بعداز جلوس میمنت مأنوس حضرت ولیعهد بر سریر موروثی آباو اجداد میرزای مشارالیه نیز درسلك خدام آستان سعادت توأمان منسلك گردید ودرایام اعیاد تهنیت گـوی و تقویت جوی گردید و این خدمت مخصوص وی‌شد وخلعت وانعام وتمکین واکرام یافته بشمس الشعرا ملقب شدو صاحب ضیاع وعقار ودرهم ودینار آمده ازمیامن نظر تربیت وتوجه خاطرخطیر مرحمت تخمیر اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله سلطانه روز بروز قوت طبعش افزود وتتبع طـرز فصحای قدیم و استادان نظم کرده بعذوبت وسلاست شعر حکیم ابوالحسن فرخی سیستانی وامیر معزی سمرقندی سخن سرائی کـرد تغزلات شیرین و مدیحیات رنگین سرودن گرفت قطع نظراز قصیده سرائی بمثنوی گوئی پرداخت و بسیـاری ازغزوات حضرت امیرالمؤمنین روح العالمین فداه منظوم ولی هنوز نسختی ازآن بدست نیامده که نگاشته شود ودر سنه ۱۲۸۵ درگذشت ازقصاید اوانتخابی رفت ازوست :

درمدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب وتخلص بمدحت شاهنشاه گیتی پناه

دی دیدم آن شکر لب زیبا را کز رخ شکسته قیمت دیبا را
قیمت شکسته ازلب و دندانش یـاقوت سرخ و لؤلؤ لالا را
بـردم نماز پیش دو رخسارش چونانکه برهمن بت یغما را
گفتم که ای بلای مهو خورشید نیکـو بـدارایندل شیدا را
گفتا نکو بدارمش ارگوئی مدح سوار دلـدل شهبـا را
دست خدا علی وصی احمد کافراشت هفت گنبد خضرا را
روی حقست و بهر چنین روئی آیینه دان تمامت اشیا را

بنهاد چون بدوش پیمبر پای — در زیر خویش دید ثریا را
هستی ازوست عالم و آدم را — روزی ازوست پشه و عنقا را
ذاتش فرو گرفته ز سر تابن — اوج سپهر و مرکز غبرا را
خورشید وار نور تولایش — تابان زچهره خسرو برنا را
بونصر شاه ناصردین شاهی — کار است دین ودولت دنیا را
خواهد سروش جایزه حورالعین — از حیدر این قصیدهٔ غرا را

درمدحت وستایش سلطان السلاطین ناصر الدین شاه قاجار

ای شکسته زلف خوش پیراسته دلبر ترا — حلقه بر حلقه است و چنبر بر سر چنبر ترا
چونکه چیزی بشکنند آنرا شود مقدار کم — پس چرا گشت از شکستن قدر افزونتر ترا
گرچه خوشبویند مرزنگوش وسیسنبر ولی — بندهٔ بویند مرزنگوش وسیسنبر ترا
بادهر ساعت میان بندد جنیبت درجهد — تا کند گرد گل خودروی بازیگر ترا
چون سپاهی کش ملك ریزد بروی یکدگر — ریخته بند وشکن بروی یکدیگر ترا
ناصرالدین شاه غازی کش چو آرائی مدیح — خامه لؤلؤ بار گردد نامه پر گوهر ترا
آنخداوندی که از گل پیکر آدم سرشت — راست پنداری سرشتست ازخرد پیکر ترا
چرخ همت بر گمار یداست کار دزیر حکم — از کنار باختر تادامن خاور ترا
باش تا گردون برغم خسروان روزگار — بر کشد بر گوشهٔ مه گوشهٔ افسر ترا
چون یکی عاشق که بوسد ساعد معشوق خویش — فتح وفیروزی ببوسد ساقهٔ لشکر ترا
هر کجا باشد شتاب وهر کجا باشد درنگ — حزم چونکوه متین وعزم چون صرصر ترا
تا بگردد آسمان و تابتابد آفتاب — شاه باش و شهریاران جهان چاکر ترا
چون نشینی بر فراز تخت شاهی آسمان — باز نشناسد زافریدون واسکندر ترا

درصفت بهار ومدح حضرت شهریار معدلت شعار شاهنشاه ایران

از باغ ببردند فرش دیبا — از راغ ستردند نقش زیبا
شنگرف بشستند پاك ازدشت — تا کوه بسیماب شست سیما
مینا بچمن کرد بادیك چند — امروز کند کهربا ز مینا
بلبل ننوازد بباغ بربط — صلصل نفرازد ز شاخ آوا
گر بلبل گوینده گشت خاموش — وان زاغ خمش مانده گشت گویا
گوینده چو بلبل زبان من به — در مدح خداوند آل طاها
بینندهٔ غیب و شهود عالم — زیرا که خدار است چشم بینا
باصورت عرشی بعرش ظاهر — با صورت فرشی بفرش پیدا
جسمش پسر آدم است لیکن — جانش پدر آدم است و حوا

دانیکه چه چیز است رستکاری / بر حیدر و بر آل او تولا
جنبیدن اشیا زجنبش اوست / مشروح کنم برتو این معما
چون تن که بود در تصرف جان / ذاتش متصرف بود در اشیا
در مدحت او گفتنی نگویم / زیرا که بترسم همی زغوغا
در کنه کمالش خرد برد پی / گر پشه برد پی بکنه عنقا
ای آنکه همه انبیا که ومه / موجند وبود گوهر تو دریا
سوی تو بود بازگشت ایشان / چونانکه بکل باز گشت اجزا
بنشسته بر اورنگ وبار داده / برشادی عید تو شاه برنا
سلطان عجم شاه ناصر الدین / بخشنده و پیروزمند و دانا

وله ایضاً در تعریف فصل بهار وتخلص بمدحت شهریار

دو ابر بانگ زن گشت ازدوسوی آسمان پیدا / بهم ناگاه پیوستند وبرشد از دوسو غوغا
میان گرد تاری گشت پنهان چشمهٔ روشن / چنانچون شخص مؤمن درمیان جامهٔ ترسا
چو پیوستند باهم بانگ هیجا ازدوسو برشد / سوی هم تاختن کردند گفتی ازپی هیجا
همی رفتند زی هم لیك نزرفتار خود آگه / همی گفتند باهم لیك نز گفتار خود دانا
الاای ابر کوشنده که بی کینی خروشنده / چرا بی کین خروشی گرنه‌ای کالیوه وشیدا
ز گرد تیره ات خورشید روشن رخ برون تابد / چنان کز گرد لشکر که سوار دلدل شهبا
امیرالمؤمنین حیدر سپهسالار پیغمبر / که بود ازوی قوی پشت نبی درعرصهٔ هیجا
پدید ازبازوی او شد تمامی نیروی ایزد / عیان از گوهر او شد تمامی گوهر اشیا
مؤثر اوست در کیهان چه در پیدا چه در پنهان / مدبر اوست در امکان چه درسرا چه درضرا
تو مهری اوصیا ذره تو بحری انبیا قطره / تو بیخی انبیا شاخه تو کلی اولیا اجزا
همه جنبندگان مقهور تو از مهر تا ذره / همه پرندگان مأمور تو از پشه تا عنقا
بدین شادی که برجای نبی امروز بنشستی / گشاده روی بنشسته درایوان خسرو برنا
شهنشاه مظفر ناصر الدین شاه دین پرور / جهانداری که از مهر تواش انباشته اعضا
ولای تو بجان اندوخته چون درصدف لؤلؤ / هوای تو بدل آراسته چون در جنان حورا

درمدح امیر نظام اجل محمد خان زنگنه

خزان بیامد تا کیمیا گری کندا / کران باغ پر از زر جعفری کندا
سه مه خریف بگلزار گستراند زر / سه ماه از آن پس دی سیم گستری کندا
نه بلبل آن غزل بیدلانه ساز کند / نه گل میانهٔ گلزار دلبری کندا
کنونکه باد خزان گلستان مزعفر کرد / بیار از آنچه رخ من معصفری کندا
بودش گونهٔ گلنار و بوی اسپر غم / ازو گسار که غمهات اسپری کندا

اگر شعاعش بر اهرمن فرو تابد — مر اهرمن را با گونهٔ پری کندا
بط شراب مرا ده که مر مرا چون بط — میانهٔ شط غم دل شناوری کندا
مرا که سرخوش و در دست ساتکین گران — زمانه کیست که بامن گرانسری کندا
کسی کزو خورد و مدحت امیر کند — همیشه بر نسق من توانگری کندا
امیر عالم و عادل محمد بن علی — که مشتریش بدرگاه چاکری کندا
هر آن کسیکه نهد سر بر آستانهٔ تو — بسرفرازان میری و سروری کندا

درمدح امیرزادهٔ فضیلت شعار محمد محسن میرزای امیر آخور

فرش دیبا گسترد در باغ فراش صبا — نقش زیبا پرورد در راغ نقاش هوا
درمیان گلستان گل بشکفد بیجاده گون — بر کران بوستان پیروزه گون روید گیا
کهربا بسترد باد از باغ و مرجان بر فشاند — خوشتر آید تودهٔ مرجان بجای کهربا
نوبهار امسال چونان باجمال آمد که هست — نوبهار پار پیشش بی‌جمال و بی‌بها
پار بر من نوبهاران خرم و زیبا نبود — زانکه برمن از بت من بود گونا گون جفا
نوبهار امسال برمن خرم و زیبا بود — زانکه برمن از بت من هست گونا گون وفا
آنکه باشد در دو زلف هندویش صد مکروفن — آنکه باشد در دو چشم جادویش صد کیمیا
کس ندید از غالیه برعاج دام و ترك من — گرد عاج از غالبه آویخته دام بلا
چونکه مانند رخش لختی بود گلنار گل — هست بر گلنار و بر گل خاطر من مبتلا
درمیان بند و چین زلف گردد ناپدید — گر کند لختی سر زلفین چین برچین رها
چون برآید بانگ بلبل بامدادان درچمن — جوق مرغانرا براید نیز ازهر سو نوا
راست گوئی مادح میر است در ایوان میر — کش بشعر شکرین گویند هر کس مرحبا
قبلهٔ آزادگان شهزاده محسن آنکه هست — همچو معن زائده هنگام احسان وعطا
مهتران یابند مجدو کبریا ازدر گهش — هست گوئی در گهش بینا ومجدو کبریا
نیست از شهزادگان یکتن عدیلش درهنر — باهمه شهزادگان این گفته‌ام من برملا

هم درمدح حضرت اقدس اعلی شاهنشاه عهد ادام‌الله سلطانه

امروز بدیدم آن بت چین را — صد حلقه زده دوزلف پرچین را
با آنهمه دل همی ندانم کو — چون میکشد آندو زلف مشکین را
از تودهٔ مشك و سودهٔ عنبر — آراسته ارغوان و نسرین را
چون دید مرا خشك همی‌خندید — وز ماه نمود عقد پروین را
گفتم که بدین خوشی نمی‌شائی — جز خدمت شاه ناصرالدین را
تاج ملکان کـه ملك را عدلش — آراسته چون صبا بساتین را

شاهی که کند نسیم خلق او آزرم بهار ماه تشرین‌را
لطفش عوض‌است آب حیوان را قهرش بدل است نار برزین‌را
پیروزی راست با لوای تو مهریکه بویس بوذه رامین‌را
خصم تو زبون تست درهر خال چونانکه همی پیاده فرزین‌را
هرچند که کبك تیز پر باشد ناچار بود شکار شاهین‌را
ارجو که به پیش تخت تو بینم سالار طراز و میر سقسین‌را
بوم‌وبر دشمنان بخواهی سوخت چونانکه امیر غور غزنین‌را

درمدحت حضرت اقدس اعظم ملك‌الملوك عالم ناصرالدین شاه

خوش‌نماید همه که زلفك آنخوش‌پسرا خاصه آنکه که ببرندش لختی زسرا
نه که آنزلف دلاویز دراز اولیتر که بود در شب کوتاه طرب مختصرا
بهرصید دل‌عشاق چو زنجیر و چو دام زلفکان تافته و بافته بر یکدگرا
پشت عاشق شکنند یا دل عاشق شکرد طره‌اش پشت‌شکن گشت مژه دلشکرا
لب او طعم شکردارد ورنگ گل سرخ با گل سرخ درامیخته گوئی شکرا
کمرای ترك چوبندی بمیان‌اندرتنگ ترسم آسیب رساند بمیانت کمرا
قامت من بچه ماند بخم ابروی تو ابروی تو بکمان ملك دادگرا
ناصرالدین شه غازی ملك نیك اختر که بود رایت او آیت نصر و ظفرا
خدمت او ره خیراست وخلافش ره شر همچومن کس ننمود است ره‌خیر وشرا
اعتمادش بخداوند بود در همه کار نه بر اجرام و بر احکام ستاره شمرا
فتنه کرداست سپاهش مطرازروی‌قیاس کرد بنشیند آنجا که ببارد مطرا
گر کشدسوی‌عدو نیمی‌ازلشکرخویش نگسلد تا درقنوج نفر از نفرا
ای شهنشاه مظفر که خداوند جهان از همه پادشهان سوی تو دارد نظرا
فاتح گیتی خواندش ملك‌العرش بنام ساخت شمشیرتو آنروز که شمشیر گرا
حشر آراسته باید که ملك گیرد ملك منت ایزد را کاراسته داری حشرا
تاگرازنده شود رنگ بکهسارو براغ تا نوازنده شود مرغ فراز شجرا
سوی دشمن بگرازد تن عاصی بگداز باش در صفهٔ شاهی چو بدیده بصرا
طاعتت باد پذیرفته و عیدت مسعود شب و روز تو زیکدیگر فرخنده ترا

درمدح امیرزاده عمیدالملك مجدالدوله امیراصلانخان قاجار حکمران گیلان گوید

دل‌وجان هدیه آوردم لب‌وزلفین جانان‌را گرازمن‌هدیه بپذیرد طرب‌دل‌را فرح‌جان‌را

چوزلف خویشتن بشکست پیمان وفاداری — شکسته‌زلف کی دیدیکه نشکسته‌است پیمانرا
یکی بنگر لب سیراب وچشم پر زخواب او — اگر خواهی که بینی اصل درد و اصل درمانرا
رخش سوسن ولیکن درشبه پوشیده سوسن را — لبش مرجان ولیکن درشکر پرورده مرجانرا
دلش ماند بسندان در میان سینهٔ سیمین — ندانم تعبیت درسینه چون کرداست سندانرا
شداست ازشرم مروارید پنهان درصدف کوئی — شنیده وصف آن بت روی مروارید دندانرا
چو به باروی زرینم همه آسیب دل بینم — ندیدم روز به تادیدم آن سیب زنخدانرا
چونار کفته دارم دل بنار تفته دارم جان — از آنروزیکه دل دادم نکار نار پستانرا
مکر بنشانم این آتش که زد برجان من عشقش — فروخوانم براو مدح عمیدالملک سلطانرا
امیر عالم و عادل کشاده دست دریا دل — که عدلش کرد چون فردوس دارالمرز کیلانرا
امیر وشیر باشد نام او در تازی وترکی — که هم میراست ایوانرا وهم شیراست میدانرا
عمیدالملك بود وخواند مجدالدوله‌اش سلطان — هنوزش منتظر اقبال القاب فراوانرا
چودیدت بهتر ازمیران بعقل ورای درایران — از آن دادت شهنشه بهترین مرزی زایرانرا

وله درصفت فصل بهار ومدحت سپهسالار قاجار

بازجهان کشت خرم وخوش وزیبا — باغ و کلستان کرفت کونهٔ دیبا
سفته و ناسفته دانهای عقیقند — لالهٔ نشکفته و شکفته به‌صحرا
بلبل خواند حدیث ویسه ورامین — صلصل خواند حدیث وامق وعذرا
باد رباید ز شاخ برک شکوفه — کوئی از هم کسست عقد ثریا
ریخته در جویبار برک شقایق — بیخته بیجاده برصحیفهٔ مینا
لاله درو بامداد قطرهٔ باران — درج عقیق است پر زلؤلؤ لالا
خندد برروی باغبان کل صدبرک — صبح کهان چون بروی رضوان حورا
تابد هرشب زشاخ کلبن سوری — وقت سپیده هزار زهرهٔ زهرا
بلبل برسروبن قصیده سراید — چون من در آفرین مهتر دنیا
بار خدای عجم سپهبد اعظم — درکهر و درهنر یکانه و یکتا
کشتی اکرحشمتش تمام مصور — جای نماندی بزیر کنبد خضرا
پارجهان کرد از مخالف خالی — امسال از ظلم و جور ملك مصفا
سال دکر آنچنانکه خواهدخسرو — لشکر بیمر کند بمرو مهیا
ولوله از هیبتش فتد بسمرقند — زلزله ازحشمتش فتد به بخارا

درایامی که حضرت شاهنشاهی عزیمت یورش خراسان و زیارت امام الانس و الجان کرده بود کفته

الا ای باد شبکیری بشارت ده خراسانرا — که آمد خسرو غازی مهیا باش مهمانرا

طلوع اندرتوخواهد کرد خورشید همه شاهان که سازد طلعتش تاریك خورشید درخشانرا
بگو کاید شهنشاهی عدوبندی عدو کاهی بر اورنگ شهی ماهی که گردون کرد ایوانرا
برو باناز وباکشی براه اندر کشان دامن پر ازمشك و پر ازعنبر همیکن جیب ودامانرا
غبار موکب سلطان ببر باخویشتن همره کزو روشن کنی دیدهٔ سپهسالار سلطانرا
شهنشاه مظفر ناصرالدین شاه دین پرور که جمشیداست منظررا وخورشیداست ایوانرا
جهانداریکه نازش باشداورا برجهانداران چنان چون برشبه نازش بود یاقوت ومرجانرا
زدارالملك سوی شهرطوس آمد بپیروزی طواف مشهد رکن وجود و قطب امکانرا
امام مشرق ومغرب علی موسی بن جعفر که حبش برترین شرطست مرتوحید یزدانرا
خداوندیکه شیرشرزه کرداز شیرشادروان چنان چون موسی عمران که کرد ازچوب ثعبانرا
فرشته هرغباری کش زراه زایران خیزد بهدیه بهر حورالعین برد عطر گریبانرا
موحد خواند نتوان بی‌قبول او موحد را مسلمان گفت نتوان بیولای او مسلمانرا
الا تا ابر آزاری کند خندان شقایق را الا تا باد نوروزی کند خندان گلستانرا
شهنشه را بقا بادا همه کامش روا بادا بزیر پردهٔ رایت کشیده باد کیوانرا

در رجعت موکب اعلی اززیارت مشهد مقدس رضوی علوی امام علی بن موسی الرضا علیه السلام گوید

شاهیکه هست بندهٔ فرمان او قضا بازآمد اززیارت سلطان دین رضا
هنگام رفتن او را اقبال پیش روی هنگام بازگشتن تأیید از قفا
برخرمی برفت و بیامد بفرخی چونانکه بازگشت ز معراج مصطفی
کرداست کاردولت ودین هردوساخته آری چنین کنند سلاطین پارسا
برداست برخلاف سکندر درین سفر مانند خضر راه بسر چشمهٔ بقا
درملك شاه‌راه نجوید دگر زوال برشخص شاه دست نیابد دگر فنا
زان پیش کاندران حرم کبریا رسد بگذاشت ازبرون حرم تاج کبریا
گفتا چه میر بر دراین روضه چه فقیر گفتا چه شاه بردراین بقعه چه گدا
چونانکه پیش تختش بالای مهتران بالای خویش کرد بدان بارگه دوتا
شمس ملوك ناصر دین شاه دادگر اسلام را محافظ و ایتام را بها
شبدیز او بفرق مخالف زند قدم شمشیر او ز خون مبارز کند غذا
دریا به پیش دستش اندك تر ازشمر خورشید نزد درایش کوچك تر ازسها
بهر بقای دولت سلطان همی کنم مدح امام هشتم سلطان اولیا
آنسرور یکه بارگهش قبلهٔ ملوك آنرهبریکه پیش گهش کعبهٔ رجا
روح الامین بفرش همی بوسدش زمین روح القدس بعرش همیگویدش ثنا

ذاتش چه بود مظهر اوصاف ایزدی — خلقش چه بود نسخهٔ اخلاق انبیا
از مصطفی رسیده بدو معجز رسل — میراث یافته زعلی تاج انما
ای معجز تو یکسان با معجز کلیم — هردونه درشگفتی ازیکدگر جدا
شاه زمانه راتو بهر حال دستگیر — کامد بپای بوس تو بیروی وبیریا
تا گرد آستان حریمت بچشم کرد — گردون زگرد موکب او کردتوتیا
نابوده هیچشاه بدین اعتقاد نیك — بر پاکی عقیدت او فعل او گوا
یارب هزار سال بماناد بر سریر — کاسایش خلایق باشد درین دعا

در مدح نواب عمادالدوله حکمران کرمانشاهان گوید

فغان از آن بت شیرین دهان شکرلب — کز آن خط شبهین کرد روز من چون شب
از آندوچشم بخوابش دلم همیشه بخون — از آندو زلف بتابش تنم همیشه بتب
بطرف ماه دو عقرب زغالیه است اورا — که دیده برمه تابان ز غالیه عقرب
برمن آمد نا خوانده بامداد بگاه — زره شکسته به نسرین ز عنبر اشهب
گهی ترنج گزیدم گهی بهسیمین — از آن لطیف زنخدان سیمگون غبغب
جمال دولت خورشید آل دولتشاه — سپهر مجد ومعالی جهان فضل وادب
بزرگ بار خدائی که آب بر آتش — چنان نباشد قاهر که حلم او بغضب
نه در ولایت او ظلم ودر نهادش بخل — که ظلم ازو بهراس است و بخل ازو بهرب
چوعلم عرضه دهد آنچنانش پنداری — که بافلاطون بود است دریکی مکتب
امیر شاه پرستش همی گذارم نام — از آنکه شاه پرستیدنش بود مذهب
فریضه داند و دانستنی بود بدرست — پرستش شه عادل پس از پرستش رب

وله ایضاً

باد نوروزی همی پوشد درختانرا سلب — گل همی خندد بگلبن چون بت بیجاده لب
مردم آسوده دلرا دل برانگیزد زجای — نعرهٔ صلصل سحر که بانگ بلبل نیمشب
مرغزارانرا قبادر بربریدند از حریر — کوهسارانرارداِ بر سر کشیدند ازقصب
ابر آزاری بگرید گل بخندد بامداد — خندهٔ این بی‌شگفتی گریهٔ آن بی‌سبب
درمیان باغ مجلس در کنار دوست می — در درون لاله لؤلؤ در دهان گل ذهب
لاله برسبزه چو برپیروزه لعل آبدار — ژاله برلاله چنان کاندر لب خوبان شلب
ماه فروردین دوصنعت باخود آورد ای شگفت — حلها بافد عجیب و نقشها بندد عجب
جز نبات تلخ ازوهر گز نروید جاودان — اندران صحرا که باشد بادقهرش رامهب
هفته‌ای از فضل وازرحمت پشیمانی خورد — لحظه‌ای بازیر دستان گربحق گیر دغضب
خلق اورا گر صفت گوئی همی بوئی عبیر — شعر اورا گر زبر خوانی همی خائی رطب

رب دیگر هست اندر مذهبی هر نوع را   مذهب من اینکه انواع هنر را اوست رب

هم در مدح نواب عمادالدوله العلیة العالیه گوید

باد بهار بر گل سوری دمید طیب   بگذشت ابر بر چمن و شاخ شد رطیب
برشاخ بید زمزمه سر کرد زندواف   برشاخ سرو بانگ بر آورد عندلیب
درباغ رفته بلبل آمد وطن گرفت   وان آمده غراب شد از بوستان غریب
برسرو و بید صلصل و بلبل دو شاعرند   گوید یکی مدیح و سراید یکی نسیب
بتخانه گشت باغ و در و کلبنان صنم   منبر شداست سرو و بر او فاخته خطیب
ازلعل کرده پود وز پیروزه کرده تار   دیبا طراز بادو طرازیدنش عجیب
اندر کنار سبزه شقایق نهاده سر   چونانکه در کنار حبیبی سر حبیب
بگرفته سبزه لالهٔ سیراب را ببر   نرگس میان باغ بنظاره چون رقیب
بارد عبیر باد بهشتی سپیده دم   دارد زخوی مهتر آزادگان نصیب
والاگهر امامقلی میرزا که اوست   شهزاده مؤید و آزادهٔ ادیب
فرخ عماد دولت میر ستوده خوی   در بزمگه شکفته و در رزمگه مهیب

هم در منقبت حضرت شاه اولیا علی و تخلص بمدح سلطان ناصرالدین شاه

همی جهد سر زلفین آنصنم زطرب   همیخورد می سوری از آن عقیقین لب
خطش بگرد بنا گوش چون شبه بر ماه   رخش بزیر سر زلف چون ستاره بشب
بدین لطافت اورا جز این چه دانم گفت   نگار سیم زنخدان و یاسمین غبغب
دو عارضش بچه ماند بمشتری و بماه   که دید مشتری و ماه را زمشک سلب
شدند چیره رخ و زلف او برنگ و ببوی   یکی بلاله و دیگر به عنبر اشهب
همان کنند خم ابروانش بادل من   که ذوالفقار علی کرده بود با مرحب
پرا کنندهٔ کفار حیدر کرار   بخیبر اندر شمشیر او فکنده شغب
ندیده هیچ مبارز قفای او بگریز   نه در قفای گریزنده تاخته مرکب
رسول کرده مرا و را وصی خویش خطاب   خدای داده مرا و را ولی خویش لقب
بسا کسا که بدین شبهت اندر افتادند   که اوست رب جهان یا که آفریدهٔ رب
مگوی رب و بگوی آنچه اندرو خواهی   ستوده تر نبود در جهان ازین مذهب
نبات شیرین روید ازو بشورستان   اگر بحش در شوره برفشانی حب
درخت طوبی اندر بهشت رشک برد   زمنبری که بنامش بر او کنند خطب
نشانده جاهش جبریل را بدربانی   همی بنازد تا جاودان بدین منصب

هرآنچه خواهد گردون همی نهد گردن هرآنچه گوید فرمان همی برد کوکب
وجود آدمیانرا وجود اوست مدد بقای عالمیانرا بقای اوست سبب
گشاده روزه بنان جوین تمامت عمر براه یزدان داده خزینهای ذهب
بکعبه زاد و بتانراز کعبه کرد نگون فکنده درجگر مشرکان بتیغ لهب
نشسته از قبل شادی خلافت او بزرگوار ملك خسرو بزرگ نسب
سر ملوك عجم پادشاه ناصردین که استوار بشمشیر اوست دین عرب
همای دولت اورا بزیر پر گردون عقاب رایت اورا ستاره در مخلب
ایاشهنشه دولت فزای دین افروز چو آفتاب درایوان چو بدر درموکب
خدای بادت یارورسول بادت پشت خجسته عید وصی بر تو بادو ماه رجب

درصفت بهارومدح حضرت شاهنشاه کامکار سلطان ناصرالدین شاه

بهار تازه درآمد زخلد خندان لب بریده خازن خلدش بدست خویش سلب
سرود بلبل آیدز گلستان همه روز خروش صلصل آیدز بوستان همه شب
بگوش لاله کشیدند قرطهای عقیق بدوش کوه فکندند کرتهای قصب
شکوفه را نشناسی ز لالهٔ خوشاب بنفشه را نشناسی ز عنبر اشهب
مرا بهار دلاویز و عشق شورانگیز بعاشقی و بمستی شدند هردو سبب
درخت منبرمینا وبلبلان همه روز بنام خسرو عادل براو کنند خطب
سر ملوك جهان پادشاه ناصردین ابوالمظفر شاهنشه بزرگ نسب
مؤیدیکه براوتازه گشت رسم عجم موفقی که براوشد عزیز دین عرب
چوابرودریاهنگام بخشش است وعطا چوآب وآتش هنگام رحمت ست وغضب
بروز بخشش چون مشتری یست درماهی بروز کوشش مریخ وار در عقرب
کف ملك بچه ماندبه بحر موج انگیز ولیك بحری کش موج گوهرست وذهب
زمین که باد خلافش براو وزنده شود دروشرنگ ببار آورد درخت رطب
نه به زحضرت اوبهر زایران مقصود نه به زمدحت اوبهر شاعران مکسب
ایا تو سایهٔ رب دولت تو فرهمای بزیر فرهمای از توایم وسایهٔ رب
دهد مطاوع امر ترا ستاره مراد کند مخالف حکم ترا زمانه ادب
زخسروان توئی امروز خسرواسلام روا نباشد برتو براین ستوده لقب
همان کنی تو بروز نبرد باشمشیر که شیر باچنگال وعقاب بامخلب

وله

بامداد آمد بپیشم لعبت بیجاده لب عارضش تابان چوروزودرسرش مستی زشب
سرورا برساق سیمینش همی آمد حسد ماه راازنور رخسارش همی آمد عجب

گفتمش سروی بقامت تنگش آمد زین صفت گفتمش ماهی بصورت خشمش آمد زین لقب
گفت ماه آسمانی کی چومن نوشد قدح گفت سرو بوستانی کی چومن پوشد قصب
حجرهٔ من گلستان کرد از رخ رنگین خویش چون گل سوری برون آمد پس آنگه ازسلب
بامدادان باده خوردم بر رخش تا شامگاه شامگه تا بامدادان می نخفتم از طرب
از سر زلفین مشکین ولب نوشین او گاه بوئیدم عبیر و گاه خائیدم رطب
بوسه هرچ ازوی طلب کردم نکرد از من دریغ آفرین میر درهر بوسه کرد از من طلب
زاید از تیغش ظفر چونانکه آهن از شرار خیزد از طبعش هنر چونانکه از آتش لهب
روی هامون گردد از سیر سمندش پرهلال کوه آهن گردد از زخم خدنگش پر ثقب
ابر نیسانست پنداری بهنگام نوال شیر غضبانست پنداری بهنگام غضب
گوئی از باد شمالی اسب او دارد نژاد گوئی ازبرق یمانی تیغ اودارد نسب
حاسد او کی شود اندر هنر با او قرین شاخ حنظل کی شیندستی که بار آرد عنب

در تهنیت عید نوروز فیروز و مدح شاهنشاه اعظم خلدالله سلطانه

نوروز نوآئین تر امروز ز پار است ای ترک بده باده که عیداست و بهاراست
گلبن چو یکی حور ببر کرده حریر است هامون چو یکی حلهٔ پر نقش ونگار است
چون برشکفد گل بچه ماند بعروسی کز جامه برون آمده از بهر کنار است
گر نه ز سر زلف بخم خیزد هر شب باد سحری ازچه سبب غالیه بار است
باران سحرگاهی بر لالهٔ نعمان چون درقدح ازمی قدری مانده عقار است
چون لشکر سلطان که رود بر سر دشمن بر روی هوا ابر خرامان بقطار است
سلطان سلاطین جهان ناصر دین شاه شاهی که بداندیش کش وشیرشکاراست

هم از تغزلات قصاید مدایح اوست

بالای تو ای مهر بتان سرو روانست نه نه که بلای دل و آشوب روانست
رخسار توبرگ سمن است وگل سیراب نه نه که پر از لاله یکی لاله ستانست
زلفین گره گیر تو آویخته تا دوش نه نه گرهش باز کنی تا بمیانست
نوشین دهنی داری چون غالیه دان تنگ نه نه دهنت تنگ تر از غالیه دانست
روی تو درخشنده چوماهست وچو خورشید نه نه چودل صدر زمین ست و زمانست
خوانند مر اورا بلقب خواجهٔ اقلیم نه نه لقبش خواجهٔ اقلیم ستانست
بنمود هنرها ز پی تقویت ملک نه نه که هنرهایش یك نیمه نهانست

در تهنیت عید سعید صیام ومدح صدر اعظم گوید

عید مبارك رسید در مه خرداد خوردن باید نبید وداد طرب داد

شکر خداوند را که گل بتمامی بـار نیست و نبرد ما را از یاد
بلبل برشاخ گل هنوز غزل گوی فـاخته در بوستان هنوز بفریـاد
بودم یکمـاه پارسای زمـانه عید مـرا داد پـارسائی بر باد
تـاختن آورد روزه بر بسر من از گل سوری هنوز ناسته داد

درمدح حضرت سلطان اولیا ومفخر اوصیا امیرالمؤمنین

عاشقی برمن امسال به از پار بود که یکی دلبر خوشخوی مرایار بود
علم عشق مرا کرد نگونسار بتی که خداوند سرزلف نگونسار بود
در کنارمن‌ازآنروی شکفته چوبهار گل بخرمن بود ولاله بخروار بود
حور راماند ودل‌شیفته دارد برمن حور دل شیفته‌هرچند که‌دشوار بود
گربودشیفته‌اش حوربهشتی نه‌عجب هر که او مدحگرحیدر کرار بود
دست حق نایب مطلق اسدالله علی که بحق وارث پیغمبر مختار بود
آنکه بشناخت‌بن‌گوهراورابدرست بیقین‌دان‌که شناسندهٔ دادار بـود

درجواب قصیدهٔ حکیم لامعی بمدح نواب امیرزادهٔ امیرآخور

وقت صبوح مـرغ چو آوا بـر آورد خورشید نیکوان بر من ساغر آورد
گویدمرا که‌وقت صبوح آمداست خیز ترسم کنون خمـارت درد سر آورد
چون‌در کشم‌قدح دهدم بوسه زان‌لبان خوش‌خوش پس‌ازشراب‌مرا شکرآورد
داند کـه یکقدح نستاند خمار من خیزد بچابکی قـدح دیگر آورد
امروز مجلسی بنـوآرایـدم چو دی نقل‌ونبید و مطرب و رامشگر آورد
گه‌رودو که سرودو گهی‌بوس و گاه‌نوش گـرد من از نشاط یکی لشکر آورد
چون‌روز را گذارم خوش تابگاه شب ازنویکی بساط نو آئین برآورد
خادم درآید از در وشمع آرد وشراب زان پس بخور خادمه با مجمر آورد
ازشب‌دوبهره‌چون‌سپری‌شدزبهرخواب از پرنیان ساده یکی بستر آورد
آراسـه درآیـد سرخوش بخوابگـاه زان‌پس که جامه‌ازتن‌چون گل‌برآورد
بندد گره بزلف کـه سودن بزیر بر آسیب ترسدش بخم و چنبر آورد
طوق گرانبها بگشاید وزان سپس دست مرا چو طوق بگردن درآورد
خسبیم هردومست در آغوش یکدگر چونانکه رشك برما دو پیکر آورد
من سیر ساعتی نشوم از کنار او سیری کجا کنار چنو دلبر آورد
ازخانه ام برون زکنار نگار خویش حرص لقای میر رهی پرور آورد
شهزاده محسن آنکه باقبال شهریار بهـرام را برایضی اشقر آورد

وله

در همه‌چین‌چو تو یك دلبر زیبا نبود چون بنا گوش ورخ تو گل ودیبانبود

سلسله داری از عنبر سارا بر ماه
ماه را سلسله از عنبر سارا نبود
لاله رنگین نبود پیش دو رخسارهٔ تـو
غالیه پیش سر زلف تو بویا نبود
دل من بردی و گفتی مخروش و بشکیب
هر کرا دل رود از دست شکیبا نبود
من ز بیداد تو فـردا به در شاه روم
مگر امروز مرا در پی فردا نبود
ناصرالدین شه غازی ملك روی زمین
که چنو هیچ ملك مملکت آرا نبود
در همه گیتی اندر خور لشکر که او
گر ملك عرضه دهد لشکر صحرا نبود

ایضاً وله فی المدیحه

ز سیم برزنخ آن دلربای چاهی کند
دلم ربود و بسیمین چهش فرو افکند
خطش بمشك سر چاه را فرو پوشید
دلم بماند در آن چاه جاودان دربند
گریست خواهم بهر دل فتاده بچـاه
چنانکه یعقوب از بهر گم شده فرزند
پرند ساده بروی لطیف بود و نبشت
زمشك سوده خطی خوش بروی ساده پرند
نبشته گوئی گرد پرند بر تعویذ
که چشم بد نرساند به نیکوئیش گزند
چگونه چشم بدا کنون رسد بدان بت روی
که خط مشکین تعویذ کرد و خال سپند
چومرد سحر براودست یافته همه روز
خرد بشوردم آن چشمکان سحر آکند
نزار کرده مرا عشق آن میان نزار
نژند کرده مرا یاد آن دو چشم نژند
خجسته روزی کان قندلب نگارین را
ببر نشانم و کام از لبش کنم پرقند
گرفته حلقهٔ زلفش بدست خویش چنانك
رکاب خسرو گیـرد امیر دانشمند
بلندرای ملکزاده محسن آنکه خدای
نهاده درسر او همتی چو چرخ بلند

وله

پیراسته زلف تو و آراسته رخسار
بردند دل و دین مرا هر دو بیکبار
بستی تو مرا دل بدو پیراسته سنبل
بردی تو مرا دین بدو آراسته گلنار
انگیختی ازعنبر و آویختی از مشك
برلاله دو زنجیر و ز گلبرگ دو زنار
با غیر همه مهری و بامن همه کینه
با خلق همه صلحی و با من همه پیکار

در صفت ورود ماه صیام و ایام قعود وقیام وتخلص بمدح ناصر الدین شاه بن محمد شاه

ماه رمضانست به پیش ای رخ فرخار
برخیز و گرانی مکن و باده به پیش آر
تا هفتهٔ دیگر که در آید مه روزه
بالله که حرامست دمی بودن هشیار
تا اول روزه بخورم باده از امروز
یکماهه کنم زان پس از باده ستغفار
کس از چومنی توبهٔ همواره نخواهد
نه قاضی اسلامم و نه مفتی دیندار

افسوس که در روزه فروخواهد پژمرد
مه‌روی مرا بی می سوری لب ورخسار
یکهفته که از آب جدا ماند گلبن
پژمرده شود برگ گل سوری ناچار
سی روز که بی باده بماند بت مه‌روی
یارب گل رخسارش گردد بچه کردار
تونازکی و روزه گرفتن نتوانی
هر کس که‌چوتوباشد روزه‌است‌بروبار
هرگز که‌شنیده‌است که گل گیرد روزه
یا سرو که سجده برد اندرصف ابرار
گر روزه ببازار کسی می بفروشد
تازم بر مفتی بکنم چارهٔ اینکار
روزه چه بود دین بخرم بهر توزیشان
کاین طایفه دین نیز فروشند بدینار
دیبای یتیمان تن ایشانرا جامه است
کالای ضعیفان سر ایشان را دستار
خون‌همه خوردندی گر زانکه نبودی
عدل ملك عادل تاج سر احرار
بونصر ملك ناصر دین ابن محمد
شاهنشه دین پرور سلطان جهاندار

در تهنیت مژدهٔ تسخیر شهرهرات
ومدح شاهنشاه خجسته‌صفات‌گوید

شهر هری مسخر شاه وستاره یار
ای غیرت ستاره بدین‌مژده می‌بیار
کرداست‌چرخ عهد که‌هرساله‌آورد
از بهر شاه مژدهٔ فتحی بزرگوار
امسال داد مژدهٔ فتح هری بدو
چونانکه مژدهٔ سر خوارزمشاه‌پار
هرهفته پیك نصرت‌وهرمه نویدفتح
گوئی در فتوح بود عهد شهریار
تاج ملوك ناصر دین شاه دادگر
شاهنشه مظفر منصور بختیار

درتهنیت عیدسعید ولادت باسعادت
شاهنشاه ایران که‌در۶شهرصفربوده

صفر را مظفر از آن خواند داور
که اندر صفر زاد شاه مظفر
شهنشاه گیتی ملك ناصر الدین
سرشهریاران هرهفت کشور
در اینماه شاه جهانرا ولادت
دلیلی بود آشکارا نه مضمر
دلیل آنکه دادار کیهان مراو را
مظفر کند بر شهان مشهر
بد اندیش بندد بسان فریدون
ولایت گشاید بسان سکندر
ز خاور فرستد سپه سوی مغرب
ز مغرب فرستد سپه سوی خاور

درمدح ومنقبت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

چون ماه دوهفته است بت من بدورخسار
بر ماه دو هفته دو شب تیره نگونسار
از غالیه بر لاله فرو هشته دو چنبر
وآویخته از قیر دو زنجیر بگلنار
در زیر خم جعدش و در چین سر زلف
گلبرگ بخرمن بود و لاله بخروار

نرخ شکر و قیمت یاقوت شکسته است
آنسرو سمنبر بدو یاقوت شکر بار

بوسی اگر آن لعل دلفروزش یکره
کاوی اگر آن جعد دلاویزش یکبار

شکر بلب وکام همی یابی هر روز
عنبر ز سر انگشت همی بوئی هموار

دیر آمد و آراسته آمد ببر من
بر چهره سر زلف شکسته چگلی وار

گر دیر تر آمد بر من خوب تر آمد
دیر آمد و خوب آمد پیغمبر مختار

تاج رسل و خواجهٔ معراج محمد
آن برهمه هستی بسزا سید وسالار

تا تیرگی کفر ز عالم بزداید
آمد سوی این عالم از عالم انوار

در تهنیت نوروز و مدحت حضرت شاه اولیا علی مرتضی (ع)

گشود بار بگلزار کاروان بهار
چه بود بارش نسرین وسوسن و گلنار

بکوه و دشت ببستند رشتهٔ گوهر
بباغ و راغ شکستند طبلهٔ عطار

حریر سبز بود هرچه بگذری هامون
عقیق سرخ بود هرچه بنگری کهسار

ازاین درخت بدیگردرخت پردمرغ
سمن گرفته بچنگ وشکوفه درمنقار

سمن شکفته و گل تازه وجهان خرم
گهر کند بسر گلستان سحاب نثار

جهان گرفت جوانی زسرازآنکه نشست
بجای خویشتن امروز حیدر کرار

مجاهد صف بدر و مبارز صفین
ابوالحسن اسدالله قاهر کفار

هم درمدح حضرت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب (ع)

نهاد سر بلبش زلف آن بت کشمیر
نه شیرخواره بود میل او چراست بشیر

بود بخلد وخورد شیروشکر ازلب حور
چوروی دوزخیان ازچه شد سیاه چوقیر

بشیر خوردن بالیده تر شود همه روز
غنودنش بپرند و غزیدنش بحریر

توخواهی اورا زنجیر گوی وخواه زره
رها کنی زره است و فروکشی زنجیر

یکی نگاه دروکن اگر ندیدستی
شب سیاه ز روز سپید کرده سریر

گهی ز مشك زند گرد مشتری خرمن
گهی زقیر کشد پرده پیش بدر منیر

شکسته بند وشکنجش زارغوان وسمن
سرشته حلقه وچینش زعنبر است وعبیر

هزار بند و بهر بند صد هزار گره
هزار دام و بهر دام صد هزار اسیر

اسیر کرد نیارد دل مرا هرگز
ازآنکه بردل من حب حیدر است امیر

ابوالحسن اسدالله قاهر الکفار
سوار بدر و حنین و امیر روز غدیر

دو راه باشد حب وی و عداوت وی
یکی بسوی نعیم و یکی بسوی سعیر

ثواب اگر همه کاهیست باهواش گران
گناه اگر همه کوهیست باولاش حقیر

درمدح حضرت ولیعهد مغفور وتهنیت فتوح چناران امیرآباد و سرخس و تربت حیدریه

بتوفیق یزدان و تأیید اختر / باقبال شاهنشه دادگستر
ولیعهد فتحعلی شاه غازی / ابوالنصر عباس شاه مظفر
یکی لشکر آراست سوی خراسان / چوموجی که خیزد زدریای اخضر
همه راه گشت از سوار و پیاده / چو راه مجره زری تا بخاور
ده و دو هزارش پیاده بموکب / رده بر رده همچو سد سکندر
تو گوئیکه ازجنبش توب روئین / بجنبش در آمد همی گوی اغبر
نه تنین و تندر ولیکن بمیدان / خروشان چو تنین غریوان چو تندر
نکون کرد بس قصرهای مشید / فرو کوفت بس حصنهای مشهر
فتادند مانند موران جنگی / سپاه شه و دشمنان یك بدیگر
هنوز است خاك حصار چناران / سراسر ز خون چنارانیان تر
تو گفتی همی مرگ بارد ز گردون / تو گفتی همی مرد روید ز گردر
بسوی سرخس آنکه افراخت رایت / سر رایتش بر سپهر مدور
ز گرد سواران و نعل ستوران / هوا شد مقیر زمین شد مقمر
ژ باره بنهاده بر پشت ماهی / سر باره سوده بروی دو پیکر
گروهی دران باره ازخیل ترکان / زطغیان سرشته زعصیان مخمر
گشادند آن بارهٔ آهنین را / باقبال سلطان و توفیق داور

در مدح امیرزاده مرحوم میرزا احمدخان ساعدالملك خلف میرزا تقیخان امیرنظام

ای هوای تو بر دل من میر / لعبت خلخ و بت کشمیر
پیش رخسار وقد تو خجلند / سرو نازان و آفتاب منیر
کرد رویت بنفشه‌ای سیراب / وزبنفشه دمیده عود و عبیر
زلفت آمیخته بعنبر ومشك / لب رنگین بمی‌سرشته وشیر
عارض تو به لاله ماند و گل / چهرهٔ من بزعفران و زریر
جز سر زلف پر زحلقهٔ تو / که شنیداست ازشبه زنجیر
طرفه باغیست باغ عارض‌تو / برگل تو شکفته در مه تیر
حلقه داری هزار درسرزلف / زیر هرحلقه صد هزار اسیر
مر مرا از تو و سعادت را / ازخداوند زاده نیست گزیر
سر آزادگان و روی گهر / ساعدالملك احمد بن امیر

میرماضی بخلد ازوخوشنود | که نکرد است درهنر تقصیر
پدرت بوده آیت مردی | تو از آن آیتی مهین تفسیر

درصفت علم و عمل وصنعت تلگراف که در دولت ابد مدت شاهنشاهی خلدالله ملکه برقرار شده

منت ایزد را که آسان کرد برعشاق کار | زین همایون کار کاندر جهان شد آشکار
عاشقان بی پیك ونامه درسؤال و درجواب | بانگارین درمیان فرسنگ اگرباشدهزار
در یکی لحظه برد پیغام و پاسخ آورد | عاشق ار درقیروان معشوق اگر درقندهار
کارها در روزگار شهریار آسان شداست | آفرین بر روزگار شهریار کامکار
کرد این فرخنده خدمت اعتضادالسلطنه | یافت از شاهنشه گیتی نشان افتخار

دربیان شکارگاه و تیراندازی حضرت شاهنشاه بشکارکوهی وافتادن ازکمرگاه

آفرین بر ملك شیر دل شیر شکر | که نه ازصیدشودسیر ونه رنجه زسفر
بامدادان زپی صید بود تاگه شام | ازگه شام دهد نظم جهان تا بسحر
نعرهٔ کوس درآمد زدر پرده سرای | سوی نخجیر خرامید شه نیك اختر
چند نخجیر شه غازی افکند بتیر | که یکی غرم کهن سال درآمد بکمر
خسروگیتی دو تیر براو برد بکار | باچنانزخم گران بود بتك چون صرصر
تیر دیگر ملك غازی افکند بدو | سرنگون شدچودرخت کهن اززخم تبر
اثرخون بسر برف برازرخمی شاه | همچوبرسیماب ازسودهٔ شنگرف اثر
ناصرالدین شه غازی که براوشیفته اند | نصرت ودولت وپیروزی واقبال وظفر

درمدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه وتعریف سپهسالار مرحوم

ماه روئیکه نداند کسی از ماه هماش | مستی وبیخودی آورد سوی مجلس ماش
بندهٔ مستیم و بیخودیم از پی آنك | سوی من بیخودی ومستی شد راهنماش
تهمت بیخودی و مستی بروی چه نهم | که من سوخته دل خواسته بودم بدعاش
سر همی سودم چون زلف دوتایش بقدم | بر سر همسریم با سر زلفین دوتاش
با چنین حسن دلفروز چگویم گویم | صنم زهره بناگوش بت ماه لقاش
با چنین روی دلارای چه خوانم خوانم | زینت مجلس مداح امیرالامراش
لشکرآرای شهنشاه محمد کـه بود | چون محمد برسل فخروشرف برابناش
بی سبب نیست که برحشمت واجلال افزود | ناصرالدین شه غازی که فزون باد بقاش

درمدح حضرت اقدس شاهنشاه وتغزلات

از بسکه پر از چین بود آنزلف شبه رنگ کرداست برخسارهٔ تو جای نگه تنگ
من بندهٔ آنعارض وان لب کـه توکوئی گل داده بدوخوی ومی داده بدو رنگ
از عنبر و از مشك بدو کام رود بوی بوی سر زلف تو رود تا بدو فرسنگ
سنگین دل وسیمین بری ونرمی وسختی از سینهٔ تو سیم ستد از دل تو سنگ
تاماند تهی‌چنگ من از زلف چو عودت نالنده تر ازعودم وخمیده تر از چنگ

وله درمدح حضرت شاهنشاه فلك جاه سلطان‌السلاطين ناصر الدين شاه

نیك‌است بدیدارش فال من امسال ارجو که همه‌ساله چنین‌باد مرا فال
از صحبت آنماه دلارای دلفروز خرم بهمه وجهم وخوشدل‌بهمه‌حال
رفت آنکه گزیدم دولب خویش‌بدندان رفت آنکه شخودم دورخ‌خویش‌بچنگال
اینك رخ‌من بررخ آنماه سیه چشم اینك‌لب‌من برلب آنسرو سیه خال
چون‌جیم خم‌جعدش وچون‌دال سرزلف هم شیفتهٔ جیمم و هم سوختهٔ دال
بنگر خم زلفینش برگرد بناگوش گر دال ندیدستی دام دل ابدال
آذر نتراشیده بدین نغزی لعبت مانی ننگاریده بدین خوبی تمثال
برمن‌شکر ازبوسه همی‌بارد ومن‌در بر وی ز مدیح ملك فرخ اقبال
خورشیدسلاطین‌جهان ناصردین‌شاه آنمایهٔ پیروزی و پیرایهٔ اقبال

ایضاً در تهنیت جلوس میمنت مانوس شاهنشاه ناصرالدین شاه

بتخت شاهی بنشست شاه نیك اقبال خجسته طالع وفرخنده روز وفرخ فال
سر ملوك ابوالنصر ناصرالدین شاه بر آسمـان خداوندی آفتـاب کمال
مظفریکه ز عدل وی و مروت وی شگفت نیست که گیتی‌شود بهشت مثال
خجسته دولت او طایر همایونست ز فتح دارد پر و زنصر دارد بال

وله

چندروز است که بیروی بت سیم اندام ندهم گوش بمطرب نبرم دست بجام
مردل خودرا تا دور شدم ازبر دوست تجربت کردم بیدوست نگیرد آرام
تن‌من‌درسفراست و دل‌من درحضراست پیش یاری کـه تنی دارد از نقرهٔ خام
گر ببوسی لب او را و بکاوی زلفش عنبرین‌سازی دست و شکرین داری‌کام
زلف‌پرحلقه‌وپرچینش نه‌مشك‌است ولی بوی مشك آید ازحلقه و چینش مادام
عارض او را از شوق چنان بوسه دهم که نشان ماند برعارض آن ماه تمام

از گه شام لبش بوسم تا نوبت صبح
وز گه صبح رخش بینم تا نوبت شام
برمن از بوسه شکربارد ومن بر وی در
در مدیح ملك عـادل خورشید انام

در مدح اعتضادالسلطنه وزیرعلوم

گداخت عشق بت انگبین‌لبم چون‌موم
گداخته شدم از عشق وکاسته زغموم
بتی که هست سر زلفکان عارض او
ببوی نافهٔ چین و برنگ دیبه روم
کـه دید دیبا جز روی آن بت زیبا
زمشك نابش نقش وز ارغوانش بوم
ملول دارد جان مرا ملامت خصم
همی ندانم تا کی زیم ملول و ملوم
چرا ملول نشینم چرا ملوم زیم
مرا کـه هست بلب مدحت وزیر علوم
عمـاد مملکت و اعتضاد سلطنت است
بحری و بکریمی و مردمی موسوم
میانهٔ همه آزادگان بفضل و هنر
بدید تر بود از ماه در میان نجوم

درتهنیت عید سعید مولود مسعود ابوالنصر ناصرالدین‌شاه خلدالله ملکه و سلطانه

خوش‌وفرخنده‌فراز آمد ازچرخ برین
عید مولود ابوالنصر ملك ناصردین
پادشاهیکه همه پادشهان در بر او
چوخبر پیش‌عیانند وگمان پیش یقین
حشمش بردر گرگان وفزع درخوارزم
علمش برلب جیحون وجزع درسقسین
صد هزاران سپه او را بود آماده بکار
همه پوشیده سلاح وهمه بنشسته بزین
گرم کن‌خرگه‌ومی‌خواه که‌آمدتشرین
از رخ ساقی‌گه لاله ستان گه نسرین
خرگه گرم بها کنونکه نسیم‌آیدسرد
بادهٔ لعل بها کنونکه چمن شد زرین
ماه نیسان ز در بتکری آید بیرون
شاخ‌چون‌بت کند وباغ‌چوبتخانهٔ چین

درفتح‌سرخس وقتل‌خوارزمشاه وآوردن سر او بخاکپای مبارك

افسر خوارزمشاه که‌سود بکیوان
بـاسرش آمد در این مبارك ایوان
از پی کوشش کشیده بود سپاهی
بیش ز بـرگ درخت وریگ‌بیابان
لشکـر خسرو بتاخت بـر زبرتل
آخته شمشیر همچو برق درخشان
تاج‌و کمربندخویش کیش‌فداساخت
تا که ز شمشیر هندوئی ببرد جان
کشتند اورا ولشکرش بشکستند
لشکر شاهنشه مظفر ایران
شمس ملوك زمـانه نـاصردین شاه
بر سر خلق خدای سایهٔ یزدان
گفتم اورا دلیست‌پاك چو فردوس
از پس گفتن شدم زگفته پشیمان
راه بفردوس یافت شیطان یکبار
در دل او هیچ ره نیافته شیطان
یکسرخس در همه سرخس نیـابی
ناشده از خونشان چولالهٔ نعمان

هم در مدح سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار غازی گفته

آمد نوروز ماه از پس تشرین دشت پراز لاله کرد وسوسن و نسرین
نرگس بشکفته شش ستارهٔ پرویز گمشده گوئی یکی ستارهٔ پروین
بوی ریاحین که صبوح بود خوش خوشا وقت صبوح و بوی ریاحین
طرف بساتین زگونه گونه جواهر گشت چو طرف بساط تاج سلاطین
خسرو پرویز بخت ناصردین شاه آنکه زخورشید برفراشت سردین

وله

گفتم که چیست روی تو ای ترک دلستان گفتا گلست گفتم لابلکه گلستان
گفتم دوزلف پرگره و پرخم تو چیست گفتا کمند گفتم لابلکه صولجان
گفتم که درچه ماه بروی تو سوسن است گفتا به‌تیر گفتم لا بلکه در خزان
گفتم چه سرخی از لب تو عاریت گرفت گفتا عقیق گفتم لا بلکه ناردان
گفتم مرا بده زلب خویش بوسه‌ای گفتا بـه‌سیم گفتم لابلکه رایگان

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) گفته

گرهمیخواهی که از عرش برین سر بر کنی بایدت مدح امیرالمؤمنین حیدر کنی
با تولای علی گر پا گذاری درزمین خاک را درزیر پا مانندهٔ عنبر کنی
دست بر زقوم اگر باحب او آری فراز چشمهٔ زقوم راچون چشمهٔ کوثر کنی
درجهان جان ولایش بینهایت کشوریست جهد کن تاخویش راسالار آنکشور کنی

در مدح امیر معظم نواب قهرمان میرزا گفته

لاله بصحرا چو در خورنق نعمان کوه بسبزه چو در ستبرق رضوان
گل همه گیتی به‌نیم هفته گرفته بوده مگر سرخ گل نگین سلیمان
مخزن لؤلؤ شداست ومعدن یاقوت از گل سرخ و گل سپید گلستان
زاد شکوفه پریرو خندید امروز طـرفه بـود زادهٔ پریری خندان
گل همه شب تا سحر غنوده و بلبل شب همه شب نغنود چومرد نگهبان
گوئی نخچیر راز بسکه چرد گل بادهٔ سرخ است جای شیر به‌پستان
بچهٔ نخچیر هر کهی که مزد شیر بادهٔ سوری چکدش ازلب ودندان
باد که شبگیر نرم نـرم بجنبد سرد شود نرم نرم جنبان جنبان
آمد گوئی بتی بصحبت عاشق جنبش زیور ز خصم دارد پنهان
غلطان غلطان بسبزه باده همی‌خور باده همی خوربسبزه غلطان غلطان
کرد مـرادی بباغ دهقـان دعوت تابـدر بـاغ با من آمد دهقان

گفت که بیموزه شو بباغ از یراك — بر گل سوریست پی نهادن مهمان
شب همه شب عندلیب شعر سراید — لیك نه چـون شاعر برادر سلطان
میر هنرمند قهرمان عدو بند — آن سر احرار ودست خسروایران

درمدح مکرم محمدخان زنگنه امیرنظام ایران گفته

بدان و آگه باش ای چراغ ترکستان — که هفتهٔ دگر آیم بنزد تو مهمان
بمهر هیچ بتی ناسپرده‌ام دل خویش — چنانکه بردم باز آرمش بر تو چنان
ببوی ترکن با نافه گیسوی چو کمند — سیاه ترکن باوسمه ابروی چو کمان
بتاب گیسوی وازپس فروهمی آویز — به پیش نیز دو زلف سیاه مشك افشان
زسوی پس همه شودام و سلسله تا ساق — زسوی پیش زره باش وحلقه تا بمیان
فرو گذار از آن موی بر جبین که کنی — بزیر غالیه نیمی از آن جبین پنهان
چنان بنه سر آن مویها بر آن جبهة — که هیچ‌یك نپذیرد زهیچ‌یك نقصان
سپید و گرد بود گوی عاج و نیست لطیف — سپید و گرد و لطیف است مر ترا پستان
بر تو با بر من به که نو کند پیوند — لب تو با لب من به که نو کند پیمان
بر آن لبان چو مرجان چنان زنم بوسه — که رنگ می ببرد زان لبان چون مرجان
چو در میانهٔ دندان لبت فرو گیرم — گرفته گوئی نخچیر لاله بر دندان
زکار بوسه سپس با کنار پردازم — حجاب کار ترا بامدم کنم درمان
روم بزر گرو بهر توطوق و یاره کنم — از آن زرسته از خزانهٔ سلطان
سر ملوك ابوالنصر ناصرالدین شاه — جهانگشا وجهانگیر خسرو ایران
بخوی چون ملکست و بطبع چون فلکست — بزرگ چون خرد است و عزیز چون ایمان

وله

سرو سیمین من آن شمسهٔ خوبان سپاه — بامدادان برمن آمد باروی چو ماه
مشك چین داشت فروریخته تا بر سر دوش — تا کمرگاه فروریخت چو برداشت کلاه
چشم من گشت از آنچهره پر از لالهٔ سرخ — دست من گشت از آن طره پر از مشك سیاه
غیرت شمس و قمر بود برخ آن دلبر — خجلت شهد و شکر بود بلب آن دلخواه
هیچ چیزی نتوان یافت بدان شیرینی — جز لب من که گذر کرده بر آن مدحت شاه
ناصرالدین شه غازی ملك دوست نواز — ناصرالدین شه غازی ملك دشمن کاه

درمدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

تا آمد آفتاب زماهی سوی بره — سنبل دمید و سبزه بهر دشت و هر دره
نقاش گشت باد و بهامون فرو نگاشت — چندین هزار نقش نوآئین نادره

لاله بسان مجمره ای از عقیق سرخ / وز دود عود سوخته لختی به مجمره
بلبل همی نوازد طنبور در گلوی / صلصل همی سراید بر بط ز حنجره
خوانده هزاردستان هر روز بامداد / مدح امیر مشرق آن مهتر سره
طبعش ز کودکی بهنرها گرفته خوی / نه گوش او بهزل و نه چشمش بمسخره
از دیگران هنر نشود چون وی آشکار / کار حسام ناید هرگز ز استره
پیراستم قلم پی مدح حسام او / خون شد مداد از فزع او به محبره

در ستایش حضرت اقدس شاهنشاه ناصر الدین شاه

ای روی تو بگونهٔ دیبای ششتری / برماه لاله داری وبرسرو مشتری
خواهم گرم دهی بیکی مشت زرستد / مشتی از آن بنفشه بر آن لالهٔ طری
مشتی بنفشه را بیکی مشت زر کنون / جز من ز عاشقان جهان کیست مشتری
ابروی تو کمان و مژه تیر و خط زره / گوئی سلاحدار شهنشاه صفدری
تاج ملوك ناصر دین شه که ذوالجلال / دادش جلال کسری و تاج سکندری

وله ایضاً

نگارینا ز تار پرنیان تار میان کردی / تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی
چو بامن گفتگو کردی یقین کردم که داری لب / چو لب بربستی از گفتن یقین من گمان کردی
چو نار کفته دارم دل بنار تفته دارم جان / که قد چون نارون داری و لب چون ناردان کردی
نگارین منار آراستی رخساره چون باغی / در آن باغ نو آئین هندوئی را پاسبان کردی

ایضاً در مدح حضرت اقدس شهریار سلطان
ناصر الدین شاه قاجار

چون بت من زلف مشکین را به پیراید همی / هرچه از شب کم کند بر روز بفزاید همی
تا بچشم عاشقان هر روز آید خوب تر / بامدادان خویش را عمدا بیاراید همی
مشکناب و عنبر سارا رباید از هوا / چون سر زلفین اورا باد برباید همی
تا نبوسیدم سر زلفش ندیدم ای عجب / حلقهٔ زنجیر کزوی بوی مشك آید همی
گر نه نقاش است زلفش چون کند بر لاله نقش / ور نه عطار است جعدش عطر چون ساید همی
عقد مروارید پیدا گردد از درج عقیق / چون عقیقین لب بگاه خنده بگشاید همی
هست با خصمان همه در صلح و با من در عتاب / خاصه آنساعت که لب از می بیالاید همی
نیست مست و نغنود عمدا چو مستان تا بخصم / خوش ببخشد بوسه ای بر ما نبخشاید همی
من چو خواهم بوسه دادن بر لب و دندان او / خوش بر آشوبد بدندان لب فروخاید همی
زو بدیوان مظالم رفت خواهم دادخواه / تا ولیعهد شه غازی چه فرماید همی

بو المظفر ناصر الدین شه که با شمشیر تیز رنگ کفر از روی گیتی پاک بزداید همی

در تهنیت مولود مسعود حضرت شاهزاده ناصر الدین میرزا قبل از ولیعهدی عرض کرده

چو حلقه باز از آن زلف مشکبار کنی سرای و کوی مرا تبت و تتار کنی
بدان دو عارض آراسته چو باغ بهار اگر بهار نباشد جهان بهار کنی
بدین سپاس که دادت خدای روی چو گل روا نباشد ما را بدیده خوار کنی
بدین صفت که توئی دست پرور رضوان سزد که خدمت سلطان کامکار کنی
سر ملوک ابو النصر شاه ناصر دین که بر ستاره زفر وی افتخار کنی
ایا مظفر شاهی که ابر و دریا را گه سخا و گه جود شرمسار کنی
بیک عبارت گیتی کنی پر از دانش بیک اشارت هامون پر از سوار کنی
سر ملوکی و بر فرق تاج چون خورشید چو بر نهی مه و خورشید را چهار کنی
کنند تا شب و روز از قفای هم گردش تو شاه باشی و شاهی بروزگار کنی
فراز تخت نشینی بخرمی و خوشی پی ولادت خود جشن بیشمار کنی

ساقی خراسانی وهو فخر السالکین وزین العارفین کهف الحاج حاجی محمد زمان بن کلبعلی خان جلایر کلاتی سلسلهٔ علیهٔ جلایر از نجبای اتراک و بعضی از آنان در ایران و آذربایگان و بغداد سلطنت و شهریاری کرده‌اند مانند سلطان اویس و سلطان احمد که حافظ در مدحت او گفته:

احمد الله علی معدلة السلطانی احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

و آبا و اجداد حاجی مذکور از اولاد و احفاد ایشان و در کلات حکمرانی موروثی داشته‌اند و در جمیع خوانین خراسان با حشمتی ممتاز و شوکتی شایان میزیسته الحاصل فطرت پاک وی از جوانی رغبت به تکمیل علوم و تحصیل طریق یقین و سلوک مسلک دین کرده بطاعات و عبادات و ریاضات و زیارات پرداخت بمکه و مدینهٔ مکرمه و مشرفه شرفیاب شده بملاقات و مقالات همهٔ علما و فضلا و حکما و عرفا توفیق یافت و بجناب مولانا محمد اسمعیل ازغدی مشهدی رحمة الله علیه که از اکابر کملین زمان و مشایخ اوان بوده نسبت ارادت درست کرده سالها بمسلک طریقت بوده تا بمقام اعلی فایز شده غالب اوقات بعد از ادای فرایض و نوافل و مواظبت اوراد و مراقبت اذکار بتلاوت قرآن مجید و مطالعهٔ احادیث و اخبار و ملاحظهٔ رسایل و کتب اخیار و ابرار مشغولی نموده‌اند و بسیاری هم بخط خویش مرقوم داشته سبب حصول علم و وصول فیض باصحاب و احباب گردیده از آنجمله تألیف کتاب موسوم بنفحات غیبیه است که مشتمل و مجتمع است بر مطالب خوب و معارف مرغوب دیگر سفینهٔ جامعهٔ نافعه از حالات و مقالات ارباب طریقت و اصحاب حقیقت محتوی بر منظومات

ومنثورات وافی ومنطوی برسالات و مقالات کافی که درحقیقت درجیست پراز گوهر حقایق وبرجی پرازاختر دقایق وبدرج اللآلی وبرج المعالی مسمی شده دیگر دیوان منقبت بنیان که تماماً درمدایح و مناقب حضرت خیرالبشر صلی‌الله علیه‌وآله و حضرات ائمهٔ اثنی‌عشر صلواةالله علیهم اجمعین ومشتمل برقصاید و غزلیات و مثنوی الهی‌نامه و ساقی نامه‌و مراثی‌و تراجیع میباشد پس‌از توطن درشهر طهران مکرر سعادت خدمت‌و صحبتش دست میداد وابواب توجه والتفات بروجنات حال فقیر میگشاد تا بعداز مضای هشتاد و شش سال خیریت مآل درشش ساعتی ازشب دوشنبه ۲۱ شهررجب سنه ۱۲۸۶ دعوت‌حق را لبیک اجابت گفته‌در گذشت چنانکه گفته :

جذبه‌ای کارگر آمد که‌من‌از کارشدم — جائی‌اندر نظر آمد که‌من‌ازجارفتم
موج‌دریای‌وجودم تهی‌ازخودچوحباب — نفسی آمدم و باز بدریا رفتم

تیمناً این ابیات ازدیوان آن‌مرحوم دراینجا مرقوم‌شد

در مدحت حضرت امام بن امام علی بن‌موسی ابن‌جعفر علیهم السلام عرض نموده است

بمهروماه‌ونجوم آنچه آن‌ضیافکن‌است — فروغ‌قبهٔ سلطان دین ابوالحسن است
تبارك‌الله از آنبارگاه عرش مثال — که‌هر عریشهٔ آن‌رشك جنت عدنست
مدار مشرق دین آفتاب اهل یقین — که‌نور بخش زمین درمشارق زمنست
امام عالم و آدم علی بن‌موسی — حیات‌روح جهانها چوجانکه‌دربدنست
درآن‌صحیفه که‌ذکر الرضانگاشته‌اند — رضای‌دوست بترك‌رضای خویشتن است
امام جان جهانست و روح عالمیان — که آسمان وزمینش مثال پیرهن است
بغیر بیت نبی و ولی تمام جهان — اساس نقش برآبست وسبزهٔ دمنست
ولای آل علی زمرهٔ موالی را — لطیفه‌ایست که‌اندر نهاد مردوزنست
امانتی‌است که قبل‌الفتوح‌درجسداست — ودیعتی است که بانفح روح‌دربدنست
نفوس زاکیه را همت تو در جانست — قلوب صافیه را مدحت تو در دهنست
توئی حبیب الهی توئی خلیل خدا — بلی‌خلیل بودهر که‌چون‌توبت‌شکن‌است
مخالفین ترا ادعای دینداری — شمار دانهٔ تسبیح ودست اهرمنست
ولای اهل ولا رهنماست در هرحال — بغیر اهل ولا هرکه هست راهزنست
بنای اهل مقامات نفی خود بینی است — نشان مردم آزاد ترك ماو من است
مناقب توو تمجید ساقی مسکین — بهای یوسف مصرو کلاف پیرزنست

درحکمة وموعظه‌وترغیب بعبادت‌ومعرفت

بشتاب که عمر رایگان رفت — دریاب که فرصت ازمیان رفت

گلهای بهار زندگانی در باغ بغارت خزان رفت
دل رفت و قرار رخت بربست ازجان‌جهان جهان جان رفت
از منظر جلوه گاه خوبان آن‌سخت کمان‌سبك عنان رفت
جان در پی کاروان روانشد دل همره آرزوی جان رفت
بیدوست دمی نمیتوان بود بیدوست رهی نمیتوان رفت
با حسن و جمال جلوهٔ دوست بس طایر دل‌زآشیان رفت
در بادیهٔ خیال حیران آواره شدیم و کاروان رفت
پرواز گرفت طایر دل باحسرت و غم زبوستان رفت
افسوس که روزگار عشرت با حسرت و درد توأمان رفت

در نعت ومدح حضرت امام والامقام علی بن ابیطالب (ع)

علی مهر جهان‌آرا علی ماه‌فلك پیما علی‌بدرو علی بیضاعلی نجم‌وعلی‌اختر
علی‌در ملك‌دین حاکم‌امیر قاعدوقائم قضابزم‌وقدر خادم‌ملك‌عبدو فلك‌چاکر
علی دریای‌بیساحل علی‌غواص بحردل علی شاهنشه عادل علی‌سلطان بحروبر
سفیران نبوت را علی پیر وعلی مرشد نکوکاران امت را علی یارو علی یاور
علی‌اول علی‌آخر علی‌باطن علی‌ظاهر علی‌طیب علی‌طاهر علی‌سید علی‌سرور
ولایت راعلی والی نبوت را علی تالی امامت‌راعلی‌مخزن کرامت‌راعلی گوهر
همه لاو علی الاهمه عبد و علی مولی همه‌اسم‌وعلی معناهمه‌جسم وعلی‌جوهر
علی لولاك را ثانی علی افلاك را بانی علی نه‌طاق رامر کز علی‌آفاق‌رامحور

هم‌درمدح ومناقب حضرت مظهر العجایب ومظهر الغرایب علی‌بن‌ابیطالب صلواةالله‌و سلامه‌علیه‌و علی اولاده‌اجمعین

تعالی داستانی‌را که ماوحی‌است بنیانش تعالی‌الله شانی را که قرآنست در شانش
بنائی را که بنیانش ندارد اول وآخر بنافرموده غیب‌الغیب وقبل‌القبل درشانش
ستایش آفتابی را که ذراتند مشتاقش نیایش مرجنابی را که آفاقند حیرانش
ولی مطلق والا علی عالی اعلا که‌جای جلوه گاه آمدبرون‌ازحدامکانش
که‌رایارای وصف‌او که قرآنست وصافش که‌راالقای مدح او که‌مداحست یزدانش
خدارادست اودست خدامشکل گشادستی چنان‌دستی که‌دست‌حق‌بوددست‌وگریبانش
یدالله العلا دستش وصی مصطفی وصفش علی المرتضی نامش فکان‌الله لـه‌کانش
جهان جاودان بی‌جستجو منقاد اکرامش زمین وآسمان بی‌گفتگو مأمور فرمانش
تمام انبیا و اوصیا شرمندهٔ دادش جمیع اصفیا و اولیا پروردهٔ خوانش

قضا مقرون امر او قـدر مأمور تدبیرش   ملك محكوم حكم‌او فلك مقهور دورانش
دراین وادی‌ایمن چشم بگشاتاعیان بینی   صفای آسمـان در آستـان عرش بنیانش
سری سودای اودارد که میثاقست میثاقش   دلی پروای اودارد که ایمانست ایمانش
بجنات خیالی عقل و هوشت میرود ازسر   ز جنات وصالی غافلی وز روح وریحانش
منم‌واثق بحب او که پیونداست پیوندش   مرا پیمان بمهر او که ایمانست پیمانش
بهر کس‌هرچه‌میخواهددهدهنگام‌بخشایش   بهشت عدن و جنات‌العلاباحور وغلمانش
چگوئی بار گاهی‌را که‌تمجید است‌بنیادش   چه‌خوانی‌دستگاهیرا که‌توحیداست‌ارکانش
بخدمت ایستاده خادم جنات و خدامش   بامرش‌سرنهاده ساکن فردوس ورضوانش
ندیده هیچ چشمی جلوهٔ آغاز و انجامش   نبوده هیچ قرنی در قـرون دهر اقرانش
حدیث جبرئیل وجلوهٔ کوکب چنین گفتا   که در پیشانی مولای خود دیدم نمایانش
سنین عمر جبرائیل را پـرسید پیغمبر   بگفتانیست معلوم‌حساب چون‌وچندانش
ولیکن کوکبی طالع شوداز مطلع عزت   که‌بعدازسی هزاران‌سال می‌بینندیك‌آنش
من‌آنراسی هزاران‌بارهادیدم که‌شدطالع   نمی‌بینم دگـر تـامدت معلوم وپایانش
نبی فرمود اگر بینی شناسی یااخی آنرا   بگفتا گر به‌بینم می‌شناسم بادل و جانش
نبی مصطفی فـرمود اینك با تـو بنمایم   که‌آید در برابر تابه‌بینی سهل و آسانش
اشارت کـرد سلطان رسل شاه ولایت را   که بنمـاید عیان اندر مقابل‌سرسبحانش
بـرای امتثـال‌امـر شاه اولیـا از سر   عمامه بر گرفت وشد ز پیشانی نمایانش
بحیرت ماند جبریل امین‌از دیدن کوکب   کـه در پیشانی شاه ولایت دید تابانش
همان‌نحویکه‌میگردید کوکب‌ازافق‌طالع   بعینه دیـد اندر شیروان شیر یـزدانش
نباشد اول و آخـر معین آن امـامی را   که‌تاحق بوده‌باحق بوده درپیداو پنهانش
بهشت جاودان منزلگه احباب واصحابش   فضای آسمان جولانگه میدان یکرانش
توسل جوی درصحرای قدسش عیسی‌مریم   تجلی‌خواه در سینای حق موسی عمرانش

هم این قصیدهٔ فریده را که از قیود تقلید مجرد مطلق است ومطالب و حقایق بلند دارد قلندرنامه نام کرده

چه حاجت‌آن قلندر راکه‌کیوانست ایوانش   چه‌آفت‌آن سمندر راکه نیرانست بستانش
نشان‌آن قلندر با کسی باشدکه در عالم   نباشد هیچ امری از امور خلق پنهانش
قلندر آنکه اندر وصل باشد متصل نرمش   قلندرآنکه فوق الفوق باشد رتبه و شانش
قلندر آنکه در تجرید تنها باشد و فارغ   مهیا در سماء عالم تفرید سامانش
قلندر با شهود کبریا محو است در وحدت   مکان و منبع توحید باشد منبع و کانش
قلندر را چو مرغ جان ودل در اهتزاز آید   مدام اندر فضای عالم قدس است طیرانش

بکوی حضرت جانان سفیری ره برد ای‌جان   که بی پیوند تن پیوند جان باشد بجانانش
دلا از آشیان پرواز کن تا مقصد اقصی   که یابی آشیانی بهر مسکن فوق کیوانش
پی دل میرود عارف نخواهد بهره‌ای ازتن   خلاصی خواهدازتن‌زانکه‌تن‌بنداست‌وزندانش
بجانانست دل مایل ولیکن دل نگردد دل   مگرآنگاه کزجانان نخواهد غیر جانانش
اگر از تنگنای تودهٔ خاکی برون آئی   روی تا منظر اعلی‌که‌گردونست گردانش
رسی جائیکه آنجا را نباشد هر دلی محرم   به بینی بارگاهی راکه بردن نام نتوانش
زخود وارستگانرا ترك تجرید است آسایش   که التوحید اسقاط الاضافاتست دستانش
ابوالغازی‌سواری دانکه‌چون ازجای‌برخیزد   بود در بارگاه قدس اعلی جای جولانش
چو افشاند بفرق خاکدان و خاکیان دامن   نماید گنبد افلاك گوئی پیش جوگانش
چودر جولانگه آرد باد پای ماه پیما را   فضای عالم توحید باشد فرش میدانش
توئی گنجور گنج حق که جسم‌آمد طلسم‌تو   طلسم جسم رابشکن که هستی گنج پنهانش
سرا پا چشم شو تاگنج پنهان را عیان‌بینی   که با این چشم ظلمانی عیانی دید نتوانش
چو حسن او تمناکرد درخود جلوهٔ خود را   هزاران جلوه ها افتاد در مرآت اعیانش
تو چشمی باز کن اندر ظهور آفتاب دل   که تابانست یکسر تاب بر آباد و ویرانش
توئی آن آیت‌مشکل‌که یکحرفست تفسیرش   توئی دریای بیساحل‌که یکقطره‌است عمانش
تو آن سرویکه بنشاند بطرف باغ طراحش   توآن تخمی‌که افشاند بدست‌خویش دهقانش
روان پاك گردد . پاکتر زامیزش پاکان   دل آلودهٔ نا پاك نبود میل پاکانش
اگر اسباب دنیا سر بسر باشد فقیری را   چودل درآن نمی‌بندد نباشد هیچ نقصانش
بقدر بستگی جان‌میکند هرکس ولی‌مسکین   بود درمسکنت دشواری جان‌کندن آسانش
اگر خواهی بمقصد راه یابی ای جوان اول   به‌پیری عهد و پیمان‌کن‌که باحقست پیمانش
نشان رهروی آنست کاندر پاس دل کوشد   رساند پاس دل اندر شهود حق بپایانش
هرآندل‌راکه نسیانست وخالی میزید ازحق   نسوالله فانسیهم نهد بر طاق ایوانش
هرآن نادانکه با پاکان ستیزد بازی دوران   بزودی بشکند باسنگ غیرت دست ودندانش
کسی او صاحب دیدست در منزلگه هستی   که از صبح ازل شام ابد باشد نمایانش
خداگوید خدا جوید خدا خواهد خداخواند   نه سودای تن وجانش نه پروای رفیقانش
موحد را مقام آنجا رسد از پرتو جانان   که از خورشید وحدت مقتبس‌باشند ارکانش
سزاوارکرامت باشد آن صاحب‌کرم مردی   که باشد در نظر بود و نبود خلق یکسانش
غم آبادی دل خور که آزادیست آبادش   ره ویرانی تن جو که آبادیست ویرانش
ابوالوقتی‌که جنات‌الوصالش آرزو باشد   نباشد آرزومند بهشت و حور و غلمانش
عزیز مصر خوبی باشدآن وارسته‌کوای را   نباشد خطره‌ای در انقلاب چرخ و دورانش
ابوالفیضی‌که آسوداست اندر سایهٔ رحمت   هوای دولت دنیا چسان سازد پریشانش
کسی قدسی سرشت‌آمد درین بیداء ظلمانی   که باارواح قدسی متصل شد جوهر جانش

چو باقی با بقای حق شوی آنگاه میدانی   که یوماً عندربك الف عام چیست پایانش
سلوك راه دشواراست آسان کی توان رفتن   که باشد راه زن افزونتر ازریگ بیابانش
ببال همت مردان بود پرواز سالك را   کهقاع صف صف آمدپیش وپیدا نیست پایانش
حیاتی بابقای حق بود پیوسته و دایم   که مینامند سرروح وروح السر حکیمانش
ز عبداً من عبادی بس بشارتها بجان آمد   ادیب علم القرآن دهد تعلیم قرآنش
چو ازخود فارغ آئی برخوری ای آیت مشکل   کـه علمناه علماً من لدنا چیست تبیانش
بجانان جانفشانی کار آن باشد در این عالم   که ازآلایش اینجان و تن آزاد شد جانش
مسلم شد ارادت آن عزیزی راکه در دوران   نیاید در نظر سلطانی دوران و دورانش
درون صاف وجان پاك و دل در محضر پاکان   مقاما نیست بس‌مشکل که نتوان یافت آسانش
اگر بادل شدی محرم امیری بر همه عـالم   امین عالم و آدم کـه نبود نسخ و بطلانش
مقام پارسائی شد مسلم پارسائی را   که با دنیا و اهل آن نباشد میل چندانش
بواجب چون‌رسد ممکن مگر آنگاه ره یابد   کـه اول نفس کافرکیش را سازد مسلمانش
اگر غم چهره بنماید ترش روئی نفرماید   هرآن‌مشکل که پیش آید بهمت سازد آسانش
فقیر صاحب استغنا کسی باشد کـه از همت   نیاید در نظر آرایش ملك سلیمانش
نشد جمع ازکمال غفلت و تمهید نادانی   تمنیهـای یوسف با تعدیهـای اخوانش
بکوی یوسف مصری حریفی راه برد آرد   که باشد دردل و جان آرزوی ماه کنعانش
طریقت راه تجریداست و منزل عالم وحدت   موحد راست منزل وحدت وتوحید وحدانش
چودرجولانگه آید رخش همت اهل‌وحدت‌را   فضای عالم توحید و تجریداست میدانش
کسی‌کو متصف شد با صفات حق بحق باقی   فاحیاه حیاتاً طیباً فرمـود یزدانش
بامر اهل دل میباید اندر پاس دل کوشی   رسانی پاس دل را در شهود حق بپایانش
زخود فانی بحق باقی سزاوارست و شایسته   که وجه‌الله باقی اوست اما نام انسانش
خوشا آندل کـه شد آزاد از پیرایهٔ هستی   هم ازآلایش این جان‌وتن آزاد شد جانش
نهایات المحبین ابتداء العشق گویندش   برای آنکه بر بنگاه عشاقست پایانش
دل اندر بند دلداریست شهرآشوب وبی‌پروا   که پنهانست پیدائیش وپیدائیست پنهانش
بخاك افکند سرها را خرام قد دلجویش   بدام انداخت دلها را خم زُلف پریشانش
غم دوران‌مخور ایدل که قابل‌نیست مقدارش   وفا ازتن مجو ایجان که در خاکست سامانش
فغان از دعوی نادان که زنجیر است تدبیرش   امان از درد بیدرمان که شمشیرست درمانش
اگر خوبی‌کنی ور بدکنی بهر تو میماند   هرآن بذریکه‌کاری پیشت آید تخم نوقانش
هوای باغ دنیا عاقبت ضعف دماغ آرد   برآور ریشه‌اش ازبیخ وبشکن‌شاخ‌واغصانش
عروس عشوهٔ دنیاست خصم جانت ای جاهل   ازآن بگریز و بگسل یاطلاقی گوی آسانش
تنعمهای منعم راه او را زد نمیداند   که‌آخرمیکشد این‌خوان‌نعمت سوی‌حرمانش
هرآنکس‌راکه دندان‌طمع تیزاست در دنیا   همه سعیش درآن باشدکه‌گردد بند دندانش

چو دل باغصه همدم شد نگردد گرد آسایش
چوتن با درد عادت کرد نبود میل درمانش
دلا بر دادهٔ رزاق بی‌منت قناعت کن
برای نان مکش منت زدور چرخ ودورانش
نه‌بینی خواجه‌را شام وسحر درمسجد جامع
تن اندر مسجد و دل درپی بازار ودکانش
جناب مولوی بهر ضیافت میرود هر سو
نمی‌بینی زپرخوردن گرانبار است انبانش
نماند درشکم جای نفس باقی و میخواهد
که برخوان‌کسان باقی نماند لقمهٔ نانش
پی تحصیل دنیا سخت زحمت میکشد عمری
که یکسر دولت دنیا نمی‌ارزد بیك آنش
همه تلبیس وتدلیس است کارش باهمه مردم
که اهل علم خوانند مردم دانا و نادانش
جزای مردم آزاری ندانند عاقبت کاخر
بدردی مبتلا گردد که نبود هیچ درمانش
مدام اندر پی آزار مردان خدا باشد
نه فکر انتقام منتقم نه بیم یزدانش
مرا پیری در اقصای خراسانست آسوده
که آمد با ذبیح‌الله نام و کنیه یکسانش
خراسانیست اندر اصل وازغد موطن‌ومسکن
وجودی راکه از وی فخرها باشد خراسانش
نوشته نام آنمرحوم در دیباچهٔ رحمت
ذبیح‌الله و اسمعیل اندر متن و عنوانش
چو او در حکمت ربانی و تائید سبحانی
نه در ماقبل ونه ما بعد درامثال و اقرانش
بتمکین و وقار و اعتبار و رفعت و همت
نبی قدر وولی‌صدر وملك سان وفلك شانش
تخلص وجدی ومنظومه درتوحید وتمجیدش
صفات اولیا و اصفیا در عرض ایوانش
پس‌از سی ودو درسال هزار و دو صد هجری
شده مستغرق بحر لقاءالله غفرانش
قلندرنامه‌را میخوان وقدر خویشتن میدان
که راه جان و دل پیموده‌ام سر تا بپایانش
قلندرنامه‌ام آب حیات جاودان دارد
که باشد با حیات جاودانی آب حیوانش
برای نزهت یاران جانی باشد این بستان
ندارد بهره آن جانیکه بستانست زندانش

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام

جوهر فردم نه‌آسمان نه زمینم
بزمگه دیگرم نه آن و نه اینم
همنفس قدسیان عالم قدسم
همدم روحانیان سدره نشینم
عالم تجرید را جریده سفیرم
خاتم تفرید را گزیده نگینم
بندهٔ حرم نه عبد نفس لئیمم
حامل دینم نه دام دیو لعینم
باهمه طامات و ترهات که‌گفتم
بنده‌ای از بندگان سرور دینم
شاه ولایت علی عالی اعلا
شافع امروز و روز باز پسینم
از کرم اوست آنکه باکرم او
صاحب راز یقین و رای رزینم
قنبر او را غلام حلقه بگوشم
چاکر اورا بجان کمینه کمینم

در خطاب بانسان کامل گوید

ای شده درمرحلهٔ داد ودین
مرحله پیمای سپهر برین
مزرع جاوید ترا دانه خوار
خرمن‌خورشیدترا خوشه‌چین

همدم تقدیس تو روح القدس — همره تشریف تو روح الامین
قابل معراج سموات شو — چند شوی سخرهٔ مهد زمین
بوم و بر تست نه این آب و خاك — ما حضر تست نه این ماء و طین
خوبی و زشتی بکناری گذار — فارغ و آزاد شو از مهر و کین
حیف که از مخزن اسرار دل — آنچه گزین بود نکردی گزین
تا نشوی غرقهٔ دریای دل — دل نشود ساحل در ثمین
دفتر دل باش که تفسیر آن — عرش مجید است و کتاب مبین
دیدهٔ دل باز کن ای دل نواز — بر دل و جان ناز کن ای نازنین
عمر بسی یافتی و مانده‌ای — در رحم نفس چو طفلی جنین
جذبه که گاهی بنگاهی رسد — کی رسد از داشتن اربعین
عشق بهر کس ننماید جمال — عشق بهر رخ نگشاید جبین
حب علی و نبی معاً — قد فرض الله علی العالمین
هردو مثال آمده از بی‌مثال — هردو قرین آمده از بی‌قرین

در نعت و منقبت حضرت امیر المؤمنین و فخر الوصیین علی بن ابیطالب سلام الله علیه و اولاده اجمعین

دارای کارگاه قضا مرتضی علی است — وز انتظام اوست قدر ناظم نظام
شب را بروز آورد و روز را بشب — تا کار اقتضای قضا گیرد انتظام
افلاك را بجنبش انگشت او مدار — آفاق را بقائمهٔ مشت او قیام
در قبضه‌اش مواکب ایام را مهار — در پنجه‌اش مراکب اعوام را لجام
در مشت اوست دورهٔ دوار را عنان — در دست اوست توسن ادوار را زمام
شاه نجف امیر ولایت ولی حق — سلطان دین امام زمان قدوهٔ انام
ای کام جان و دل نشود هیچ کم اگر — ناکامی از عنایت عامت رسد بکام
آنانکه بر ولای تو دارند اعتماد — آنانکه در هوای تو دارند اهتمام
طوبی لهم لقائك فی احسن الوجوه — سقیا لهم ولائك فی اشرب المقام
قانع شدند عام بنامی زهر یکی — خوشدل شدند خاص بیادی زهر کدام
لکنّنی رایتك جهراً بلا حجاب — والناس یقنعون برؤیاك فی المنام
محجوب کی شود شفق مهر از سحاب — مستور چون کند فلق نور را ظلام
بیت الحرام کعبهٔ دل جلوه گاه تست — انت الذی مقامك فی کعبة الحرام
انجام کار و مبدء و آغاز چون توئی — آغاز را عبیدم و انجام را غلام
وصف صفات تو نتوانند اهل قال — در وصف خاص حق نرسد فکرت عوام

وله ایضاً

چند پیماید فلک فکر فلک پیمای من
یا بیاراید جهان کلك جهان آرای من
اندر آغازم بکام دل شدم مجنون خویش
تا در انجامم بکام دل بود لیلای من
فوق علیین بود جایم که آنجا بوده‌ام
کی قرین گردد بادنی عالم اعلای من
سر مکتومم که جان‌ودل بود مفتون او
درمکنونم که عقل‌وجان بودجویای من
محرم سودائیانم هیچکس آگاه نیست
کیستم معشوق ودرسر چیست اینسودای من
اندرین پیرانه‌سر یارب چه آید برسرم
از دل شیدای غم فرسای بی‌پروای من
قدر این‌مستی ندانی یافتن ای هوشیار
تا ننوشی جرعه‌ای از ساغر صهبای من
طبع من بحریست بی‌ساحل که چون جنبش کند
موجها خیزد ازین دریای طوفان‌زای من
حاجت اندیشه و فکرت نباشد تا کند
حمل اطفال معانی خاطر عذرای من
تا نگویم حال‌دل باهیچکس درهیچ‌حال
قفل خاموشیست دایم برلب گویای من
کمترین مملوك شاهم هرچه خواهد اوکند
حکم‌او جاریست دردین‌من ودنیای من

وله

دلا سرمایهٔ تمکین متاع جسم‌وجان بینی
فروغ دیدهٔ حق‌بین فراغ ازاین‌وآن بینی
چومردان آرزومندی که‌مرد ره‌شوی‌چندی
ولیکن‌باز دربندی که‌خودرا درمیان بینی
اگر ازتن برآسائی بجان خودرا بیارائی
وگر ازجان‌برون آئی جمال‌جان‌جان بینی
زپاس نفس وآلایش کنی آنگاه آسایش
که‌خود رادر حریم‌دل‌مقیم وپاسبان بینی
مبارکبادت آنروزی که‌راز وحدت‌آموزی
خودیرادیده بردوزی‌خدارا جاودان بینی
زسودای‌دوئی‌بگذر برآر ازجیب‌وحدت‌سر
متاع فقرپیش آور که گنج شایگان بینی
چو سر بر آستان دل نشینی پاسبان دل
همه در داستان دل ظهور دلستان بینی
نشان‌ازبی‌نشان‌خواهی بجوازخویش آگاهی
که ملك ماه تا ماهی نشان بی‌نشان بینی
چوبسپاری دریـن‌مستی بهشیاری ره‌هستی
ببام چرخ زین پستی نهاده نردبان بینی
ز تاب آفتاب دل چو برخیزد حجاب دل
فلکرا در قباب دل کمینه پاسبان بینی
اگر بانفس بستیزی بجان جان‌در آمیزی
زخاك تیره برخیزی صفای آسمان بینی
نظر برقاصرات الطرف‌دل‌افکن که‌ازهرسو
تجلیهای گوناگون همه فاش وعیان بینی
رهی‌ازرنج آب وگل کنی‌در عرش‌دل منزل
مکان کبریای دل ورای لامکان بینی
ازین‌ترکیب آب‌وگل مجردشو بجان‌ودل
که‌آنجاجان‌وجانانرا قرین‌وتوأمان بینی
درآمد درسحرگاهی‌زدر آنماه خرگاهی
کمانی آنچه‌میخواهی‌زخودجوتاهمان بینی

در مدح ونعت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب(ع)

اگر نشأه حسن خوبان نبودی
دراین‌نشأه آسایش جان نبودی

نبودی اگر حسن با عشق توأم — وجودی در ایجاد امکان نبودی
نبودی اگر داستان محبت — در این داستان جای دستان نبودی
نمی‌بود اگر حسن بانی جان‌را — جهانرا بنائی ز بنیان نمودی
ز ذرات جانها نبودی نشانی — اگر مهر او بادل و جان نبودی
نبودی اگر عشق معمار و بانی — در اینخاکدان جای انسان نبودی
اگر تابش مهر رویش نمی‌شد — فروغی ز خورشید تابان نبودی
اگر جلوهٔ حسن در دل نماندی — حیاتی برای دل و جان نبودی
اگر چهرهٔ گل نمیزد ره دل — هوس‌را سر باغ و بستان نبودی
نمی‌بود اگر حسن در خود نمائی — جهانی در او محو و حیران نبودی
نمیکرد گل در چمن دلربائی — اگر گلرخی در گلستان نبودی
چسان فتنه میکرد مفتون جهانرا — اگر فتنهٔ چشم فتان نبودی
نمیداد بر باد دل نقد جانرا — اگر جانستان بهتر از جان نبودی
اگر آیت‌الله در پرده ماندی — جنود الهی فراوان نبودی
موحد گل از باغ وحدت نچیدی — گرش یار و اغیار یکسان نبودی
بجز انس حق در جمیع مراحل — اگر داشتی انس انسان نبودی
مرا بار دل کی رسیدی بمنزل — اگر سرعت توسن جان نبودی
ولای علی گر نبودی مسلم — سلامت در ارکان ایمان نبودی
مقیم خرابات اگر راه دادی — سفیر مناجات چندان نبودی
اگر جنة‌الخلد مهرش نمیشد — سزای کسی باغ رضوان نبودی
اگر صاحب عهد عهدش نبستی — ازل تاابد عهد و پیمان نبودی
نبودی اگر رحمت بیکرانش — گناهی سزاوار غفران نبودی
نبودی اگر آفتاب ولایت — نمودی ز ذرات امکان نبودی
قدر را اثر آشکارا نمی شد — اگر قدرت او نمایان نبودی
نبودی در ارباب انواع فیضی — اگر شغل او فیض و احسان نبودی
اگر التفاتی از ایشان نمیشد — سراغ از بنی‌نوع انسان نبودی
نمیشد اگر حکم او اتفاقی — توافق در امثال و اقران نبودی
اگر التفاتش نبودی پیاپی — ز ساقی نشانی بدوران نبودی

در خطاب بانسان و ترغیب او بتحصیل حقیقت انسانیت معنوی

ای اصل و فرع عالی و سافل سراغ کن — خودرا که از کدام متاعی چه جوهری
کوری اگر بقید دو بینی مقیدی — نوری اگر بوحدت هستی منوری

ای‌مالك الرقاب اگر یکجهة شوی مالك رقاب شش‌جهة وهفت‌پیکری
نوباوهٔ‌حدیقهٔ وحدت‌بجز تو کیست ای نورسیده‌ای که درین‌باغ نوبری
نسبت ترا باحسن تقویم داده‌اند کزهرچه‌خوشتراست‌همانا توخوشتری
پاك آفریدت آنکه تواش‌آفرینشی خوش‌پروریدت آنکه‌تواش‌دست‌برودی
ای آنکه درددوایر افلاك مرکزی ای آنکه در مراکز آفاق محوری
ازغیردوست‌قطع نظر کن که‌سال‌وماه بایار در کناری و بادوست دربری
دریای جود را بکرامت تو منبعی بحروجود را بعزیمت تو لنگری
در مشرب وداد اگر داد دل دهی سقای سلسبیلی و صهبای کوثری
ای‌نادر الوجود چنان‌زی که‌دراثر غیراز وجـود خویش نیابی مؤثری
ای ذو شرر شرارهٔ سوزنده آتشی ای‌شعله ورفروغ فروزنده اخگری
چون‌خودمقیم‌ورطهٔ وهمی‌عجب‌مدار کاهل مقام را بمقـامـات منکری
هان ای همام‌فتح وظفر درنیام‌تست گر بر خـدیو نفس امیر ومظفری
روشنگرا بحلقـهٔ روشندلان درای تاچندهمچو حلقهٔ درمانده بردری
عزم طواف کعبهٔ دل‌کن که تاابد بی سعی پای در سفر حج اکبری
بر شرق دل بتاب که تابنده نیری درغرب‌تن مپای که‌پاینده گوهری
دریای‌وحدتی چوازین ورطه‌وارهی بحرولایتی چو ازین قطره بگذری
شهباز دولتی که به‌نیروی دست شاه بگرفته آسمان وزمین‌زیر شهپری
چون‌دم‌نمیزنی‌زمحبت که‌درسرشت سر تاقـدم بخمر محبت مخمری
گرره بری بطرح جسد آفتاب‌وار ترکیب‌شمس‌ومعنی گوگرداحمری
چون ازمس وجود رهیدی باختیار پیرایهٔ وجـودی و اکسیر اکبـری
مقداروزن خویش بدان اکثرواقل میزان کل توئی نه اقلی نه‌اکثری
یکتائی ار بزینت وحدت مزینی والائـی اربطیب ولایت معطری
درامتثال امر گریزان و عاجزی در انقیاد نفس امیر و دلاوری
بنیان کارخانهٔ‌حق مرتضی علی‌است ایمان اگر نیاوری البته کافری
هم مظهر جمالی و هم مصدر جلال آیینهٔ صفات خداوند اکبری

هم‌درساقی نامه گفته

دل بیقراران نگیرد قرار مگردر شکنج سر زلف یار
دراینددامگه‌زلفش‌افکنده‌دام بدام اندرش طایر دل مدام
سرزلف‌اودامگاهیست‌خاص که‌ازدام آن‌نیست‌دلراخلاص
توای طایر دل قراری بگیر دراینددامگه زلف یاری‌بگیر
ترا با سر زلف یارست کار چوزلفش‌نگیری‌نگیری‌قرار

مده پندم‌ای زاهد روزگار خراباتیانرا بـزاهد چکار
کنون ساقیا دارم از خود فراغ می‌نیستی ریزم اندر ایاغ
بیا ساقی از ساغر التفات برافسردگان ریز آبحیات
مئی ده که ترویح روح آورد بهر قطره چندین فتوح آورد
دل اندر خم طرهٔ سرکشی است که شوریده و بیقرارش بسی است
نه او راست از ناز پروای کس نه غیر یکه با او شود همنفس
ز غیرت سر غیر برداشته درین دیر دیار نگذاشته
منی و توئی را در او بار نیست بحق حرف ناحق ناسزاوار نیست
من و تو خیالیست بی‌اعتبار که هرگز ندارد ثبات و قرار
ازین وحشت آباد آشوب خیز بیا در جهان تجرد گریز
نهان باش چون سایه در آفتاب تو نیز آفتابی ز خود رخ متاب
مزن خیمه برطرف این کهنه فرش سرا پردهٔ تست بالای عرش

وله ایضاً

چو از معبر دل نمائی عبور در آئی بصحرای الله نور
به بینی در آن دشت و صحرا همه نگارندهٔ لا و الا همه
کتاب صنایع که بس توبتوست ورق بر ورق دفتر حسن اوست
همه التفاتیست غیب و حضور که دارد در آفاق و انفس ظهور
چو برهم زند دیدهٔ التفات شود یاوه کاشانهٔ کاینات
بهوش آی در کسوت آن و این کران تا کران جلوهٔ دوست بین
تو اندر پی جلوهٔ دوست باش ز خود در گذر من نیم اوست باش
ز اندیشهٔ غیر اندیشه کن ز هر پیشه وارستگی پیشه کن
ز ذرات این آشکار و نهان به بین آفتاب حقیقت عیان
در دل کشا در جهان و به بین جمال و جلال جهان آفرین
چو در عالم وحدت آری گذر ز کفر و ز ایمان نیابی اثر
چو در پرده راهت دهد پرده دار نه بینی دگر پرده برروی کار
همی دار بر منظر دل نظر ز هر منظری منظر او نگر
اگر درره دل قدم سر کنی اشارات گوینده باور کنی
کسی درسرا پردهٔ دل رسید که این پردهٔ ما و من بردرید
بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار که از هستی من برآرد دمار
کله گوشه برفرق فرقد زنم دم از مهر بیخصر و بیحد زنم

دلا چند گردی بگرد سراب
توئی قلزم آب وجویای آب
در این آب و گل مدتی زیستی
چه حاصل ندانسته‌ای کیستی .
اگر خواهی آزادی از خویشتن
برون آی از پردهٔ ما و من
جهان همچو آیینه و اندران
تجلی بکنا نست حق جاودان
عیانست در پردهٔ ما وطین
جها نیست نامش جهان آفرین
بده ساقی آنبادهٔ لاله گون
که جام دلم گشت لبریز خون
در این پردها پرد گی روی اوست
در این نغمها بانك یاهوی اوست
حروفات عالم ز یا تا الف
مسمی یکی اسمها مختلف
عددهای او جز یکی بیش نیست
دوئی جز خیال بداندیش نیست
شربنا مداماً بکاس الکرام
مدامی که دارد قرار ودوام
در اینکارگه کار دارد دو کار
حضور دل و ذکر بی اختیار
سلوك ره فقر دشوار نیست
زتن تا بدل راه بسیار نیست
در اینراه چالاك وآزاد باش
خرابی براندازو آباد باش
ریاضت بود پاس دل داشتن
بدل خطره‌ای غیر نگذاشتن
دل از ماسوی‌الله پرداختن
بآزادی خویش در ساختن

سئل سیدالموحدین وامیرالمؤمنین بم نلت مانلت

سر افرازی اززمرهٔ اتقیا
چنین گفت باسید اولیا
که‌ای دست تودست پروردگار
ز روی تو روی خدا آشکار
توئی نقشبند قضا و قدر
مراده ز مشغولی خود خبر

قال(ص) بالقعود علی باب القلب

بفرمود آنشاه گردون اساس
که ای مردم دیدهٔ حقشناس
مرا شغل دربانی دل بود
ز دربانیم وصل حاصل بود
نشین بردر دل پی فتح باب
در دل بزن تادهد حق جواب
زاسرار دل هر کس آگاه نیست
بجز راهبررا در آنراه نیست
اگر حول او نیست لاحول چیست
وگر اوست این ناسزا قول چیست
دلا ترك سررشته و بند کن
به پیوند پاینده پیوند کن
در این باغ بی آب منزل مگیر
توجان دلی جای در گل مگیر
ازین بستگی رستگی خوب تر
ازین سرکشی عجز مرغوب تر
در این بحر هستی توئی چون حباب
توخود عین آبی فرو رو بآب

کجا ذره از مهر تابان جداست — که هر ذره‌ای مظهر کبریاست
بهوش آی ای غافل خودپرست — درستی گزین تا نیابی شکست
که این محنت آباد غفلت نهاد — بسی همچو ما وتو دارد بباد
شبی برسر چرخ سودی سرم — درآمد عیان آفتاب از درم
برافکنده از روی دلکش نقاب — شده برج دل مطلع آفتاب
چنان کرد نور تجلی ظهور — که بیخود شدم غرق دریای نور
زمانی دراوقات فتح و گشاد — فتوحات منصوریم دست داد
باو گفتم ای شیخ کامل عیار — که دم ازاناالحق زدی آشکار
چو بشنید آنمرد عالی نهاد — جوابی بتمجید وتحقیق داد
که ای ساده‌دل درمجال نفس — بغیر ازخدا کیست گوینده کس
چو گویائی آیددراین مغز و پوست — تو نشناسی اورا که گوینده اوست
نوای اناالحق صلائیست عام — که گویند اجزای عالم تمام
دراین هفت پیمانه و نه طبق — پذیرنده حقست و گوینده حق
براورنگ هستی برازنده اوست — نوازندهٔ هر نوازنده اوست
مدامست مشهود اهل شهود — که غیرازخدانیست کس را وجود
فهذا هوالحق فی کل حین — کما قاله فی کتاب المبین
هوالاولم من هوالآخرم — هوالباطنم بل هو الظاهرم
منم بی‌جهة درجمیع جهات — منم اول و آخر کاینات
بسی ماند ناپخته سودای خام — سخن ختم کن ساقیا والسلام

منتخب موسوم بالهی‌نامهٔ آنجناب است

یاغنی الذات عن وصف الصفات — فانیا فی ذاته کل الذوات
یاغنیاً عن نعوت الواصفین — عالیاً عما یقول العارفین
ناظراً من عین ارباب النظر — شاهداً فی کل معنی والصور
رب حول بالهدی احوالنا — رب بلغ بالعلی آمالنا
قد علمتم من اشارات البشیر — انه قد جاء فی خطب خطیر
قال قومی اکثروا ذکر الحبیب — جائکم فی الحب سهم او نصیب
عجلوا بالذکر والفکر السدید — هیؤا للود والحب الشدید
در میانه زحمت پندار نی — وحدت اندر وحدت و اغیار نی
خارو گل را باغبان میپرورد — وز عدم سوی چمن می آورد
آب یک آبست و گلها رنگ رنگ — بی‌سبب با یکدگر درصلح و جنگ

باحقایق نیست یکذره خلاف — وزصور باشد نزاع واختلاف
این تنازع بهررو پوشیدنست — درخفای حسن خود کوشیدنست
مختفی هرگز نمیماند جمال — گر بپوشد خطرخش پیداست خال
کل عالم درظهور ودر بطون — جمله سوی خال وحدت رهنمون
میشناسد دیدهٔ صاحب نظر — يك حقيقت درمظاهر جلوه گر
یا جواداً بالعطایا والنوال — معطیاً من جوده قبل السؤال
از کرم مارا سؤال آموختی — شمع بینش دررهت افروختی
لطف فرما لطف خودرا وامگیر — دستگیری کن مرا ای دستگیر
سخرهٔ مشغولی غیرم مکن — پای بند حالت وسیرم مکن
ذکرحق جانست اندر جان ودل — ذکر کن تاوارهی از آب وگل
ذاکرومذکورجز حق نیست کس — ذکر استغراق در الله و بس
سرفروبر اندرین دریاچوغوك — ذاکرحق باش چون اهل سلوك
آب آن از چشمهٔ کوثر بود — ساقی آن حیدر صفدر بود
ذکرچون ازروی آگاهی بود — فکرش ازفیض یداللهی بود
آینه در آهن و آهن بکان — روی ننماید بهر کس رایگان
مرترا دل کان وتن از آهنست — آهنت ازصیقل دل روشنست
رغبت سالك بابقاء شهود — رغبت عارف بافناء وجود

هم این قطعه در اقتفای ناصرخسرو است

بار خدایا بمحض لطف و عنایت — طینت ما را بدست خویش سرشتی
باید قدرت بر این صحیفهٔ هستی — احسن تقویم را تمام نوشتی
بندهٔ کویت چه مسجدی چه کلیسا — عاشق رویت چه دوزخی چه بهشتی
از سر تعظیم بر سجود تو ساید — جبههٔ محرابی و جبین کنشتی
نیست غم ازخوب وزشت چون بتودارند — قاطبهٔ زشت و خوب خوبی و زشتی
فیض تو هرقطره راست دریا دریا — جود تو هرذره راست کشتی کشتی
باهمه و بی‌همه تو بودی و هستی — ساقی بزم شهود خویش تو گشتی

سامانی شیرازی نامش میرزا حسن و خلف‌الصدق میرزا حبیب‌الله معروف بحکیم قاآنی رحمة‌الله است ولادتش بشیراز بوده از آن پس که میرزا قاآنی بتوقف و سکونت دارالخلافهٔ ری رأی کرد عیال خودرا بری خواند و در آن ایام سلطان محمد شاه قاجار نورالله مرقده برملك جهان دامن برافشاند و من بنده بحکم شاهنشاه عصر ناصرالدین‌شاه مأمور بسفارت شدم وچون باز آمدم بریاست مدرسهٔ نظامیه

دارالفنون منصوب شدم حکیم قاآنی بنزد من آمد و گفت محمد حسن فرزندم ازشیراز آمده وحفظی قوی وذهنی دراك دارد وبرآن سرم که اورا بمدرسه آورم وبتعلیم حساب و هندسه بسپارم اورا ترغیب کردم پس‌ازچندی درگذشت وفرزندش بمدرسه‌آمد و تحصیل کرد ودراندك مدتی ترقی‌کلی‌نمود اکنون دردانش لغت فرانسه وحکمت طبیعی و بعضی صنایع مرتبتی رفیع دارد جوانیست درعین شباب رشیق‌القد لطیف‌الخد با روئی دلجوی وخوئی نیکوی واخلاقی ستوده واوصافی گزیده وحفظی قوی‌وطبعی‌مستعد وسلیقه‌ای‌مستقیم درشعروشاعری قادر وروی درترقی و کمال دارد ودرسنهٔ ۱۲۸۶ درعین شباب بباغ جنان شتاب کرد ازوست :

من قصایده

بگاه صبح چوخورشید سرزد از خاور
مهم بحجره خرامید با فروغ قمر
بدان رسید که جانم زتن برون آید
بدان‌خوشی که نگار اندرآمدم از در
بآفتاب درخشنده مشتبه گشتی
بر آسمان بدی ار جایگاه آندلبر
بدان‌رسید که آن حجره آسمان گردد
ز بس درخشید آنچهر چون مه انور
دو طره پرگره و خم نهفته زیر کلاه
دوزلف پرشکن‌وچین فکنده تابکمر
بدان رسید که از چین زلف مشکینش
بچین فرستم من بارها زمشك تتر
زدو عقیقش تابنده لؤلؤ دندانش
چنان بحقهٔ یاقوت سلکی ازگوهر
بدان رسید که ازآن‌لب وازآن‌دندان
کساد گردد بازار بر عقیق ودرر
چه‌سان برآتش رومانده عنبرین‌مویش
اگر برآتش سوزد چو بر نهی عنبر
بدان رسید که از تاب آذر رخ او
بخویش تابم و سوزم چو موی بر آذر
اگرنه مژهٔ او رستم‌ست و من سهراب
چرا به سینهٔ من هرزمان زند خنجر
بدان‌رسید که فصاد خوانم آنمژه را
بدین دلیل که بر دل همی زند نشتر
چو باد زلف پریشیده‌اش بر افشاند
گمان بری توکه طاووس‌نر گشاید پر
بدان رسید که با فر آن غراب سیاه
ز خصم زاغ وش پادشا کشم کیفر
ثمر نمیدهد الا زابر دستش شاخ
که بی‌بهار درختان نمیدهند ثمر
بدان رسید کزین پس زیمن همت او
زشاخ خشك خلایق خورند میوهٔ تر

وله ایضاً

دارم نگاری ماه رو سیمین‌بر وزربن کمر
باموی‌چون‌مشکین‌زره باروی‌چون‌روشن‌قمر
زلف‌سیه‌فامش‌دژم‌چین چین پریشان‌خم‌بخم
جادو صفت هندوشیم افعی روش کژدم سیر
چشمانش‌مست‌خواب بین لعل لبش سیراب بین
وآنطرهٔ پرتاب بین ازدوش‌افشان‌تاکمر
دوشینه ناگه دلبرم غافل درآمد از درم
روشن‌شدآنسان‌منظرم کز پرتو خوربوم‌وبر

از می بطی اندر کفش کز سر برون جوشد کفش
زان آتشین می کز تفش بر کهکشان خیزد شرر

زان می که گر ریزی بخس گردد گلی مشکین نفس
نوشد گرش قطره مگس ریزد ز شاهین بال و پر

صدر زمان. بدر امم کان سخا ابر کرم
پاشندهٔ سیم و درم بخشندهٔ گنج گهر

آنجامع مجد و علا آنقامع ظلم و جفا
آن معدن جودوسخا آن منبع فضل وهنر

همپایه باقدرش سما همپویه باعزمش صبا
همراه باقهرش قضا همراز باحکمش قدر

درصنعت جمع وتقسیم و مدح نواب والاگوید

لب آن پری پسر رخ آن نکو نگار
بر آن سمن سرین قد آن خجسته یار

یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل
یکی تل نسترن یکی سرو جویبار

خدش برفراز قد قدش درنشیب خد
لبش برفرود خط خطش گرد آن عذار

یکی ماه فوق سرو یکی سرو تحت ماه
یکی نار زیر مور یکی مور گرد نار

خوش آن قامت بلند خوش آن طلعت منیر
خوش آنچشم نیمخواب خوش آنزلف بیقرار

یکی سرو کاشمر یکی ماه شهر کش
یکی آهوی ختن یکی نافهٔ تتار

فری سرخ گونه اش فری راست قامتش
فری خوب طلعتش فری جعد تابدار

یکی رشك ناردان یکی شرم نارون
یکی ماه نیمه ماه یکی ابر مشك بار

چو آنطره درنظر چو آن غره جلوه گر
چو آن لعل درسخن چو آن جزع درخمار

یکی میغ مشك سای یکی مهر نورزای
یکی دزدهش ربای یکی مست هوشیار

لبان عقیق گون سیه زلف سرنگون
سرمژه ای چو قیر خم ابروئی چو قار

یکی چون نگین جم یکی چون روان دیو
یکی چون سنان گیو یکی تیغ شهریار

بر برز شه فلك بر گرز شه سپهر
بر رمح شه سپاه بر تیر شه حصار

یکی پشه پیش پیل یکی شیشه پیش سنگ
یکی مور پیش مار یکی موم پیش تار

در اقتفا بحکیم ناصرخسرو علوی گفته

یاریست مراترك که آغاز جوانیش
چو نماه درخشانی وچون سرو نوانیش

نیکست وجوانست هلا بار خدایا
زآفات مصون بادانیکی وجوانیش

ابروش بیك سخت کمان ماندودرعشق
بس پای که سست آمده ازسخت کمانیش

زلفین سیه فامش برعارض گلگون
چوندستهٔ سنبل که برلاله نشانیش

دندانش منظم بنگریك پس دیگر
همچون گهرسفته که دررشته کشانیش

بر گوشهٔ بام اربشب تار بـر آید
حقـا زمه چارده تشخیص ندانیش

مانندهٔ حربا که به بیند رخ خورشید
گر طلعت رخشان نگری مات بمانیش

یك لحظه فریبد همه اصحاب خرد را
آنگرم فراپرسی و آنچرب زبانیش

حیفاز چنین قامت گر سرو بگوئیش
شرم از چنین طلعت گر ماه بخوانیش

کس ماه شنیداست که در بر بنشینیش کس سرو بدیدست که در بر بنشانیش
بس مشك فشاند سر گیسویش ماند بر كلك مهین صدر جهان مشك فشانیش
تاج الوزرا خواجهٔ پاکیزه نسب آنك دررتبه کهین پایه بودچرخ کیانیش
گویند که مر قارون بس گنج گران بود هم از در عمانی وهم از زرکانیش
درخاك نهانگشت ولی تانگرستیم اندر کف خواجه که بخشش بعیانیش
ای صدرفلك قدر که اینچرخ دونده درپهنهٔ جاهت نرسد هرچه دوانیش
آنی تو که از یك اثر كلك گهر سلك آنکار که گردون نتواند بتوانیش
آنی تو که با رای رزین بیمدد جیش آن قلعه که جیشی نستاند بستانیش
آنی تو که باحزم متین ازسخنی چند آن فتنه که گردون ننشاند بنشانیش
از کلك تو ملك ملك عهدقوی گشت تا ننگردی کس بنزاری و نوانیش
گرحکم روان توبر برق نهد کس بر برق بسی سبقت جوید زروانیش
بر کوه اگر ذره‌ای ازحلم تو بنهند تا گردن در خاك نشیند زگرانیش
این بود جواب سخن ناصر خسرو چونگشت جهانراد گراحوال نهانیش

در تهنیت عید رمضان ومدح صدرعهد گوید

خجسته باد بدستور شاه عید صیام فلك متابع ودولت رهی زمانه بکام
ایا کمال تو افزون ز پایهٔ ادراك و یا جلال تو بیرون زمایهٔ افهام
نفاذ عزم تو آموخت باد را جنبش وقار حزم تو بخشید خاکرا آرام
زرشك روی تو گلزاریارطعنهٔ خار زشرم رای تو خورشید زیرتیره غمام
گرفته کلك توصدقلعه را بیك نامه گشاده رای توصد بسته را بیك پیغام
زنوك كلك تو بس فتحها نموده ظهور که قرنها نشود ظاهراز سنان وحسام
چوعقل باشدو تدبیر ورای وحزم وزیر چه حاجتست ملکرا بلشکر وصمصام
بعلم ورای چونگذشت کارهای بزرگ دلاوران بدر آرند تیغها ز نیام
مسلم است که ارباب رای ودانش را براهل سیف بود برتری بجاه ومقام
که ازدو روی فلك تیرومشتری هردو مقدمند ز روی شماره بر بهرام
اگر عدوی ترا شیوه حیلهٔ روباه چه غم که حزم تراهست حملهٔ ضرغام
هزار گونه حیل باتو گر بکار برند وبال جانشان گرددخیالشان انجام
چنانکه خورد همه سحرها عصای کلیم فروخورد سر كلك توسحرهای تمام
جهان ریمن باشخص امرت اینك یار سپهر توسن درزیر حکمت اینك رام

در تهنیت عیدمولود حضرت صاحب الامر که بحکم شاهنشاه عهدمقرر است

باز شد مانی صفت در باغ فرفرودین باغ شد از فرفروردین نگارستان چین

آنچه بردازطیش باد مهرگان از بوستان با هزاران عیش باز آورد فر فرودین
باغ ما نا گلشن فردوس وجویش کوثراست کاید از باد بهاری بوی زلف حورعین
آبرازاری طریق دایگی تا پیشه کرد سربر آوردند اطفال ریاحین از زمین
ملك عالم شد زباد فرودین خرم ولیك عالمی را دل ز مولود شه دنیا ودین
مهدی هادی ابوالقاسم محمد کز خدای حجت باهر بخلق اولین و آخـرین
ذره‌ای ازآفرینش تا ابد ناید بدست گرفشاند فی‌المثل برآفرینش آستین
ای‌خداوندیکه بی‌علم‌تو کی ممکن‌بود درشب‌تاری اگرموری بجنبد برزمین

اقتفا بقصیدهٔ حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

نوروز آمد وز پیش عیش و ایمنی وقت‌است تابساط نشاط اندرافکنی
گرد آوری اساس بـآیین دوستی وزهم پراکنی همه اسباب دشمنی
می‌آوری که‌داروی‌روحست‌وزندگی ساغردهی که‌مایهٔ عیش‌است وایمنی
برروی‌سبزه غلطی‌وجامی‌همی‌کشی برپای گل نشینی ورطلی همیزنی
بایاد چشم مستی در راغ می کشی باروی گلعذاری در باغ گل چنی
چون‌رستمست دشت وسویش‌سیل‌افکند ایدون ز کوه سنگ بآئین بهمنی
ماند کنون‌بیوقلمون دیبه‌صحن‌باغ ازبسکه‌سبزوسرخ‌وسپید استوسوسنی
درهم تنیده‌شاخ گل ویاس وارغوان چون اطلس فرنگ بدیبای ارمنی
بررسته لاله ازوسط سبزه در چمن چون از میان زمرد یاقوت معدنی
ماند بدم روبهکی شاخ مشك بید کش تـو بتو بنافـهٔ آهو بیاکنی
وان‌لاله‌همچو غالیه‌دانی زبسداست چون‌یکدوپاره‌مشك درونش‌پراکنی
نرگس‌چوبوته‌ایست‌مضرس‌زسیم‌ناب چون در میانش زرمکلس در افکنی
سنبل‌بوددرست چوبشکسته‌زلف‌یار وان‌بادشانه‌ای که‌بدان زلف‌برزنی
امروزروزعیش شرابست وشادیست ویژه بیاد راد ملك زادهٔ هنی
داد اعتضاد سلطنهٔ شه علیقلی کزرای‌اوست هرچه‌در آفاق‌روشنی
گشتند تازه از کرمش‌خلق روزگار چونانکه روزگار بباران بهمنی
عزمش‌بقلب دشمن تیریست آتشین حزمش بروی اعداسدیست آهنی
گردون‌توسن ازاثرلطف ورحمتش رامی گرفت‌عادت وبگذاشت‌توسنی
خوددشمنی‌نکردزرحمت‌بهیچکس الابر آنکسی که بدو کرد دشمنی
ای‌آنکه‌از مهابت‌ باست بروزگار آشوب‌وفتنه خفت‌وبپاخاست ایمنی
حاشامنی نکردی باخلق و کبر نیز گرچه سزابود زتوهم کبروهم منی
هرگز رواج زرو گهر هیچ نشکند الا تـواش بکف گهر بار بشکنی

خودچشم‌شیر کس نتواند که بر کند — الا تواش به تیر جگر دوز بر کنی
خود پیل راز پای کسی باز نفکند — الا به‌پیل‌پای تو کز پاش بفکنی
تاهر بهارهر شجری برگ و بر کند — تو نیزخودزمجدوشرف برگ‌وبر کنی

از مسمط بهاریه‌که درین روزگار رواج یافته میگوید

بازز سوی گلستان بادبهار میرسد — نفخهٔ نـافه تبت یا ز تتار میرسد
باد بهار گوئی از طره یار میرسد — لخلخه سای میوزدغالیه‌بار میرسد
از برشاخسار ها نغمهٔ سار میرسد — وزسرسرودمبدم صوت‌هزار میرسد
همچو بعشق قدان نالهٔ زار زار من

سیل‌چو ازفراز که سوی‌نشیب آیدا — طرفه‌مهول‌خیزداسخت‌مهیب آیدا
در نظر من‌این بسکه غریب آیدا — گوئی غول‌غردا گوئی‌دیب آیدا
شب‌سوی کوفه‌گوبیاجیش‌شبیب‌آیدا — یا بسر عنیم بافرو نهیب آیدا
بااو لشکری گران باوی عسکری کشن

بلبلکان‌بگلستان نغمه‌سرای آمده — نغمه‌شان‌زلوح‌دل‌زنگ‌زدای آمده
طوطیکان‌بباغ درسبز قبای آمده — صلصلکان‌براغ‌در گرم‌نوای آمده
در گوش‌ازنوایشان نالهٔ‌نای آمده — قمریکان‌چومطربان‌نای‌بنای آمده
گاه شده کمانه کش‌گاه شده چغانه زن

اشتر برقطار را ماند ابر در هوا — لؤلؤ شاهوار را ماند ژاله در بها
کوس فراسیاب را ماندرعددر هوا — تیغ سپند یاررا قوس قزح‌بهین‌گوا
باقد نارون قدان‌نسبت نارون روا — طرهٔ تاب‌داده را ماند سنبل ازصفا
طوطی پر گشاده را ماندبسبزه در چمن

ترك‌من‌ای بت‌چگل‌شاه‌بتان‌خرگهی — ای‌چوقدت‌بجلوه‌ئی‌سروی‌کان‌بودسهی
ایمك عیدوجام ماحیف‌بودزمی بهی — خیزوبیابگلستان باماجوی همرهی
تابکشیم ساغری‌چند بعیش‌وفرهی — نظم دهیم چامه در تهنیت‌شهنشهی
ناصر دین شه جهان تاجور سپه شکن

پادشهی‌که‌خسروان‌جمله‌بجای چاکرش — تاجوریکه‌سر کشان‌ناصیه‌سای‌بردرش
گاه‌بیوم‌روم‌در ویله زسهم خنجرش — گاه‌بمرز روس‌در لرزه زبیم‌اخترش
ساحت‌خلدهر کجازمزمه‌ای‌زکشورش — عرصهٔ‌حشرهر کجا همهمه‌ای‌زلشکرش
جیشش کوه آهنین فوجش بحر موج زن

روزوغا که‌سنگ‌راسنبنداد‌همان‌بسم — گاه‌جدل که خاکراتوفنداشقران‌بدم
جوشدخون‌بمغزهاچون‌می‌اندرون‌خم — خوشدکامهازتف همچو کویرراه‌قم

از بس گردوصاعقه کرده ستاره راه گم شه بدر آید از کمین در کف رمح کودسم
لشکر بشکرد بهم چونکه شهاب اهرمن
دست ملك بېزمگه غارت بحروكان بود تیغ ملك برزمگه منبت ارغوان بود
ملك ملك چو عمر او باقی و جاودان بود عمر ملك چو ملك او ثابت تا جهان بود
ناصر شاه و حافظش پاك خدای ذوالمنن

مسمط دیگر در مدح وزیر ایران

درفضای چمن امروز صفائی دگراست صوت مرغان خوش الحان بنوائی دگراست
گوییا آب وهوا آب وهوائی دگراست درچمن رونق ودرسبزه بهائی دگراست
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام
ای بت خلخیم خیز و می خلرده فصل گل می چو دهی همچو گل احمرده
خیزومی ریزو بمن ازهمه افزونترده نقل می بوسه‌ای از آن لب چون شکرده
گاه آنست که در گردش آری می و جام
رفت روزیکه زمن روزه بردتاب وتوان یا کند موعظهٔ شیخ مرا رخنه بجان
وی زحق روزی ومن جویم ازروزه امان اوزمیخانه من ازمسجد ترسم که در آن
هی رکوع است وسجود است وقعود است وقیام
درمه روزه نهانی بسوی میکده روی مینهادم که مگر به شودم حال ببوی
که ز حسرت بخمم بودنظر که بسبوی توزمن بشنو باهیچکس این قصه مگوی
که همه خلق عوامند ولی کالانعام
صنما روزنشاط آمد وگاه طرب است زانکه این عید زاعیاد بزرگ عربست
شد دوماه ارچه زنوروز یکی درعقب است هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است
گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام
درچنین روزمرا یکدو بط باده خوش است چون مهیاشودم باده بت ساده خوش است
نقل می از پس این هرچه شد آماده خوشست دولت آری چو کند روی خداداده خوشست
که میسر شود این هرسه و باشد بدوام
رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است ساقیا ترك طرب دربچنین مه گنه است
رفته ما ناز کفت هرچه سپید وسیه است گرترا برگ طرب نیست مراسازره است
تاکجا تا بدر صدر جهان بدر کرام
یافت ازفضل خدا دولت ایران آنقدر که درایوان قضا شخص ترا یافت بصدر
ازسعادت فلکی گشت ورخت رخشان بدر سگ منش دشمن بابدرچسان جوید غدر
که بگردون برمه سگ نشود ازلب بام

مسمط دیگر هم درصفت بهار ومدح وزیر

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت

گل برشکفت از اثر باد نوبهار نی‌نی ز شاخ آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه رایحهٔ مشك تر گرفت نی‌نی برنگ وبوی خط وزلف‌یار گشت
دست زمانه درچمن اسباب تازه چید نی‌نی چمن برونق پیرار و پار گشت
با نکهت عبیر بود شاخ مشك بید نی‌نی غلط که غیرت مشك تتار گشت
زی جویبار بین که زکوثر دهد نشان نی‌نی نشانه کوثر ازجویبار گشت
باد صباست اینکه زطرف چمن وزید نی‌نی نسیم جنت گیتی سپار گشت
از دولت بهار جوان گشت روزگار نی‌نی زبخت‌خواجه‌جوان‌روزگار گشت
آنخواجهٔ ستوده که دوران غلام اوست
دور سپهر و گردش اختر بکام اوست

وله ایضاً

ساقی دمید لاله به بستان شتاب کن زان لاله رنگ باده بجام شراب کن
انجام کار چون بخرابی مسلم است آن جام باده در ده وما را خراب کن
چون‌لعل‌خویش‌تاخط بغداد وخط جور خون در دل پیاله زلعل مذاب کن
باشد ثواب تشنه که سیراب می کنند ما تشنه میبم تو فکر ثواب کن
گلشن‌نگر که زنده شد ازرشحهٔ بهار با ما هرآنچه کرد بگلشن سحاب کن
بفروزد آفتاب رخ از آفتاب می بفروز چهر و خون بدل آفتاب کن
مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار آهنگ چنگ وبربط ورود ورباب کن
خوانی‌چوشعر ازغزلکهای من بخوان وز جزو مدح صدر جهان انتخاب کن
صدر زمین و بدر زمان افتخار ملك
کزکلك و رای اوست نظام و قرار ملك

ازمسمط دیگر اوست

ساقی بیا که مهوش و مشکین کلاله‌ای آهو بچشم و از رخ رخشان غزاله‌ای
عیداست تو بشادی و عشرت حواله‌ای واندر لباس شادی مانند لاله‌ای
با خم بیار می چو بفکر پیاله‌ای
خم ده پیاله چیست برمرد میکسار
امروز جای آب بباید شراب خورد آری‌چوهست باده چرا بایدآب‌خورد

باید شراب خورد وببانگ رباب خورد — با شاهدی معاینه چون آفتاب خورد
پس از لب ودهانش قندو گلاب خورد
قند و گلاب باشد میخواره را بکار

عید است و صبحدم صنما گر توانیا — برگ صبوح کن ز می ارغوانیا
زان می کـه گر بچهرهٔ زنگی فشانیا — گردد بروشنی چو سهیل یمانیا
وزبوی خار خشك کند ضیمرانیا
گر نفحه‌ای‌ازو گذرد بر بخشك خار

ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب — چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب
ازرنگ وبو همه گل وتلخی همه گلاب — معجون تلخ‌وشیرین ترکیب نار و آب
رخشانتر ازستاره وسوزانتر ازشهاب
چون‌روی‌مهر پرور وچون‌قهر شهریار

این بهاریه هم از مسمطهای اوست که درمدح گفته

خلعت وتشریف عیدی باغ را در بر نگر — شاخ وشخ را پاوسر دردیبهٔ اخضر نگر
مرغکان‌را آشیان در گنبد خضرا ببین — آهوان را خوابگه بربستر اخضر نگر
هر کجاافتدنظر بر باغ وراغ و کوه‌ودشت — سوسن‌ونسرین‌وسوری سنبل وعبهر نگر
لالهٔ نعمان وعکسش‌را نگه‌کن درشمر — آتش موسی در آب خضر پیغمبر نگر
یاسمین را خرمنی از لؤلؤ ناسفته بین — سرخ گل‌رامجمری پر تودهٔ اخگر نگر
زی‌چمن بخرام وبنگر برلب‌جو سرورا — در بهشت عدن طوبی برلب کوثر نگر
ورندیدی طرهٔ حوری و غلمان برعذار — بر بر برگ سمن‌ریحان وسیسنبر نگر

غزلیات

نه‌عجب گر بشکست ایندل چون‌شیشهٔ من — دل سنگین تو کزسنگ بسی‌سخت‌تراست
سنگ گویند چو بگداخت شودآینه لیك — سینه بلور ترا باز دلت چون حجراست

وله

زچشمت آنچنان مست و خرابم — کـه سر مستی نمی‌بخشد شرابم
بدین حجت کـه برروی تو ماند — نبـاشد دیده جز بر آفتابم

بریاد لب‌ورویت شب‌تابسحر مستم — نی‌مست می‌تلخم کزشیروشکرمستم
مردم بنظرازمی‌سرمست نمیگردند — اینطرفه‌که ازچشمت من خود بنظرمستم
جمعی زجلال وجاه قومی زمی‌ومعشوق — مستند ولیکن من ازچیزدگرمستم

وله

برطره گره بفزا برجبهه گره کم زن — چندانکه گره خواهی برطرهٔ پرخم‌زن

برهمزدن ارخواهی یك‌لحظه دوعالم‌را | آنطرهٔ پرچین را دستی زن و برهم‌زن

وله

امشب چو گیسوان‌را آن‌ماه بازکرده | برمن چو روزمحشر شب‌را درازکرده
چنانم دل زعشقت گشته معدوم | که ازآتش نمیگردد چنان موم
بعشقت حاضر و از عقل غایب | بتو موجودم واز خویش معدوم
بجز رویت نه بینم هیچ منظور | بجز مویت نبویم هیچ مشموم
همه دستت بخون خلق مخضوب | همه تیغت بقتل دوست مدموم
تلخ کم گو پی آزار دل همچو منی | همه کس‌راست‌مسلم که‌توشیرین‌سخنی
سر فراز است پیش هر نظری | هر که در پای دوست داد سری
جلوه‌ای کرد آتش رخ یار | بدو گیتی نماند خشك و تری

سحاب اصفهانی اسم شریفش میرزا سید محمد وخلف‌الصدق آقاسیداحمد متخلص بهاتف بوده و اکتساب کمالات و حالات نیکو نموده در حضرت شاهنشاه گیتی‌ستان خاقان مغفور صاحبقران کمال اعتبارواحترام داشته و تذکرهٔ رشحات سحاب بنام نامی واسم سامی صاحبقرانی نکاشته در سنهٔ ۱۲۲۲ وفات یافت ونعشش‌را باشارهٔ شاهنشاهی بمشاهد منوره نقل کردند دیوان آنجناب درنظراست قریب پنجهزاربیت میشود ازغزلیات عاشقانه وقصائد ایشان قدری منتخب خواهد شد :

افراد غزلیات

دانی چه اثر داشت دعای سحرما | این بود که نگذاشت بعالم اثر ما
بگشای پای ما کـه کمند وفای ما | محکم‌تراست ازهمه بندی بپای ما
خواهیم مرگ‌مدعی‌وخویش تاشود | هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما
ندارد تادل‌ماهست‌غم‌درهیچ‌دل‌راهی | رواباشد که داندهردلی قدردل‌مارا
آنچشم که چون آهوی‌وحشی رمد ازما | ای غیر ندانم بچه‌افسون بتو رام است
ای دل بچه ره منتظر صبح وصالی | کی‌بود که‌ازپی‌شب‌هجران اثری‌داشت

وله

گرچه خواهند ازو دادمن اما نتوان | بی‌سبب کشته‌شدامروز که فردائی‌هست
حاجتی‌نیست که‌پرسی‌زکسی‌درهمه‌شهر | خانه‌ای‌را که‌ندانی‌تو همان‌خانهٔ ماست

وله

گر تیر جفای تو نمیبود کـه میکرد | درعهد تو دلجوئی ما خسته‌دلی چند

گاهی ازوارستگی حرفی برای مصلحت | بارقیبان گویم و ترسم که او باور کند
با مدعیـان یکنظرت دیدم و مردم | تشریف وصـال توام آخر کفنی بود
چه بادها کـه بشوق تو از سبو بقدح | کنند وازقدحش باز در سبو ریزند

شب وصلست ومینالم که شاید چرخ پندارد | که باز امشب شب هجر است ودیر آرد بپایانش

خطت دمید و آمدی ای غمگسار دل | وقتی نیامدی که بیائی بکار دل

شادم کـه گرت چنین بود عهد | هر لحظه بدست تست دستم
قوت بازویت ای صیاد کمتر بود کاش | تا زپیکان تو بردل یادگاری داشتم

ازدل دیوانه‌ام دیوانه‌تر دانیکه کیست | من کـه دایم در علاج ایندل دیوانه‌ام
نیست افسوسی گرم درراه عشقت رفت سر | لیك صد افسوس زان شوریکه درسرداشتم

سخت پرخون گشته دل درسینه‌ام ای دیده باز | چاره‌ای از گریه در کار دل بیچاره کن
یکنظر بنمای آن چاك گریبان را بخلق | ور گریبانی بیابی تا بدامن پاره کن

گریهٔ خلق از تو ولی آب چشم | خـاك مرا میبرد از کوی تو
تیغ بروی تو کشید است لیك | خـون مرا ریخته ابروی تو

بچشم قطره بارم مردم چشم | چو در دریا یکی نیلوفرستی
صدف پروردن ازدریا عجب نیست | صدف بنگر کـه دریا پرورستی

یار من یار کسی گشته و دلدار کسی | چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
کردمشکل بسر کوی کسی رشك رقیب | کار ما را کـه بنا کس نفتد کار کسی

بیاد افسانهٔ مهر و وفادارم بسی اما | ترا ای بیوفا گوشی بدین افسانه بایستی
بترك باده پیمان بسته‌ام بازاهد واکنون | برای امتحان من یکی پیمانه بایستی

درصفت جشن عروسی وچراغان وآتشبازی

چه‌شد که‌چرخ جفا پیشه کرد میل وفا | هزار گونه اساس نشاط کرده بپا
سپهر محفل عیشی بدهر چیده کزان | شداست بزم جهان رشك جنت المأوا
هزاردست ضیادارد ازهزاران شمع | کف کلیم ضیا داشت گر زیك بیضا
بجسم مرده دلان مطرب آورد صدروح | اگر مسیح زیك روح مرده کرد احیا
هواز نور مشاعل زمین ز عکس شموع | چوکان گوهر نابست و لؤلؤ لالا
ریاض دهر مزین چـو روضهٔ مینو | بساط خاك پر اختر چو گنبد مینا
بتن محیط هوا بست زرفشان اکسون | ببر بسیـط زمین کـرد آتشین دیبا

زبسکه پرشرر آمد سواد شب گوئی — که منبت گل سوریست عنبر سارا
سپهروار بگردش زهر طرف چرخی — چه چرخ چون کرهٔ نار آتشین اجزا
بهشت برج مرتب ولی زهر برجی — ستاره بـار بسطح زمین وروی هوا
زهرطرف شجری آتشین که گرخوانند — نظیر سدره وطوبیش هست محض خطا
کجا دماند اوراق زرفشان سدره — کجا بر آرد نارنج آتشین طوبی
دمیده ز آذر نمرود گلستان خلیل — نموده از شجر طور آتش موسی
بدید گشته زهربام صد هزاران ماه — که قرص مهر بود دربرش چو جرم سها
اگر زچـاهی وقتی نمود برهمنی — مهی که ساخت نخشب ازو گرفت ضیا
زکاسهای سفالین نگر کنون صدماه — که هریکی بجهانی بود فروغ افزا

درصفت بهار و مدح امیر کامکار

زنکهت گل وفیض صبا ورشح سحاب — جهان پیر دگر باره یافت عهد شباب
گرفتم اینکه زسیماب ساخت که شنگرف — چمن چه کرد که زنگار ساخت از سیماب
کنونکه فضل کتانست وتوزی از چه سبب — درخت کرده ببر قاقم و هواسنجاب
زیان نکرد اگر ابر ریخت در بزمین — که این زمرد شاداب داد ولعل خوشاب
چودست ساقی بزم یگانهٔ دوران — زلاله باغ بکف بر گرفت جام شراب
سپهر خنگی رستم دلی که رخشش را — ز آفتاب سزد زین واز هلال رکاب
بروز کین چو نشیند بباره‌ای که برش — زتك بماند خنگ فلك چو خر بخلاب
اگر زشرق بغرب آید ورود گوئی — که بیشتر ززمان ذهاب اوست ایاب
در آنزمان کرهٔ آسمان زنوك رماح — شود مشبك چون عنکبوت اسطرلاب
زمین معرکه از ابر تیغ خود سازد — چو بحر خون وسر کشتگان در آن چو حباب
قراب تیغ تو دایم بود زسینهٔ خصم — چه حاجتست که تیغ آوری برون ز قراب
بود حسام تو چون عابدی که سجده گهش — تن عدو بود و طاق ابرویش محراب

لغز باسم زر و تخلص بمدح معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب متخلص بنشاط

چیست آن لعبت که زیبا شکل و نیکو منظر است — منظرش چون وصل زیبا منظران جان پرور است
نقش نـام پادشاهان شوق گنج خسروان — بر جبینش ثبت واندر خاطر او مضمر است
عهـد آن از بی ثباتی همچو عهد روزگار — طبع او در دون نوازی همچو طبع اختر است
یکنظر هر کس که بر لوح ضمیرش بنگرد — می‌شناسد کز چه شهر و در کدامین کشور است
جرم آن سیار و تابان همچو جرم کوکب است — پیکر او مستدیر و زرد چون قرص خور است
انتقـالش از کـف نودولتان این زمان — ممتنع مانند اعراض عرض از جوهر است
وصل او کمتر بکام حضرت مخدوم ماست — ور بود در بی‌ثباتی همچو عهد دلبر است

مفخر گیتی نشاط آنکو ببزم اهل فضل — صحبت او هم نشاط افزای و هم جان پرور است

لغز در صفت شمشیر

چیست آن لعبت که قدش خم بود پیکر نزار — وسمه‌اش گاهی برابرو غازه‌اش گه بر عذار
گاه گیرد پیکرش زینت بزنگاری پرند — گاه یابد فرقش آرایش بشنگرفی خمار
چون نماید جلوه باشد جلوه گاهش از یمین — چون بیارامد بود آرامگاهش در یسار
که بود الماس پیکر که بود یاقوت رنگ — گاه باشد گوهر آگین گاه باشد لعل بار
گاه چشمش غمزه زن چون شاهدان سیم بر — گاه اشکش لاله گون چون عاشقان دلفگار

در صفات عمارت و مدح خاقان صاحبقران مغفور انار الله مضجعه

حبذا ای کاخ کیوان رفعت گردون اساس — شمس از مقباس تابان شمسه‌ات در اقتباس
شمعهای محفل تست اینکه خوانندش نجوم — زانکه سطح بارگاهت کرده با گردون مماس
گوهر آگین مسندت را فرش زیرین است از آن — اطلس افلاک ماند ایمن ز نقص اندراس
صورت زیرین اشکال تو باشند اینصور — کاندرین زنگار گون مرآت دارند انعکاس
کبک و بازت سال و مه انباز هم در یک کنام — گور و شیرت روز و شب دمساز هم در یک کناس
نه غزالان ترا از حملهٔ گرگان گریز — نه گوزنان ترا از هیبت شیران هراس
شاهدانت بر خلاف خوبرویان زمان — با یکی دارند دایم بادهٔ عشرت بکاس
مایهٔ ماهیت هفتم سپهر آمد پدید — دود شمعت یافت تا در زیر سقفت احتباس
گرنه شبها تاسحر از بهر پاست نغنوند — از چه در هر صبح باشد چشم انجم را نعاس
باوجود گرد راهت ایمنست از سکته چرخ — کاسمان را بر دماغ از این عطوس آمد عطاس
رنگ زنگار توچون صیقل زداید زنگ غم — عکس شنگرف تو چون رو ناس دارد روی ناس
برسپهر ساکنی هم مشرق و هم مغربست — در کهت زامد شد شاهنشه گردون اساس
مظهر انوار حق فتحعلی شه آنکه کرد — آفتاب از آفتاب چتر او نور اقتباس
کرده وقت سعی و کوشش برده گاه قهر و بیم — جذب ادراک از عقول و فعل احساس از حواس
ره زشش سو بسته میخواهند بر خصمش از آن — شد مسدس چون سرای نحل اینديرسداس
آنزمان کز برق تیغ لعلگون سیم سپهر — سرخ گردد آنچنان کز تابش آتش نحاس
چهر مهر از گرد گیرد برقعی تاریک رنگ — پشت دشت از کشته یابد پشتهٔ گردون مساس
پیکر مردان به نیلی کله گردد مختفی — خنجر گردان بلملی جامه یابد التباس
پاک خواهد رخ زگرد کینه زان پس تیغ او — زان بجا آرد بخون خصم رسم ارتماس
الغرض چون یافت این عالی بنا اتمام خواند — عرش بر فرشش درود و خلد برخانش سپاس
از پی تاریخ سالش زد رقم کلک سحاب — سجده گاه پادشاهانست این عالی اساس

هم درصفت بهار ومدح حضرت شهریار گفته

چوشدمشاطهٔ خورشیدسوی بزم حمل عروس دهرمحلی شدازحلی وحلل
زمین چوکان زمرد زسبزه شدبقیاس چمن چو معدن بسدزلاله شدبمثل
جبل زرنگ شقایق چنانکه پنداری فکنده اندحلی لعلگون به پشت جمل
سحاب شمع فلك تیره کردودرعوضش زشاخ گل بزمین برفروخت بس مشعل
توگوئی اطلس شنگرف گون فکنده بهار بجای خرقهٔ کافور گون بدوش جبل
رسیدموکب اردیبهشت وبهر نثار همی سحاب نشاند گهرزجیب وبغل
کنون بمنقل وکانون چه احتیاج بود مرایندورا ببهاران گل است ولاله بدل
که این زشاخ درخشدچولمعه درکانون گه آن بباغ فروزدچوشعله درمنقل
محیط ابرگهر بارشد براغ وبباغ بسیط خاك گهرزای شدچه دشت وچه تل

در صفت باغ و عمارت گفته

عیانشد چوخورشید ازین سبزطارم منور شد از طلعتش چشم عالم
کنار افق از شفق آنچنـان شد که پهلوی سهـراب از زخم رستم
برون رفتم از کلبهٔ خود که شاید زمـانی بیـاسایدم خاطر از غم
فتادم گذر نا گه از بخت میمون بباغ خدیو زمان خـان اعظم
فضایش ز رنگین شقایق ملون زمینش بسیمین جـداول معلـم
یکی قصر محکم در آنباغ دلکش یکی حوض دلکش درآن قصرمحکم
بزینت چوگردون برفعت چوکیوان بصافی چو کوثر بپاکی چو زمزم
بران مکدر نجـوم منور بر این محقر سپهر معظم
چو خوی بر گل عارض لاله رویان هویداش بر عارض لاله شبنم

درخفای هلال عیدصیام ومدح خاقان گردون احتشام مغفور

شرم ازابروی آن ابرو کمان کردآسمان زان هلال عیدراامشب نهانکرد آسمان
ساقی ازبهر صبوح عیدمی درجام خواست خون بجام میکساران آسمانکردآسمان
دخترززرا که ساقی برقع ازرخ بر گرفت بازپنهان دربلورین پرنیان کردآسمان
نیم درهم سود کرداما ببزم جشن عید صدهزاران درزبذل شه زیانکردآسمان
ازچه ننماید مگرازروزه جرم ماه را همچوجسم مانزاروناتوان کردآسمان
ماه نو درابرپنهان گشت کاورا شرمسار ازرکاب خسروصاحبقران کرد آسمان
جم نشان فتحعلی شه آنکه جیش فتحرا باسمندبرق سیرش همعنان کرد آسمان

در صفت عزیمت موکب فیروزی کوکب خاقانی بجانب ساری و آمل

صبحگاهان حلهٔ سیمین بتن بست آسمان — گوی زرینی بچاك پیرهن بست آسمان
از تباشیر سحر بهر حنوط صبحگاه — سودهٔ کافور بر کحلی کفن بست آسمان
گلستانی بوالعجب بین کز شفق در اختران — لالهٔ حمرا بدور نسترن بست آسمان
اشك‌شو ز فرقت خورشید از چشمش چکید — هرچه بر تن رشتهٔ در عدن بست آسمان
یوسفش از چاه مغرب چون بر آمد از سرشك — دیدگان چون ساکن بیت الحزن بست آسمان
بر سپهر این مهر نبود ز آرزوی بزم شاه — شمع زرینی است بر سیمین لگن بست آسمان
در چنین روز دلفروزی که از عیش و نشاط — راه آمد شد بر اندوه و محن بست آسمان
اشهب شه را بعزم کشور مازندران — زر نشان بر گستوان از اختر بتن بست آسمان
بلبل و ساری گل خوشبوی ساری دید و گفت — عنبر سارا بسوری و سمن بست آسمان
باوجود جلوهٔ شمشاد او راه خرام — بر صنوبر قامتان سیمتن بست آسمان
همچو زلف خوبرویانش ز هر سو طره ایست — کش دل عشاق را در هر شکن بست آسمان
لوحش‌الله باغ اشرف کز مطرا شبنمش — بر ریاحین معدن در عدن بست آسمان
حبذا فرخنده کاخ آن کز آن عالی اساس — آسمانی بر فراز خویشتن بست آسمان
بر درختان زمرد گونش نارنج و ترنج — از سهیل شام و شعرای یمن بست آسمان
از هجوم بلبل و ساری در آن فرخنده باغ — عرصهٔ پرواز بر زاغ و زغن بست آسمان
رشك گردون شد فضایش تا سپهری پر حلیش — بر زمین از خرگه شاه زمن بست آسمان
آن شهنشاهی که بر اندام گردانش برزم — آهنین جوشن ز حزم خویشتن بست آسمان
بر سنان او بهنگام شکارگاه و چرخ — سیمگون غژغاو از عقد پرن بست آسمان
بر ثنای او زبان بگشاد اطفال ثلاث — پیش از آن روزیکه لبشان از لبن بست آسمان

وله ایضاً

شاها بقای عهد شباب از شراب خواه — بهر درنگ عمر ز ساقی شتاب خواه
خواهی اگر مفرح روح و غذای جهان — از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه
بزم تو چون سپهر و سپهریست باسکون — خورشید آن ز ساغر چون آفتاب خواه
این قصه را که باده کند طی حساب عقل — افسانه چون عقوبت روز حساب خواه
سر چشمهٔ حیات بجز لعل یار نیست — بی منت سکندر ازین چشمه آب خواه
هر در که بست دست قضا بر جهانیان — مفتاح رمح تست ازو فتحباب خواه
کان گر شد از نوال تو خالی ز زر ناب — از جرم اختران فلك سیم ناب خواه

هم در تهنیت عید صیام و ستایش خاقان صاحبقران فردوس مقام

سلطان چرخ از ماه نو بر فرق افسر یافته — وز موکب عید صیام آفاق زیور یافته

بگرفته بر کف جام می ساقی ببانگ چنگ و نی بر آب حیوان برده پی هر لب که ساغر یافته
ساغر چو آبی با صفا می آتشی بیضا ضیا وین طرفه تر بنگر که جا در آب آذر یافته
روی صراحی جلوه گر از عکس آبی شعله ور این ماهی سیمین نگر طبع سمندر یافته
ساقی ز جام بزم شه سرو یست بار آورده مه یا ماه نخشب جایگه بر سرو کشمر یافته
در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه گر یا آنکه گردون دگر خورشید دیگر یافته
بازیگر طناز بین سار معلق ساز بین طاووس خنجر بازبین طرز کبوتر یافته
یکسو رسن بازی بپا چون لعبتی کشتی نما کشتی که دید اندر هوا از رشته معبر یافته
از بادبان آمد روان هر کشتی و بنگر چسان این کشتی بی بادبان جنبش ز لنگر یافته
آمد سپهری خنگ شه بر چار برجش چار مه این چار ماه چارده هر یك شش اختر یافته
از نعل رخشش گاه تك پر ماه نو پشت سمك وز مهر چتر او ملك خورشید دیگر یافته
در باغ کین آمد مگر رمحش نهالی پر ثمر کز قلب خصم کینه ور بار صنوبر یافته
آن خطبش ثعبان وشی افکنده در دهر آتشی بر دستش از هر جنبشی ملکی مسخر یافته

در تهنیت عید سعید نوروز سلطانی ومدایح حضرت خاقانی نور الله مرقده

جا بر ایوان حمل زینت ده خاور گرفته یا مکان بر تخت جم شاه فریدون فر گرفته
بزمگاه جشن عید شه ز دست درفشانش همچو گردون گوئیا پیرایه از اختر گرفته
محفل آرای قدر در بارگاه خسروی جا تا پی آرایش آن قصر جان پرور گرفته
از شفق می وز فلك ساقی ز خور ساغر گزیده از پرن نقل از زحل عود از قمر مجمر گرفته
صره های زر بهر سیمین طبق در پیشگاهش یا سپهری بر زمین برجی پر از اختر گرفته
تا چو سیم و زر نثار بارگاه او کنندش قرص مهر و مه صفای سیم و رنگ زر گرفته
صد غریوان توپ از لب شعله چون تنین کشیده صد خروشان کوس از دل نعره چون تندر گرفته
از فغان آن سینهٔ افلاك را پر رخنه کرده وز دخان این گردن خورشید در چنبر گرفته
سوی گردون خاست از هر سو دخان پر شراری یا هزاران شاخ سنبل دیدهٔ عبهر گرفته

مطلع ثانی بطریق لغز در صفت آفتاب ومدح خاقان هلال در رکاب

چیست آن لعبت که دهر از منظرش زیور گرفته گرچه برقع از سه نیلی پرده بر منظر گرفته
روز چون آئینه صیقل داده روی خویشتن را شب ز عکس آن فروغ آئینهٔ دیگر گرفته
که نظیرش گشته از کتف پیمبر آشکارا که طریق رجعت از ایمای پیغمبر گرفته
گاه دیدن بسکه آب از دیده می بارد لقایش آستین نظارگان وی بچشم تر گرفته
پنجهٔ موسای عمران از ضیایش زیب جسته محفل عیسای مریم از فروغش فر گرفته
این شکوه و قدر و رفعت وین فروغ و فر و زیور ز آفتاب چتر شاهنشاه مهر افسر گرفته

خسرو گیتی ستان فتحعلی‌شه آنکه ازوی   زال گیتی نوبت عهد شباب ازسر گرفته
فلك گردون‌وزمین ازعزم وازحلم‌وی‌اینك   برخلاف هم یکی جنبش یکی‌لنگر گرفته
آهنین گرزش بهرضربت بسی‌لشگرشکسته   آتشین رمحش بهرجنبش بسی کشور گرفته
هر که پران‌ناوکش در روز هیجادید گفتا   درهوای رزمگه سیمرغ نصرت‌پر گرفته
خصم‌اوهر گه‌زشش‌سوراه برخودبسته‌دیده   ازخدنگ شه سوی‌ملك‌عدم رهبر گرفته

درتهنیت عید نوروز و ستایش صاحبقران فیروز نورالله مرقده

عیداست وبر کاخ حمل زدتکیه شاه‌خاوری   چون‌خسرو کیوان‌محل برصدر تخت گوهری
ازبیم بانگ گاودم گاوفلك ره کرده گم   وزغرش روئینه‌خم خاك ازسکون آمدبری
خرطوم هرپیلی‌دمان کوهی معلق زآسمان   ثعبان موسی بین‌عیان ازفرق گاوسامری
هندی بتی رشك ملك بروی‌چوهندوی‌فلك   شوخی کش‌ازروئین کجك‌شددیو محکوم پری
صحن بساطش‌ازمحل زاجرام انجم‌پرخلل   کرده‌درآن جرم‌زحل‌عودی‌و گردون‌مجمری
دریاچهٔ پهناورش بحری زلال از کوثرش   یك برگ ازنیلوفرش این گنبد نیلوفری
عیدی‌چنین‌درملك‌ری‌بنشست‌براورنگ کی   شاهی که‌فرش‌تخت‌وی‌برعرش‌جویدبرتری
دریا نوال ابر کف فتحعلی شه کز شرف   زیبد بشاهان سلف دربان اورا مفخری
تیغش گه‌دشمن کشی‌رخشش گه‌لشکر کشی   آبیست‌شغلش‌آتشی برقیست‌فعلش‌صرصری

وله هم درتهنیت جشن سلطانی ومحفل خاقانی بطرز ترکیب بند

خورشید دیگرجلوه گر برطارم‌اخضرشده   یا تکیه‌زن‌برتخت زرشاه فریدون‌فرشده
زیبا وشاقان‌هرطرف‌برنظم‌مجلس بسته‌صف   زرین‌طبقهاشان‌بکف بدزیست‌پراخترشده
شاهان‌هندوروم‌وچین رخ‌سوده‌ازبس‌برزمین   درگاهش‌ازنقش‌جبین‌چونچرخ پر اخترشده
جام از می افروخته محفل منور ساخته   مجمر ز عود سوخته عالم معطر ساخته
رامشگران‌زهره‌وش‌رامش گزین پیمانه کش   روی ازشراب لعل‌فش اززهره ازهرساخته
دستان‌سرایان‌کف‌زنان‌مستان‌بمحفل‌صف‌زنان   وزنالهٔ دف دف زنان گوش فلك کرساخته
براقتضای طبع اگر ازنی پدیدآید شکر   سحرلب نائی نگر گوئی زشکر ساخته
دلها بزلف آویخته وزشیشه صهبا ریخته   آذر برآب آمیخته وز آب آذرساخته
برآتشین دستش‌عیان آنساغر سیماب‌سان   سیماب‌رابنگرچسان‌ساکن‌براخگرساخته

وله ایضاً

ازجرعه جام گوهری لؤلؤی لالا ریخته   یا دست ساقی بر ثری عقد ثریا ریخته
ریزدخم ازجوش‌شراب‌ازحلق‌یاقوت مذاب   این‌بحرجوشان‌بین‌کزآب آتش‌بر اعضاریخته
آن‌لعبت ترسا نگر ازلب مسیح‌آسانگر   وان‌آب‌آتش‌سا نگر آب مسیحا ریخته

ازخوی نگار سیمتن دارد بمه عقد پرن وزطره بربرگ سمن مشك مطرا ریخته

هم از ترکیبات اوست که در دفع غرور و کبر شعرای متکبر نادان گفته

کس راجمال نقش بجزحسن‌حال نیست وانرا که حسن‌حال نباشد کمال نیست
شعراست‌هیچ وشاعری ازهیچ هیچ تر درحیرتم که‌برسرهیچ این‌جدال‌چیست
یکتن نپرسد از پی ترتیب چند لفظ ای ابلهان بی‌هنر این‌قیل‌وقال چیست
ازبهرمصرعی‌دو که‌مضمون‌دیگری‌است چندین خیال جاه وتمنای مال‌چیست
شعر اصلش ازخیال‌بود حسنش‌ازمحال تا ازخیال اینهمه فکر محال چیست
از چند لفظ یاوه نزدلاف برتری هر کس که‌یافت شرم‌چه‌وانفعال‌چیست
صدنوع ازاین کمال براهل رأی وهوش باحسن ذات عامی نیکوخصال چیست
گیرم که نظم بحر دروکان گوهر است با نثر کلك داور دریا نوال چیست

قطعه در تاریخ سریر گردون نظیر حضرت خاقان صاحبقران کبیر انار الله مضجعه

بفرمان شاهی کز او زیب دید نگین جم و تخت افراسیاب
شهنشاه قاجار فتحعلی که‌فتحش‌عنانست و نصرت‌رکاب
مرتب‌شداین گوهرآگین سریر بالماس رخشان و یاقوت ناب
چوبر این سریرمرصع چومهر نشست آنجهاندار مالکرقاب
سحاب از پی سال تاریخ گفت بر آمد بروی سپهر آفتاب

هم از رباعیات اوست

شبها که زهجران توام درتب وتاب یکدم نرودبخواب این چشم‌پرآب
نه بیداری ز دیده آموزد بخت نه دیده زبخت خفته‌آموزد خواب
گیرم دایم بدوستی دل را خوست اورا ومراچه سودی ازعادت‌اوست
با طایفه‌ای دوست شود دل‌کایشان هم‌دوست‌بدشمنند وهم‌دشمن‌دوست
ای شیخ ندانم‌ازچه درکیش‌توراح گردیده حرام ومال ایتام مباح
این است اگر صلاح ارباب فلاح حقاکه صلاح ماست درترك صلاح
مانند شمایلت شمایل نشود دل نیست که بر رخ تومایل نشود
تا سال دگر دلی نماند بجهان امسال اگرحسن تو زایل نشود

سالك اصفهانی نامش میرزامحمدحسین وازخوشنویسان معروف زمان‌ماست ودر اخلاق حمیده وصفات پسندیده وحیدروزگاراست درطرزشاعری طبعی پخته دارد نمونه‌ای ازاشعار اوست :

رخسارچو گلنارتوای لعبت فرخار گلنارهمی ریزدم از دیده برخسار
جزخط که پدید آمد زان لعل ندیدم کزمعدن شنگرف پدید آید زنگار
بالعل لب و زلف تو دایم بکنارم یاقوت بخرمن بود ومشك بخروار
گرطره وجزعت زره حیله‌ودستان باهم نبودشان سر جنگ ودل پیکار
این ازچه‌همی باشد باناوك خونریز وان ازچه‌همی گردد باعقرب جرار
جزقامت چونسروتوای ماه دل آشوب جزعارض چونماه توای سرودل آزار
من سرو ندیدم بسر ازمشك سیه پوش من ماه ندیدم برخ از لعل شکربار
بالای تو سرویست که‌عنبر بودش بر رخسارتوماهیست که‌شکر بودش بار
بر روی تو آن سبزهٔ خطاست نمایان یاشسته بر آنگرد ره سرور احرار
ای بارخدائیکه بقدر وشرف آمد جاه توبسی افزون از ثابت وسیار
برجان ولی عفوتو بخشنده تراز نور برجسم عدو خشم توسوزنده تر از نار
هم کلك تو از سر سپهراست مترجم هم رأی تو از رازجهانست خبردار
بحری که بخشایش وابری که‌ریزش گر بحر گهرسنج بود ابر گهربار
منسوج وجود تو خود آن پاك نسیج است کزفخر بودپودش وزجود بود تار

سرور خوانساری هم نامش میرزا محمد حسین بن میرزا علی الخوانساری است واز بدو دولت شاهنشاهی محمد شاه مغفور قاجار طاب ثراه به دارالخلافهٔ تهران آمد وبمدحتگذاری آن پادشاه بلندهمت اشتغال ورزید وآنحضرت را باوی توجهی خاص بود پس ازرحلت خاقان مغفور هم‌در دارالخلافه ساکن شد اکنون نیز ازمداحان شاهنشاه عصراست همانا صاحب دیوان گردیده ولی اکنون جزاین ابیاتش حاصل نگشته .

ای آفت چین وچگل ای لعبت فرخار خوبان چگل پیش گل روی توچون خار
صدخلخ وفرخار ز رخسار تو یك تاب صد تبت وتاتار ز گیسوی تو یك تار
تا تار سر طرهٔ طرار تو دیدم روزم شده تاریك تر از نافهٔ تاتار
گرمشك زخون جگر آهوی چین است پس مشك پر از چین تو از چیست جگرخوار

*

آه رندان خرابات نگر کز دل تنگ روزه‌را برد بیکساله‌ره ازصد فرسنگ
مژده ازشش جهة آمدسوی می خواران دوش که‌لب جام نمودار شداز هفت اورنگ
زاهدو شیخ که پیش ازمه نودر مسجد شدی ازرنگ عبادت رخشان رنگ برنگ
کرده امروز بمی سجه و سجاده گرو بردرمیکده افتاده همه مست وملنگ
درده آن می که اگر برسر خارا ریزند لالها روید از آن غیرت نقش ارژنگ

در کش آن‌می که‌ا گردر گلوی نی پاشند
بار بدسان کشد از شور نکیسا آهنگ

*

سخن‌خوانیست گوناگون ومن‌زیبنده مهمانش
سخن ملکیست بی‌پایان‌ومن پاینده‌سلطانش

سخن دریای عمانست و من‌لؤلؤی لالایش
سخن کوه بدخشانست‌ومن لعل‌درخشانش

سخن بنیـاد بی بنا و من بنای بنیادش
سخن بنیان بی‌معمار و من معمار بنیانش

سخن چون قبهٔ مینا و من مهر جهانتابش
سخن چون سینهٔ سینا ومن‌موسای‌عمرانش

سخن راهمچواسماعیل بستم‌دست و پااینك
که‌در این‌عید پیش‌خواجه آرم‌بهر قربانش

*

ای در دلت ولای نبی احسن الخصال
جان و تنت زطینت پیغمبر است و آل

پرورد گاردید که‌دادت زفضل خویش
فهـرست آفـرینش و دیباچهٔ کمال

سربسته کرد عالم ایجادوداد و گفت
بر گیر این کلید که هستی تو کوتوال

در دست همت تو بود سیم چون نسیم
در جنب نعمت توبود مال چون رمال

آنچارده مهی کـه بتابد به‌تیره شب
وان ابر رحمتی که ببارد بخشك سال

دوران شوکت تو برون باداز حساب
خورشید دولت تو مصون باداز زوال

شمس ادبامیرزا سیدمحمد(۱)

وهو شمس قلادة الادب ونجم سعادة الحسب و النسب الذی جمع بین‌لسانی العجم والعرب السید الادیب الفاضل و السندالمجید فی‌ایراد المسائل جیدالطریقه حسن السلیقه از حمله صاحبان طبع سلیمو ذوق مستقیم درشعر عربی وفارسی این عصر خجسته است که فصاحت‌لسان‌را باملاحت بیان جمع نموده ودر فنون سخن منظوم رقت لفظرا بادقت معنی ایراد نماید درشعر پارسی اغراق زیاده رامعتقد نیست وباسلوب متقدمین مایل ودرنظم عربی باغلاق وافرراغب نی‌وبسبك‌شعرای‌جاهلیت قایل‌فضایل‌وی‌چون‌شمایل صورت ومخایل‌سیرتش مطبوع شعررا پیشه نساخته است ولی گاه گاهی که‌در طبعش وجدی در آید میگوید و درست اندیشه ومحکم می‌بندد پدر بزرگوارش مرحوم مبرور حـاجی سید رضی‌لاریجانی طاب ثراه ازحکمای نمره اول روزگار معروف درمراتب فضل‌و زهد و عرفان وتهجد و تشرع وتقدس ومقامات باطنیه و کمالات نفسانیه موصوفست فنون حکمت راباعلوم غریبه کاملا دارا بوده شرح حالات آن سید جلیل و آن حکیم نبیل‌درجای خود و کتب تواریخ این عهد ثبت است واین کتاب زیادهٔ براین راگنجایش ندارد بالجمله ولادت شمس الادبادر سنهٔهزار و دویست و پنجاه و سه‌هجری و مولدش تابسن چهارده سالگی از ایام نشوو نمایش در دارالسلطنه اصفهان بعداز آن‌تا کنون دارالخلافه‌را مسکن نموده بعداز فوت

(۱) ترجمهٔ شمس‌الادبا وشعرهای او بعدازمؤلف بکتاب افزوده شده‌است. (م ـ م)

پدرجلیل بشرف مصاهرت جناب مستطاب قدوة الحکماء والمتألهین وزبدة العرفاء والمدققین وحیدالعصر وفریدالدهر فیلسوف کامل حکیم الهی زیدافضاله فایز شده ودرظل مرحمت آنجناب تربیت گشته وبتحصیل علوم و کمال کوشیده تادرعلوم ادبیه وفنون عربیه خریج شده مراتب فضایلش در پیشگاه اقدس همایون ظل اللهی مقبول افتاده بلقب نبیل شمس الادبائی ومقرری مفتخر گشته چون بنای این کتاب فرخنده دربیان احوال شعرای پارسی زبان است وایراد شعر پارسی ایشان ازشعر های عربی بمشارالیه بااینکه خیلی تعریف دارد هیچ ثبت نگشت برخی ازقصاید ومسمطها وغزلهای وی بطور نمونه باقصیدهٔ غرائیکه درتوصیف مؤلف این کتاب وتاریخ طبع آن انشاء کرده ایراد شدقوت طبع ورتبهٔ نظمش بسر مطالعه کنندگان این تذکرهٔ فرخنده واضح خواهد گشت قصیدهٔ توحید یه که بلفظ و لغت فارسی صرف انشاء کرده برای تیمن و حفظ مراتب وجود اول ثبت افتاد وهی هذا .

من قصایده

پدید آرندهٔ هستی و آرایشگر کیهان — که بردنش را نخستی نی چنان کش نیستش پایان
نه بر بخرد بود پیدا که چون گستردا ین پهنا — نه بردانا هویدا آنکه چون افراخت این ایوان
کجا اندیشه یابدره زچون وچنداین بنگه — که چون آراست مهرومه گهی پیدا گهی پنهان
درین دشت ودرین هامون چو پرگار ندسر گردان — ارسطالیس وافلاطون وبطلمیوس وبوریحان
که چون بر یک روش آرد همارهٔ چنبر گردون — چسان یک کالبد بسرشته از این چار اخشیجان
زچار اخشیج سازد گونه گونه آفرینش را — زهر یک رسته دیگر خو بهر یک بسته دیگر جان
ز دیگر گونها بگزیده گونه زندهٔ پویا — بهریک داده یک جنبش بهریک داده یک سامان
وزانها برتری بخشیده براین زندهٔ گویا — بگردنشان سپس بنهاده زین یک چنبر فرمان
هم او اندربهار آرد مراین باد جهان آرا — عبیر آمیز وعنبر بیز وجان پروردومشک افشان
برویاند از آن اندرچمن گلهای گونا گون — زیاس ویاسمین وسوری واسپرغم و ریحان
گهی از ابر آراید چمن چون دامن مینو — گهی از باد پیرایدسمن چون زلف مه رویان
گهی دوشیزگان آرد زمام شاخ بی پرده — گهی نوباوگان سازدزدخت شاخ رخ تابان

وله مسمط فی میلادالنبی صلی الله علیه وآله

مه ربیع وفصل وی چومه منور آمده — دوباره عیدملک کی چوجان به پیکر آمده
سه عیدبس خجسته پی بدیع منظر آمده — زخلد تابملک ری نسیم یکسر آمده
چو زلف شاهدان حی سمن معنبر آمده

صبا چو کاروان چین زمشک بار آورد — بساط مینوی برین بمرغزار آورد
هزار عیسی از زمین دم بهار آورد — ز لعبتان مه جبین درخت بار آورد
جهان ز فر فرودین چو روی دلبر آمده

بیزم نورسان سمن بپای همچو میزبان
بصدر محفل چمن نشسته لاله میهمان
فراز شاخ نارون هزار بر کشد فغان
که ربع لاله را دمن نموده تازه ارغوان
زمان هجر خانه کن زوصل گل سر آمده

مشاطهٔ بهار بین ز ارغوان تازه اش
نموده چون نگارچین بروی باغ غازه اش
بمرغ بوستان نشین چه حجله بسته کازه اش
بتان پیکر آتشین برسته از مفازه اش
که مهر چهره آذرین ز خاك بتگر آمده

چه شد ز بنکه سمك غزاله در بر بره
بصحن بوستان بیك دو اسبه رانده شب پره
بنفشه گشته چون بزگ بجیش لاله یکسره
چوروی صافی ملك شداست وجه ساهره
چوسطح هشتمین فلك زمین پراختر آمده

چو آبکینه کوپله بر آبها حبابها
فکنده شورو غلغله بشاخ شیخ وشابها
بدختران زرهله ز برگ گل نقابها
بمهر بچه حامله زمهرگان بر آبها
برای خاك قابله چمن سمن بر آمده

چمن ززمردین قصب کشیده روی آب پل
زداست چادر طرب به بوستان شکوفه گل
درین ربیع مه نسب زگلستان عقل کل
زگلبن بهین عرب شکفت خاتم رسل
زبوی گلرخش عجب جهان معطر آمده

زمین مکه راشرف مقدمش فزوده شد
بفروی زماسلف ملل زکف ربوده شد
زروی ماه دین کلف بدست حق زدوده شد
که دین ایزدی کنف چونام وی ستوده شد
زیمن این بهین خلف صفا بمشعر آمده

شهی که بربنام وی عرب بلند کوس زد
چو رایت کلام وی ببام آبنوس زد
سپهر از مقام وی بخاك مکه بوس زد
سپاه حق نظام وی بکشور مجوس زد
مهی که از سلام وی میان چو شکر آمده

چوماه اوج عزتش در این جهان پست شد
جهان زفر ملتش گزیده حق پرست شد
بکاخ کی زحشمتش چهارده شکست شد
دوازده خلیفتش بجای جانشست شد
زدست و تیغ صولتش بکفر کیفر آمده

زآتشین کدهٔ مغان فسرده شد شرارها
بساوه بحر بیکران نشست چشمه سارها
سماوه شدیم کران ز جوشش کنارها
بجن برید زآسمان طریق گوشدارها
بخواب دید مؤبدان عرب مظفر آمده

بعید مولدش طرب بجان هستی آیدا
ز رفعتش ابر عرب فراز دستی آیدا
زیمن مقدمش عجب ملك به پستی آیدا
چوشمس فاطمی نسب بذوق ومستی آیدا
که ازسحاب فیض رب گلش مخمر آمده

درصفت روز غدیر ومدح سرور اولیاء علیه السلام

رسم سالك نیست در یك‌ره دورهبر داشتن | جز بیك شه ملك دل نتوان مقرر داشتن
ازپی خضری بحیوان‌راه جوی و گام زن | کاب حیوان بی‌خضر نتوان میسر داشتن
دل‌منه برمهر این مه طلعتان زهره خوی | همچو ابراهیم باید دیده برتر داشتن
سوی معنی راه می‌پوئی نه آخر تابچند | دیده بر نقش و نگار خط دلبر داشتن
گوهر دل را تو بر استاد صاحبدل سپار | تابکی دلرا در آب و گل مخمر داشتن
راه می‌باید سپردن با دلیلی ره شناس | تاتوانی ربع سلمی را مسخر داشتن
ازره طاعات عرفان جوی‌نی‌طامات گوی | خویشتن را در بهر محفل مصدر داشتن
زشت باشد سالکان را در طریقت وزقیاس | خویشتن بینی و حق بینی برابر داشتن
گر همی‌هستی خدا جو در طریق بندگی | زهد سلمان بایدت با صدق بوذر داشتن
زین‌هواجویان خود رایان ببر تاچندازین | برفرشته عقل خود از دیو مهتر داشتن
ای گرفته دامنت دست هوا دستی برآر | در هوای نفس تا کی عقل مضطر داشتن
بکسل این بند هوا ازپای تا زیبد ترا | همچو روح‌القدس عالم زیر شهپر داشتن
گر صراط‌المستقیمی بایدت در راه دین | چاره نبود مر ترا جز مهر حیدر داشتن
نفس اول عقل دویم شخص سیم در وجود | آنکه دل را جز بوی نتوان منور داشتن
شیر یزدان پیر مردان طریقت مرتضی | آنکه با مهرش نشاید بیم ز آذر داشتن
روح ایمان مظهر حق کارساز هردو کون | بی‌ولایش کی توان جان ایمن‌ازشر داشتن
بانی ایجاد و اصل دین وصی مصطفی | جز بوی نتوان زمیزان‌چشم معبر داشتن
ایکه بگزینی براو غیری نه انصافست این | صعوه را با باز عنقا گیر هم پر داشتن
عقل کی‌باور کند این‌داستان زافسانه سنج | روبهان فرمانروائی بر غضنفر داشتن
ای‌مراین‌امت جهوذان‌چون‌رواداراندچون | ترك هرون گفتن وگوساله رهبر داشتن
عاقلان دانند این معنی که نازیبا بود | خارجی را بهتر از نفس پیمبر داشتن
چون‌همیدانی که حیدررا برادرخواند وی | پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن
آنکه دین‌آورد وزحمت‌برد دراجرای‌آن | باورم ناید وصایت را مستر داشتن
بارها آورد این فرمان زیزدان جبرئیل | تاکه وی را در غدیر خم مقرر داشتن

وله ایضاً درمراجعت موکب اقدس همایون ازفرنگستان

شاد زی ای‌دل که روزوصل‌جانان‌آمده | شام هجران منت ایزد را بپایان‌آمده
چندروزی جان‌برون‌شد ازتن‌ایرانیان | باز اینك در تن ایرانیان جان‌آمده
سوی‌کاخ سلطنت باصدهزاران زیب‌وفر | شهریار جم‌خدم چون‌مهررخشان‌آمده
بارهٔ گیتی نورد خسرو گیتی سپار | زیر مهر سلطنت چون شیر غران‌آمده

شه سلیمان بود واقلیم اروپا چون سبا — باز زی صرح ممرد چون سلیمان آمده
هیچکس ندهد نشان از پادشاهان جهان — میهمان اندر فرنگستان بدینسان آمده
از پی دعوت زشاهان اروپا بس سفیر — حضرتش را بارها در پیش ایوان آمده
تا ز رای آفتاب آرای اعلیحضرتش — مراجعت را بسیج راه فرمان آمده
فر یزدان بدرقهٔ راه و توکل قایدش — در اروپا میهمان با فر یزدان آمده
باد پایان جهان پیمایش اندر آب وخاک — آتشین دل و آهنین تن خنگ و یکران آمده
ازملوک روم وپاریس وپروس وانکلیس — روس ودیگر ملکها اکرام شایان آمده
میزبانانش ملوک و تاجداران بزرگ — برسر میزش بهرجا صف سلطان آمده
مراروپا را سزد کز فخر سر بر آسمان — بر بساید چون شه ایرانش مهمان آمده
ازپس چندین سیاحت شکر یزدانراکه باز — این سکندر بارگه با آب حیوان آمده
خسرو پاکیزه جان وپاک دین وپاک دل — رفت با پاکی جیب و پاکدامان آمده

وله ایضاً در مدح شاهنشاه زادهٔ اعظم حضرت ولیعهد

آن ترک شکرخند من آن لعبت فرخار — کش ماه بخرمن بود و مشک بخروار
عیسی دم و موسی کف و داود بمزمار — از جزع فرو ریزد چون لؤلؤ شهوار
ری را چوخوزستان کند از لعل شکربار

از عمر گرانمایهٔ وی رفته ده و پنج — شکرلب وشیرین سخن ورند وغزل سنج
وز گفتهٔ موزونش دلال آورد و غنج — دو مار سیاهش زده حلقه بسر گنج
واندر سر هر مار یکی عقرب جرار

آیینهٔ اسکندرش اندر ظلماتست — پیش خضرش چشمه‌ای از آب حیاتست
سنجیده و موزون قد وبا فر وثباتست — در عرصهٔ حسنش شه عقل همه ماتست
عاشق کش و جان‌پرور وغم گستر و دلدار

از زیر سحابش دو مه یکشبه پیدا — در زیر شب طرهٔ وی صبح هویدا
خورشیدرخش گشته نهان درشب یلدا — خلقی بدلارامی وی واله و شیدا
غارتگر دلهاست از آن طرهٔ طرار

اعجوبه‌نکاریست بدین شوکت واین شان — جمعی ز سر حلقهٔ زلفینش پریشان
جمعیت خاطر ندهد دست بدیشان — چون باز کند باد شود غالیه افشان
خوشبوتر از آن نافه که آرند ز تاتار

طبعش چو یکی لجهٔ بس ژرف گهرخیز — لعلش چو یکی ابر بهاریست گهرریز
خوشبخت‌تر از رند ری و زاهد تبریز — خرسند و فرحبخش و دلارام و دلاویز
بس فتنه که افکنده از آن هندوی سحار

بیجاده لب وگلرخ ومه‌روی وسمن‌بوی — سیمین بدن وسروقد وخرم وخوشخوی

آهو صفت ازمن شده یکهفته بیکسوی دوشینه‌ام آمد چو گل تازه بمشکوی
کاشانه‌ام از نکهت وی گشت چو گلزار
گفتنا که ترا رتبت شمس الادبائی زیبد که ولیعهد ابد مهد ستائی
بازار ادب از کرمش یافت روائی باشد که حق نعمت والاش بپائی
چون حضرت وی فضل‌وهنرراست خریدار
شیرین بمذاق خردم آمد چون شهد این نکته که سنجید مرا یار نکو جهد
در مدحت اوصاف ولیعهد ابد مهد نور بصر ناصردین شه ملك عهد
آن خسرو جمجاه جوان بخت جهاندار
نو باوهٔ بستان شهنشاه زمانه گلبرگ گلستان جهاندار یگانه
آنکش هنروفضل برش چنگ و چغانه علم و ادب و مکرمتش گنج و خزانه
نی رود و سرود و گهر و درهم و دینار
از پرتو شه ناصردین ظل الهی زینت ده اورنگ جم و افسر شاهی
صیت کرمش بر شده تا ماه زماهی وز مرحمتش تیغ و قلم هردو مباهی
اوصاف معالیش برونست ز گفتار

این تغزل را در مدح حضرت شاهزادهٔ اکرم

امیر کبیر نایب السلطنه گوید

باغیست روی یارمن کو شاخ‌ریحان پرورد وان‌سرو قد دلکشش مهردرخشان پرورد
دربزم چون‌بسرایدی ناهید دررقص آیدی صد کوه‌غم بزدایدی درهرروش‌جان پرورد
من‌خود بنازم شست‌وی وان نرگسین مست‌وی کش‌یکجهان‌پابست‌وی‌صدباغ فتان پرورد
ازطوق سیمین غبغبش یکشهر درتاب‌وتبش وان‌لعل شاداب لبش‌لؤلوء مرجان پرورد
رخشنده‌مهرعارضش‌روزیست کوشب‌بشکرد وانطرهٔ مشکین‌وی کفریست کایمان پرورد
آنماه تابانش نگر لعل بدخشانش نگر مهر درخشانش نگر مهر سلیمان پرورد
سیمین تن وجراره مو شکرلب‌وطراره خو چون‌برخرامد کوبکو درشهرصدکان پرورد
شیرین‌لبش‌چون‌نی‌شکرحوریست در جلد بشر رزمش‌زبزمش‌خوبتر کزغمزه پیکان پرورد
آیینهٔ اسکندرش عکسی ز ظلمات آورد وان‌چشمهٔ‌خضرش‌بلب‌خودآبحیوان پرورد
چونانکه از تأیید شه دارای ماهی تا بمه میرکبیر جیش شه ساحات‌طهران پرورد
منت مرایزدرا که‌وی‌شد حکمران‌ملك‌ری آمد بهار ورفت دی‌کافسرده کیهان پرورد
غوث امم غیث کرم بافر افریدون و جم همچون نسیم‌صبحدم دلهای پژمان پرورد
شهزادهٔ برجیس خوکیوان مقام ومهرجو هنگام فضل و گفتگو طبع سخندان پرورد
بسپرد شاه دادگر این‌خلق بیسامان وبر بررای این‌شه تامگر جمع پریشان پرورد

خلقش نکو خلقش حسن دانش فروز انجمن   چونانکه درفن سخن صابی و سحبان پرورد

وله ایضاً قطعه در وصف سماور بطور معما گفته

حبذا طلعت آنمـایهٔ شادی و سرور   مجلس آرا چو ندیمان و فرحبخش چو حور
روح بخشای که از نفحهٔ خود همچو مسیح   نورافروز که ازمدرعه چون صاحب طور
گاه می‌آیدش از سینه برون شعلهٔ نار   گاه می‌تابدش ازجیب درون لمعهٔ نور
تکیه‌گاهست وراطاقهٔ زربفت و حریر   خادمانند وراشش صفه چینی و بلور
شمع جمع است همو خادم اخوان صفاست   دم گرمش بدمی انجمن آرای حضور
پیش آتشکده‌اش جمع همه مغبچگان   گرد در میکده‌اش حلقهٔ اصحاب خمور
برق رخشنده گه و گاه خروشنده چو رعد   ابر بارنده که وگاه فروزنده چو هور
ابر ریزنده که باشد قطراتش همه لعل   بحر بخشنده که باشد رشحاتش گل سور
گاه مشهود و گهی شاهد و که غالیه بیز   مرحل و مجمره گاهی زبخار وزبخور
مطرب و ساقی وراقی و حریف ودمساز   عاشق و زائق و معمار وظریف ومعمور
دل او بحری ودرنافکهش چشمهٔ خضر   برسرش ابر که برگیرد و بدهد بمرور
گه چوزردشت بآتش رودآن بی‌آسیب   گاه عجل جسد کان من الحلق تخور
داعی شرك و بافیون زدگانست شریك   دعوت وی بثلاث است وبدامش سه کرور
چهره‌اش زرد چو عاشق بصفا چون معشوق   ازدلش هست پدید آیت طوفان و تنور

من غزلیاته

دوشوخ نرگست ای ترك روزوشب مستند   دوساحرند ومشعبد که هردو همدستند
دو رستمند کمانشان بدپشت وتیر به‌پیش   برای خستن دلهـا بسی قوی دستند
بدآن کمان وبدین تیر آندو تهمتنت   هزار مرد چو افراسیاب بشکستند
بباغ حسن چوسروت بدلبری برخاست   بجای خویش صنوبر قدانش بنشستند
بدفع چشم حسودت دو نقطهٔ مشکینت   برآتشین رخ تو چون سپند برجستند
بتان شهر نهـادند سر بفرمـانت   کـه با وجود رخت دلبری نیارستند
زبستگان کمندت هرانچه رشتهٔ دل   به بند زلف بتی بسته بود بگسستند
تبارك الله از آن حسن روز افزونت   که پیش جلوهٔ شمس تو مهر ومه پستند

وله ایضاً

نقل تر بارد از آن لعل ترت   انگبین میچکد از نیشکرت
آبت از جوی عسل داده مگر   باغبـانی کـه نشاندی شجرت
میوه شیرین شدت ای نخل امیـد   حیف بـاشد کـه بچینـم ثمـرت
لؤلؤ از جزع فـزو میـریـزی   همچو کز حقه مرجـان دررت

گلبن حسن نیاورده گلی / چون گل عارض بهجت اثرت
آدمیزاده بدین لطف کجاست / بالله ار عقل بخواند بشرت
پیش ازان کت برود دولت حسن / میهمان جوی بر آن ما حضرت
تو مگر مهر درخشانی کت / هیچکس جلوه نبیند سحرت
داروی عشق بفتوای طبیب / نیست جز شربت حب المطرت
واعظ شهر که پندم میداد / مشتری گشت چو دیدی قمرت

این قصیده را در ذکر محامد مرحمت و جنت‌مآب هدایت مؤلف این کتاب مستطاب و مدایح جناب جلالت نصاب مخبر الدوله دام اجلاله عرض کرده و ماده تاریخ چاپ آن

بسی سپرده ره اندر مدار لیل و نهار / بقبض و بسط بر این سخت گیر سست گذار
بسی نتاج که از ازدواج هفت پدر / چهار مادر برزای بر نهادی بار
بسی برست نهال از گلش درین بستان / بسی شکفت گل از گلبنش درین گلزار
بسی نمود بدیدار خاک راز نهانش / بسی نمود نهان در درون خود اسرار
هزار گونه طبیعت سرشت زاب و گلش / که هریکش را نارد پدید دیگر بار
ز امتزاج چهار آخشیج پست نهاد / چه نقشها که‌زداز کلک‌صنع نغز نگار
وزین سه زاده آن چار بانوی کیهان / گزید گونهٔ جاندار صاحب گفتار
وز آن گزیده نتیجه در این سرای سپنج / که از شرف دود گر بر روند خدمتگار
پدید گشت بس آزاده مرد دانش و هوش / که‌شد زهر یک روشن درون ایندوار
بعهد خویش ازین پیش تا بعشر دهم / ندیده چشم خرد نا شنیده از هشیار
چوذات پاك هدایت یگانه شخص کمال / عمید فضل و عماد هنر جهان وقار
سپهر مجد و کرامت سحاب جود و سخا / محیط گوهر افضال و مطلع انوار
محیط دانش و بینش که بر روانش باد / ز فضل و رحمت یزدان برون ز حد شمار
خجسته اصل معانی کز او دوشاخ امید / بلند رسته به بستان مکرمت پر بار
رواج یافته از کلك وی فنون علوم / چو جلوها که بتابد زشمس بی تکرار
درخت خیر که از وی دوشاخ بابر کت / چو شاخ طوبی پر سایه رسته سخت قرار
امیر سیف و امین کتاب کش قلمش / به نظم و نثر دری بود ابر گوهر بار
رسایلش همه بهتر ز صحف انکلیون / قصایدش همه خوشتر ز صفحهٔ گلزار
بکو نه گونه هنر همچو صاحب یك فن / بهر دو گونه سخن یکه تاز سست مهار
بکاه عرفان شبلی بایزید روش / بکاه فضل چوابن عمید و بهمن یار
گواه فضلش فرهنگ انجمن آرای / که برده رونق برهان و هرچه زین گفتار

رسائل و کتب نظم و نثر تألیفش
فزون ز بیست و هریك بفن خود ستوار

چو بوالعلاء وغزالی وخواجه‌اش تحریر
چو فرخی و معزی و انوری اشعار

بروزگار ز علمش بسی خجسته اثر
بجای مانده و لیکن بزرگ تر آثار

بود یگانهٔ آفاق مخبرالدوله
که آن مقدمه را این نتیجه باشدیار

بزیر خط اطاعتش سطح خطهٔ ارض
گرفته ربقه برقیش کوه و دشت وبحار

بفضل بود هدایت چو بحر پهناور
برون فتاده از آن یم دولؤلؤ شهوار

دو گوهرند بجای دو گوش و چشم جهان
براست گفتاری و با درستی کردار

یکی امیر تلگرافخانهٔ ایران
یکی رئیس بدارالفنون دانش زار

یکیست مژده رساننده ملکرا زملوك
که هست حاوی اسرار و راوی اخبار

یکیست جمع نمایندهٔ متاع علوم
که علم را زوی آمد روائی بازار

یکی بدانش این بقعه را کند معمور
یکی به بینش این ملك را بود معمار

بروز علم ازان یك وزان ظهور عمل
چه این شیر عمل گشت وان بعلم مشار

حقوق تربیت نیك آن خجسته پدر
سپاس نعمت تولید آن گزیده تبار

بجای آورد این یك ز طبع تصنیفش
که بر نقود هنرهای وی بود معیار

از آنمیانه یکی این کتاب تذکره است
که شاعران جهانرا است راست‌تر تذکار

نگارداد ومصحح نمود و مطبوعش
چو بوستان مزین ز طبع فصل بهار

هر آن قریحه که آگاه وخالی از غرضست
کند بجودت طبع بلند وی اقرار

نوشت از پی تاریخ طبع خامه ثمن
بفرخی و سعادت چو یافت زیب ونگار

(١٢٩٤) (١٢٩٢)

بسال قرن همایون ناصرالدین شه
شد از هدایت پیروز یاد چامه نگار

شباهنگ رازی

نام شریفش میرزا سید علی و از نجبای سادات طهرانست چندی دربدو حال کسب مینموده پس از آن ترك فرموده کسب کمال و اخلاق و حال را برهر کسبی رجحان دیده از همه کاری آنرا برگزیده بحکم ذوق فطری طبعش بنظم مایل آمده در اندك زمانی بواسطهٔ استعداد درین فن کامل شده اکنون یکی از فحول شعرای فصیح البیان زمانست و اشعارش غالب بل اغلب در مدایح ائمهٔ طاهرین و بمدحتگذاری سلاطین میلی ندارد و طریقهٔ عزلت که مایهٔ عزت است غنیمت میشمارد و مردیست خوش اخلاق و در نیکی ذات از امثال طاق در گلستان سخن شباهنگ است و بر تخت هنر هوشنگ سخن را بطرزی مرغوب و بنیانی خوب میگوید و غالباً طریقهٔ قصیده سرائی رامی پوید با منش لطفی بیحساب است واین اشعار آبدار از آنجناب است

در صفت فصل زمستان و مدح حضرت سلطان گوید

هوای ماه آبان باز بستد آب بستان را
فرو بست از تغنی نای مرغان خوش الحان را

صبا آراست چندین خوان الوان در مه نیسان
مه آبان بیغما برد چندین خوان الوانرا

نخست از گلستان بستد شکوه پر طاوسی | پر از پر حواصل کرد در پایان گلستانرا
ززرشش سری آ کند که کانون و مجمر را | زسیم ده دهی اندود که البرز و تهلانرا
هوای کیمیاگر برمس برگ درختان زد | جوی اکسیر و آنکه کرد زر برگ درختانرا
جهانرا کرد دیگر گون مشعبد بادی از یکدم | ندانم از کجا آموخت این نیرنگ و دستانرا
زکین نمرود کیهان گشت آذرماه و از گردون | هجوم آورد سیمین پشکان نمرود کیهانرا
الا ای مهربان ساقی بیاران بادهٔ صافی | بفروردین و نیسان کن مبدل ماه آبانرا
بگردش آور از آن موسوی کف موسوی آتش | طراز طور سینا ساز گردشگاه ایوانرا
مریزان دیر دیر اندر قدح می در مه شعبان | که زود آرد بپایان دوز گردون ماه شعبانرا
پس از این مه پدید آید مهی کز غلغل زاهد | بیابی در تزلزل پنج نوبت چار ارکانرا
همه اندر ستایش پاك یزدانرا ولی زین ره | که بخشاید بر ایشان پاك یزدان باغ رضوانرا
همی بینی سجود او ز بهر جنت و کوثر | مهین دارای دین شاهنشه اقلیم ایمانرا
در آن دریای خونی کز نهنگ رستم سگزی | هراسان بنگرد چشم زره ترکان تورانرا
بتورانی سپه اسپهبدان لشکر ایران | زچشم تنگ ترکان تنگ تر آرند میدانرا
چو با خفتان خود آئی بمیدان از پی چالش | یلان از خود فرود آرند یکسر خود و خفتانرا

در مذمت ابنای زمان گوید

دردا که در زمانه یکی مرد کار نیست | مردی شمار مردم این روز گار نیست
در بزم هر که از پی پیمان نهی قدم | بندد هزار عهد و یکی پایدار نیست
این پردهٔ سپید و سیاهی که نام او | لیل و نهار آمده لیل و نهار نیست
گیتی کند هماره دو رنگی بکار خلق | و اندر تمام خلق یکی هوشیار نیست
گیتی است سومنات و خلایق صنم ستای | در کعبه کس بطاعت پرورد گار نیست
این رهروان شادی عشق مجاز را | در شاهراه ملك حقیقت گذار نیست

خطاب بمعشوق

چشمی چو چشم خوب تو اندر خمار نیست | مشکی چو مشك موی تو اندر تتار نیست
در هر صفت بزلف تو شب را شباهتی است | الا که تار طرهٔ شب مشکبار نیست
جز زلف پرخم تو که چرخی است مه سپار | چرخی دگر بکون و مکان مه سپار نیست
در بیهشی تباه شود سحر جادوان | وین قصه پیش رای مهان استوار نیست
زیرا زسحر چشم تو زلف تو شد چو مار | این جانگزا هماره و آن هوشیار نیست

در فلکیات و کواکب و اجرام

چو شد زر خورشید ازین سبز مرقد | عیان گوی سیمین شد از جرم فرقد
عیان نیری کاو بردی ریاحین | دهد لون یاقوت و رنگ زبرجد

نمایان دبی‌یکه بس راز غیبی / نگارد نه کلکش هویدا نه کاغذ
عیان‌مطربی کزنواچنگ‌وعودش / طرب زاتراز بادهٔ سرخ سرخد
بدیدار ترکی که با ترکتازی / نراند سخن جز ز تیغ مهند
هویدا خداوند فضلی که نزدش / سرایند دانشوران درس ابجد
نمایان یکی جرم اسود که قایم / بدوآمد اندرجهان رنگ‌اسود
در اقطاع اینکارگاه سپنجی / ز تأثیر این هفت جرم مشعبد
کنار گروهی‌چورنگ‌طبرخون / دهان جهانی چو تنگ طبرزد
براز هفت سیاره بس نقش‌ثابت / بدیدار از خامهٔ صنع ایزد
یکی‌طرفه افعی که بینند کانش / نه بیند زیان از خواص زمرد
یکی نسر بکشاده پر می‌ندانم / که‌ازپر گشادن مراوراچه‌مقصد
ز پروازنسری فرو مانده گوئی / که در منطقه گشته پایش‌مقید
درون مجره ز حنی یکی کف / همی‌رشك یاقوت و آزرم بسد
یکی‌نغزچاچی کمانی که جفتش / نیابند جز طاق ابروی احمد

در صفت معشوق و محبوب خود گوید

آنروی تابناك از آنزلف تابدار / بگرفته مار درید بیضا کلیم وار
از خال زنگبازی واز روی رومیش / رومی بروم نازد و زنگی بزنگبار
دانی بر آفتاب توای آفتاب چهر / از چیست بیقراری آنزلف تابدار
تا شد قرارگاه دل بیقرار من / همواره گشت چوندلم آنزلف‌بیقرار
گیسوی‌عنبرین‌توای‌شوخ مشك‌موی / چندان معطر آمده برروی روزگار
گوئی گشاده‌اند دوصد کاروان‌مشك / یکباره باردرخم آنزلف مشك بار
گویند مردمانکه سپاه بهار زد / چندین هزار خیمهٔ‌الوان بجویبار
ماراچه احتیاج بود بربهار ازآنك / رخسار چون بهار تومارا بود بهار

در صفت فصل و بدایع روزگار گوید

آمد بدید باز ز نیرنگ نو بهار / طاوس نر ز بیضهٔ کافور کوهسار
گوئی صبا زجانب‌خوارزم‌شدوزان / کاقطاع باغ گشت پرازنقش قندهار
شنگرف پروریدهمی کوه در میان / زنگار گسترید همی رود درکنار
کیمخت‌خاك گشت‌پرازگنج‌شایگان / ابر ازهوافشاند زبس در شاهوار
از عکس لعبتان ریاحین پر فروغ / گوئی تمام گنج روانست جویبار
از شعلهای لالهٔ نعمان بباغ و راغ / سوزان شرار آذر برزین شدآشکار

زان شعلهای آتش اردیبهشت باز کیش مجوس کرده بپازردهشت‌وار
شنگرف و نیل باز ز اقطاع بوستان چندان دمید از اثر باد نو بهار
گوئی گشاده اند همه کاروانیان یکباره بار اطلس‌وا کسون بجویبار
بخرام نرم نرم ز مشکو ببوستان مشکین‌مشام‌جان کن‌از آنباده‌شکبار
گاه صبوح بر بکشا نای بلبله بر بند نای بلبل نالان بشاخسار
بر خاک میکشان بفشان نیم‌جرعه‌ای زان پیش کز غنینه کشی آتشین‌عقار
صورت بتاب‌از گل‌سوری که گفته‌اند با خاور مایگان نتوان بردروزگار
لختی فرونشین‌وفرا دار گوش هوش بر نغمهای صلصل و آهنگهای ساز
زان‌پس بپای سرو و بانبازی تذرو برخوان بروی‌آب روان‌شعر آبدار
ازشعرهای‌نغز شباهنگ نکته‌سنج اندر ثنای عالم ری شیخ کامکار

در مواعظ و نصایح

نامردمی‌است شیوهٔ ابنای روزگار ای نفس الفرار از اینقوم دیو سار
عنقای مغرب آسا عزلت گزین همی زین‌خیره کرکسان‌جفا کیش‌جیفه‌خوار
بر کارگاه گلشن گیتی‌مبین که‌هست خارای آن‌چوخاره‌و گلهای این‌چوخار
منگر بسوی‌عالم وجاهل بپوش‌چشم از این ملک‌شعورواز آن‌اهرمن‌شعار
زیرا که درحقیقت اگر بنگری بود آنجان گزاچو عقربواین‌جانستان‌چومار
بر گرد این‌هوای‌پرستان مگردازآنک این آفرینشند بری زافرید گار
با خواجگان بیزم‌مکش‌جام‌دوستی کاینان زخمر کبروغرورنددرخمار
تا کی بدام عالم جسمانی اندری یکچند سرز عالم روحانیان بر آر
تا بنگری بدیدهٔ دل درسرای‌قدس ذات مقدسی که نه پنهان نه آشکار

هم درصفت فصل بهار گوید

چون نگارستان‌جنت شدزمین‌زاردیبهشت چون بهارستان تبت شد هوا از نو بهار
لالکان چون‌چهر ترکان طراز اندرطراز نرگسان‌چون‌چشم خوبان‌خمارا اندر خمار
درفروغ اندرشقایق همچومهر اندرتموز درخروش اندرچکاوك همچو ابر اندر ایار
باد تاتاری نسیم و خاك فرخاری شمیم باغ ار تنکی طراز و راغ ارژنگی نگار
دشت خر خیری هوای و ابر سنجابی ردا کوه شنگرفی میان و رود زنگاری کنار
آب مرواریدرنگ وخاك مروارید سنگ خاك مروارید سنگ و ابر مروارید بار
روی‌زنگاری زمین ز اشکال شنگرفی میان همچو اندر فرش دیبا نقشهای قندهار
تا صبا آرد بسدید از خامه نقش مانوی درقدح شنگرف ونیل‌افکنده اندرجویبار
سبزه‌جوشان‌ازز‌مین‌چون‌اززمین جوشنده مور آب غلطان برفرازسبزه چون کوشنده مار

وله ایضاً

صبا فکند چو در بوستان بساط بهار / پدید شد ز چکاوك نوای موسیقار
شکفت لاله وشد بوستان پراز شنگرف / دمید سبزه وشد گلستان پراز زنگار
چمن چوروضهٔ رضوان شد ازبهار ودراو / طیور در طیران همچو جعفر طیار
بنفشه زاب شمر شکل مار دیداوزخوف / فکند سر بگریبان بسان بوتیمار
بروی برکه صبا ازپی کشیش چمن / صلیب کرد گهی آشکار و گه زنار
پدیدشد ز شقایق بکوه آتش و رنگ / بکار خوردن آتش چو مرغ آتشخوار
نسوخت زاتش گل ازچه روا گر که نکرد / حلول جان خداوند زند اندر خار
کمر به‌بست همانا خدیو فروردین / بجنگ بهمن دارا وشی سکندر وار
بروی بر که زموج وحباب خود وزره / بساخت ازچه اگر نیست باکش پیکار

درصفت مهرگان وایام خزان گوید

تا سحاب مهرگان زد خیمه‌اندر کوهسار / آب بی برگی فرو بارید اندر جویبار
آب ابر آذر و آبان فکند ازآب ورنگ / مانی‌نیسان هر آن نقشی که بست اندربهار
درترازو تا شد این تابنده زر شش سری / پرزسیم ده دهی گشت این سپنجی روزگار
یافت کیهانرا طبیب ابر مخروری مزاج / کرد برسر صدهزاران کیل کافورش نثار
منجمد آب شمر گشت از دم آب خزان / همچواز افسون مارافسایکان اعضای مار
هم پراز افسرده ماروهم پر ازپژمرده مور / شد ز باد ماه آبان جویبار و مرغزار
گل بشد ازگلستان ای ساقی گلزارچهر / گلستان کن کاخ را از تابش گلگون عقار
هم بکانون درمه‌تشرین بر افروزان بخور / بربخاری گنبد گردون بر انگیزان بخار
ای همایون‌مطرب‌ازعنقا برانگیزان‌خروش / چون‌شدازگلشن نوای‌صلصل‌وآهنگ‌سار
گر که‌عنقاشاه مرغانست ومابی‌برگ‌وساز / ساز کن عنقا بیاد قادر گردون وقار

ایضاً در مدح جناب فضایل مآب حاجی میرزا فضل الله ساوجی گفته

چشمم همه‌شدعاج‌وسرشکم همه‌شدخون / تا روی تو آمیخت بهم عاج وطبرخون
نورت بصنوبر بر و نارت بسهی سرو / مورت بطبرزد بر و مارت بطبرخون
رویت چو یکی تافته کانون به‌تشرین / تشرین چوتموز از تف آن‌تافته کانون
خطت چو یکی دایرهٔ نون و دهانت / یك نقطهٔ شنگرف در آن دایرهٔ نون
زلفت چو یکی چنبر گردون و بحیرت / از چنبر گردون تو نه چنبر گردون
لعلت همه شکرشد و گفتت همه‌پرویز / رویت همه لیلی‌شد ومویت‌همه‌مجنون
بر شکر و پرویز توگردون‌شده‌عاشق / بر لیلی و مجنون توگیتی‌شده مفتون

چون درع تهمتن بودت طرهٔ شبرنگ
چون گنج فریدون بودت چهرهٔ گلگون
هم حیلهٔ دستانت در درع تهمتن
هم افعی ضحاکت در گنج فریدون
رویت همه چون رای حکیمی که زدانش
تشویر ارسطو بود و رشك فلاطون
فخر الفضلا حاجی فضل الله کآمد
فالش همه فرخنده وبختش همه میمون
دست و قلمش آمده چون یونس وماهی
جان وخردش آمده چون موسی وهارون

در صفت فصل ربیع نیسانی و مدح دربار رفیع سلطانی

باز بگلشن گشود خازن نیسان
قفل ز گنجینهٔ جواهر الوان
شاخ درختان شد از شکوفهٔ نوخیز
برصفت طفل نو برآمده دندان
سود صبا زعفران بهاون نرگس
غنچه چو آن دید گشت خوش خوش خندان
خواهد لؤلؤ بپرورد چو صدف گل
کرده دهان باز تاربایدِ باران
پیکر نیلوفر اندر آب همانا
کشتی افکنده لنگریست بعمان
تا زرخ افروخت لاله آذر زردشت
زند سرودند مرغکان خوش الحان
شاخ مرصع گرفت خشیت فرعون
زآب شمر تا بدید جنبش ثعبان
نقش شمرها چو بود شکل افاعی
رنگ زمرد نمود برگ درختان
در مه اردیبهشت گشت صنوبر
آدم پیش از وقوع فتنهٔ شیطان
باد بعوران باغ جامه ببخشود
آری بخشد کریم جامه بعریان
عرضهٔ کالای خویش کرد بگلشن
قافله سالار کاروان بدخشان
صف زده بس مرغکان طایر و واقع
بود همانا چمن بساط سلیمان
لؤلؤ لالا فشاند ابرو شد از وی
دریا وش کوهسار منبت مرجان
راغ زاردی بهشت گشت همانا
باغ نعیم از وفور لالهٔ نعمان
بلبل مدحت سرا همی شد وخواهد
گردد مدحت سرای خسرو ایران
صولت وانصاف و عدل داور گیتی
از زبر چرخ و زیر گنبد گردان
آب خصومت چنان برد که بگردون
ماه چو جولاهگان بیافد کتان
کشتی نوح نجی است فلك وجودش
نیست غمی گر دوباره خیزد طوفان

وله ایضاً فی المدح الحاج میرزا فضل الله

کبك نکو خرام من آن سرو راستین
دارد نهفته آیت موسی در آستین
برسرو لاله دارد و در لاله ضیمران
بر ماه لعل دارد و در لعل انگبین
دارد ز قند بر یمنی لب هزار مصر
دارد ز مشك بر ختنی رخ هزار چین
مورش بگرد شکر و درش بجوف لعل
نورش بزیر ظلمت و کفرش بروی دین
ماند بیاسمین رخ آنسرو سیم بر
گر بشکفد بنفشه زاطراف یاسمین

بنهد بچهره زلف چوآن ماه راستان … بنددلب ازحدیث‌چوآنسرو راستین
بر پر زاغ بیضهٔ بیضا کند نهان … بر لعل ناب لؤلؤ لالا کند دفین
میم دهان و نون نگونسار ابروانش … بر پای داشت آیت خمسین واربعین
یکره بر آن سلالهٔ طین کاش بنگرد … مستکبری که گفت بود نار به زطین
بالاش طوبی‌ایست که دارد شکوفه‌اش … بر صفحه نقش‌چهرهٔ‌غلمان‌وحورعین
آید بدل زیك ارنی صد خطاب کن … زان مه که‌نورطور بدیدارش‌ازجبین
تیر زره درش پی‌جانهاست در کمان … زلف زره گرش پی دلهاست‌در کمین
قدش بسان همت دارای ملك جود … رویش بسان‌رای خداوند ملك‌دین
دارای‌فضل حضرت فضل‌الله آنکه‌هست … در ملك جود ابر کفش آیت مبین

شهاب اصفهانی

نام شریفش میرزا نصرالله وآبا و اجدادش همه از فاضلان آگاه بمنصب قضاوت عساکر مقربان‌درگاه‌هرشاه بوده‌اند اونیز بحکم پدر مهر پرورهم‌ره‌بیخردی بهشت وپی پیش روان خردمند بر گرفت و بتحصیل کمالات کمر همت بست و در پس زانوی طلب نشست تا از علوم ضروریه و کمالات‌متداوله بقدر امکان اکتساب و اقتباس نمود در سنهٔ ۱۲۵۴ بدارالخلافهٔ ری و پیشگاه حضرت کی درآمد بواسطهٔ همراهی‌عم مکرم نخست شرف‌مجلس‌عالی فخرالفضلا دستورالوزرا حاجی میرزا آقاسی ایروانی را دریافت و عرض مدایح کرد و محلی سزاوار جست و موظف‌و منعم و مشرف و مکرم شد از آن خجسته آستان لقب تاج الشعرائی یافت اقطاعی در وجه مقرری وی معین آمد و هر بمدتی چند از موطن و مسکن بدارالخلافه آمدی و مدحت گفتی‌ومقضی‌الوطر بازگشتی تا چنانکه عادت روزگار است آن روزگار بسررفت و حضرت سلطان‌السلاطین شاهنشاه عهد ملك ناصرالدین پادشاه غازی‌بر تخت موروثی ملك بر آمد بخاکپای مبارك رسید وتهنیتها گفته و انعامها گرفته بنظم مجلس چند مراثی در تعزیهٔ سیدالشهدا علیه‌السلام مأمور شد و منظوم کرد علی‌الجمله از شعرای مقررمعین کثیرالفضل بدیع‌النظم ایندولت همایونست اشعار بسیاراز وزن تقارب وقطعات و قصاید منظوم نموده که همه در نهایت متانت است و کمال رزانت اگر چه دیوانش بتمامه حاضر نیست این اشعارش در این کتاب مرقوم میشود :

قصیده

ای خد دلفریب تو برقد دل ربا … چون ماه چارده شبه بر خط استوا
مهر سپهر فتنهٔ آن خد دلفریب … مرد بهشت والهٔ آنقد دلربا
یك‌پرتوازدوعارض ماهت‌صدآفتاب … یك‌حلقه ازدوزلف سیاهت‌صداژدها
حرفی زخاك کویت وصدقبلهٔ امید … نامی ز عید رویت وصد کعبهٔ صفا
هم‌لعل جانفزای توسرچشمهٔ حیات … هم زلف دلپذیر تو سر حلقهٔ بلا

پیدا کف کلیم از آنزلف دلپذیر   پنهان دم مسیح در آن لعل جانفزا
روی توو دل من آنماه و این کتان   عشق توو تن من آن برق و این گیا
روی چو ارغوانم شد چونزریرزرد   بالای همچوتیرم شد چون کمان دوتا
ازمهرتو مرانه از آن خوب تردلیل   برعشق تومرانه ازین راست تر گوا
میری که خواجگان زمین را زمان زمان   بربند کیش منهی گردون زند صلا
سرمایهٔ مروت و سر چشمهٔ کرم   سر دفتر فتوت و سرحلقهٔ وفا
ازاویکی عبارت و منهاج صدحیات   ازاو یکی اشارت وقانون صد شفا
برآستین بذلش خورشید بوسه‌زن   بر آستان فضلش برجیس جبهه‌سا
ای برزمین گماشته فرمان احتشام   ای بر فلك فراشته ایوان کبریا
قادرتوئی کنون بهمه کار چون قدر   نافذ توئی کنون بهمه کار چون قضا
گر آسیای چرخ چو گندم بسایدم   یکجو ز جا نجنبم چون قطب آسیا
تانفحهٔ بهار دهد شاخ رابهی   تاصرصر خزان شکند باغ را بها
سرسبز شاخ قدر تو از نفحهٔ مراد   ایمن بهار عمر تو از صرصر فنا

درمدح شاهنشاه کامکار ناصرالدین شاه قاجار

زرفشان سوی کمان آمد زعقرب آفتاب   بادهٔ باقی بنوش و طرهٔ ساقی بتاب
ای بگیسو همچو عقرب ای بابرو چون کمان   خیز کز عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب
ساده شد دشتی که بدچون پرطاوس و تذرو   باده ده ای بر سر سروت دو مشکین پر غراب
ای برخ آب خزان ای ازنفس باد بهار   بزم ما را کن بهار از آن خزان پرودآب
ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین شه که هست   پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب
پایه‌ای از تخت شاه است اینکه اسمش آسمان   سایه‌ای از تاج شاه است آنکه نامش آفتاب
ترك گردون را چه تاب پنجهٔ اقبال اوست   بخت کیخسرو بتابد پنجهٔ افراسیاب
جان ز پولادار بودیا تن ز آهن خصم را   کاهد ازتاب پرندش چون قصب ازماهتاب
باددرچاهش که راسوی فلك روی امید   خشك مغز آنکس که ازدریا رود سوی سراب

وله

بازاین چه جوانیست که باعالم پیر است   وین عیش که زیر علم شاه و وزیر است
خیزای چو خورنق رخ پدرام توخرم   بخرام که جشن شه بهرام سریر است
می ده که بمهمانی نعمان شده بهرام   ای آنکه شقایق ز رخت رنگ پذیر است
باشاه جوان همچو قمر در بر خورشید   بهرام بنام ارچه بزرگست حقیر است
می سرخ تر از شاخ بقم خواهم کامروز   رخسارهٔ غم زردتر از برگ زریر است
گلگون می انگیز وبزن هی‌ره شبدیز   درچنگ و نی آویز که گاه بم و زیر است

برقصر خـورنـق شده بهرام نگویم / براوج شرف گویم خورشیدمنیر است
خورشید یکی برفلك اینست که بینی / خورشیدزمین ظل خداوند بصیر است

درعید ولادت حضرت علی بن ابیطالب (ع)

العید والصبوح که گردید آشکار / خورشید حق زمشرق تأیید کردگار
عید ولادت شه عمرانی است خیز / ای طلعت تراکف موسی طلیعه‌دار
سر خدای جل جلاله ظهور کرد / برخلق همچو نور تجلی به کوهسار
امروز شدپدید پس پرده هرچه بود / ساقی بیا و پرده برافکن زروی کار
امروز زاد وفرش زمینت بفرش داد / آن عرش را دو نور دو چشمش دو گوشوار
ای ماه چارده شبه جامم ده و دوده / روز ولادت پـدر پاك هشت و چار
عیدولادت علی اغصان فیض راست / هم اولین شکوفه و هم آخرین بهار
منصور روزگارشداین عیددلفروز / در روزگار ناصردین شاه روزگار
اینك فزون گذشته هزار ودویست سال / زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار
بس خسروان که کوس بزرگی زند پیش / در ملت ده ودو امـام بـزرگـوار
رفتندو آمدند و نشستند وخاستند / شاهان دین پرست و سلاطین حقگذار
این روزرا نکرد کس ازبیم خصم عید / کس رانشد سعادت جاوید آشکار
سلطان ما که ناصردین پیمبر است / این روز کردعید وببخشیدش اعتبار
بـر شادکامی ولـی و کوری عدو / زین عید کرد ساعد اسلام را سوار
شه نزل عیدرا همه زربذل کردوعید / آورد نزل شه سر خصم ستیزه کار
خوارزمشه کز آتش سودای خام داشت / چون دیك مغز خیره بجوش ودم وبخار
ازبهرتر کتاز خراسان سوی سرخس / لشکر کشیده بودفزون ازچهل هزار
از حملهٔ مقدمة الجیش نـاصری / بشکست قلب و ساقهٔ اعدای نابکار
گرگان شکار شیران گشتند پیش از آنك / اندررسد فریدون با گرز گاوسار
اینك سر بریدهٔ خوارزمشاه وری / ای سرکشان دهر بگیرید اعتبار
امسال برسنان سر خوارزمشاه زد / سال دگر زندتن فغفور چین بدار
رضوان بر آن پسر که محمدشهش پدر / طوبی بر آن شجر که چنینش خجسته بار

وله ایضاً

خیزای بهشت روی تو آرایش بهـار / اردی بهشت دولت شاه است می بیار
گیتی بفرشاه در اردی بهشت ماه / خرم ترازبهشت بود خوشتر از بهار
بر گاوشد خوراز بره می‌ده زپای پیل / ای آهوان مست تـرا شیر نـر شکار
پـوشیده شنبلیـد ز زربفت پیـرهن / وز پرنیان سبز بیاراست گلازار

خرم همی خرامد در جو یبار سرو | سرخوش همی سراید برشاخسار سار
می‌باز کن‌چو خون کبوتر زحلق بط | ای‌سبزخط که‌چون پرطوطی‌است‌شاخسار
ماراز چهره گنج وزلب‌مار مهره بخش | کزخاك سبزسرزد همچون زبان‌مار
می‌ده غزال چشما کاینك چوچشم شیر | لالـه همی درخشد زاطراف مرغزار

در تهنیت عیدغدیرخم ومدیح شاه اولیا (ع)

بهار عید غدیر است به ز فروردین | کزاوفروخت‌چوباغ بهشت گلشن‌دین
بکوب‌پـای و برافکن‌کله بیفشان دست | که‌صاحب کله‌هل‌اتی است صدر نشین
بیار بادهٔ کوثر سرشت طوبی لك | که‌ره‌زعید غدیر است تابهشت برین
خلیفهٔ حق و داماد احمد مـرسل | ولـی مطلق و استاد جبرئیل امین
امام اول وآخر زمانکه در کف اوست | زمام روز وشب و رشتهٔ شهور و سنین
سپهر یازده اختر که چار بالش حکم | نهاده برمه‌و خورشید وزهره وپروین
کی آسمان وزمین ثانی علـی زایند | که‌اوست بانی ومعمار آسمان وزمین
زبند گیست بجائی که در خدائی او | جمـاعتی بگمانند و فرقه‌ای بیقین
خداش می‌نتوان گفت لیك همز خدا | جداش می‌نتوان دید جزبچشم دوبین
خدامگوی علی‌راوهرچه خواهی گوی | هزار نـامش غیر خدای کن تعیین
علیست نفس پیمبر علیست سر خـدا | که‌برولی و عدویش ستایش و نفرین

در نعت حضرت خاتم‌النبیین صلی‌الله علیه‌وآله

تبارك‌الله عید ولادت احمد | که‌بربراق سعادت همیکند جولان
سواد شامش از چین طرهٔ دلبـر | بیاض صبحش ازنور طلعت جانان
زخاك بطحی برمه‌شبی‌نراخت علم | که اوست علت غائی بعالم امکان
امیر نه‌فلك وحکمران هفت اختر | خدیوشش جهة ومرزبان چارارکان
رسالتش را شق‌القمر یکی آیت | جلالتش راروح القدس یکی برهان
زکاخ‌حشمت اویك‌رواق کهنه‌سپهر | زشاخ رحمت اویك‌بهار تازه‌جنان
زمهر روشن‌جودش فرشتگان پرتو | زابر پاك وجودش پیمبران باران
نبود گوی فلك در میان فتاده هنوز | که‌بودبر کف آن‌شهسواررا چوگان
نداشت سایه‌واز ابرسایبان بودش | بهرزمین که‌شدی همچو آفتاب‌روان

هم‌در مدحت شاه ولایت علیه‌السلام

صبوح‌عیدطوبی‌له زفردوس‌است‌پیغامش | می‌آریدازغدیرخم‌چومی کوثرنم‌جامش
زهی‌عید غدیر خم سروش رهبر مردم | که‌سربر افسرانجم‌قدم‌در چشم‌ایامش
بدارالعدل‌شرع‌مصطفی‌شدداورلی‌حاکم | که‌نافذبرحدود ماسوالله‌است احکامش

علی‌عرش معالی آنجهان‌شرع راوالی که‌خواهندافسر عالی‌شهان‌از نعل‌خدامش
وصی‌وحجة مطلق که حق‌در عالم‌معنی یدخودخواند وعین‌خویش‌وسیف‌خویش وضرغامش
صفای مروه مولود حرم آب رخ زمزم که‌ارکان‌قبله‌ازحرمت‌حجرمسجودازاکرامش
رواق‌عرش‌سقفی‌از سرای‌حشمت‌خاصش بسیط‌فرش طرفی‌از بساط‌نعمت عامش
گروهی ایزدش‌دانندو خلقی‌بندهٔ‌ایزد من‌این‌دانم که‌حدمعرفت‌بیرون‌زاوهامش
صریح‌ار گویمش‌ایزدبودسربرسراینسر نگویم‌بگذرم‌زین سروبگذارم‌بابهامش
بذات او بود قایم سپهر و آفتاب او مه‌و کیوان‌وتیروزهره‌وبرجیس‌وبهرامش
سردوش نبی‌معراج اوشدشاهد دعوی حدیث کعبه وشرح نگونساری‌اصنامش

فی المسمط

نوروز فراز آمد با اختر فیروز با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشتندبرفتار یك اندازه شب و روز شدمهر به‌بیت الشرف‌ای ماه‌شب‌افروز
وقت است که گیری ره‌بستان و گلستان

عیدآمد وزیبا شد باغ از پس زشتی پوشید چمن برتن دیبای بهشتی
گلشن چورخ خورشد ازخوب سرشتی می‌ده بمن ای‌ترك پسر کشتی کشتی
تازایدم از طبع گهر عمان عمان

سبزه بخط غالیه آلای تو ماند سرو لب جوبر قدو بالای تو ماند
لاله برخ نغز دلارای تو ماند سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند
بخرام که‌خرم شد باغ از گل وریحان

غنچه چولبت خنده زدای ترك‌حصاری بگریست چو دو دیدهٔ من ابر بهاری
چون طره‌ات افشاند صبا مشك تتاری عید است فرو سوز هلا عود قماری
درکاسه فکن آبی چون‌آتش‌سوزان

ای عشق تو انداخته ازبام مرا طشت ایام دگرگون شد ودوران فلك گشت
چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت بخرام و بزن جام ومیارام زگلگشت
از اول فروردین تا آخر نیسان

تاآخر نیسان نه‌که تا آخر خرداد میباید ای ترك قدح خورد و قدح داد
بل باده بباید زد چه تیر و چه مرداد کایام بکام است و جهان پردهش و داد
درعهد ملك ناصردین خسروایران

هر روز ز عهد شه عیدیست نکوتر هر صبح بود گیتی افروخته رو تر
هر نیمهٔ شب مرغ طرب قافیه‌گوتر ای کبك خرامنده بده جون کبوتر
کز فر هما به علم دولت سلطان

پرصورت چین شد همه‌جا خاصه حدری — چون خلخیان در شه بست کمر نی
ای کاشمری سرو قبا پوش هلاهی — ما را زخط بصره و بغداد بده می
بر راه نهاوند و برآهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با مکنت و مایه — گسترده لوایش بهمه گیتی سایه
امسال به از پارو ز پیرارش پایه — این خیل ریاحین زوبستند طلایه
صف همچونظام شه بربسته بمیدان

در دشت صف نامیه اسپر بسر دوش — چون‌لشکر کیخسروایران هله‌درجوش
خیز ای ختنی ترك کماندار زره پوش — پر ساز رکاب من از آن خون سیاوش
تارخش‌طرب رانم چون‌رستم دستان

بر لشکر کانون زد آزار شبیخون — دامان زمین شد زشبیخونش پرازخون
عید آمد همچون علم کاوه همایون — بلبل بسریر گل بر شد چو فریدون
بگریخت‌چوضحاك سیه‌زاغ زبستان

در خانهٔ بهرام خور افروخته رخسار — بنشست و صبا آمد با صنع سنمار
رونق شکن قصر خورنق شد گلزار — رو کهنه رحیقی چو عقیق یمنی آر
ای داغ ز رویت بدل لالهٔ نعمان

ای‌لعبت‌شیرین که دومرجانت شکرریز — گلگون می شش مه ران برره شبدیز
کاراسته شد باغ چو رامشگه پرویز — زد فاخته چون باربد الحان دلاویز
ساری‌چونکیساشد سرگرم بدستان

آنمرغ شب آویز بدو پای معلق — ازشب زده تا صبح چومنصور اناالحق
بیجاده لبا بادهٔ دیرین مروق — در ده بمن ساده ضمیر از خط ازرق
تا ساغر زرین بکف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده ناقوس بتعجیل — وان لالهٔ روشن چو بدیر اندر قندیل
وان قمریکان بین که‌همی‌خوانندانجیل — وان بادصبا کامد همچون دم جبریل
وان غنچه که شد حامله چون‌دخترعمران

کن لعل از آن عیسی نه ماهه رخ زرد — زان می که سه پیمانهٔ او عیسی هردرد
کاید چو دم عیسی بوی سمن و درد — عید آمد وششتند زدامان چمن گرد
شد زنده زمین از دم بادونم باران

خواهی خبر یك مهٔ مهر کماهی — از دلو برون آمد چون یوسف چاهی

افتاد چوذوالنون سپس اندر دم ماهی امروز فراز آمد بر مسند شاهی
افروخته شد مصرشرف ازمه کنعان

ای‌مور رخت گرد نگین صف‌زده بیحد توچون پری وجعدتو چون دیو مشعبد
برخیز که گل شست چو بلقیس بمسند از سبزه شد اطراف شمر صرح ممرد
ازبادسحر شاخ‌شجر تخت سلیمان

با فر سلیمانی نغز و خوش و مسعود عیدآمد و شدگیتی چون جنت موعود
بنهاد برآتش برهش باد صبا عود زانسانکه مزامیر همیخواندی داود
گشتندنواخوان همه مرغان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای خجسته مرآت سکندر را بازار شکسته
می ده که زظلمات زمین گل شد رسته بر طرف شمر سبزهٔ نوخیز نشسته
چون خضرپیمبر بلب چشمهٔ حیوان

فروردین مه رایت فیروزی در مشت انگشتری دولت و اقبال در انگشت
باز آمد و دادند صف بهمن‌ودی پشت افروخت زگل باد صبا آتش زردشت
زان زند همیخوانند بلبل بگلستان

ای عکس سرشك من درروی تو ازدور پیدا چو می صافی در ساغر بلور
می‌ده که قدح‌ناشده نرگس‌شدمخمور شخ گشت ز نیلوفر چون کان نشابور
صحرا زگل‌سوری‌چون کوه بدخشان

در حجلهٔ باغ اینك مشاطه نسیم است ابروی عروسانش زین روی وسیم است
برگرز نشان مرسله از در یتیم است در دست یکی یاره زناکاسته سیم است
درگوش‌یکی‌حلقه زنوخاسته‌مرجان

آن عقدگهر بین کـه هوا راست زژاله وان جام عقیقین کـه بکف دارد لاله
ای سبز خط گلرخ شمشاد کلاله وقت است که درسر می وردست پیاله
خوش‌پای‌فروکوبی‌چون‌سروخرامان

شد دشت نکارا چو رخ تو به نکوئی آن به که بگلگشت چوآهو بچه پوئی
چون کبك خرامی وگل و سنبل بوئی تا مرغ چمن قافیه پردازد گوئی
دربارگه شاه شهاب است ثناخوان

صد شکر که گردید بکام دل مـا دهر در ری شکر مصری دیدیم پس از زهر
لطف آمد و بنشست بر آرامگه قهر شد رشتهٔ آسایش آراسته در شهر
برخلق نظر کرد ببخشایش یزدان

وله ایضاً

باد فروردین چوفرشه جهان‌افروزشد روزگار میگساران فرخ و فیروز شد
ای بهـار تازه چهر من هلا نوروز شد
تازه کن جان حریفان زان می صاف کهن

برد در بیت‌الشرف خورشیدزرین‌جامه‌رخت زیرتشریف‌زمردرنگ پنهان‌شددرخت
شاه گل باافسر بیجاده گون برشد بتخت
جام سیمین‌ده که صف بستند شمشادوسمن

درشکست از لشکر آزار مه قلب شتا بشکن‌ای‌ترک‌حصاری زلف پرچین دوتا
کز نسیم باد بستان شد همه مشك ختا
وزسرشك ابر صحرا شد همه در عدن

نرگس شهلاست می‌ناخورده‌چون‌چشم‌تومست لاله‌را همرنگ‌لعلت جام‌یاقوتین‌بدست
خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست
تاکه بنشینیم خوش در سایهٔ سرو چمن

بادچون‌زلف توسنبل‌راگره برزد بمو سبزه همچون خط دلجویت‌دمیدازطرف‌جو
ازگل وازیاسمن گلزار شد پررنگ و بو
ای رخت همرنگ گل می ده ببوی یاسمن

ابرچون‌صورتگران چین‌بصحرای‌وسیع هرزمان برمینگارد صورتی نغزوبدیع
بادهٔ گلگون به پیمـا کز دم باد ربیع
نیك سرسبز است وخرم دامن ربع و دمن

فرودین با لشکری آراسته آمد فراز کشور گلزاررا آراست چون‌چین‌وطراز
زان رکاب باده ده بر لشکر غم ترکتاز
ای ز خیل غمزه‌ات بر کشور دل تاختن

دشت‌خرم‌شد سبك‌بخرام بارطل گران بنگر آن‌گلهای‌گوناگون که‌رست‌ازهر کران.
چون سیه‌زلف‌تو پیچان‌ضیمران‌درضیمران
چون بناگوش‌تو غلطان نسترن برنسترن

دشت چون‌بال تذروان‌گشت پرنیرنگ‌وخط بوستان‌شد چون‌پرطاووس‌پرنقش ونقط
برنوای نای بلبل ریز خون از حلق بط
ای‌خطت چون‌بال‌طوطی زلف چون پرزغن

بوی گل هردم بقلب‌غم شکست آرد همی
هوشمندان‌را نوای مرغ‌مست آرد همی
ایخوش آن‌مستی که‌در بستان بدست آرد همی
نار پستان و ترنج غبغب و سیب ذقن

سر بر آور ای پریروی پری‌پیکر زکاخ
راست‌چون‌صرح‌ممرد بین‌همه‌دشت‌فراخ
باده ده کز باد چون‌تخت‌سلیمان گشت‌شاخ
ای‌خطت مور ودهانت خاتم وزلف اهرمن

دشت پوشیدازسپرغم ای‌صنم چینی‌زره
گل‌چوفرخاری رخت‌افروخت‌بافری‌فره
باده زن ترکانه ای زلفت همه چین و گره
بوسه ده مستانه ای‌جعدت همه‌چین وشکن

المسمط‌الثالث

عید بزرگست و فرودین جلالی
مهر به بیت‌الشرف نهاده نهالی
برکه و در ابر برفشانده لآلی
باغ بنغزی چنـانکه مجلس عالی
گوئی آراسته است داور ایران

باز بچشم خروس شخ شد مشحون
ساخت نی و ارغنون چکا و بهامون
چنگک‌شباهنگ راست گشت‌بقانون
خون‌کبوتر ده ای همای همایون
پردهٔ قمری زن ای تذرو خرامان

گشت زابیات‌گل چو طبع ترمن
دفتر گلزار قطعه قطعه مدون
سود صبـا لاله را عبیر بهاون
کارگه دشت پر حریر ملون
دامن کهسار پر جواهر الوان

نامیه آراست شاه آیین لشکر
. لشکر شاهینش غرق جوشن ومغفر
طبل‌ودرفش‌است کوه‌وصحرا یکسر
بید کشیداست از یکی سو خنجر
غنچـه گشاد است از دگـر سو پیکان

اینهمه را بـاعدوی شاه ستیز است
خصم ملك از ستیزشان بگریز است
ابربر اعدای ملك حادثه ریز است
تیغ بهار این چنین بخون که‌تیزاست
خـون بداندیش شاه و حاسد سلطان

صاف کهن ده که نو بهار بر آمد
سبزه چـو خطت ز جویبار برآمد
غنچه چـو لعلت ز شاخسار بر آمد
لاله ز خارای و گل ز خار برآمد
چون دل عشاق از شکنجهٔ هجران

مسمط‌الرابع

عید مظفر آمد فرخنده چون هما
چون کبك دلفریب‌وچو طاوس‌دلربا
ازتیغ کوه ناخن شاهین دمید ها
بگشای‌خون زحلق‌بطاندر بساطما

ای زلف زاغ پیکرت از پنجهٔ جفا
بر قلب عاشقان زده چون باز برحمام

سی‌روزه‌ودو روزه شداز بزم‌عمرطی   درسر مرا هزار دوار از خمارمی
مست‌است‌هفت‌عضوم‌وافسرده‌چارپی   ای ماه چارده شبه‌ماه نو است هی
بـرکام من به‌پیما از آنـدو ساله می
دفع خمار روزهٔ سی روزه راسه جام

ای‌رستمی‌کمندت ازآنزلف خورده‌تاب   چشمت بترکتازی‌وجادو فراسیاب
دل‌درچه‌ذقنت چو بیژن برنج‌وتاب   کیخسرو اختر آمدعید ظفرمآب
خون سیـاوش افکن در خسروی رکاب
کز تیغ کوه سر زد ابروی زال سام

ای‌سیم سادهٔ تو زخط لاجورد پوش   سی‌وسه‌لؤلوت‌بدو مرجان‌باده‌نوش
درجزع‌مستت‌آفت سیصدهزارهوش   می‌لعل‌ده که‌در رگ‌شادیست‌خون‌بجوش
عید استو کرده حلقهٔ زرین فلك بگوش
تا شاه خسروان زمین خواندش غلام

مسمط الخامس

آمد آن‌ترك فروهشته زگیسو زنجیر   ابرویش‌خم‌چو کمان‌ومژکان‌راست‌چوتیر
دل اوسخت حدید وبراو نرم حریر   شیرافکن دو غزالش دهن آلوده بشیر
تاخت‌چالاك وسبك‌برمن مهجور اسیر   همچو صیاد کمربسته بقصد نخچیر
یاچو خونخواره پدرکشته باآهنگ قصاص

لب چون نوشش زهر غم دلرا تریاق   پر ز بوی کل اسپـرغم پوشش آفاق
شاخ مرزنکوش انداخته ازدوش‌بساق   من دل باخته را تاخته آمد بوثاق
مستو خونخوارچوترکان تتاروقبچاق   تـرکتـازی نکاهش بقلوب عشاق
همچو برخیل عجم حملهٔ سعد وقاص

چون ملك جلوه کنان برفلك محجوبی   به‌بطینت زپری چون زپری کروبی
لب‌ورخساره وقد کوثر وخلد وطوبی   طرداش یکسره طراری‌و شهر آشوبی
حسن او یوسفی وکلبهٔ من یعقوبی   اوچو خورشید فروزنده باوج خوبی
ذره آسای دل من بهـوایش رقـاص

آمد القصه عتابی چو برآتش انکشت   دروثاقم زرخ وزلف [illegible]
کفت‌برنامهٔ حسنم‌خط عشقت که‌نوشت   [illegible]

گفتمش وصل توطوبی لك اگر چند بهشت
دوستردارم ازوصل توای حور سرشت
مدح دستور جهان آن زمهان خاص الخاص
ای گهر چون توکم افتاده بجیب ایجاد
این مسمط بین کاراستم ازرشتهٔ صاد
جودت ولفظ و معانی نگرای میرجواد
وزرا و شعـرا عمدهٔ آنان و عماد
باتو و من چو بر آدمیانند جماد
توئی از آنان چون عنبر سارازرماد
منم از اینان چون نقرهٔ خالص زر صاص
چون تویك تخم شرف گنبددوارندید
عقل نوری چوتو در عالم انوار ندید
داوری همچو تو اندیشه بادوار ندید
خانهٔ ملك حصاری چوتو ستوار ندید
چرخ الابتو اینجاه سزاوار ندید
پربهاتر ز تو يك گوهر شهوار ندید
انـدرین بی سر وبن دریا وهم غواص

بخش اول ازمجلد دوم کتاب مجمع الفصحاء بتاریخ سوم
بهمن ماه یکهزار وسیصد وسی ونه پایان یافت

م - م

چاپخانه گیلان

ازتیغ کوه .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
[illegible]		638	
11/9/05			
[illegible] 406047			
T.B 313773			

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 630

119305

Text Book, 406047

T.B 313773

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date